تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»



تألیف
محمد بن جریر طبری

ترجمه
ابوالقاسم پاینده

مجموعه تاریخ ایران
۱۶

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف
محمد بن جریر طبری

جلد یازدهم

ترجمه
ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد یازدهم)
متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر
نوشتهٔ محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲ ش. بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی)
چاپ سوم: بهار ۱۳۶۹ هـ ش.
چاپ: صنوبر
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

فهرست‌مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از دو سه ماه دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری از اضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری که درگرو سالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینك شماو جلد یازدهم که امید هست جلد های دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

آبانماه ۱۳۵۳

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

خلافت ابوالعباس، عبدالله‌بن-
محمدبن‌علی‌بن عبدالله‌بن‌عباس

سخن از سبب خلافت ابوالعباس: آغاز آن چنانکه‌گویند از پیمبر خدا بود صلی‌الله‌علیه‌وسلم که به عباس‌بن‌عبدالمطلب خبر دادکه خلافت به اعقاب وی می‌رسد وفرزندان وی پیوسته در انتظار آن بودند ومیان خودشان دربارهٔ آن سخن داشتند.

رشیدبن کریب‌گوید: ابوهاشم سوی‌شام رفت‌ومحمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس را بدید و گفت: «ای پسر عمو، دانشی به نزد من هست‌که پیش تورها می‌کنم و هیچ‌کس را از آن خبر دار مکن، این کار که کسان امید آن می‌دارند، میان شماست.»

گفت: «می‌دانم، مبادا کسی این را از توبشنود.»

خالدبن عجلان گوید: وقتی ابن اشعث مخالفت‌آورد و حجاج‌بن یوسف به عبدالملك نوشت، عبدالملك کس به طلب خالدبن‌یزید فرستاد و بدوخبر دادکه گفت: «اگر شکاف از سیستان است مایه نگرانی تو نباشد، اگر از خراسان بود می‌باید بیمناك باشیم.»

جبلةبن فروخ تاجی گوید: امام محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس گفت: «ما

را سه وقت مقرر هست: مرگ طغیانگر، یزیدبن معاویه، وانقضای یکصد سال، وفتنهٔ افریقیه، درآنوقت دعوتگرانی سوی ما دعوت می کنند، آنگاه یاران ما ازمشرق بیایند واسبانشان به مغرب رسد وآنچه را ستمگران در آنجا گنج کرده‌اند برون آرند.»

گوید: وقتی یزیدبن ابی‌مسلم در افریقیه کشته شد و بربران بشوریدند، محمد ابن‌علی‌یکی را سوی خراسان فرستاد، وبدودستور داد سوی شخص مورد رضایت دعوت کند وازکسی نام نبرد.

خبر محمدبن‌علی وخبر دعوتگرانی راکه به خراسان فرستاد از پیش آورده‌ایم، پس ازآن محمدبن‌علی درگذشت و پسر خویش ابراهیم را جانشین کرد. ابراهیم‌بن محمد، ابوسلمه، حفص‌بن سلیمان‌وابستهٔ سبیع، را به خراسان فرستاد وهمراه وی به نقیبان خراسان نامه نوشت که نامه های وی را پذیرفتند وابوسلمه میان‌آنها بماند،سپس‌پیش ابراهیم باز گشت که اورا پس‌فرستاد وابومسلم را نیز همراه وی کرد. کار ابومسلم و خبروی را از پیش یادکرده‌ایم، پس ازآن نامه‌ای که ابراهیم در جواب نامهٔ ابومسلم بدونوشته بود ودستور داده بودهرکه را در خراسان به عربی سخن می کند بکشد، به دست مروان افتاد وبه عامل خویش‌در دمشق نوشت که به یارخویش در بلقا بنویسدکه سوی حمیمه رود وابراهیم‌بن‌محمد را بگیرد وبه نزد وی روانه کند.

عثمان نوادهٔ عماربن یاسرگوید: در حمیمه به نزد ابوجعفر بودم محمد و جعفر،دوپسرش، نیز با وی‌بودند، داشتم‌آنها را می‌رقصانیدم‌که به من گفت: «چه می‌کنی؟ مگر نمی‌بینی که در چه حالیم؟»

گوید: نظرکردم وفرستادگان مروان را دیدم که ابراهیم بن محمد را می‌جستند.

گفتم:«بگذارسوی آنهاروم.»

گفت: «تو که پسر عمار یاسری از خانهٔ من بیرون شوی!»

گوید: وقتی نماز صبح به سررفت درهای مسجد راگرفتند وگفتند:«کسانی که باآنها هستند ایمن باشند، ابراهیم‌بن محمد کجا است؟»

گفتند: «اینك اوست»،پس اورا بگرفتند.

گوید: مروان به‌آنها دستور داده بود، ابراهیم‌را بگیرند و وصف‌اورا همانند ابوالعباس گفته بود که در کتابها یافته بود که بنی‌امیه را خواهد کشت وچون اورا پیش مروان بردند گفت: «این مطابق وصفی که با شماگفته بودم نیست.»

گفتند: «یکی رامطابق وصفی که‌گفته‌بودی آنجادیدیم،»مروان‌آنها را به‌طلب وی فرستاد که خبرشان دادند وسوی عراق‌گریزان شدند.

علی‌بن موسی به نقل از پدرش‌گوید: مروان بن محمد یکی را سوی عراق فرستاد که ابراهیم‌بن محمد را پیش وی‌آرد و وصف وی را برای فرستاده بگفت. فرستاده برفت وچنان دید که وصف، وصف ابوالعباس، عبدالله بن محمد بود. و چون ابراهیم نمودار شد و ایمنی یافت، به فرستاده‌گفتند: «دستور دربارهٔابراهیم به توداده‌اند واین‌عبدالله‌است.»وچون این، برای وی‌آشکارشد، ابوالعباس را رها کرد وابراهیم را بگرفت وببرد.

موسی گوید: من وکسانی از بنی‌عباس، و وابستگانشان، با وی برفتیم، ابراهیم روان شد، کنیز فرزند دارش که دلبستهٔ وی بود همراهش بود، بدوگفتیم: «فقطیکی از پی‌توآمده، بیا اورا بکشیم وبه‌کوفه پناه بریم که‌شیعیان ما هستند.»

گفت:«هرچه خواهید کنید.»

گفتیم: «صبر کن تا به‌راهی برسیم که سوی عراق‌می‌رود.»

گوید: پس برفتیم تا به راهی رسیدیم که به طرف عراق انشعاب می‌یافت و راهی دیگرسوی جزیره می‌رفت ودر منزلی جای‌گرفتیم. وچنان بود که وقتی‌ابراهیم

می‌خواست بخوابد، به سبب حضور کنیز فرزندارخویش به یکسو می‌رفت. برای کاری که دربارهٔ آن اتفاق کرده بودیم پیش وی رفتیم واورا بانگ زدیم، برخاست که بیاید. کنیز فرزند دارش در او آویخت وگفت: «هرگز در چنین وقتی برون نمی‌شدی، برای چه می‌روی؟»

گوید: ابراهیم با وی سخن گونه‌گون گفت، اما نپذیرفت تا وقتی که خبررابا وی بگفت.

کنیز گفت: «ترا به خدا قسم اورا مکش که خاندان خویش را به شئامت می‌کشی، اگر او را بکشی مروان هیچکس از خاندان عباس را در حمیمه زنده نمیگذارد،» واز اوجدا نشد تا سوگند یادکرد که چنین نکند. آنگاه سوی ما آمد و خبر را با ما بگفت که گفتیم: «تو بهتر دانی.»

عبدالحمیدبن یحیی، دبیر مروان گوید: به مروان‌بن محمد گفتم: « از من بدگمانی؟»

گفت:«نه.»

گفتم: « چنان می‌بینم که کار وی برنوغلبه می‌یابد به او زن بده و از او زن بگیر، اگر غلبه یافت میان خویشتن و او پیوند نسبی بسته‌ای که با وجودآن آشفته نمی‌شوی واگر با اوبرآمدی، خویشاوندی وی‌ترا خوار نمیکند.»

گفت: «وای تو اگر می‌دانستم این کار بدومی‌رسد سوی اومی‌شتافتم،امااین کار ازآن وی نیست.»

گویند: وقتی ابراهیم‌بن محمد را گرفتند که پیش مروان ببرند و کسان خاندانش به بدرقهٔ اورفتند از مرگ خویش خبرشان داد ودستورشان داد که با برادرش ابوالعباس، عبدالله‌بن‌محمد،سوی کوفه روند وشنوا ومطیع وی باشند. وصیت خویش را با ابوالعباس کرد و وی‌را جانشین خویش کرد.

راوی‌گوید: پس ابوالعباس باکسانی از مردم خاندانش که با وی بودند و

از جمله عبدالله بن محمد و داود و عیسی و صالح و اسماعیل و عبدالله و عبدالصمد، همگان پسر علی، و یحیی بن محمد و عیسی بن موسی و عبدالوهاب و محمد، هر دوان پسر ابراهیم، و موسی بن داود و یحیی بن جعفر بن تمام، سوی کوفه روان شد. در ماه صفر آنجا رسیدند که ابوسلمه آنها را در محلهٔ بنی اود در خانهٔ ولید بن سعد، وابستهٔ بنی هاشم، جای داد و تا حدود چهل روز کارشان را از همه سرداران و شیعیان مکتوم داشت و چنانکه گفته‌اند وقتی خبر مرگ ابراهیم بن محمد بدو رسید می‌خواست کار را به خاندان ابوطالب انتقال دهد.

ابوالسری گوید: امام با کسانی از مردم خاندان خویش به کوفه آمد و آنجا نهان شدند. ابوالجهم به ابوسلمه گفت: «امام چه کرد؟»

گفت: «هنوز نیامده.» و چون ابوالجهم در کار پرسش اصرار ورزید گفت: «پرسش بسیار می کنی، اکنون وقت قیام وی نیست.»

گوید: چنین بود تا وقتی که ابوحمید، خادم ابوالعباس را به نام سابق خوارزمی بدید و دربارهٔ یارانش از او پرسید که بدو گفت: «آنها در کوفه‌اند اما ابوسلمه می گوید نهان بمانند.» پس اورا به نزد ابوالجهم برد که خبر آنها را با وی گفت. ابوالجهم، ابوحمید را همراه سابق فرستاد که محل آنها را در کوفه بدانست آنگاه بازگشت و بیامد. ابراهیم بن سلمه که با آنها بوده بود نیز باوی بیامد و ابوالجهم را از منزلشان و اینکه امام در محلهٔ بنی اود جای دارد خبر داد و گفت که وقتی به کوفه آمدند امام کس پیش ابوسلمه فرستاده وصد دینار از او خواست که نداد.

گوید: پس ابوالجهم و ابوحمید و ابراهیم سوی موسی بن کعب رفتند و حکایت را با وی بگفتند و دویست دینار برای امام فرستادند. آنگاه ابوالجهم پیش ابوسلمه رفت و دربارهٔ امام از او پرسید که گفت: «اینک وقت قیام او نیست، زیرا هنوز واسط گشوده نشده.»

گوید: ابوالجهم پیش موسی بن کعب رفت و بدو خبر داد و متفق شدند که امام

را ببینند، پس موسی بن کعب وابوالجهم وابراهیم‌بن‌سلمه وعبدالله‌طایی و اسحاق ابن‌ابراهیم‌وعبدالله بن بسام وابوحمید، محمدبن ابراهیم،وسلیمان‌بن‌اسود‌ومحمدبن‌ـ حصین پیش امام‌رفتند.

گوید: ابوسلمه خبر یافت ودربارهٔ آنهاپرسید که گفتند: «برای‌حاجتی سوی کوفه‌رفته‌اند.» جمع به‌نزد ابوالعباس‌رفتند وبراو واردشدندوگفتند: «کدام‌یك‌ازشما عبدالله‌بن‌محمد،پسرزن حارثیه‌است؟»

گفتند: «این.»

گوید: پس سلام خلافت بدو گفتند. آنگاه موسی‌بن‌کعب و ابوالجهم بازگشتند. ابوالجهم دیگران را گفت که‌به‌نزد امام‌بمانند ابوسلمه کس به‌طلب ابوالجهم‌فرستاد وگفت: «کجابودی؟»

گفت: «پیش امامم رفته‌بودم.»

ابوسلمه سوی آنهارفت وابوالجهم به ابوحمید پیغام داد که ابوسلمه‌سوی شما آمده، بایدوقتی به‌نزد امام می‌رودتنها باشد. وچون ابوسلمه به نزد آنهارسید، نگذاشتند کسی باوی وارد شود واو به‌تنهایی برفت و به ابوالعباس سلام خلافت گفت. پس‌از‌آن ابوالعباس به روز جمعه بر یابویی ابلق برون شد و با کسان نماز کرد.

ابوعبدالله سلمی گوید: وقتی ابوسلمه به ابوالعباس سلام خلافت کرد، ابوحمید بدو گفت: «به کوری چشم‌توای کسی که... لك‌مادرش را مکیده‌است.» و ابوالعباس بدوگفت: «آرام باش.»

گویند: وقتی با ابوالعباس‌بیعت کردند وبه منبر رفت، بالای‌آن ایستاد، داود ابن‌علی‌نیزبالارفت وپایین‌تر از او ایستاد ابوالعباس سخن کرد وگفت: «حمدخدای راکه از روی بزرگواری اسلام رابرای خویش برگزید وآن‌را حرمت‌داد وبزرگ داشت وبرای مابرگزید وبه‌وسیلهٔ ما تأیید کرد ومارا اهل وپناه وقلعهٔ آن کرد که‌به

کاراسلام قیام کنیم وازآن دفاع کنیم ونصرت آن کنیم و کلمهٔ تقوی رابرما مقرر کرد وآنرا خاص ماکرد ومارا اهل آن کرد وخویشاوندی ونزدیکی پیمبرخدا را خاص ماکرد ومارا از پدران وی پدید آورد واز شجرهٔ وی‌برویانید واز منبع وی جدا کرد، وی‌را ازما کرد و رنج ما رابروی گران کرد[1] او اورا دلبستهٔ‌ماکرد، و نسبت به‌مؤمنان مهربان ورحیم. وما رادرقبال اسلام‌ومسلمانان به‌مقامی والانهاد، و براین قرار کتابی برمسلمانان‌نازل فرمود که‌برآنها خوانده شود و او گویندهٔ عزیز درقرآن محکم منزل خویش فرمود:

«انما یریدالله‌لیذهب عنکم‌الرجس‌اهل‌البیت ویطهرکم‌تطهیراً.»[2] یعنی: حق اینست که خدا می‌خواهدناپاکی‌را ازشمااهل این‌خانه ببرد وپاکیزه‌تان کند، پاکیزهٔ کامل.

ونیز فرمود:«قل‌لا اسئلکم‌علیه‌اجرا الاالمودة‌فی‌القربی.»[3]

یعنی: بگومن‌ازشمابرای پیغمبری‌مزدی‌بجزمودت خویشاوندان‌نمی‌خواهم.

ونیزفرمود:«وانذرعشیرتك‌الاقربین.»[4]

یعنی: وخویشان نزدیکت را بترسان.

ونیز فرمود: «ما افاءالله علی‌رسوله من اهل‌القری فله وللرسول ولذی‌القربی والیتامی.»[5]

یعنی: هرچه خدا از اموال‌مردم این دهکده‌ها عاید پیمبر خویش کرده خاص خدا و پیمبر و خویشاوندان وی‌ویتیمان است.

ونیز فرمود: «واعلموا انماغنمتم‌من‌شیئی فان‌لله خمسه وللرسول ولذی‌القربی

۱ـ اشاره به آیه ۱۲۸ سوره برائت، لقدجاءکم رسول من‌انفسکم عـزیز علیـه ما عنتم

۲ـ احزاب (۳۳) آیه ۳۲

...(۴۲)آیه ۲۲

خدای عمل کنیم و باعامه وخاصه به روش پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم رفتار کنیم، هلاکت، هلاکت از آن بنی‌حرب‌بن‌امیه و بنی‌مروان باد که به‌روزگار خویش دنیارا بر آخرت وخانهٔ فنا رابرخانهٔ بقا مرجح داشتند، مرتکب گناهان شدند وبا مردمان ستم کردند، حرمت‌ها راشکستندودرحریم‌ها دویدند، در رفتارشان بابندگان وروششان در ولایتها به‌ستم گراییدند ارتکاب گناه وخطارا خوش داشتند، در راه معاصی چمیدند و درعرصه‌های گمراهی‌دویدند، خدای می‌کشدشان که‌ازکید وی‌ایمن‌بودند اماعذاب خدای شبانگاه که‌خفته بودند بر آنها فرود آمدوحکایتهاشدند وپراکنده‌شد ولعنت برقوم ستمگرباد. خدای‌مارابرمروان‌ظفرداد که(شیطان)غرور آوراورانسبت به‌خدا مغرور کرده‌بود، عنان‌دشمن‌خدای‌رهاشده‌بودو به‌سردر آمد. دشمن‌خدای‌پنداشته بود که‌به‌وی‌دست‌نخواهیم‌یافت، دستهٔ خویش‌را بانگ زدوخدعه‌های‌خویش رافراهم کرد ودسته‌های سوار به‌کارانداخت، اما پیش‌روی وپشت‌سرو به راست وبه چپ خویش ازکید وشدت‌وعذاب خدای‌چندان دید که‌باطل وی رانابود کرد وضلالتش رابه پستی کشانید و عزت وحرمت مارا تجدید کرد و حق ومیراثمان را به ما پس داد.

«ای مردم، امیرمؤمنان که خدایش نصرتی بزرگ دهد، ازپس نماز بـه‌منبر رفت‌که نخواسته بود به‌گفتار جمعه چیزی راجز آن بیامیزد واز آن‌پس کـه درسخن پیش رفته بود شدت تبش‌از اکمال سخن بـاز داشت، برای سلامت امیرمؤمنان دعا کنید که‌خدا به‌جای مروان دشمن‌خدا وخلیفهٔ شیطان وپیرو سفلگان که زمین رااز پس‌صلاح به‌فساد کشانیدند و دین را تغییردادند وحریم‌مسلمانان‌راشکستند، به‌جای وی‌جوان پیرنمای وآرام‌روشن‌راآورد که‌از اسلاف‌نیکو کارنیك روش‌خویش‌تبعیت می‌کند. آنها که بانشانه‌های هدایت...

آنگاه گفت: «ای مردم کوفه به خدا ما پیوسته مظلوم وحق باخته بودیم تا خدای، شیعیان‌خراسان را به ما داد و به وسیلهٔ آنها حقمان را تجدید کرد و حجتمان راآشکار کرد ودولتمان را غلبه داد وچیزی راکه منتظر ونگران آن بودید به شما وانمود وخلیفه‌ای از خاندان هاشم میان شما آورد وبه سبب وی روهایتان را سپید کرد وبرمردم شام ظفرتان‌داد وقدرت‌را به شما انتقال داد واسلام را نیروبخشید و به سبب امامی که وی را عدالت داده و سرپرستی نکوست برشما منت نهاد. چیزی راکه خدا به شما داده باسپاسداری فراگیرید و پای‌بند اطاعت ما باشید و به فریب خویشتن مپردازید که کار، کار شماست، هرخاندانی را شهری هست و شما شهرمایید.

«بدانید که از پس‌پیمبر خدای، صلی‌الله علیه وسلم، خلیفه‌ای جز امیرمؤمنان علی‌بن ابیطالب وامیرمؤمنان عبدالله‌بن محمد(وبا دست به ابوالعباس اشاره کرد) براین منبرتان بالا نرفته است، بدانید که این کار میان ما هست و برون نمی‌شود، تاآن را به‌عیسی‌بن‌مریم‌صلی‌الله‌علیه‌تسلیم کنیم. ستایش‌خدای‌را،پروردگار جهانیان، برآنچه به ما داد وبه ما سپرد.»

گوید: آنگاه ابوالعباس فرودآمد، داودبن علی پیشاپیش وی بود تا وارد قصر شد وابوجعفر را نشانید که در مسجد ازکسان بیعت بگیرد. واوهمچنان بیعت گرفت تا نماز پسینگاه را باآنها بکرد وچون شب تاریك شد برفت.

گویند: داودبن علی وپسرش‌موسی که‌به عراق بودند یا به جای دیگر، به آهنگ شراة بیرون شده‌بودند، ابوالعباس که‌به‌آهنگ کوفه می‌رفت در دومة‌الجندل به‌آنها رسید که برادرش ابوجعفر،عبدالله‌بن‌محمد، وعبدالله‌بن‌علی وعیسی‌بن‌موسی ویحیی‌بن جعفر بن تمام‌بن عباس وگروهی از غلامانشان نیز با وی بودند.

داود به‌آنهاگفت: «آهنگ کجا دارید وحکایت چیست؟»

ابوالعباس: حکایت خودشان را با وی بگفت که‌آهنگ کوفه دارند که در

آنجا قیام کنند و کار خویش را نمودار کنند.

داود گفت: «ای ابوالعباس، به کوفه می‌روی در صورتی که پیر بنی‌مروان، مروان بن محمد با مردم شام و جزیره در حران است و ناظر عراق است. پیر عرب، یزید ابن عمر بن هبیره نیز با نیروی عمدهٔ عرب در عراق است!»

ابوالغنائم* گفت: «هر که به زندگی دلبسته باشد ذلیل شود، وشعر اعشی را به تمثیل خواند به این مضمون:

«از مرگی که قرین زبونی نباشد
«وجان، کوشش خویش را کرده باشد
«چه باك!»

راوی گوید: داود به موسی پسر خویش نگریست و گفت: « به خدا پسر عمویت راست گفت، با وی می‌رویم که یا با عزت زندگی کنیم، یا محترمانه بمیریم.»

گوید: عیسی بن موسی وقتی برون شدن آنها را از حمیمه به آهنگ کوفه یاد می‌کرد می‌گفت: «آن گروه چهارده نفری که از خانهٔ خویش و از نزد کسانشان به طلب هدفهای ما برون شدند، همت بلند و جانهای بزرگ و دلهای قوی داشتند.»

سخن از باقیماندهٔ خبر حوادثی که به سال صدوسی ودوم بود.

اکمال سخن دربارهٔ سبب بیعت با ابوالعباس، عبدالله بن علی، و کار وی

ابوجعفر گوید: از پیش آنچه را راویان دربارهٔ ابوالعباس آورده‌اند یاد کردیم واینك آنچه را دربارهٔ کار وی وابوسلمه واینکه چگونه خلافت به ابوالعباس رسید آورده‌اند یاد می‌کنیم، از اینقرار که وقتی ابوسلمه خبر یافت که مروان بن-

* درمتن، چاپ اروپا وقاهره، چنین است اما مطمئناً ابوالعباس درست است.م.

محمد، ابراهیم‌را که اورا امام می‌گفتند بکشته‌در کاردعوت به‌سوی‌فرزندان‌عباس تغییر رای‌داد و به‌خاطر گرفت که‌برای کسی‌جز آنهادعوت کند. وچنان‌بود که‌وقتی‌ابوالعباس به‌کوفه آمده بود ابوسلمه وی را باکسانی از خاندانش که همراه وی‌آمده بودند، در خانهٔ ولیدبن‌سعید در محلهٔ بنی‌اود جای داده بود، و وقتی از ابوسلمه‌دربارهٔ‌امام می‌پرسیدند می‌گفت: «شتاب‌میارید.»

راوی‌گوید: ابوسلمه در اردوگاه خویش در حمام‌اعین بود وپیوسته‌کاروی بدینگونه بود. تاابوحمید به‌آهنگ بازار برون شد، و خادم‌ابراهیم را به نام سابق‌ـ خوارزمی بدید واورا بشناخت که در شام پیش آنها می‌رفته بود، بدوگفت: «امام ابراهیم چه شد؟»

سابق بدوخبرداد که: «مروان به‌خدعه‌اورا بکشت و ابراهیم به برادر خویش ابوالعباس‌وصیت کرده واورا جانشین‌خویش کرده که به‌کوفه‌آمده وبیشتر خاندانش با وی‌هستند.»

ابوحمید از سابق خواست که وی را به نزدآنها ببرد.

سابق‌گفت: «وعدهٔ من‌وتوفردا درهمین‌جا» که نمی‌خواست‌بی‌اجازه‌شان‌به‌آنها رهنمون شود.

ابوحمید روز بعد به جایی رفت که با سابق وعده نهاده بود، واو رابدید. که ابوحمید را سوی ابوالعباس و خاندانش بـرد، وچون به نزد او وارد شد پـرسید کدامشان خلیفه است؟

داودبن علی‌گفت: «این امام وخلیفهٔ شماست» وبه ابوالعباس اشاره کرد کـه ابوحمید به وی سلام خلافت گفت ودودست ودوپایش را ببوسید وگفت: «دستور خویش را با ما بگوی» ودربارهٔ امام ابراهیم به وی تسلیت‌گفت.

گوید: وچنان بود که ابراهیم‌بن سلمه ناشناس وارد اردوگاه ابوسلمـه شدو پیش ابوالجهم رفت واز اواطمینان‌گرفت. آنگاه بدوخبر داد که فرستادهٔ‌ابوالعباس

وخاندان اوست ونام کسانی را که با آنها بودند ومحلشان را بدوخبر داد واینکه ابوالعباس اورا پیش ابوسلمه فرستاده بود وصد دینار از اوخواسته بود که به کرایه شترانی که بر آن آمده بودند به شتربان دهد، اما ابوسلمه نداده بود.

گوید: ابوحمید نیزپیش ابوالجهم رفت و وضع آنها را باوی بگفت. آنگاه ابوالجهم وابوحمید با ابراهیم بن سلمه، نبرد موسی بن کعب رفتند وابوالجهم خبر را باآنچه ابراهیم بن سلمه گفته بود برای وی نقل کرد.

موسی بن کعب گفت: «این دینارهارا با شتاب پیش وی فرست،» واورا روانه کرد. ابوالجهم بازگشت ودینارهارا به ابراهیم بن سلمه داد و وی را براستری نشانید و دوکس را با وی همراه کرد که وارد کوفه شدند.

گوید: وقتی در اردوگاه شایع شد که مروان بن محمد، امام را کشته، ابوالجهم به ابوسلمه گفت: «اگر امام کشته شده باشد، از پس وی برادرش ابوالعباس خلیفه وامام است.»

ابوسلمه گفت: «ای ابوالجهم، ابوحمید را از رفتن به کوفه بازدار که مردمی شایعه پراکن ومفسدند».

گوید: شب بعد ابراهیم بن سلمه بنزد ابوالجهم وموسی بن کعب رفت و پیامی از ابوالعباس ومردم خاندان وی به آنها رسانید، وهمان شب پیش سرداران و شیعیان رفت که در خانهٔ موسی بن کعب فراهم آمدند. عبدالحمیدبن ربعی وسلمةبن محمد وعبدالله طایی واسحاق بن ابراهیم وشراحیل و عبدالله بن سام از آن جمله بودند با سرداران دیگر که دربارهٔ رفتن پیش ابوالعباس ومردم خاندان وی مشورت کردند وروز بعد نهانی برفتند ووارد کوفه شدند. پیشوایان قوم موسی بن کعب و ابوالجهم وابوحمید حمیری، محمدبن ابراهیم، بودند که برفتند تا به خانهٔ ولید ابن سعد رسیدند و به نزد آنها وارد شدند.

موسی بن کعب وابوالجهم گفتند: «کدامتان ابوالعباسید؟» به ابوالعباس اشاره

کردند که بدوسلام گفتند ودربارهٔ امام ابراهیم بهوی تسلیت گفتند وسوی اردوگاه بازگشتند اما ابوحمید وابومقاتل وسلیمان بن اسود ومحمدبن حسین و محمدبن حارث و نهاربن حصین ویوسف بن محمد وابوهریره، محمدبن فروخ،را به نزدآنها به جا نهادند.

گوید: ابوسلمه کس فرستاد وابوالجهم را پیش خواند که بدو گفته بود که سوی کوفه می‌رود و گفت: «ابوالجهم کجا بودی؟»

گفت: «به نزد امامم رفته بودم»، آنگاه ابوالجهم برون شد وحاجب بن صندان را خواست واورا سوی کوفه فرستاد و گفت: « برو وبه ابوالعباس سلام خلافت گوی » ، و به ابوحمید و یارانش پیام داد که اگر ابوسلمه پیش شما آمد، باید تنهاوارد شود، اگر وارد شد وبیعت کرد، که باید بکند، وگرنه گردنش را بزنید.

گوید: چیزی نگذشت که ابوسلمه پیش آنها رسید وتنها واردشدوبه ابوالعباس سلام خلافت گفت. ابوالعباس بدو گفت سوی اردوگاه خویش بازگردد، که همان شب بازگشت.

گوید. صبحگاهان کسان سلاح برداشته بودند وصف بسته بودند که ابوالعباس قیام کند، پس وی با کسانی از مردم خاندانش که همراهش بودند برنشستند و وارد قصر امارت کوفه شدند. به روز جمعه دوازده روز رفته از ماه ربیع الاخر.

گوید: پس از آن ابوالعباس از دارالاماره وارد مسجد شد وبالای منبر رفت وحمد خدا گفت وثنای او کرد واز عظمت پروردگار تبارك وتعالی سخن آورد واز فضیلت پیمبرصلی الله علیه وسلم گفت وخلافت و وراثت را کشانید تا به خوداورسید ومردم را وعدهٔ نکوداد آنگاه خاموش شد.

سپس داودبن علی سخن کرد، وی برمنبر سه پله پایین‌تر از ابوالعباس بود، حمد خدا گفت وثنای او کرد و برپیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم صلوات گفت، آنگاه گفت: «ای مردم، به خدا مابین شما وپیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم خلیفه‌ای جزعلی ابن‌ابیطالب وامیرمؤمنان، همینکه پشت سرمن است، نبوده.»

گوید: آنگاه فرودآمدند، ابوالعباس برون شد ودر حمام اعین اردو زد، در اردوگاه ابوسلمه که باوی ودر جای وی بود وپرده‌ای میانشان بود، درآنوقت حاجب ابوالعباس عبدالله‌بن بسام بود، عموی خود داود بن علی را برکوفه و سرزمین آن گماشت، عبدالله‌بن علی عموی دیگر خویش را سوی ابوعون‌بن یزید فرستاد، برادرزادهٔ خویش عیسی‌بن موسی را سوی حسن‌بن قحطبه فرستاد که ابن هبیره را در واسط در محاصره داشت، یحیی برادر زادهٔ عباس را نیز سوی حمید بن قحطبه فرستاد که در مدائن بود، ابوالیقظان نوادهٔ عماربن یاسر را سوی بسام بن ابراهیم فرستاد که در اهواز بود، سلمة‌بن عمرو را نیز سوی مالك‌بن‌طریف فرستاد.

گوید: ابوالعباس چند ماه در اردوگاه ببود، آنگاه حرکت کرد ودرمدینة‌ـ الهاشمیه که در قصرکوفه بود، جای گرفت، پیش از آن با ابوسلمه سرگران‌شده‌بود واین عیان شده بود.

در این سال مروان‌بن محمد برساحل زاب هزیمت شد.

سخن از خبر نبرد زاب که با مروان ابن محمدبود وسبب وچگونگی آن

ابوصالح مروزی گوید: قحطبه، ابوعون، عبدالملك‌بن یزید ازدی را از نهاوند به شهرزور فرستاد که عثمان‌بن سفیان را بکشت، ودر ناحیهٔ[1] موصل ببود، و

۱ــ کلمهٔ متن.

چون مروان از کشته شدن عثمان خبر یافت، از حران حرکت کرد، در اثنای راه در جایی فرودآمده بود و پرسید: «نام این منزل چیست؟»

گفتند: «بلوی.»

گفت: «نه، علوی[1] است وبشری.»

گوید: پس از آن به رأس‌العین رفت، پس از آن به موصل رسید و بر کنار دجله فرودآمد وخندقی‌بکند، ابوعون سوی اورفت‌وبر کنار زاب‌فرودآمد، ابوسلمه، عیینةبن موسی، ومنهال‌بن‌قیان واسحاق‌بن‌طلحه را سوی ابوعون فرستاد، هرکدام با سه هزار کس، و چون ابوالعباس بیامد سلمة بن سلمة بن محمد را فرستاد با دو هزار کس، و عبدالله طایی رابا هزاروپانصدکس، عبدالحمیدبن ربعی‌طایی را نیزبا دوهزارکس و وداس‌بن‌نضله‌رابا پانصدکس.

گوید: پس‌از آن‌ابوالعباس گفت: «ازمردم‌خاندان‌من کی‌به‌مقابلهٔ‌مروان‌می‌رود؟»

عبداللهبن علی گفت: «من.»

گفت: «به برکت خدای‌روان شو.»

گوید: عبداللهبن علی روان شد وپیش ابوعون رسید، ابوعون سرا پردهٔ خویش را برای وی خالی‌کرد وهرچه راآنجا بود برای وی واگذاشت عبدالله‌بن‌علی، حیاش حبیب‌طایی را برنگهبانان خویش گماشت نصیربن‌محتفز را نیز بر کشیکبانان خویش‌گماشت.

گوید: ابوالعباس موسی‌بن‌کعب را با سی‌کس براسبان برید، سوی عبدالله ابن‌علی فرستاد وچون دو روز ازجمادی‌الآخر سال صدوسی ودوم برفت‌عبدالله بن‌علی سراغ‌گداری‌گرفت که‌گداری را در زاب بدونمودند پس به عیینةبن موسی بگفت‌که با پنجهزارکس عبور کرد وبه اردوگاه مروان رسید وباآنهانبردکردتاشب درآمد وآتش برای‌آنها بالا بردندکه از همدیگر جدا شدند. عیینه بازگشت واز

۱ـ از علو به معنی بالا، که ازکلمه بلوی فال بد زده بود.م.

گدار سوی اردوگاه عبدالله‌بن‌علی عبور کرد.

گوید: صبحگاهان مروان پل زد و پسر خویش عبدالله را فرستاد که پایین‌تر از اردوگاه عبداللهعلی خندقی بکند، عبدالله‌بن علی، مخارق‌بن غفار را با چهار-هزار کس فرستاد که روان‌شد ودر پنج میلی اردوگاه عبدالله بن‌علی توقف کرد. عبدالله‌بن‌مروان، ولیدبن معاویه را فرستادکه با مخارق مقابله‌کرد. در آن روزیاران مخارق هزیمت شدند وبه اسارت افتادند وجمعی از آنها کشته شد.

ولید اسیران را پیش عبدالله‌بن‌مروان فرستاد و عبدالله آنها را با سرها پیش مروان فرستاد. مروان گفت: «یکی از اسیران را پیش من آرید.»

گوید: مخارق را پیش مروان بردند، وی مردی لاغر بود، بدوگفت: «تو مخارقی؟»

گفت: «نه، یکی از مملوکان اردوگاهم.»

گفت: «مخارق را می‌شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «دراین سرها بنگر، اورا می‌بینی؟»

مخارق به یکی‌از سرها نگریست وگفت: «اینست.»

یکی‌که با مروان بود، وقتی مخارق را دید، واورا نمی‌شناخت، گفت: «خدا ابومسلم را لعنت کند که اینان را به مقابلهٔ ما آورده‌که به کمك آنها با ما نبرد کند.»

علی به نقل از پیری از مردم خراسان‌گوید: مروان گفت: «اگر مخارق را ببینی می‌شناسی؟ میگویند میان سرهاییست‌که پیش ماآورده‌اند.»

گفت: «آری.»

گفت: «سرها رابه اونشان بدهید.»

گوید: پس نظر کرد وگفت: «گمان دارم فرارکرده است»، پس مروان اورا

رها کرد.

وقتی خبر هزیمت به عبدالله‌بن‌علی رسید، موسی‌بن کعب بدو گفت: «پیش از آنکه هزیمتیان به اردوگاه رسندو آنچه بر مخارق گذشته معلوم شود، سوی‌مروان حرکت کن.»

پس عبدالله‌بن‌علی، محمدبن‌صول را پیش خواند، اورا براردوگاه گماشت وحرکت کرد. ابوعون برپهلوی راست وی بود. مروان بن‌ولید، برپهلوی چپ وی بود، سه‌هزارکس از سرخ‌پوشان[1] با وی بودند بعلاوه دوکانیان وصحصحیان و راشدیان.

گوید: وقتی دوسپاه تلاقی کرد، مروان به عبدالعزیزبن‌عمربن عبدالعزیز گفت: «اگر امروز آفتاب بگشت وآنها با ما نبرد نکردند ماکسانی خواهیم بود که خلافت را به عیسی‌بن‌مریم تسلیم می‌کنیم، و اگر پیش از زوال خورشید با ما نبرد کردند اناالله واناالیه راجعون.»

گوید: مروان کس پیش عبدالله‌بن‌علی فرستاد و تقاضای متارکه کرد.

عبدالله‌بن‌علی گفت: «این زریق دروغ گفت آفتاب به زوال‌نرود مگر آنکه وی‌راپایمال اسبان کنم ان‌شاءالله.»

مروان به مردم شامی گفت: «بایستید وباآنهانبردآغاز مکنید.» وآفتاب را می‌نگریست. ولیدبن معاویةبن مروان که شوهر دختر مروان بودحمله برد که‌مروان خشمگین شد واورا دشنام داد. ابن‌معاویه بامردم پهلوی‌راست نبردآغازید.ابوعون سوی عبدالله‌بن‌علی عقب نشست. موسی‌بن کعب به عبدالله‌گفت: «کسان را دستور بده که‌پیاده‌شوند.» ونداداده شد: زمین،زمین. کسان‌پیاده شدندونیزه‌هارا بالابردند و زانو زدند وباآنهانبردکردند. مردم شامی عقب‌رفتن‌آغاز کردند گویی‌می‌خواستند

1ـ کلمهٔ متن: محمره.

بروند. عبداللهچند قدم برفت و می گفت: «خدایا تا کی درراهتو کشته شویم.» آنگاه بانگ زد: «ای مردم خراسان، ای خونیهای ابراهیم، ای محمد، ای‌منصور.» ونبرد در میانه شدت گرفت.

مروان به مردم قضاعه گفت: «پیاده‌شوید.»

گفتند: «به‌بنی‌سلیم بگوپیاده شوند.»

کس‌پیش سکسکیان فرستادکه حمله برید. گفتند: «به بنی‌عامر بگوحمله برند.»

کس پیش مردم سکون فرستادکه‌حمله کنند، گفتند: «به‌مردم غطفان بگو حمله برند.»

به سالار نگهبانان خویش گفت: «پیاده‌شو.»

گفت: «نه، به خدا خودم‌راهدف نمی کنم.»

گفت: «به‌خدا باتوبدی می کنم.»

گفت: «به خدا خوش‌داشتم که قدرت این کار را داشتی.»

گوید: پس ازآن مردم شام هزیمت شدند ومروان هزیمت شد وپل رابیرید. کسانی که‌آنروز غرق شدند ازکشتگان بیشتر بودند. ابراهیم‌بن ولیدبن‌عبدالملک‌از جمله غرق شدگان بود.

گوید: عبدالله‌بن‌علی بگفت تا بررود زاب پل‌بستند وغرق شدگان را برون آوردند که ابراهیم‌بن‌ولید از آن جمله بود. عبدالله‌بن‌علی گفت: «وچون دریا را برای شما بشکافتیم و نجاتتان دادیم و فرعونیان را غرقه کردیم و شما می‌نگریستید [1]»

گوید: عبدالله‌بن علی هفت روز در اردوگاه خویش بماند، یکی‌ازفرزندان

۱ـ «واذفرقنا بکم‌البحر فانجیناکم واغرقنا آل فرعون وانتم تنظرون» سورهٔ بقره آیه ۴۷

سعیدبن عاص به سرزنش مروان شعری گفت به این مضمون:

«فرار مروان را رها نکرد وبدو گفتم

«ستمگر شتر مرغی شد که همه کار اوفرار است

«این فرار وترك شاهی چیست که وقتی

«آرامش از توبرفت نه دین ماند ونه حرمت

«وفر پروانه‌داشت وعقوبت‌فرعون

«واگر بخشش اورا می‌خواستی

«سگی بود که وصول‌بوی آسان‌نبود.»

گوید: عبدالله‌بن‌علی خبر فتح وفرار مروان را برای امیرمؤمنان نوشت و اردوگاه مروان را با هرچه در آن بود به تصرف‌آورد وسلاح ومال بسیار درآن یافت، زن‌آنجا نیافتند مگر کنیزی که ازآن عبدالله‌بن‌مروان بود.

گوید: وقتی نامهٔ عبدالله‌بن‌علی پیش ابوالعباس رسید دو رکعت نماز کرد سپس گفت:

«وهمینکه طالوت سپاهیان را برون برد، گفت: «خدا شمارا به جویی امتحان می‌کند، هرکه ازآن بنوشد از من نیست وهرکه ازآن نخورد از من است مگر آنکس که با دست خویش کفی برگیرد. وازآن، جز اندکیشان، بنوشیدند وهمینکه او باکسانی که ایمان داشتند، از جوی بگذشت، گفتند: امروز ما را طاقت طالوت و سپاهیان وی نیست. آنها که یقین داشتند به پیشگاه پروردگار خویش می‌روند گفتند: بسیار شده که گروهی اندك به خواست‌خدا، برگروهی بسیار غلبه یافته وخداپشتیبان صابران است وچون با جالوت و سپاهیانش روبرو شدند گفتند: پروردگارا صبری به ما ده وقدمهایمان را استوارساز وبرگروه کافران فیروزمان کن. پس به‌خواست‌خدا شکستشان دادند وداود وجالوت را بکشت وخدایش پادشاهی‌وفرزانگی‌داد وآنچه

می‌خواست به‌او بیاموخت.»[1]

وبگفت تا بهریك‌ازکسانی که درآن نبرد حضور داشته بودند، پانصدبدهند ومقرریشان را بـه هشتادبالا برد.

عبدالرحمان‌بن‌امیه گوید: وقتی مردم خراسانی با مروان تلاقـی کردند هـر تدبیری می کرد مایهٔ خلل وتباهی‌بود.

گوید: شنیدم روزی که هزیمت شد ایستاده بود وکسان نبرد می کردند،پس بگفت تا مقداری مال بیاوردند وبه‌کسان‌گفت: «ثبات‌کنید ونبردکنیدکه این مال از آن شماست.»وکسان بناکردند ازآن برمی‌گرفتند. بدوپیغام دادندکه‌کسان به مـال پرداخته‌اند وبیم داریم‌آنـرا ببرند و او کس پیش پسر خود عبداللهفرستادکه: «با یاران خویش به عقب اردوگاهت‌برو وهرکه راازاین مال برگرفته بکش ومانعشان شو.

گوید: عبدالله با پرچم یاران خویش پشت بکرد،کسان‌گفتند:«هـزیمت‌!» و هزیمت شدند.

ابوالجارودسلمی به نقل از مردم خراسانی گوید: «برساحل زاب بامـروان مقابل شدیم، مردم شامی به ما حمله‌آوردند،گفتی کوههای‌آهن بودند، زانوزدیم و نیزه‌ها را بالا بردیم‌که پشت بکردند،گویی ابری بودند، وخدای‌ما را برآنها مسلط کرد. به هنگام عبور، پل مجاورشان ببرید، یکی از مردم شامی برآن بماند، یکی

۱ــ فلمافصل طالوت بالجنود، قال، ان الله مبتلیکم بنهر، فمن شرب‌منه فلیس‌منی،ومن‌ـ لم یطعمه فانه منی،الامن اغترف غرفةبیده، فشربوا منه‌الاقلیلامنهم، فلماجاوزه‌هووالذین آمنوا ـ معه قالوا لاطاقةلنا‌الیوم بجالوت و جنوده. قال‌الذین یظنون انهم ملاقواالله‌کم من فئةقلیلةغلبت فئةکثیره باذن‌الله والله مع‌الصابرین. ولمابرزوا الجالوت وجنوده قالوا ربنا افرغ‌علیناصبرا و ثبت اقدامنا وانصرناعلی القوم‌الکافرین، فهزموهم باذن‌اللهوقتل داود جالوت وآتاه‌اللهالملك والحکمه وعلمه‌ممایشاء(بقره‌آیه ۲۴۸ تا۲۵۱)

از ما سوی وی رفت که شامی اورا بکشت. یکی دیگر رفت که او را نیز بکشت تا سه کس را کشت. یکی از ماگفت: «شمشیری بران وسپری‌استوار برای من‌بجویید.» که بدودادیم‌وسوی شامی‌رفت. شامی ضربتی‌بدو زدکه با سپردفع کرد و پای‌شامی راباشمشیر بزد وببرید واورا بکشت وبازگشت. وی‌رابرداشتیم‌وتکبیرگفتیم، معلوم شد عبیدالله‌کابلی بود.

گوید: هزیمت مروان‌چنانکه گفته‌اند صبحگاه‌روزشنبه‌بود، یازده روز رفته‌از جمادی‌الاخر .

در این سال ابراهیم‌بن‌محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس کشته شد.

سخن از سبب کشته‌ـ شدن ابراهیم‌بن‌محمد

سیرت نویسان در بارهٔ ابراهیم‌بن‌محمد اختلاف کرده‌اند بعضی‌هاگفته‌اند: کشته نشد، بلکه در زندان مروان‌بن‌محمد به‌طاعون درگذشت.

ابوهاشم، مخلدبن‌محمدگوید:وقتی مروان به رقه‌آمدکه به مقابلهٔ ضحاك‌رود سعیدبن هشام‌بن‌عبدالملك را با دوپسرش عثمان ومروان همراه‌آوردکه دربندبودند وآنها را به نزد جانشین خود فرستاد، بجز آنها، که در زندان‌آنجا بداشتشان، ابراهیم‌بن‌علی‌وعبدالله‌بن‌عمر وعباس‌بن‌ولید ومحمدبن‌سفیانی که اورا بیطارمی‌گفتند نیزبه‌زندان بودند واز این جمله عباس‌بن‌ولید وابراهیم‌بن‌محمد وعبدالله‌بن‌محمد در زندان حران‌از وبایی‌که در حران رخ داد بمردند.

گوید: یك جمعه از آن پیش‌که مروان برکنار زاب از عبدالله‌بن‌علی‌هزیمت شود، سعیدبن‌هشام باکسانی که همراه وی بودند، از زندان درآمد، زندانبان را بکشتند وسعید با همراهان خویش برون شد. ابومحمدسفیانی در زندان بماند واز آنجا برون نشد،کسان دیگری نیز با وی بودندکه برون شدن را روانداننستند.

گوید: مردم حران وغوغاییان شهر سعیدبن‌هشام و شراحیل بن مسلمة‌بن‌عبدالملك وعبدالملك‌بن‌بشر تغلبی وچهارمین بطریق ارمینیه راکه نامش کوشان بود با سنگ بکشتند وپانزده روز پس از کشته شدن آنها مروان به هزیمت از زاب سوی حران آمد وابومحمد ودیگر کسانی راکه در زندان وی بودند آزاد کرد.

علی بن‌موسی به نقل از پدرش گوید: مروان‌بن‌محمد، خانه‌ای را برعلی‌بن‌ابراهیم ویران کرد واورا بکشت.

مهلهل‌بن‌صفوان گوید: با ابراهیم‌بن‌محمد به زندان بودم عبدالله‌بن عمر وشراحیل بن مسلمة‌بن‌عبدالملك نیز به زندان بودند وبه دیدارهمدیگر می‌رفتند ومیان ابراهیم وشراحیل خصوصیت آمده بود، یك روز فرستادهٔ وی شیری پیش‌ابراهیم آورد وگفت: «برادرت می‌گوید: از این شیر بنوشیدم وآن را خوش یافتم،دوست دارم تونیز ازآن بنوشی.»

گوید: ابراهیم،شیررا برگرفت وبنوشید وهماندم بیمار شد وپیکرش‌فرسوده شد واین به روزی بودکه پیش شراحیل‌می‌رفت ونرفت‌واوپیغام دادکه فدایت‌شوم، نیامدی مانع توچه بود؟

ابراهیم‌پیغام داد که وقتی ازآن شیرکه فرستاده بودی بنوشیدم به جای ماندم.

گوید: شراحیل سراسیمه سوی وی‌آمد وگفت: «نه، به خدایی‌که جز او خدایی نیست نه امروز شیر نوشیده‌ام ونه برای توفرستاده‌ام، انالله وانااليه‌راجعون، به خدا با توخدعه‌کرده‌اند.»

گوید: به خدا همان شب بیشتر زنده نبود وصبحگاهان مرده بود.

ابراهیم‌بن‌علی به رثای وی شعری‌گفته به این مضمون:

«چنان بودکه خویشتن را

«دلیر می‌پنداشتم

«اما قبری که در حران است
«وعصمت دین در آنجاست
«مرا بلرزانید
«در آن قبر امام و بهترین همه کسان
«میان تخته سنگها وسنگها وگل
«جای دارد
«امامی آنجاست که مصیبت وی عام است
«وتوانگر ومسکین را نیازمند کرده است
«خدا مظلمه‌ای را برمروان نبخشد
«اما کسی را که آمین گوید ببخشد.»
در این سال مروان بن محمد بن مروان بن حکم کشته شد.

سخن از کشته شدن مروان و نبرد وی با کسانی از مردم شام که می‌خواستند در اثنای راه که از تعاقب میگریخت اورا بکشند

ابوهاشم، مخلدبن محمد، گوید: وقتی مروان از زاب هزیمت میشدمن در اردوگاه وی بودم. دراردوگاه وی در زاب یکصدو بیست هزار کس بود، شصت هزار سپاه وی بود، سپاه پسرش نیز همانندآن بود، وزاب در میانشان بود. عبدالله بن-علی با همراهان خویش وابوعون و جمعی از سرداران، از جمله حمیدبن قحطبه با وی تلاقی کردند، وچون امویان هزیمت شدند مروان سوی حران رفت که ابان بن-یزید برادر زاده‌اش عامل آنجا بود. بیست وچند روزآنجا ببود وچون عبدالله بن علی نزدیك وی رسید کسان وفرزندان وعیال خویش را برداشت و به فرار برفت و ابان بن یزید را که ام عثمان دختر مروان زن وی بود، در شهر حران به جای

نهاد.

گوید: وقتی عبدالله‌بن‌علی بیامد، ابان که سیاه پوشیده بود به‌آهنگ بیعت کردن به پیشواز وی رفت وبا اوبیعت کرد وبه اطاعت وی در آمد که اورا با همه کسانی که در حران وجزیره بودند امان داد.

گوید: مروان برفت تا به قنسرین رسید، عبدالله در تعقیب وی‌بود، سپس‌از قنسرین به حمص رفت ومردم‌آنجا به‌آهنگ شنوایی واطاعت با بازارها به پیشواز وی‌آمدندکه دوروز یا سه روزآنجا ببود، آنگاه‌ازآنجا روان شد. وچون‌کمی یارانش را بدیدند در اوطمع‌بستندوگفتند: «ترسان وفراری است.» و ازآن پس که از نزدشان حرکت‌کرده بود به تعقیب وی رفتند ودر چند میلی به اورسیدند.

گوید: وقتی‌مروان، غبار اسبانشان را بدید دوسردار خویش را یکی به نام یزید ودیگری مخلد در دره‌ای کمین نهاد وچون نزدیك وی رسیدند وازکمین‌ها گذشتند وخردسالان نیز عبورکردند، با همراهان خویش صف بست وآنها را قسم داد، اما به دست اندازی ونبرد وی اصرارآوردند ودر میانشان نبرد افتاد. کمینها از پشت سر تاخت‌آوردندکه هزیمتشان‌کرد، و سواران‌وی ازآنها همی‌کشتند تا به نزدیك شهر رسیدند.

گوید: مروان برفت تابه دمشق رسیدکه ولیدبن‌معاویه عامل‌آنجا بود، ولید داماد مروان بود و دختر وی را به نام ام‌الولید به زنی داشت. پس مروان برفت و اورا در دمشق به جا نهاد که عبدالله‌بن‌علی بیامد وچند روزی او را محاصره کرد. سپس شهرگشوده شد وبه زور واردآنجا شد وبه‌مردم شهرپرداخت. ولیدبن‌ـ معاویه جزوکشتگان بود. عبدالله‌بن‌علی دیوار شهر را نیز ویران‌کرد.

گوید: مروان به اردن رسید. ثعلبةبن‌سلامه راکه از جانب وی عامل‌آنجا بود همراه خویش ببرد وشهر را بی‌ولایتدار واگذاشت، تا عبدالله‌بن علی بیامد و ولایتداری بر آنجا گماشت. آنگاه مروان‌سوی فلسطین رفت که رماحس‌بن‌عبدالعزیز

از جانب وی عامل آنجا بود، وی را همراه برداشت و برفت تا به مصر رسید، سپس از آنجا برون شد ودر جایی از سرزمین مصر به نام بوصیر فرود آمد، عامربن‌اسماعیل وشعبه که سواران موصل را همراه داشتند شبانه بر او تاختند و وی را در آنجا کشتند.

عبدالله وعبیدالله، پسران مروان، همان‌شب که به‌مروان شبیخون می‌زدند، به‌سرزمین حبشه گریختند و از حبشیان محنت دیدند که به نبردشان آمدند و عبدالله را کشتند وعبیدالله باگروهی ازهمراهان خویش و ازجمله بکربن‌معاویه باهلی جان‌برد و به‌سلامت بود تا در ایام خلافت مهدی که نصربن محمدبن اشعث عامل فلسطین اورا بگرفت و بنزد مهدی فرستاد.

اما بگفتهٔ ابوصالح مروزی، مروان‌بن‌محمد با یکصد و بیست هزارکس با عبدالله‌بن‌علی تلاقی کرد که بیست‌هزارکس همراه داشت، راویان درشمار کسانی که آنروز همراه عبدالله‌بن‌علی بوده‌اند اختلاف کرده‌اند.

مصعب‌بن‌ربیع خثعمی که‌دبیر مروان‌بوده‌بود گوید: وقتی مروان‌هزیمت یافت و عبدالله‌بن‌علی برشام تسلط یافت، من امان خواستم که امانم داد. یك روز پیش وی نشسته بودم و او تکیه داده بود، از مروان وهزیمت وی‌سخن آوردند، به‌من گفت: «در نبرد حضور داشتی؟»

گفتم: «آری، خدا امیر را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «از نبردبا من سخن کن.»

گوید: گفتمش: «آنروز به من گفت‌قوم را تخمین بزن.»

گفتم: «من اهل قلمم نه اهل نبرد.» واوبه راست وچپ نگریست وگفت: «دوازده هزارکسند.»

عبدالله گفت: «خدایش بکشد، دیوان درآنروز بیشتر از دوازده هزارکس شمار نکرده بود.»

علی‌بن‌محمد گوید: وقتی مروان هزیمت شد تاشهر موصل برفت که‌هشام‌بن‌ـ عمروتغلبی وبشربن خزیمهٔ اسدی‌آنجا بودند وپل را بسریدند، مردم شامی به‌آنها بانگ زدند که اینك مروان.

گفتند: «دروغ گفتید امیرمؤمنان‌فرار نمی‌کند.»

پس مروان سوی بلد رفت واز دجله گذشت وسوی حران رفت آنگاه به‌دمشق رفت و ولیدبن معاویه را آنجا نهاد وگفت: «با آنها نبرد کن تا مردم شام فراهم آیند.»

گوید: آنگاه مروان به فلسطین رسید و بر کنار رود ابی فطرس فرود آمد. حکم‌بن‌ضبعان جذامی به فلسطین تسلط یافته بود مروان کس پیش عبدالله‌بن یزید زنباعی فرستاد که اورا عبور داد، بیت‌المال به دست حکم بود.

گوید: ابوالعباس به عبدالله‌بن‌علی نوشت ودستور داد مروان را تعقیب کند. عبدالله سوی موصل رفت. هشام‌بن‌عمروتغلبی و بشربن‌خزیمه که سیاه پوشیده بودند با مردم موصل به پیشواز آمدند وشهر را بر وی‌گشودند، آنگاه سوی حران رفت ومحمدبن‌صول را برموصل گماشت واوخانه‌ای‌را که ابراهیم‌بن‌محمد در آن به‌زندان بوده بود ویران کرد.

گوید: سپس عبدالله از حران به‌منبج رفت که سیاه پوشیده بودند، درمنبج فرودآمد وابوحمید مروروذی را بر آنجا گماشت. مردم‌قنسرین بیعت‌خویش را به وسیلهٔ‌ابوامیه تغلبی بوی‌خبر دادند.

گوید: درمنبج عبدالصمدبن‌علی نیز به‌نزدوی‌آمد که ابوالعباس اورا باچهار هزار کس به‌کمك‌عبدالله فرستاده بود ودوروز پس‌از آمدن‌عبدالصمد آنجابماند سپس سوی قنسرین‌رفت و چون آنجا رسیدمردمش سیاه پوشیده بودند، دو روز ببود سپس برفت تا در حمص فرود آمد وچند روز آنجا ببود که مردمش باوی بیعت کردند، آنگاه سوی بعلبك رفت و دو روز ببود، آنگاه حرکت کردو درعین‌الجر

فرود آمد و دو روز ببود آنگاه حرکت کرد ودر مزه یکی از دهکده‌های دمشق فرود آمد و بماند.

در آنجا صالح‌بن‌علی به کمك وی دررسید و باهشت هزار کس در مرج‌عذرا فرود آمد، بسام‌بن‌ابراهیم و خفاف و شعبه و هیثم‌بن‌بسام نیز بسا وی بودند.

گوید: پس‌از آن عبدالله‌بن‌علی حرکت کرد وبردر شرقی فرود آمد ، صالح ابن‌علی بردرجابیه فرودآمد وابوعون بردر کیسان وبسام‌بردر صغیر وحمیدبن‌قحطبه بردر توما وعبدالصمد ویحیی‌برصفوان وعباس‌بن‌یزید بردر فرادیس. ولیدبن‌معاویه در دمشق بود، مردم دمشق و بلقارا محاصره کردند، مردم‌شهر دچار تعصب قبایلی شدند وهمدیگررا بکشتند ولیدرا نیز کشتندودرهارا گشودند،به‌روزچهارشنبه ده روز رفته ازرمضان سال‌صدوسی و دوم.

گوید: نخستین کسی که از در شرقی بردیوار شهر بالا رفت عبدالله طایی بود، بسام‌بن‌ابراهیم نیز از جانب باب‌الصغیر بالا رفت که سه‌ساعت درآنجا نبرد کردند.

گوید: عبدالله‌بن علی‌پانزده روز در دمشق بماند، آنگاه به آهنگ فلسطین روان‌شد و بر کنارنهرالکسوه، فرودآمد وازآنجا یحیی‌بن‌جعفرهاشمی راسوی‌شهر فرستاد، آنگاه‌سوی اردن‌حرکت کرد که‌سیاه‌پوش‌سوی‌وی‌آمدند، آنگاه دربیسان فرودآمد، سپس سوی‌مرج‌الروم‌رفت، آنگاه‌سوی نهر ابی‌فطرس رفت که مروان گریخت و اودر فلسطین جای گرفت. درآنجا نامهٔ ابوالعباس به‌نزد وی آمدکه صالح‌بن‌علی را به‌تعقیب مروان فرست. صالح‌بن‌علی در ذی‌قعدهٔ سال صدوسی و دوم ازنهرابوفطرس حرکت کرد، فتان وعامربن اسماعیل وابوعون نیزباوی بودند. صالح،ابوعون‌رابه همراه‌عامربن‌اسماعیل‌حارثی‌بامقدمه‌خویش‌فرستادوخود برفت‌تا

در رمله فرود آمد. آنگاه برفت و بر کنار دریا فرود آمدند. صالح کشتی‌ها فراهم آورد به آهنگ مروان که درفرما بود آماده شد، آنگاه برساحل برفت و کشتی‌ها به دریا روان بود، تا به عریش رسید.

گوید: مروان خبر یافت و هرچه علف و آذوقه اطراف وی بود بسوخت و بگریخت. صالح بن علی برفت تا بر کنار نیل فرود آمد. آنگاه برفت تا به صعید رسید و خبر یافت که گروهی از سواران مروان در ساحل علفها را می‌سوزانند، سردارانی سوی آنها فرستاد که کسانی را بگرفتند و پیش صالح بردند که در فسطاط بود.

گوید: مروان از نیل عبور کرد و پل را ببرید و هرچه را اطراف وی بود بسوخت. صالح به تعقیب وی برفت و با گروهی از سواران مروان بر کنار نیل تلاقی کرد که نبرد کردند و صالح هزیمتشان کرد. آنگاه به طرف خلیج رفت و آنجا با گروهی سوار، از آن مروان، برخورد که آسیبشان زد و هزیمتشان کرد. آنگاه سوی خلیجی دیگر رفت که عبور کردند و غباری دیدند و پنداشتند مروان است.

صالح طلیعه‌ای فرستاد به سالاری فضل بن دینار و مالك بن قادم، اما کسی که مایهٔ بدگمانی باشد نیافتند و سوی صالح بازگشتند. صالح حرکت کرد و به جایی رسید به نام ذات الساحل، که فرود آمد و ابوعون عامر بن اسماعیل را با شعبة بن کثیر مازنی پیش فرستاد که به گروهی سوار از آن مروان برخوردند و هزیمتشان کردند و کسانی از آنها را اسیر کردند که بعضی‌شان را بکشتند و بعضی دیگر را زنده داشتند و در بارهٔ مروان از آنها پرسش کردند که محل وی را گفتند به شرط آنکه امانشان دهند.

گوید: پس برفتند و مروان را یافتند که در بوصیر در کلیسایی فرود آمده بود، آخر شبی به آنها رسیدند، سپاهیان گریختند مروان با گروهی اندك برون آمد که او را درمیان گرفتند و کشتند.

عامربن‌اسماعیل گوید: دربوصیر بامروان تلاقی کردیم، ماباگروهی اندك بودیم به ماحمله آوردند که‌سوی نخلی‌پناه بردیم، اگر کم بودنمان رادانسته‌بودندمارا کشته بودند، به کسانی ازیارانم که‌همراه‌من بودند گفتم: «اگرصبح‌شودو کم بودن‌مارابینند، هیچکس ازماجان‌نبرد.» وسخن بکربن‌ماهان‌را به‌یاد آوردم که‌می گفت: «به‌خداتو مروان رامی کشی، گویی می‌شنومت که‌می گویی دهید[1] ای‌جوانکان[1]»

گوید: نیام شمشیرم راشکستم، یارانم نیزنیام شمشیرهای خویش راشکستند گفتم: «دهید[1] ای جوانکان»[1] گویی آتشی بود که‌برآنهاریخته شد که‌هزیمت‌شدند، یکی به‌مروان حمله‌برد وباشمشیر خویش بزدو اورابکشت.

راوی گوید: عامربن اسماعیل برنشست وسوی‌صالح‌بن‌علی‌رفت. صالح‌بن‌علی نوشت: «به امیرمؤمنان ابوالعباس، ما دشمن خدای، جعدی را تعقیب کردیم تااورا به سرزمین دشمن خدا و همانند وی فرعون راندیم و اورادرسرزمین‌فرعون کشتم.»

ابوطالب انصاری گوید: یکی از مردم بصره به نام مغود بانیزه ضربتی به مروان زد واوراازپای درآورد، وی رانمی‌شناخت یکی بانگ زد که امیرمؤمنان‌از پای درآمد وسوی اودوید، یکی از مردم کوفه‌که انارفروش بود زودتر بدورسید وسرش را ببرید.

گوید: عامربن‌اسماعیل سرمروان‌را پیش‌ابوعون‌فرستاد که‌ابوعون اینرابنزد صالح‌بن‌علی فرستاد و صالح آنرا همراه یزیدبن هانی‌که سالار نگهبانان وی بود بنزد ابوالعباس فرستاد، به‌روزشنبه سه‌روزمانده ازذی‌حجه سال صدوسی ودوم.

گوید: صالح به‌فسطاط بازگشت، سپس سوی شام‌رفت، غنایم را به‌ابوعون سپرد، سلاح ومال وبرده‌ها رابه فضل‌بن دینار سپرد و ابوعون را در مصر جانشین کرد.

۱ـ در هردوجا «دهید» و «جوانکان» درمتن به‌فارسی‌است. اما حرف ندارا به‌عربی آورده.م.

ابوالحسن خراسانی به‌نقل ازپیری از مردم بکربن‌وائل گوید: من بابکیربن‌ماهان در دیرقنی بودم، سخن می کردیم که جوانی گذشت که دومشك همراه‌داشت وچون به‌دجله رسید آب گرفت‌وبازگشت. بکیر اورا پیش خواند و گفت: «جوان نامت چیست؟»

گفت:«عامر.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر اسماعیل، ازبنی الحارث.»

گفت: «من‌نیز ازبنی‌الحارثم»، آنگاه گفت: «نکند ازبنی‌مسلیه باشی؟»

گفت: «ازآنهاهستم.»

گفت: «به‌خداتومروان رامی کشی، گویی‌می‌شنوم که‌می‌گویی: «ای‌جوانکان دهید[1]».

کنانی گوید: از پیرانی درکوفه شنیدم که می‌گفتند: «تیرهٔ مسلیه قاتلان مروانند.»

وقتی که‌مروان کشته‌شد، به‌گفتهٔ بعضی‌ها، شصت‌ودوسال داشت، به‌گفته‌ای‌دیگر شصت‌ونه‌سال داشت و به‌گفته‌ای‌دیگرپنجاه‌وهشت‌سال. کشته‌شدن وی‌به‌روز یکشنبه بود، هشت‌روز رفته از ذی‌الحجه. زمامداری‌وی ازوقتی باوی‌بیعت کردند تاوقتی کشته شدپنجسال وده‌ماه وشانزده روز بود. کنیهٔ‌عبدالملك داشت. به‌گفتهٔ‌هشام‌بن‌محمد، مادرش یك کنیز کرد بود.

ابوسنان جهنی گوید: می‌گفتند: مادر مروان‌بن‌محمد از آن ابراهیم‌بن‌اشتر بوده بود که‌وقتی ابن‌اشترکشته شد به‌دست‌محمدبن مروان افتاد، اورا ازبنه‌ابراهیم گرفت. زنی خوشگذران بود ومروان رابربستروی‌زاد. وقتی ابوالعباس پاگرفت عبدالله‌بن‌عیاش منتوف به‌نزد وی درآمد وگفت: «حمدخدای که به‌جای خرجزیره

۱ـ جمله به‌فارسی است اماحرف‌ندا، یا، عربی است.م.

وپسر کنیز نخع، پسر عموی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم پسرعبدالملك را بـه‌ما داد.»

در این سال عبدالله‌بن‌علی، گروهی از بنی‌امیه راکـه‌هفتاد ودو کس بودندبر کنار نهرابوفطرس کشت.

درهمین سال ابوالورد، درقنسرین ابوالعباس را خلع کرد وسپیدپـوشید و کسان نیز باوی‌سپید پوشیدند.

سخن ازخبر سپیدپوشیدن ابوالورد وسرانجام وی وکسانی که باوی سپیدپوشیدند

سبب آن‌به‌طوریکه در روایت ابوهاشم، مخلدبن‌محمد، آمده‌چنان بـودکـه گوید: ابوالورد که نامش‌مجزاة بود پسر کوثر، ازقبیلهٔ کلب‌بودوازیاران‌وسرداران و یکه‌سواران مروان بود. وقتی مروان هزیمت شد ابوالـورد در قنسریـن بـود وچون عبدالله‌بن‌علی آنجا رسید با وی بیعت کـرد و مانند سپاه خویش به اطاعت آمد.

گوید: فرزندان مسلمةبن‌عبدالملك در بالس ونـاعوره مجاوران وی بودند، یکی ازسرداران‌عبدالله‌بن‌علی که ازجملهٔ هزارمردیان‌بود باصدوپنجاه سوار به‌بالس رفت‌وبا فرزندان مسلمةبن‌عبدالملك وزنانشان رفتارناهنجار کـرد. یکیشان شکایت ازآن پیش‌ابوالورد برد واو از مزرعهٔ خویش به‌نام زراعه بنی‌ظفر که‌آنرا‌خساف‌نیز میگفتند باگروهی از مردم خاندان خویش‌برون شد وبر آن سردار که درقلعهٔ مسلمه جای داشت حمله‌برد وباوی نبرد کرد تااورا باکسانی که همراهش بـودند بکشت و سفید پوشید و عبدالله‌بن‌علی را خلع کرد و مردم قنسرین را بدان خوانـد که همگی‌سفیدپوش‌شدند.

گوید: در آن وقت ابوالعباس درحیره بود و عبدالله‌بن‌علی به‌نبرد حبیب‌بن‌مره‌مری سرگرم بود که‌در سرزمین بلقاوبثنیه وحوران با وی‌نبردمی کرد. عبدالله‌بن علی باجمع وی تلاقی کرده بود وجنگ در میانشان رفته بود، وی ازسرداران‌ویکه سواران‌مروان بوده‌بودوسبب سپیدپوشیدنش آن‌بود که‌برخویشتن ونیز برقوم‌خویش بیمناک بود. مردم قیس ودیگران از مردم ولایت بثنیه وحوران که مجاورشان بودند با وی بیعت کرده بودند.

گوید: وقتی‌خبر سفید پوشیدن‌مردم‌قنسرین به‌عبدالله بن‌علی‌رسید، حبیب‌بن‌مره را به‌صلح خواند وباوی صلح کرد و اورا باکسانی که‌همراهش بودند امان داد وبرون شد و برای مقابله با ابوالورد سوی قنسرین روان شد و چون بر دمشق گذشت و ابوغانم، عبدالحمیدبن‌ربعی‌طایی رابا چهار هزارکس از سپاه خویش به‌جانهاد.

گوید: در آن‌وقت ام‌البنین‌زن‌عبدالله‌بن‌علی، دختر محمدبن‌عبدالمطلب‌نوفلی وخواهرعمروبن‌محمد، باچند کنیزفرزندار عبدالله‌وبنه‌ای‌از آن وی‌در دمشق بودند. وقتی در این سفر به‌حمص‌رفت، ازپس‌رفتن‌وی‌مردم دمشق برضداوبشوریدندوسپید پوشیدند وباعثمان عبدالاعلی‌ازدی قیام‌کردند.

گوید: شورشیان با ابوغانم وکسانی که باوی بودند، تلاقی کردند و ازیاران وی‌کشتاری بزرگ کردند وآنچه راکه‌عبدالله‌بن‌علی‌ازبنه وکالای خویش به‌جانهاده بود غارت کردند، اما متعرض کسان‌وی‌نشدند.

گوید: همه مردم دمشق سپید پوشیدند وبرمخالفت اتفاق کردند.

گوید: وقتی‌عبدالله‌بن‌علی‌برفت، جماعتی ازمردم‌قنسرین به‌نزدابوالوردفراهم آمده بودند و با مجاوران خویش از مردم حمص و تدمر نامه نوشته بودند و هزاران کس به سالاری ابومحمد نوادهٔ‌ابوسفیان سوی آنها آمده بودند.

گوید: مردم‌قنسرین ابومحمدراسالارخویش کردند وسوی‌اودعوت کردندو

گفتند: «وی همان سفیانی است که از او یادمی کرده اند.» جمعشان نزدیك چهل هزار کس بود وچون عبدالله بن علی نزدیك آنها رسید، ابومحمد در مرغزاری به نام مرغ اخرم اردوزده بود وابوالورد عهده دار و مدیرسپاه ومتصدی نبرد و حادثات بود. عبدالله برادر خویش عبدالصمدبن علی را با ده هزار کس از سواران سپاه خویش سوی آنها فرستاد. ابوالورد به مقابلهٔ آنهارفت و میان دو اردوگاه تلاقی شد و کار کشتار میاندوگروه بالاگرفت، حریفان ثبات کردندوعبدالصمد و کسانی که باوی بودند عقب نشستندوهزاران کس از آنها کشته شد.

گوید: وقتی عبدالصمد به نزد عبدالله رسید،وی روان شد، حمیدبن قحطبه و جمع سرداران سپاهش نیز باوی بودند. باردیگر در مرغ اخرم تلاقی شد و نبردی سخت کردند . جمعی از آنها که با عبدالله بودند عقب رفتندآنگاه باز آمدند. عبدالله و حمیدبن قحطبه در مقابل حریفان ثبات کردند و هزیمتشان کردند. گوید: ابوالورد باحدود پانصد کس از خاندان وقوم خویش ثبات آورد که همگی کشته شدند. ابومحمدو کسانی از مردم کلب که باوی بودند بهفرار برفتند تا به تدمر پیوستند. عبدالله مردم قنسرین را امان داد که سیاه پوشیدند وباا وبیعت کردند و به اطاعت وی درآمدند.

گوید: پس از آن عبدالله بازگشت وسوی دمشق رفت که برضد وی سپید پوشیده بودند و ابوغانم را هزیمت کرده بودند. وقتی نزدیك دمشق رسید کسان گریختند وپراکنده شدند ونبردی درمیانشان نرفت، عبدالله مردم شهر را امان داد که باوی بیعت کردند و ازآنچه کرده بودند مؤاخذه شان نکرد.

گوید: ابومحمد همچنان نهانوفراری بود تا به سرزمین حجاز پیوست. زیاد ابن عبیدالله حارثی عامل ابوجعفر ازمحل وی که درآن نهان شده بود خبریافت و گروهی سوار سوی وی فرستاد که باوی نبرد کردند تا کشته شد ودوپسروی را به اسیری گرفتند. زیادسرابومحمدرا بادوپسرش بنزدابوجعفرامیرمؤمنان فرستاد که دستور

داد آزادشان کنند و امانشان داد.

اما بگفته ابوصالح مروزی ابوالورد در قنسرین خلع کرد ابوالعباس به عبدالله بن‌ـ علی که درفطرس بود نوشت که با ابوالورد نبرد کند، آنگاه عبدالصمد را با هفت‌ـ هزار کس سوی قنسرین فرستاد سالار کشیکبانان وی مخارق بن غفار بود و سالار نگهبانانش کلثوم بن شبیب بود. پس از وی ذویب بن اشعث را نیز با پنجهزار کس فرستاد و همچنان سپاهها می‌فرستاد.

گوید: عبدالصمد با جمع بسیار با ابوالورد تلاقی کرد، کسان از اطراف عبدالصمد هزیمت شدند و تا حمص برفتند. عبدالله بن علی، عباس بن یزید و مروان و ابوالمتوکل، هردوان گرگانی، را هر کدام با یاران خویش سوی حمص فرستاد، عبدالله بن علی به خویشتن برفت و در چهارمنزلی حمص جای گرفت. عبدالصمد ابن علی نیز در حمص بود.

گوید: عبدالله به حمید بن قحطبه نوشت که از اردن پیش وی رفت. مردم قنسرین و ابوالوردبن...[1] با ابومحمد سفیانی که نامش زیاد بود و نوادهٔ یزیدبن معاویه بود بیعت کردند، مردم دیگر نیز باوی بیعت کردند. وی چهل روز به جای ماند. آنگاه عبدالله بن علی سوی آنها رفت، عبدالصمد و حمید بن قحطبه نیز باوی بودند، تلاقی شد و نبردی سخت کردند، ابومحمد آنها را به دره‌ای تنگ راند و کسان پراکنده شدن گرفتند. حمید بن قحطبه به عبدالله بن علی گفت: «برای چه بمانیم آنها فزون می‌ـ شوند و یاران ما کاسته می‌شوند، با آنها نبرد کن.»

گوید: پس به روز سه شنبه آخرین روز ذی‌حجه سال صد و سی و سوم نبرد کردند. ابوالورد بر پهلوی راست ابومحمد بود. اصبغ بن ذواله بر پهلوی چپ وی بود. ابوالورد زخمدار شد اورا پیش کسانش بردند که بمرد. گروهی از یاران ابوالورد به بیشه‌ای پناه بردند که بیشه را بر آنها بیفروخت. مردم حمص بشوریده بودند

۱ــ متن افتاده دارد.

و می‌خواستند ابومحمد را برگزینند و چون از هزیمت وی خبر یافتند به جای ماندند.

در این سال حبیب‌بن‌مره مری خلع کرد وباکسانی از مردم شام‌که با وی بودند سپید پوشید.

سخن ازخلع وسپید پوشی حبیب‌بن مره‌مری

علی به‌نقل‌ازمشایخ‌خویش گوید: وقتی‌حبیب‌بن‌مره‌مری ومردم بثنیه و حوران سفید پوشیدند، عبدالله‌بن‌علی در اردوگاه ابوالورد که در آنجا کشته شده بود، جای داشت.

ابوهاشم،مخلدبن‌محمد، گوید:سفیدپوشیدن حبیب‌بن‌مره ونبرد وی با عبدالله ابن‌علی پیش از سفید پوشیدن ابوالورد بود. سفید پوشیدن ابوالورد به وقتی‌بود که عبدالله در سرزمین‌بلقاءیا بثنیه وحوران به نبرد حبیب‌بن‌مره‌مری سرگرم بود، عبدالله‌بن‌علی با همه جمع خویش با وی مقابله کرده بود ونبردها درمیانشان رفته بود. وی از سرداران ویکه سواران مروان بوده بود وسبب سپید‌پوشیدنش آن بودکه برخویشتن وقوم خویش بیمناك بود، مردم قیس‌ومجاورانشان از مردم ولایت بثنیه وحوران با وی بیعت کرده بودند. وقتی عبدالله‌بن‌علی از سپید پوشیدن مردم قنسرین خبر یافت، حبیب‌بن‌مره را به صلح خواند وبا وی صلح‌کرد واورا باکسانی‌که همراهش بودند امان داد وبه آهنگ قنسرین ومقابلهٔ ابوالورد برون شد.

در این سال مردم جزیره نیز سفید پوشیدند وابوالعباس را خلع کردند.

سخن از خبر سپیدپوشیدن مردم جزیره و سرانجام کارشان در این باب

ابوهاشم، مخلدبن محمد، گوید: وقتی خبر قیام ابوالورد وشورش مردم قنسرین به مردم جزیره رسید سپیدپوشیدند و پیمان شکستند و سوی حران روانه شدند. در آن وقت موسی‌بن کعب با سه‌هزار سپاه آنجا بود که در شهر بماند وسفیدپوشان از هرجانب سوی وی روان شدند و او را باکسانی که همراهش بودند، محاصره کردند، اماکارشان پراکنده بود وسری نداشتند که فراهمشان کند. از پی این رخداد اسحاق‌بن‌مسلم از ارمینیه رسید، وی وقتی خبر هزیمت مروان را شنیده بود از آنجا روان‌شده بود، مردم جزیره اورا به سالاری برداشتند ومدت دو ماه‌موسی‌بن کعب رادرحران محاصره کرد.

گوید: ابوالعباس، ابوجعفر را با سپاهیانی که با وی بودند وابن‌هبیره رادر واسط به محاصره داشتند روانه کرد که برفت تا به قرقیسیا رسید که مردم آنجا سپید پوشیده بودند ودرهای شهررا برروی خویش بسته بودند، آنگاه سوی شهر رقه‌رفت که به همین‌گونه‌بودند و بکاربن‌مسلم آنجا بود. سپس از آنجا سوی حران رفت و اسحاق‌بن‌مسلم سوی‌رهارفت. واین به سال صدوسی وسوم بود. موسی‌بن کعب نیز باکسانی که همراه وی بودند ازشهر حران‌درآمد وپیش ابوجعفررفتند. بکارنیزپیش برادر خویش اسحاق‌بن‌مسلم رفت که اورا سوی جماعت ربیعه فرستاد که به داراو ماردین بودند، درآنوقت سالار ربیعه یکی از حروریان‌بود به نام بریکه، ابوجعفر آهنگ‌وی کرد وباآنها تلاقی کرد که‌درآنجا با وی نبردی سخت کردند که بریکه در نبردگاه کشته شد، سپس‌بکار در رها پیش برادرخود اسحاق رفت که اسحاق وی را آنجا نهاد وبا بیشتر سپاه سوی سمیساط رفت وبرای سپاه خویش خندق زد.

ابوجعفر باجمع خویش‌برفت وبکار دررها با وی مقابل‌شد و میانشان نبردها

رخ داد.

گوید: ابوالعباس به عبدالله بن علی نوشت که با سپاهیان خویش سوی اسحاق رود به سمیساط، و اواز شام برفت تا در مقابل اسحاق که در سمیساط بود جای گرفت، آنها شصت‌هزار کس بودند، همه اهل جزیره، وفرات در میانه حایل بود. ابوجعفر نیزازرهادررسید، اسحاق به آنها نامه نوشت وامان خواست که این راپذیرفتند وبه ابوالعباس نوشتند که دستور داد اورا با هر که با وی بود امان دهند.

گوید: پس مکتوبی در میانه نوشتند وضمن آن پیمان مؤکد کردند، اسحاق پیش ابوجعفر آمد وصلح در میانه انجام شد واز برگزیده‌ترین یاران ابوجعفر شد. پس‌ازآن‌مردم جزیره‌ومردم شام‌به‌استقامت آمدند وابوالعباس، ابوجعفر را به جزیره وارمینیه و آذربیجان گماشت وبدینسان بود تا به خلافت رسید.

گویند که اسحاق‌بن‌مسلم عقیلی هفت‌ماه در سمیساط ببود و ابوجعفر اورا در محاصره داشت. می‌گفت: « بیعتی به‌گردن من هست‌که آنرا وانمی‌گذارم تا بدانم که صاحب بیعت مرده یا کشته‌شده.»

راوی گوید: ابوجعفر بدوپیغام داد که مروان کشته‌شده.

گفت: «تا یقین کنم.»

پس از آن صلح خواست وگفت: «دانستم که مروان کشته شده.» ابوجعفر او را امان داد که با وی شد وبه نزد اومنزلت بزرگ داشت.

بقولی عبدالله‌بن‌علی بود که اسحاق را امان داد.

در این سال ابوجعفر به خراسان پیش ابومسلم رفت تا رای وی را دربارهٔ کشتن ابوسلمه، حفص‌بن‌سلیمان، بداند.

سخن از رفتن ابوجعفر به نزد ابومسلم درباره کشتن ابوسلمه و کار وی وابومسلم در این باب

پیش از این، کار ابوسلمه را با رفتار وی دربارهٔ ابوالعباس وهاشمیان همراه وی، وقتی که به کوفه آمده بودند وبه‌سبب آن از وی بدگمان شدند، یاد کرده‌ام.

یزیدبن‌اسیدگوید: ابوجعفر می‌گفت: «وقتی ابوالعباس، امیرمؤمنان، غلبه یافت، شبی به‌صحبت بودیم و از رفتار ابوسلمه سخن آوردیم، یکی از ما گفت: «شما چه می‌دانید شاید آنچه ابوسلمه کرد با نظر ابومسلم بوده.» وهیچکس از ما سخنی نگفت.

گوید: امیرمؤمنان، ابوالعباس گفت: «اگر این با نظر ابومسلم بوده ما هدف بلیه‌ای هستیم‌مگرخداآنرا از مابگرداند.» آنگاه پراکنده‌شدیم. پس ازآن‌ابوالعباس مرا پیش خواند وگفت: «رای توچیست؟»

گفتم: «رای، رای تواست.»

گفت: «هیچکس از ما به ابومسلم از تونزدیکتر نیست،سوی‌اوبرو ومعلوم دارکه رای او چیست؟ که برتومخفی نمی‌ماند، وقتی او را بدیدی، اگر با نظر وی بوده احتیاط خویش بداریم و اگر با نظر وی نبوده خاطرهامان آسوده شود.»

گوید: با ترس روان شدم وچون به ری رسیدم نامهٔ ابومسلم به عامل رسیده بودکه شنیده‌ام عبدالله‌بن‌محمد سوی تو آمده، وقتی رسید هماندم‌که پیش‌تومی‌رسد اورا سوی من فرست. وچون رسیدم عامل ری به نزد من آمد ومرا از نامهٔ ابومسلم خبر داد ودستور حرکت دادکه ترسم بیشتر شد.

گوید: ازری برون‌شدم‌و بیمناك‌وترسان‌بودم، وقتی به‌نیشابور رسیدم،عامل آنجا

با نامهٔ ابومسلم پیش من آمد که وقتی عبدالله بن محمد پیش تو آمد وی را بفرست و اورا وامگذار که سرزمین توسرزمین خوارج است و براو بیمناکم.

گوید: خاطرم آسوده شد و باخویش گفتم: «می‌بینم که به کارمن توجه دارد.» راه پیمودم وچون به دوفرسخی مرو رسیدم ابومسلم باکسان، از من پیشواز کرد وچون به نزدیك من رسید، پیاده سوی من آمد تادستم را بوسید، گفتمش: «برنشین.» واوبرنشست و وارد مروشد.

گوید: در خانه‌ای فرود آمدم وسه روز ببودم که دربارهٔ چیزی از من نمی‌پرسید، سپس به روز چهارم به من گفت: «برای چه آمده‌ای ؟» که با وی بگفتم.

گفت: «ابوسلمه چنین کرد؟ زحمت اورا از شما برمی‌دارم.» آنگاه مراربن- انس ضبی را پیش خواند وگفت: «به کوفه برو وهرکجا ابوسلمه را دیدی او را بکش، ودر این باب به رای امام کار کن.»

گوید: مرار سوی کوفه رفت، ابوسلمه به نزد ابوالعباس به صحبت بود، در راه وی نشست وچون برون آمد اورا بکشت وگفتند: «خوارج او راکشتند.»

سالم گوید :از ری تا خراسان همراه ابوجعفر بودم وحاجب وی بودم، ابومسلم به نزد وی می‌آمد وبردرخانه پیاده می‌شد ودر دهلیز می‌نشست ومی‌گفت: «برای من اجازه بخواه.»

گوید: ابوجعفر برمن خشم آورد وگفت: «وای تو، وقتی اورا دیدی در را براو بگشای و بگو براسب خویش وارد شود.» چنان کردم وبه ابومسلم گفتم که ابو- جعفر چنان وچنان گفت.

گفت: «بله، می‌دانم، اما برای من از اواجازه بخواه.»

گویند: ابوالعباس پیش از رفتن از اردوگاه نخیله از ابوسلمه آزرده خاطر بود، پس ازآن، از نزد وی، به مدینةالهاشمیه رفت ودرقصر امارت که آنجا بود

جای گرفت وهمچنان از وی آزرده بود واین از رفتار وی معلوم بود.

راوی گوید: ابوالعباس به ابومسلم نوشت ورای خویش را معلوم وی داشت و اینکه ابوسلمه قصد دغلی داشته واز او بیم دارد. ابومسلم به امیرمؤمنان نوشت: «اگر امیرمؤمنان چنین چیزی از او دانسته باید اورا بکشد.»

گوید: اما داودبن علی به ابوالعباس گفت: «ای امیرمؤمنان چنین مکن که ابومسلم ومردم خراسان که باویند، و وضع اورا به نزدشان می‌دانی، آنرا برضد تو دستاویز کنند، به ابومسلم بنویس که یکی را سوی ابوسلمه فرستد و او را بکشد.»

پس ابوالعباس این را به ابومسلم نوشت و به همین سبب ابومسلم مراربن انس ضبی را فرستاد که در مدینةالهاشمیه پیش ابوالعباس رفت وسبب آمدن خویش را معلوم وی داشت.

گوید: پس ابوالعباس بانگزنی راگفت تابانگ زد که امیرمؤمنان از ابوسلمه خشنود است واورا پیش خواند وجامه پوشانید. پس ازآن شبی ابوسلمه به نزد وی آمد وهمچنان پیش وی بود تا بیشتر شب برفت. آنگاه برون شد وتنها و پیاده سوی منزل خویش می‌رفت تا واردطاق‌ها شد. مراربن انس ضبی و یارانش که باوی بودند راه ابوسلمه راگرفتندواورا بکشتند. درهای شهربسته‌شدوگفتند: «خوارج ابوسلمه‌را کشتند.»

گوید: روز بعد، جثهٔ اورا بیاوردند ویحیی بن محمدبن علی بر او نماز کرد و در مدینةالهاشمیه به‌گورش کردند وسلیمان بن مهاجر بجلی شعری دربارهٔ او گفت به این مضمون:

«وزیر، وزیر آل محمد به هلاکت رسید
«وآنکه باتودشمنی می کرد وزیرشد.»

گوید: وچنان بود که ابوسلمه را، وزیر آل محمد می‌گفتند، و ابومسلم را، امین آل محمد. وقتی ابوسلمه کشته شد ابوالعباس برادر خویش ابوجعفر را باسی-

کس از جمله حجاج بن ارطاة واسحاق بن‌فضل‌هاشمی سوی ابومسلم‌فرستاد وچون ابوجعفر پیش ابومسلم رسید عبیدالله بن‌حسین لنگ با وی همراهی می کرد وسلیمان ابن کثیر نیز با او بود. سلیمان‌بن کثیر به‌لنگ‌گفت: «ای کس، ماپیوسته امید داشتیم که کار شما سامان گیرد، اگر مایل بودید ما را برای هرچه خواستید دعوت کنند.»

گوید: عبدالله پنداشت که وی مأمور ابومسلم است واز این‌بیم کرد،ابومسلم از همراهی سلیمان‌بن کثیر با ابوجعفر خبر یافت، عبیدالله‌نیز پیش ابومسلم رفت و آنچه را سلیمان‌گفته بود با وی بگفت که می‌پنداشت اگر چنین نکند او را به غافلگیری می‌کشد، پس اورا کشت.

گوید: آنگاه ابومسلم سلیمان‌بن کثیر را پیش خواند وگفت: «سخن امام رابه یاد داری که به من‌گفته: از هر که بدگمان شدی اورا بکش؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من از توبدگمان شده‌ام.»

گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم.»

گفت: «مرا قسم مده که خیانت امام را به دل داری.» پس بگفت تاگردن او را زدند. بجز او هیچیك ازکسانی که ابومسلم‌گردنشان را زده بود علنی نبود.

گوید: ابوجعفر از پیش ابومسلم بازگشت‌وبه ابوالعباس‌گفت: «اگرابومسلم را واگذاری واورا نکشی خلیفه نخواهی بود وکارت اعتبار ندارد.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «به خدا هرچه بخواهد می‌کند.»

ابوالعباس‌گفت: «خاموش باش واین را نهان بدار.»

سخن از خبر نبرد با یزید ابن عمر بن‌هبیره در واسط

در این سال، ابوالعباس، برادر خویش،ابوجعفر،را برای نبرد یزیدبن‌عمربن هبیره به واسط فرستاد.

از پیش کار سپاه‌خراسان را که همراه قحطبه وپس از وی همراه‌پسرش‌حسن، باابن‌هبیره‌تلاقی کردندوهزیمت وی راکه باسپاهیان شامی‌همراه‌خویش‌به‌واسط‌رفت وآنجا حصاری شد یادکرده‌ام.

ابوالسری‌گوید: وقتی ابن‌هبیره هزیمت شدکسان از اطراف وی پراکنده شدند، وی‌کسانی را بربنه‌هاگماشت که اموال را ببردند حوثره بدوگفت: «اینان که یارآنهاکشته‌شده کجامیروی؟سوی کوفه بروکه سپاه‌فراوان‌داری وباآنهانبردکن تاکشته شوی یا ظفریابی.»

گفت: «به واسط می‌رویم ومی‌اندیشیم.»

گفت: «پیش از این نمی‌کنی که او را برخویش تسلط می‌دهی و کشته می‌شوی.»

یحیی‌بن‌حصین بدوگفت: «چیزی پیش مروان نخواهی بردکه به نظر وی بهتر از این سپاهیان باشد، برکنار فرات برو تاپیش وی رسی. مبادا به واسط روی که حصاری می‌شوی واز پس حصاری شدن بجزکشته شدن نیست.»

گوید: اما نپذیرفت. وچنان بودکه از مروان بیمناك بودکه مروان دربارهٔ چیزی به اومی‌نوشته بود و اومخالفت می‌کرده بود وبیم داشت اگر پیش وی‌رود کشته شود. پس به واسط رفت و واردآنجا شد وحصاری شد.

گوید: ابوسلمه حسن‌بن‌قحطبه را فرستاد، حسن ویاران وی خندق زدند و مابین زاب ودجله جای گرفتند. حسن سراپرده‌های خویش را مقابل درمضمار به‌پا-

کرد ونخستین نبردی که میانشان رخ داد به روز چهارشنبه بود.

گوید: مردم شامی به ابن‌هبیره گفتند: «به ما اجازه بده‌باآنها نبرد کنیم.» که اجازه‌داد. شامیان‌بیرون‌شدند، ابن‌هبیره‌نیز بیرون شد، پسرش داود برپهلوی‌راست وی بود. محمدبن‌نباته‌باکسانی از خراسانیان، از جمله ابوالعود خراسانی، باوی بودند. خازم‌بن‌خزیمه برپهلوی راست حسن بود. مقابل درمضمار با ابن‌هبیره‌تلاقی شد. خازم به ابن‌هبیره حمله برد که‌شامیان را هزیمت کردند و آنها را سوی خندقها راندند. و کسان به طرف درشهر شتافتند وبردرمضمار انبوه شدند هنگامی که حسن آنجا توقف کرده بود.ارابه‌داران‌به‌آنهاسنگ‌میانداختند. آنگاه با سواران، مابین شهر وخندق روان‌شد شامیان باز آمدند، حسن به آنها حمله برد که میانوی وشهر حایل شدند اما سوی دجله‌رانده‌شدند وبسیارکس ازآنهاغرق شدآنگاه با کشتی‌ها بیامدند و آنها را ببردند.

گوید: درآنروز ابن‌نباته سلاح خویش را بیفکند وبه‌آب زد، باکشتی‌ای به دنبال وی رفتند که برنشست.

گوید: پس ازآن از هم جدا شدند وهفت روز بماندند.آنگاه به روزسه‌شنبه برون‌شدند وپیکار کردند. یکی‌از مردم شام به‌ابوحفص هزارمردحمله‌برد وضربتی به اوزد ونسبت خویش رابگفت که من جوان سلمیم. ابوحفص نیز ضربتی به اوزد و نسبت خویش را بگفت که من جوان عتکیم، و او را از پای در آورد. مردم شام به وضعی زشت‌هزیمت شدند ووارد شهر شدند وچندان که خدا خواست بماندند و نبردی نبود بجز تیراندازی از پس دیوار.

گوید: در آنوقت که ابن‌هبیره در حصار بود شنید که ابوامیهٔ تغلبی سیاه‌پوش‌شده وابوعثمان‌را بمنزل‌اوفرستاد که‌واردقبه ابوامیه شد و گفت:«امیر مرا به‌نزد تو فرستاده که قبه‌ات‌رابکاوم، اگر جامه‌سیاه درآن‌باشد آنرا به گردنت آویزم با یك طناب وترا به نزد وی برم، اگر پارچهٔ سیاهی در خانه‌ات نباشد، این‌پنجاه‌

هزار جایزه‌تست.»

گوید: اماچون ابوامیه نخواست بگذارد که قبه‌اش را بکاود، او را پیش ابن‌هبیره برد که وی را بداشت. معن بن‌زائده و کسانی از قبیلهٔ ربیعه در این باب سخن کردند وسه تن از بنی‌فزاره را گرفتند وبداشتند وابن‌هبیره را دشنام گفتند. یحیی بن‌حضین به نزدشان رفت وباآنهاسخن کرد که گفتند:«رهاشان نمی کنیم تا یار ما را رها کند.»

گوید: اما ابن‌هبیره نپذیرفت که یحیی بن‌حضین بدو گفت: «کار خویش را تباه می کنی که اینك در محاصره‌ای، این مرد را رها کن.»

گفت: «نه وحرمتی نیست.»

ابن‌حضین سوی آنها بازگشت وخبر را بگفت ومعن وعبدالرحمان بن بشرعجلی، کناره‌گیر شدند. ابن‌حضین به ابن‌هبیره گفت:«اینان یکه‌سواران تواند که تباهشان کرده‌ای واگردراین کار اصرار کنی برضد توسخت‌تر از محاصره کنندگان خواهند بود.»

گوید: پس ابن‌هبیره ابوامیه را پیش خواند وجامه پوشانیدواورا رها کرد، که صلح کردند وبه وضعی که بوده بودند، باز گشتند.

گوید: ابونصر،مالك بن‌هیثم، از ناحیهٔ سیستان بیامد. حسن بن قحطبه هیثتی را سوی ابوالعباس فرستاد وآمدن ابونصر را خبر داد و غیلان بن‌عبدالله‌خزاعی را سرهیئت کرد. غیلان از حسن آزرده بود، وی را سوی روح بن‌حاتم فرستاده بود به عنوان کمك وی، وچون به نزد ابوالعباس رسید گفت: «شهادت می‌دهم که تو امیرمؤمنانی وطناب محکم خدایی‌وامام پرهیزکارانی.»

گفت: «ای‌غیلان حاجت‌خویش را بگوی.»

گفت: «از تو بخشش می‌خواهم.»

گفت: «خداترا ببخشد.»

داودبن‌علی گفت:«ای ابوفضاله خدایت توفیق دهد.»

غیلان گفت: «ای‌امیرمؤمنان با یکی از مردم خاندان خویش برما منت‌بنه.»

گفت: «مگر یکی از مردم خاندان من، حسن بن قحطبه، بر شما گماشته نیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان با یکی از مردم‌خاندان‌خویش برما منت‌بنه.»

ابوالعباس، سخن اول خویش را تکرار کرد.

غیلان گفت: «ای امیرمؤمنان، بایکی ازمردم خاندان‌خویش‌برمامنت‌بنه که به چهرهٔ وی بنگریم وچشمانمان بدوروشن شود.»

گفت:«بله، ای غیلان.» وابوجعفر را فرستاد و غیلان را سالار نگهبانان وی کرد.

گوید: ابوالعباس به واسط‌رفت، ابونصر به غیلان گفت: «همان کردی که می‌خواستم.»

گفت: «به‌بود.»[1]

غیلان چند روزی سالاری نگهبانان داشت، سپس به ابوجعفر گفت: «به کار نگهبانان توانایی ندارم، ترا به‌یکی‌رهنمون میشوم که از من دلیرتر است.»

گفت: «کی؟»

گفت:«جهوربن‌مرار.»

گفت: «قدرت عزل ترا ندارم‌ازآنرو که امیرمؤمنان ترا به‌کارگرفته.»

گفت: «بدو بنویس ومعلوم وی‌دار»

گوید: پس ابوجعفر، به ابوالعباس نوشت که به جواب اونوشت مطابق‌نظر غیلان‌کارکن و اوجهور را سالار نگهبانان خویش‌کرد.

گوید: آنگاه ابوجعفر به غیلان گفت: «یکی‌رابرای من بجوی که اوراسالار کشیکبانان‌کنم.»

گفت: «کسی که من اورا برای خویشتن می‌پسندم، عثمان‌بن‌نهیك است.» که

۱ــ کلمهٔ‌متن.

سالار کشیکبانان‌شد.

بشربن‌عیسی گوید: وقتی ابوجعفربه‌واسط آمد حسن منزل خویش رابدو واگذاشت. ابوجعفربه نبرد قوم پرداخت که‌باوی نبردکردند. روزی‌ابونصر به‌نبرد آنها رفت، مردم شام هزیمت‌شدندوسوی خندقهایشان رفتند. معن‌وابویحیی جذامی به‌کمین نشسته‌بودند وچون‌خراسانی از آنهاگذشتند برون شدند وباآنها نبردکردند تاشب‌شد. ابونصر پیاده‌شدو به‌نزد خندقها نبرد کردند وآتشها را بالا بردند. ابن‌ـ هبیره دربرج بودبه‌درخلالین. هنگام شب چندان که‌خدا خواست‌نبردکردند. آنگاه ابن‌هبیره کس‌سوی معن فرستاد که‌باز گردد و اوبازگشت.

گوید: پس از آن چند روز بودند وباز مردم شامی بامحمدبن‌نباته ومعن‌بن زائده و زیادبن‌صالح وگروهی ازیکه سواران شامی برون شدند و خراسانیان به‌نبردشان پرداختند تا آنها راسوی دجله راندندکه در دجله همی‌افتادند.

ابونصر گفت:«ای‌اهل خراسان مردمان‌خانه‌بیابان‌هستید و برخیزید.»[1]

گوید: خراسانیان بازگشتند، پسر ابونصر ازپا درآمده بود، روح‌بن‌حاتم او را برداشت، پدرش براوگذشت وبه‌پارسی بدوگفت: «پسرکم تراکشتند، پس ازتو خدا دنیا را لعنت‌کناد.»[2] آنگاه به‌مردم شامی حمله بردند تا آنها را به‌شهر واسط راندند. وبعضی ازآنها به‌بعضی دیگر گفتند: «نه‌به‌خدا از پس این‌شب هرگز توفیق نخواهیم داشت، ماکه‌یکه‌سواران مردم شامیم سوی آنهارفتیم که هزیمتمان کردند، تاواردشهرشدیم.»

گوید: درآن‌شب از مردم خراسانی بکارانصاری کشته شدبایکی‌دیگرازمردم خراسانی و این هردو ازیکه سواران خراسان‌بودند.

گوید: در اثنای محاصرهٔ ابن‌هبیره، ابونصر کشتی‌ها را پراز هیزم‌می‌کرد و

۱ــ تمام جمله درمتن به فارسی آمده، بجزحرف‌ندا.

۲ــ درمتن به‌عربی‌است

آتش‌در آن می‌زدتا برهرچه می‌گذرد بسوزاند اما ابن‌هبیره زورقهاآماده می کرد که قلابها داشت واین کشتیهارا می کشید.

گوید: یازده‌ماه بدین‌گونه به‌سر کردندوچون کارمحاصره‌به‌درازا کشیدتقاضای صلح کردند،واین کاررا وقتی کردند که‌از کشته‌شدن‌مروان‌خبریافتند. خبررااسماعیل ابن‌عبدالله‌قسری برای‌شان آورد وبه‌آنها گفت:«وقتی‌مروان کشته‌شد برای چه‌خودتان رابه‌کشتن‌می‌دهید؟»

گویند: ابوالعباس، ابوجعفر را وقتی که‌از خراسان ازپیش ابومسلم‌بازگشته بود برای نبرد ابن‌هبیره فرستاد. ابوجعفر حرکت کرد و پیش حسن‌بن‌قحطبه رفت که ابن‌هبیره را درواسط به محاصره داشت. حسن‌منزل خویش رابه ابوجعفرداد که ابوجعفر درآن‌جای گرفت.

راوی‌گوید:وچون‌محاصرهٔ‌ابن‌هبیره‌ویارانش‌به‌درازا کشید، یارانش به‌خلاف وی‌برخاستند. یمانیان گفتند: «مروان راکه باما چنان رفتارهاداشت یاری‌نمی‌کنیم.» نزاریان‌گفتند: «مانبرد نمی‌کنیم مگرآنکه یمانیان نیز همراه‌ما نبرد کنند.»

گوید: وچنان بود که تنها اوباش وغلامان، همراه‌ابن‌هبیره نبرد می کردند. ابن‌هبیره‌می‌خواست‌سوی‌محمد،نوادهٔ‌حسن بن‌علی، دعوت کندبدونوشت، اماجواب وی‌نرسید. ابوالعباس به‌یمانیان طرفدار ابن‌هبیره نامه نوشت وبه‌طمعشان انداخت. زیادبن‌صالح و زیادبن‌عبیدالله، هردوان حارثی، سوی وی رفتند و به ابن‌هبیره وعده دادند که جانب ابوالعباس‌را برای‌وی سامان دهند، اما نکردند. فرستادگان میان ابوجعفر وابن‌هبیره روان بودند تابدو امان داد و دربارهٔ آن مکتوبی نوشت که چهل روز ابن‌هبیره دربارهٔ آن بامطلعان مشورت می کرد تاعاقبت آنرا پسندیدو سوی ابوجعفر فرستاد و ابوجعفرآنرا سوی ابوالعباس فرستاد که‌بدودستورداد آنرا اجرا کند.

گوید: نظرابوجعفر این‌بود که به‌تعهدخویش با ابن‌هبیره عمل کند، اما ابوالعباس کاری‌را بی‌مشورت ابومسلم به‌سر نمی‌برد. ابوالجهم که به‌نزد ابوالعباس، خبرگیر ابومسلم بود همه اخبار وی را به‌ابومسلم نوشت وابومسلم به ابوالعباس نوشت: «وقتی در راه‌هموارسنگ‌افکنندتباه شود، نه،به‌خدا راهی که ابن‌هبیره در آن باشدبه صلاح نیاید.»

گوید: وقتی مکتوب صلح کامل شد، ابن‌هبیره باهزاروسیصد کس از بخاریان پیش ابوجعفر رفت، می‌خواست براسب خویش واردمنزل‌شود،سلام‌بن‌سلیم‌حاجب برخاست وگفت: «ابوخالدخوش آمدی، پیاده‌شو باتوفیق.»

گوید: نزدیك به ده‌هزار کس ازخراسانیان اطراف منزل‌راگرفته‌بودند. ابن‌ـ هبیره پیاده‌شد. بالشی‌برای اوخواست که بر آن بنشیند. پس‌از آن سرداران‌راخواست که وارد شدند. سپس،سلام‌گفت:«ابوخالدواردشو.»

گفت: «من‌وهمراهانم؟»

گفت: «برای توتنها اجازه‌گرفته‌ام.»

گوید: ابن‌هبیره برخاست و وارد شد، بالشی برای او نهادند، که برآن نشست ولختی باابوجعفر گفتگو کرد. آنگاه برخاست وابوجعفر ازپی‌او نگریست تا از دید وی‌برون شد.

گوید: پس‌ازآن چنان بود که ابن هبیره یك‌روز به جا می‌ماند و روزدیگر به نزد ابوجعفرمی‌رفت‌باپانصدسواروسیصدپیاده. یزیدبن‌حاتم به‌ابوجعفر گفت:«ای‌امیر وقتی ابن‌هبیره می‌آید اردوگاه‌را می‌لرزاند وازقدرت‌وی چیزی کم‌نشده، اگر بااین سواران وپیادگان‌حرکت می‌کندعبدالجبار وجهور چکاره‌اند؟»

گوید: پس ابوجعفر به سلام گفت: «به‌ابن‌هبیره بگو این‌جمع‌رابگذارد وبا نزدیکان خویش پیش‌ماآید.» سلام این راباوی بگفت که‌چهره‌اش دگرگون شد وبا نزدیکان خویش‌آمد که‌نزدیك‌سی کس‌بودند.

سلام بدو گفت: «گویی به گردنفرازی می آیی!»

گفت: «اگر دستور دهید پیاده سوی شما آییم، پیاده می آییم؟»

گفت: «قصد تحقیر ترا نداریم، امیر این دستور را به رعایت تو داده.» و پس از آن ابن هبیره با سه کس می آمد.

محمد بن کثیر گوید: روزی ابن هبیره با ابوجعفر سخن می کرد و گفت: «ای فلان» یا «ای آدم»، آنگاه از این سخن بگشت و گفت: «ای امیر دیری نرفته که با کسان بدینگونه سخن می کرده ام، چیزی برزبانم رفت که قصد آن نداشتم.»

گوید: ابوالعباس بااصرار به ابوجعفر دستور می داد که ابن هبیره را بکشد اما ابوجعفر بدو پاسخ می داد، تا وقتی که بدو نوشت به خدا یا اورا می کشی یا کسی را می فرستم که او را ازجایگاه تو برون کشد و کشتن وی را عهده کند.

گوید: پس ابوجعفر مصمم شد اورا بکشد و خازم بن خزیمه و هیثم بن شعبه را فرستاد و دستورشان داد که بیت المالها را مهر بزنند. آنگاه کس به طلب سران قیسیان و مضریان طرفدار وی فرستاد که محمد بن نباته و حوثرة بن سهیل و طارق بن قدامه و زیاد بن سوید و ابوبکر بن کعب عقیلی و ابان و بشر، پسران عبدالملك بن بشر، با بیست و دو کس ازمردم قیس و جعفر بن حنظله و هزان بن سعد بیامدند.

گوید: سلام بن سلیم برون شد و گفت: «ابن حوثره و محمد بن نباته.» پس آنها برخاستند و وارد شدند. عثمان بن نهیك و فضل بن سلیمان و موسی بن عقیل با یکصد کس در جایگاهی نرسیده به جایگاه ابوجعفر نشسته بودند. شمشیر آنها را گرفتند و دستهاشان را بستند پس از آن بشر و ابان، پسران عبدالملك بن بشر، وارد شدند و با آنها نیز چنین کردند سپس ابوبکر بن کعب و طارق بن قدامه وارد شدند.

گوید: جعفر بن حنظله برخاست و گفت: «ما سران سپاهیانیم چرا اینان را برما مقدم می دارید؟»

گفت: «از کدام قومی؟»

گفت: «از قبیلهٔ بهراء.»

گفت: «پشت سرت برایت گشاده‌تر است.»

پس از آن هزان به‌پاخاست و سخن کرد که اورا پس زدند.

روح بن حاتم گفت: «ای ابویعقوب شمشیرهای قوم را گرفتند.» موسی بن عقیل پیش آنها آمد بدو گفتند: «باما به‌نام خدا پیمان کردید و آنرا ناچیز کردید، امیدواریم خدا این رامکافات دهد.» ابن نباته بناکرد شیشکی ببندد.

حوثره بدو گفت: «این برای تو کاری نخواهد ساخت.»

گفت: «گویی این وضع را می‌دیدم.»

گوید: پس آنهارا بکشتند و انگشترهاشان‌را بگرفتند. آنگاه خازم و هیثم بن شعبه واغلب بن سالم باحدود یکصد کس برفتند و به‌ابن‌هبیره پیغام دادند که می‌خواهیم مالها را ببریم.

ابن‌هبیره به‌حاجب خویش گفت: «ای ابوعثمان برو و مالها را به آنها نشان بده.»

گوید: کسانی را بردر اطاقها نهادند، آنگاه به‌اطراف خانه نگریستن گرفتند، داودپسر ابن هبیره و دبیرش عمروبن ایوب وحاجب وی‌وتنی چند از غلامانش با وی بودند، پسرخردسال وی نیز دردامنش بود، از نظر کردن آنها نگران شد و گفت: «به‌خدا قسم درچهرهٔ این قوم شری هست.» سوی وی رفتند. حاجب ابن هبیره پیش رویشان برخاست و به آنها گفت: «چه خبر است؟» هیثم بن شعبه ضربتی به‌شانهٔ ابن‌هبیره زد که بیفتاد. پسرش داودنبرد کرد که کشته شد. غلامانش نیز کشته شدند. طفل را از کنار خویش دور کرد و گفت: «این بچه را بگیرید.» آنگاه به سجده افتاد و در حال سجده کشته شد.

گوید: سرهاشان را پیش ابوجعفر بردند و برای کسان ندای امان داد، بجز حکم بن عبدالملک و خالد بن سلمه مخزومی و عمر بن ذر. زیاد بن عبیدالله برای ابن ذر امان خواست که ابوالعباس وی راامان داد. حکم بگریخت. ابوجعفر خالدرا امان داد اما

ابوالعباس اورا بکشت و امان ابوجعفر را روا نداشت. ابوعلاقه وهشام‌بن‌هشیم، هردوان‌فزاری، فراری‌شدند، حجر بن سعید طایی برساحل‌زاب به‌آنها رسید وهردورا بکشت.

گوید: ابوعطای سندی به‌رثای ابن‌هبیره شعری گفت به‌این مضمون:

«حقادیده‌ای که‌در رخداد واسط

«اشك روان‌خویش را برتونریخت

«دیده‌ای خشکیده بود

«آن شب که‌نوحه گران به‌پاخاستند

«و گریبانها دریده شد

«وچهره‌ها خراشیده شد

«اگر خانه‌ات متروك ماند

«شاید ازپس فرستادگان

«فرستادگانی درآنجا اقامت گیرند

«که از دوستدارن دور نیفتاده‌ای

«گرچه‌هر که زیرخاك باشد دور افتاده است.»

ابوبکر باهلی به‌نقل از پیری از مردم خراسان گوید: هشام‌بن‌عبدالملك دختر یزیدبن‌هبیره را برای‌پسرخویش، معاویه، خواستگاری کرد، اما نپذیرفت که دختر خویش‌راهمزنی‌وی‌دهداز آن پس‌میان‌یزیدبن هبیره وولیدبن قعقاع‌سخنی‌رفت وهشام او را پیش ولیدبن قعقاع فرستاد که‌وی‌راتازیانه‌زد وبداشت.

گویند: وقتی ابوالعباس، ابوجعفر رابرای نبرد ابن‌هبیره به‌واسط فرستاد، به حسن بن قحطبه‌نوشت: «سپاه، سپاه‌تواست‌وسرداران، سرداران‌تواند، اماخوش‌داشتم که برادرمن‌حضورداشته‌باشد، شنوا ومطیع‌وی‌باش‌وباوی‌همکاری کن. به ابونصر، مالك بن‌هیثم‌نیزهمانندآن‌نوشت، تدبیرامورسپاه به‌عهدهٔ حسن بود به‌دستور ابوجعفر–

منصور.

دراین‌سال، ابومسلم،محمدبن‌اشعث را سوی فارس فرستاد و بدو دستورداد عاملان ابوسلمه را بگیرد وگردنشان را بزند واوچنان کرد.

وهم در این‌سال، ابوالعباس، عموی خویش عیسی‌بن‌علی را به عاملی فارس فرستاد که‌محمدبن‌اشعث عامل آنجا بود وقصدعیسی کرد، بدو گفتند: «این کارحق تو نیست.»

گفت: «چرا، ابومسلم به‌من‌دستورداده‌هر کس‌جزازسوی‌اوبه‌دعوی ولایتداری پیش‌من آید گردنش را بزنم.»

راوی‌گوید: آنگاه از این کار دست بداشت که از عاقبت آن‌بیم داشت و به قسمهای مؤکد، عیسی را قسم داد که به منبری نرود و شمشیر نیاویزد، مگر به هنگام جهاد. پس‌از آن عیسی‌کاری را عهده نکرد و شمشیر نیاویخت مگر در غزا.

گوید: پس ازآن ابوالعباس، اسماعیل‌بن‌علی را به ولایتداری فارس فرستاد.

در این‌سال، ابوالعباس، برادر خویش ابوجعفر را به ولایتداری جزیره و آذربیجان و ارمینیه فرستاد، برادر دیگر خویش یحیی‌بن‌محمد را نیز ولایتدار موصل کرد.

وهم در این‌سال ابوالعباس‌عموی خویش‌داودبن‌علی را ازکوفه وتوابع‌آن برداشت ومدینه ومکه ویمن ویمامه رابدو داد وعیسی‌بن‌موسی رابه‌جای‌وی به‌عاملی کوفه وتوابع‌آن گماشت.

وهم دراین سال، مروان که در جزیره بودولیدبن‌عروه‌را ازمدینه‌برداشت‌و برادر وی یوسف‌بن‌عروه رابرآنجاگماشت.

واقدی گوید: عروه چهار روز رفته ازماه ربیع‌الاول به‌مدینه‌رسید.

وهم در این‌سال عیسی‌بن‌موسی، ابن‌ابی‌لیلی‌را به قضای کوفه گماشت.

در این‌سال، عامل کوفه، سفیان‌بن‌معاویه مهلبی‌بود قضای آنجا با حجاج‌بن‌ـ ارطاة بود. عامل فارس محمدبن‌اشعث بود عامل سند منصوربن جمهور بود. عامل جزیره وارمینیه وآذربیجان عبدالله‌بن‌محمد بود. عامل ولایتهای شام عبدالله‌بن‌علی بود. عامل مصر، ابوعون، عبدالملك‌بن‌یزیدبود. عامل خراسان وجبال‌ابومسلم‌بود. دیوان خراج باخالدبن‌برمك بود.

دراین‌سال داودبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس سالار حج بود.

آنگاه سال‌صدوسی‌وسوم درآمد.

سخن از حادثاتیکه بسال یکصدوسی‌وسوم‌بود

ازجمله حوادث سال آن‌بود که‌ابوالعباس، عموی خود سلیمان‌بن‌علی رابه ولایتداری بصره وتوابع وولایت‌دجله وبحرین وعمان ومهرگان کدك فرستاد. وهم اوعموی خویش اسماعیل را به ولایتداری اهواز فرستاد.

وهم در این سال داودبن‌علی‌در مدینه بمرد،درماه‌ربیع‌الاول. ولایتداری وی چنانکه محمد بن‌عمرگوید سه‌ماه بود. داودبن‌علی به‌وقت مرگ پسرخویش موسی را برعمل‌خویش‌گماشت‌وچون خبروفات وی‌به‌ابوالعباس رسید دایی خویش زیاد ابن‌عبیدالله حارثی رابه‌عاملی‌مدینه‌ومکه‌وطایف فرستاد ومحمدبن‌یزیدحارثی‌رانیزبه عاملی‌یمن‌فرستاد که‌درجمادی‌الاولی‌به‌یمن رسید.زیاد درمدینه‌بماندومحمدسوی یمن رفت. پس‌ازآن‌زیادبن‌عبیدالله، ابراهیم‌بن‌حسان‌سلمی، ابوحماد ابرص، را ازمدینه سوی‌مثنی‌پسرابن‌هبیره فرستاد که‌در یمامه‌بود واورابکشت ویارانش‌رانیز بکشت.

وهم در این‌سال ابوالعباس به‌ابوعون نامه نوشت و اورا به ولایتداری مصر به جا نهاد. به عبدالله وصالح، پسرناعلی ،نیزنوشت و ولایتهای‌شام‌را به‌آنهاداد.

و هم در این سال محمدبن‌اشعث سوی افریقیه رفت و با آنها به سختی نبرد کرد تاآنجا راگشود.

وهم در این سال شریك‌بن‌شیخ‌مهری درخراسان دربخارا برضد ابومسلم‌قیام کرد وبراواعتراض‌آورد وگفت: «پیروخاندان محمد نشدیم که خون بریزیم وبه خلاف حق عمل کنیم.» وبیشتر از سی‌هزارکس در این رای پیرو اوشدند. ابومسلم زیادبن‌صالح خزاعی را سوی اوفرستادکه با وی نبردکرد و او را بکشت.

وهم در این سال، ابوداودخالدبن‌ابراهیم، ازوخش سوی‌ختلان‌رفت ووارد آنجا شد، حنش‌بن‌سبل شاه‌آنجا مقاومت نیاورد اماکسانی از دهقانان ختلان‌به‌نزد وی رفتندو با وی حصاری شدند وبعضی‌شان در تنگه‌ها وگردنه‌ها وقلعه‌ها مقاومت آغازکردندوچون ابوداود با حنش سخت‌گرفت، وی شبانگاه با دهقانان وخدمهٔ خویش از قلعه برون شدکه‌تا سرزمین فرغانه برفتند وازآنجابه‌سرزمین ترکان‌برفت تا پیش شاه چین رسید. ابوداودکسانی ازآنها راکه به دست‌آورده بود بگرفت‌وبه بلخ‌آورد سپس پیش ابومسلم فرستاد.

وهم دراین سال عبدالرحمان‌بن‌یزیدبن مهلب‌کشته شد، سلیمان ملقب به‌اسود با وجود امانی‌که برای وی نوشته بود اوراکشت.

وهم در این سال صالح‌بن‌علی،سعیدبن‌عبدالله‌را برای غزای تابستانی آنسوی تنگه‌ها فرستاد.

وهم در این سال یحیی‌بن‌محمد از موصل معزول شد و اسماعیل‌بن‌علی به جای وی عامل شد.

در این سال زیادبن‌عبیدالله‌حارثی سالارحج بود، این را ازابومعشرآورده‌اند واقدی نیز چنین‌گفته است.

عامل‌کوفه وسرزمین‌آن عیسی‌بن‌موسی بود. قضای‌آنجا باابن‌ابی‌لیلی بود.

عامل بصره وتوابع آن و ولایت دجله وبحرین وعمان وعرض ومهرگان کدک سلیمان ابن‌علی بود. قضای آنجا با عبادبن‌منصور بود. عامل اهواز اسماعیل‌بن‌علی بود. عامل فارس محمدبن‌اشعث بود. عامل سند منصوربن‌جمهور بود. عامل خراسان و جبال، ابومسلم بود. عامل حمص وقنسرین و ولایت دمشق و اردن عبدالله‌بن‌علی بود. عامل فلسطین صالح‌بن‌علی بود. عامل مصر عبدالملک‌بن یزید، ابوعون، بود. عامل جزیره عبدالله‌بن‌محمدمنصور بود. عامل موصل اسماعیل‌بن‌علی بود. عامل ارمینیه صالح ابن‌صبیح بود، عامل آذربیجان مجاشع‌بن‌یزید بود. دیوان خراج با خالدبن‌برمك بود.

آنگاه سال صدوسی‌وچهارم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی وچهارم بود.

سخن از خبر خلع که
بسام‌بن‌ابراهیم کرد

در این سال، بسام‌بن‌ابراهیم‌بن‌بسام مخالفت آورد وخلع کرد وی از یکه‌سواران مردم خراسان بود وچنانکه گفته‌اند باگروهی که بارای وی‌هم‌آهنگی‌داشتند واز قیام خویش خوشدل بودند از اردوگاه ابوالعباس امیرمؤمنان روان شد. ابوالعباس در کارشان واینکه کجا رفته‌اندجستجو کرد تا از محلشان خبریافت که‌در مداین بود وخازم‌بن‌خزیمه را به مقابلهٔ وی فرستاد که چون بسام را بدیدبا وی نبرد آغاز کرد. بسام‌ویارانش‌هزیمت‌شدند وبیشترشان کشته‌شدندواردوگاهشان‌به‌غارت‌رفت. خازم‌ویارانش‌به‌تعقیب آنهادرسرزمین جوخاتاولایت‌شهریاران برفت‌وبه‌هرکس‌از آنها رسید که‌به‌هزیمت‌می‌رفت‌باسرنبرد داشت اورابکشت. آنگاه از آن جانب بازگشت وبه‌ذات‌المطامیر، یا دهکده‌ای‌همانند آن، گذشت که گروهی ازبنی‌الحارث‌ابن کعب، داییاندور ابوالعباس، آنجابودند. وقتی بر آنها گذشت که درمجلس خویش بودند:

سی‌وپنج کس از آنها وهیجده کس جز آنها وهفده کس از غلامانشان، به‌آنها سلام نگفت وچون گذشت اورا دشنام دادند، وی از آنها آزرده دل بود که شنیده بودمغیرة ابن‌فزع که از یاران‌بسام‌بن‌ابراهیم بود به‌آنها پناه برده بود، پس با شتاب بازگشت ودربارهٔ اقامت مغیره به نزد ایشان، پرسش کرد.

گفتند: «یکی رهگذر برماگذشت که او را نمی‌شناختیم وشبی در دهکدهٔ ما بماند سپس برفت.»

به‌آنها گفت: « شما که داییان امیرمؤمنانید، دشمن وی بنزد شما می‌آید و در دهکده‌تان آرام می‌گیرد؟ چرا فراهم نیامدید واورا نگرفتید؟»

گوید: در پاسخ وی خشونت کردند واوبگفت تاگردن همگیشان را زدند و خانه‌هایشان را ویران کردند و اموالشان را غارت کردندآنگاه سوی ابوالعباس بازگشت.

گوید: یمانیان از عمل خازم خبر یافتند وآنرا سخت مهم گرفتند وهمسخن شدند، زیادبن‌عبیدالله باعبدالله‌بن‌ربیع، هردوان‌حارثی، وعثمان‌بن نهیك‌وعبدالجبار ابن‌عبدالرحمان که‌درآنوقت سالار نگهبانان ابوالعباس بود به نزدوی رفتندو گفتند: «ای امیرمؤمنان خازم در مورد چیزی برتوجرئت‌آورده که‌هیچیك از نزدیکترین فرزندان پدرت دربارهٔ آن برتوجرئت نمی‌آرد، که‌حق تراحقیر شمرده. داییان تو ولایتها سپرده‌اند وپیش تو آمده‌اند که به توبالند وطالب نیکی توبوده‌اند وچون به دیار وجوار تو رسیده‌اند خازم برآنها تاخته وگردنهاشان را زده وخانه‌هاشان را ویران کرده واموالشان را غارت کرده واملاکشان را به‌ویرانی داده، بی‌آنکه‌خطایی کرده‌باشند.»

گوید: پس ابوالعباس آهنگ کشتن خازم کرد. موسی‌بن کعب‌وابوالجهم‌بن‌عطیه خبریافتند وپیش ابوالعباس رفتند وگفتند: «ای‌امیرمؤمنان شنیده‌ایم که این قوم‌ترا برضد خازم‌واداشته‌اند وگفته‌اند اورا بکشی وآهنگ آن کرده‌ای. ترا ازاین

کار به‌پناه خدا می‌سپاریم که وی مطیع است وسابقهٔ نکودارد،آنچه کرده در خور تحمل است که شیعیان خراسانیستان، شما را برهمه خویشان، از اولاد وپدران و برادران، برگزیده‌اند وهرکه را مخالفت‌شما کرده، کشته‌اند. تودرخورآنی که بدی بدکارشان را بپوشانی، اگر به ناچار سرکشستن وی داری این‌کار را به خویشتن مکن، وی را به معرض حوادثی ببرکه اگر در اثنای آن‌کشته شد به مقصود خویش رسیده‌ای واگر ظفر یافت ظفر وی‌ازآن توباشد.»

گوید: بدوگفتند که خازم را سوی خوارج عمان، جلندی و یاران وی، وخوارج جزیرهٔ ابن کاوان که باشیبان‌بن‌عبدالعزیزیشکری بودند، بفرستد.

گوید: ابوالعباس بگفت تا وی را باهفتصدکس روانه کنند. به‌سلیمان‌بن‌علی که در بصره بود نوشت که‌آنها را درکشتی‌ها به‌جزیرهٔ ابن‌کاوان وعمان بفرستد،و اوحرکت‌کرد.

در این سال خازم‌بن‌خزیمه سوی عمان رفت وخوارجی راکه‌آنجا بودند کشت وبرآنجا وشهرهای نزدیك‌آن تسلط یافت وسفیان خارجی رابکشت.

سخن ازکار خازم‌بن‌خزیمه در عمان وکشتن خارجیان

گویند: خازم‌بن‌خزیمه باهفتصدکس که ابوالعباس بدوپیوسته‌بود وازخاندان خویش وپسر عمان و وابستگان و هم از مردم مروروذ برگزیده بود ومی‌شناختشان وبه‌آنها اعتماد داشت حرکت‌کرد وسوی بصره رفت وسلیمان‌بن‌علی آنها را بر کشتی‌هانشانید. در بصره‌گروهی از مردم بنی‌تمیم به خازم پیوستند وبرفتند تا به جزیرهٔ ابن‌کاوان رسیدند. خازم نضلة‌بن نعیم نهشلی را با پانصدکس از یاران خویش به مقابلهٔ شیبان فرستادکه تلاقی‌کردند ونبردی سخت‌کردند. شیبان و یارانش‌که خارجیان صفری بودند برکشتی‌ها نشستند وسوی عمان رفتند.

وقتی به عمان رسیدند جلندی ویارانش که خارجیان اباضی بودند به مقابلهٔ آنها آمدند ونبردی سخت کردند که شیبان وهمراهانش کشته شدند. آنگاه خازم با کسانی که همراه وی بودند به دریا برفت تا در سواحل عمان لنگر انداختند ودر بیابانی فرود آمدند. جلندی ویارانش به مقابله آمدند ونبردی سخت کردند. آنروز از یاران خازم بسیار کس کشته شد. درآنوقت برکنار دریا بودند، ازجمله کشتگان برادر مادری خازم بود به نام اسماعیل بانودکس از مردم مرورود.

گوید: به روز دوم باز تلاقی کردند ونبردی سخت کردند. برپهلوی راست خازم یکی از مردم مرورود بود به نام حمیدورتکانی. برپهلوی چپ وی نیزیکی از مردم مرورود بود به نام مسلم ارغدی. سالار طلیعه‌داران وی نضلة‌بن‌نعیم‌نهشلی بود. درآن روز از خوارج نهصدکس کشته شد ونزدیك نودکس از آنهارا بسوختند.

گوید: بار دیگر پس از هفت روز از رسیدن خازم تلاقی شد به ترتیبی که یکی از مردم سغد بدوگفته بود که درآنجا معمول است.

بدوگفته بود به یارانش بگوید: گلوله‌هایی بسته از کتان وپنبه وموی بر سر نیزه‌های خویش ببندند و آنرا به نفت آغشته کنند و آتش در آن زنند و با آن بروند وخانه‌های یاران جلندی راکه از چوب ونی بود مشتعل کنند.

گوید: وچون چنین کردند وخانه‌هاشان به‌آتش کشیده شد وبه‌خانه‌هاو زن و فرزندکه درآن بود سرگرم شدند، خازم ویارانش به‌آنها حمله بردند و شمشیر در ایشان نهادندکه در حال مقاومت نبودند.

جلندی جزو کشتگان بود، شمار کشتگان به ده‌هزار رسید، خازم سرهایشان‌را به بصره فرستادکه چند روز در بصره بود، سپس آنرا پیش ابوالعباس فرستادند. پس‌از آن‌خازم‌چندماه‌ببودتانامهٔ ابوالعباس بدورسیدکه بازگردد وباز گشت.

در این سال ابوداود، خالدبن‌ابراهیم، به غزای مردم کش‌رفت واخریدپادشاه

آنجا را بکشت. وی مردی شنوا ومطیع بود وپیش‌ازآن در بلخ به نزد وی آمده بود، پس از آن‌نیز درکندك مجاورکش با وی دیدارکرده‌بود.

ابوداود وقتی اخرید ویاران وی را می‌کشت مقداری فراوان ظروف چینی نقش‌دار مطلای بی‌مانند وزین‌های چینی و دیگر کالای چین از دیبا وغیره و تحفه‌های چینی ازآنها گرفت وهمه را پیش ابومسلم فرستادکه به سمرقند بود.

راوی‌گوید: ابوداود، دهقان‌کش وتعدادی از دهقانهای‌آنجا را بکشت، طاران برادر اخرید را نگهداشت واورا شاه‌کش‌کرد، ابن‌النحاج را بگرفت و او را به سرزمینش پس فرستاد.

گوید: ابومسلم‌ازآن‌پس‌که‌از مردم سغد وبخاراکشتارکرد وبگفت تا دیوار سمرقندرا بنیان‌کنند وزیادبن‌صالح را برسغد وبرمردم بخاراگماشت وآنگاه به مرو بازگشت.ابوداود نیز به بلخ بازگشت.

در این سال‌ابوالعباس، موسی‌بن‌کعب‌را برای نبرد منصوربن‌جمهور سوی هند فرستاد و سه هزار کس از عربان و وابستگان بصره و هزارکس ازبنی تمیم به‌مزد وری‌گرفت. موسی‌برفت ومسیب‌بن‌زهیر را به جای خویش برنگهبانان ابوالعباس‌گماشت. وقتی به هند وارد شد با دوازده‌هزارکس با منصوربن جمهور تلاقی‌کرد واو ویارانش را هزیمت‌کرد واوبرفت ودر ریگزار از تشنگی بمرد، به قولی به درد شکم مرد.

راوی‌گوید: وقتی پیشکار منصورکه در منصوره بود از هزیمت وی خبر یافت عیال وبنهٔ منصور را با تنی چند از معتمدان وی به ولایت خزران برد.

وهم در این سال محمدبن‌یزیدبن‌عبدالله که عامل یمن بود درگذشت.پس ابوالعباس به علی‌بن‌ربیع حارثی‌که از جانب زیادبن‌عبیدالله عامل مکه بود نوشت واورا ولایتدار یمن‌کردکه سوی‌آنجا رفت.

در همین سال ابوالعباس از حیره به انبار انتقال یافت واین به‌گفتهٔ واقدی و

غیرواقدی در ذی‌الحجه بود.

وهم در این سال‌صالح بن صبیح از ار مینیه معزول شدویزیدبن اسید جای او راگرفت.

وهم در این سال مجاشع بن‌یزید از آذربیجان معزول شد ومحمدبن‌صول عامل آنجا شد.

در این سال ازکوفه تا مکه مناره وعلامت میل پدیدآمد.

در این سال عیسی‌بن موسی که عامل کوفه وسرزمین‌آن بود سالار حج شد.

قضای کوفه با ابولیلی بود. عامل مدینه ومکه وطایف ویمامه زیادبن عبیدالله بود. عامل‌یمن علی‌بن‌ربیع‌حارثی‌بود. عامل بصره وتوابع و ولایت دجله وبحرین وعمان وعرض ومهرگان‌کدك سلیمان بن‌علی بود. قضای بصره با عبادبن منصور بود. عامل سند موسی‌بن‌کعب بود. عامل خراسان و جبال ابومسلم‌بود. عامل فلسطین صالح‌بن‌علی بود.عامل مصر، ابوعون بود عامل موصل‌اسماعیل‌بن‌علی‌بود. عامل ارمینیه یزیدبن‌اسید بود.عامل‌آذربیجان محمدبن‌صول بود. دیوان خراج با خالدبن‌برمك بود. عامل جزیره، ابوجعفر عبدالله‌بن‌محمد بود. عامل قنسرین و حمص و ولایت دمشق‌و اردن عبدالله‌بن‌علی بود.

آنگاه‌سال صدوسی وپنجم درآمد.

سخن از حوادثی که به‌ سال صدوسی و پنجم بود

از جمله حوادث سال قیام زیادبن‌صالح‌بود،در آن سوی‌نهر بلخ، که ابومسلم برای‌تلاقی وی‌آماده‌شد واز مروحرکت‌کرد، ابوداود خالدبن‌ابراهیم‌نیز نصربن‌راشد را سوی ترمذ فرستاد وبدودستور دادکه‌درشهر جای‌گیرد، مبادا زیادبن‌صالح

کس سوی قلعه و کشتی‌ها فرستد و آنرا بگیرد.

نصر چنین کرد وچند روز آنجا بماند و کسانی از راوندیان طالقان، با یکی که کنیهٔ ابواسحاق داشت، برضد وی قیام کردند ونصر را بکشتند.

راوی گوید: وقتی خبر این حادثه به ابوداود رسید، عیسی بن ماهان را به تعقیب قاتلان نصر فرستاد که تعقیبشان کرد وآنها را بکشت.

گوید: ابومسلم با شتاب برفت تا به آمل رسید. سباع بن نعمان ازدی نیز با وی بود. وی فرمان زیادبن صالح را از جانب ابوالعباس آورده بود و به او گفته بود اگر فرصتی یافت به ابومسلم تازد واورا بکشد.

ابومسلم از این خبردار شد وسباع بن نعمان را به حسن بن جنید داد که ازجانب وی عامل آمل بود وگفت که اورا به نزد خود بدارد و خود سوی بخارا رفت وچون آنجا رسید ابوشاکر وسعدشروی با سردارانی که زیاد را خلع کرده بودند پیش وی آمدند. ابومسلم دربارهٔ زیاد از آنها پرسش کرد که کی او را به تباهی کشانید؟

گفتند: «سباع بن نعمان.»

گوید: پس ابومسلم به عامل آمل نوشت که یکصد تازیانه به سباع بزنند، سپس گردنش را بزنند واوچنان کرد.

گوید: وقتی سرداران زیاد، وی را رها کردند و به ابومسلم پیوستند به دهقان باکث پناه‌برد ودهقان براو تاخت وگردنش را بزد وسرش را پیش ابومسلم آورد. ابوداود به سبب وضع راوندیان که قیام کرده بودند، از ابومسلم دیرمانده بود، ابومسلم بدو نوشت: «اما بعد، بیم مدار، وآسوده خاطرباش که خدا زیاد را کشت، پس بیا.»

گوید: ابوداود سوی کش آمد وعیسی بن ماهان را سوی بسام فرستاد، ابن النجاح رانیز سوی شاوغر فرستاد، به مقابلهٔ اسپهبد، که قلعه را محاصره کرد ومردم

شاوغر صلح خواستند که پذیرفته شد.

عیسی بن‌ماهان درمقابلهٔ بسام کاری از پیش نبرد تاوقتی ابومسلم به شانزده‌نامه دست یافت که عیسی بن‌ماهان به‌کامل بن مظفریار ابومسلم نوشته‌بود که ضمن آن ابوداود را تحقیر کرده بود واورا به تعصب‌منتسب‌داشته بود واینکه عربان وقوم خویش‌را برمردم دیگر از اهل دعوت برتری می‌دهد و در اردوی وی سی وشش سراپرده برای امان‌خواهان هست.

گوید: ابومسلم نامه‌ها را پیش ابوداود فرستاد و بدو نوشت: «این نامه‌های این بومی است که وی را همسنگ خویش کرده‌ای کاروی‌باتواست.»

گوید: ابوداود به عیسی بن‌ماهان نوشت و دستورداد از مقابل بسام‌پیش‌وی بازگردد. وچون بنزد وی‌آمد اورابداشت و به‌دست‌عمرالنغم‌داد که بنزد وی‌زندانی شد. پس‌از دوسه روز وی راخواست و به‌یادش‌آورد که اورابرآورده و بـرفرزند خویش مرجح داشته، که‌بدین‌مقرشد.

ابوداود گفت: «پاداش عمل من این بود که‌دربارهٔام سعایت کـردی وقصد کشتن من‌داشتی!»

عیسی این‌رامنکرشد، ابوداود نامه‌های وی را درآورد کـه انکار نکرد. پس همان روز ابوداود دوحدبه او زد که‌یکی به سبب‌حسن‌بن‌حمدان بود.

آنگاه‌ابوداودگفت: «من گناه ترا به‌خودت‌واگذاشتم اما سپاهیان‌بهتردانند.»

پس اورا بابندها برون بردند. وچون‌ازسراپرده‌ها برون‌شدحرب‌بن‌زیاد وحفص‌بن‌ـ دینارو ابستهٔ‌یحیی بن‌حصین براوتاختندو اورا باگرزوتبرزین‌بزدند که‌به‌زمین‌افتاد آنگاه مردم طالقان ودیگران سوی اودویدند ودر جوالش کردند وباگرزها چندان بزدند که‌بمرد. ابومسلم نیز سوی مروبازگشت.

دراین‌سال، سلیمان‌بن‌علی‌سالار حج شد، وی عامل‌بصره‌وتوابع بود. قضای آنجا باعبادبن‌منصوربود. عامل مکه عباس‌بن‌عبدالله‌بن‌معبدبن‌عباس بود. عامل‌مدینه

زیادبن عبیدالله حارثی بود. عامل کوفه وتوابع عیسی‌بن‌موسی‌بود. قضای آنجابا ابن‌ابی‌لیلی‌بود. عامل‌جزیرهٔ‌ابوجعفرمنصوربود. عامل‌مصرابوعون بود.عامل‌حمص وقنسرین وبعلبك وغوطه وحوران وجولان واردن عبدالله‌بن‌علی‌بود. عـامل‌بلقاء و فلسطین صالح‌بن‌علی بود. عامل موصل اسماعیل‌بن‌علی بود. عامل ارمینیه یـزیدبن اسیدبود. عامل آذربایجان محمد بن‌صول بود. دیوان خراج باخالدبن برمك‌بود.

آنگاه سال صدوسی‌وششم‌در آمد.

سخن‌از حوادثی که به سال‌صدوسی‌و ششم بود

در این‌سال ابومسلم از خراسان، به عراق به‌نـزد ابوالعباس، امیرمؤمنان، رفت .

سخن‌از رفتن‌ابومسلم‌به‌ـ نزدابوالعباس‌و کار وی

هیثم‌بن‌عدی‌گوید:ابومسلم همچنان درخراسان‌ببود تا وقتی که به‌ابوالعباس نوشت‌واجازه خواست پیش‌وی‌رود. ابوالعباس پذیرفت واوباجماعتی‌انبوه ازمردم خراسان ودیگرپیروان‌خویش‌به‌انبار آمد. ابوالعباس‌دستورداد مردم‌ازاوپیشوازکنند که پیشوازکردند. ابومسلم‌پیش‌ابوالعباس رفت وبه‌نزد وی در آمد ووی را بزرگ داشت وحرمت کرد،آنگاه‌ازوی‌اجازهٔ‌حج‌خواست، گفت: «اگر نبود که ابوجعفر به‌حج می‌رود، ترا به‌سالاری‌حج‌می‌گماشتم.»

گوید: ابوالعباس وی را نزدیك خویش جای داد وهرروز پیش‌وی‌می‌رفت وسلام می‌گفت، امامیان ابوجعفرو ابومسلم اختلاف بود ازآنرو که وقتی کارهابر ابومسلم‌راست شد ابوالعباس، ابوجعفر را با فرمان خراسان به نزد ابومسلم فرستاد

به نیشابور که برای ابوالعباس و برای ابوجعفر ازپس‌وی‌بیعت بگیرد.ابومسلم ومردم خراسان باوی بیعت کردند. ابوجعفر چند روز بماند تا از کار بیعت فراغت یافت. آنگاه بازگشت.

گوید: وچنان بود که دراین سفر ابومسلم،ابوجعفر راتحقیر کرده بود وچون بنزد ابوالعباس باز گشت از تحقیری که دربارهٔ وی کرده بود با ابوالعباس سخن کرد.

ولیدبه‌نقل‌ازپدرش گوید: وقتی ابومسلم، به‌نزد ابوالعباس‌رفت، ابوجعفر به‌ابوالعباس گفت: «ای امیرمؤمنان از من بشنو و ابومسلم رابکش که به‌خداخیانت درسر دارد.»

گفت: «برادر، تلاش وی و اعمالی را که انجام داده می‌دانی.»

ابوجعفر گفت: «ای امیرمؤمنان، به‌خدا این به‌سبب اقبال مابود، به خدااگر گربه‌ای رافرستاده بودی وبه‌جای وی می‌بود، به دوران اقبال‌ما به‌جایی می‌رسید که اورسید.»

ابوالعباس گفت: «اورا چگونه بایدکشت؟»

گفت: «وقتی به‌نزدتو آمد وباوی سخن کردی وروبروی تودارد من وارد می‌شوم وغافلگیرش می‌کنمو ازپشت‌سرضربتی می‌زنم واورا می‌کشم.»

ابوالعباس گفت: «یارانش که اورا بردین و دنیای خویش مرجح می‌دارند چه می‌شوند؟»

گفت: «همهٔ این چیزها چنان‌می‌شود که‌خواهی، وقتی‌بدانند که وی کشته‌شده پراکنده‌می‌شوند وبه‌ذلت می‌افتند.»

گفت: «قسمت می‌دهم که از این کار بازمانی.»

گفت:«بیم‌دارم که‌اگر امروز اورا چاشت نکنی فردا وی‌تراشام کند.»

گفت: «بکن، توبهتردانی.»

گوید: ابوجعفر از پیش ابوالعباس برفت وبدین کار مصمم بود، اما ابوالعباس پشیمان شد و کس پیش وی فرستاد که آن کار را بانجام مبر.

به قولی وقتی ابوالعباس اجازه داد که ابوجعفر، ابومسلم را بکشد، ابومسلم بنزد ابوالعباس درآمد و اویکی از خواجگان خویش را فرستاد و گفت: «برو ببین ابوجعفر چه می کند؟»

خواجه برفت واورا دید که شمشیر خویش را آویخته بود وبدو گفت: «امیرمؤمنان نشسته؟»

گفت: «برای نشستن آماده شده.»

آنگاه خواجه پیش ابوالعباس بازگشت و آنچه را دیده بود بدو خبر داد که او را پیش ابوجعفر پس فرستاد و بدو گفت: «بگو کاری را که مصمم شده ای به انجام مبر.» وابوجعفر دست بداشت.

دراین سال ابوجعفر منصور حج کرد، ابومسلم نیز باوی حج کرد.

سخن ازخبر حج ابوجعفر منصور و ابومسلم و بازگشتن آنها

چنانکه گفته اند وقتی ابومسلم می خواست بنزد ابوالعباس رود بدو نوشت و اجازه خواست که بدو اجازهٔ سفر حج دهد، که اجازه داد و بدو نوشت که باپانصد کس از سپاهیان بیا.

ابومسلم بدو نوشت که من از مردمان، کسان کشته ام، وبرخویشتن ایمن نیستم.

ابوالعباس بدو نوشت: «با هزار کس بیا که تو درقلمرو حکومت و دولت کسان خویش هستی وراه مکه گنجایش سپاه ندارد.»

راوی گوید: پس او باهشت هزار کس روان شد وآنهارا ازنیشابور تاری متفرق

کرد، مالها و خزینه‌ها را نیز ببرد ودرری نهاد مالهای جبل رانیز فراهم آورد و ازآنجا باهزارکس حرکت کرد ونرفت وچون می‌خواست وارد شود سرداران و دیگر مردمان به‌پیشواز وی رفتند آنگاه ازابوالعباس اجازهٔ حج خواست که اجازه داد و گفت: «اگر نبود که ابوجعفر به‌حج می‌رودترا به‌سالاری حج‌می‌گماشتم.»

ابوجعفر امیر جزیره بود، واقدی می گفته بودکه بعلاوهٔ جزیره ارمینیه و آذربیجان‌نیز باوی بود، که مقاتل‌بن‌حکیم‌عکی‌را به‌جای‌خویش‌نهاد وبنزدابوالعباس رفت وازاو اجازهٔ حج خواست.

ولیدبن‌هشام به‌نقل ازپدرش گوید: به‌سال صدوسی وششم، ابوجعفر به‌آهنگ حج سوی مکه رفت، ابومسلم‌نیز باوی به حج رفت وچون مراسم به سررسید ابوجعفر وابومسلم حرکت‌کردند. مابین بستان وذات عرق، مکتوبی در بارهٔ مرگ ابوالعباس به‌ابوجعفر رسید، وی یك‌منزل از ابومسلم جلو افتاده بود، به ابومسلم نوشت حادثه‌ای رخ داده، شتاب کن، شتاب کن. فرستاده‌بدو رسید وخبر را باوی بگفت و او بیامد تا به‌ابوجعفر پیوست وباهم‌به‌کوفه آمدند.

در این‌سال ابوالعباس،عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی برای برادرش ابوجعفر، ازپی خویشتن، پیمان خلافت‌کرد وکارمسلمانان را بدوسپرد و ازپی ابوجعفر، عیسی‌بن موسی‌بن‌محمدبن‌علی را، نهاد وفرمان آنرانوشت و درپارچه‌ای نهاد و با انگشتر خویش وانگشترکسان خاندان خویش مهر زد وآن را به عیسی‌بن‌موسی سپرد.

وهم در این سال ابوالعباس، امیرمؤمنان، بمرد، در انبار به‌روز یکشنبه، سیزده روز رفته‌از ذی حجه، و مرگ وی چنانکه گفته‌اند به‌سبب آبله بود.

هشام‌بن‌محمد گوید: وفات وی دوازده روز رفته از ذی‌حجه بود.

دربارهٔ سن‌ابوالعباس به‌هنگام‌وفات اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی بمرد سی‌وسه‌سال‌داشت. هشام‌بن محمدگوید: وقتی بمردسی‌وشش‌ساله‌بود. بعضی‌ها گفته‌اند: بیست‌وهشت سال داشت. وخلافت وی ازوقت کشته‌شدن مروان‌بن محمد تا

به‌وقت وفات‌چهارسال بود، وازوقتی باوی بیعت‌خلافت کردند تابه‌وقت‌وفاتش‌چهار سال و هشتماه وبه‌قولی نه‌ماه‌بود.

واقدی گوید: چهارسال وهشت‌ماه بود که‌هشتماه وچهارروزاز آنرا بامروان به‌نبرد بود وپس ازمروان چهارسال شاهی کرد.

چنانکه گفته‌اند: موی وی مجعد بود، بلند قامت وسپید گـونـه بود، بابینی عقابی وروی وریش‌نکو. مادرش ریطه دختر عبیدالله‌بـن عبدالمدان حـارثی بود، وزیرش ابوالجهم‌بن‌عطیه بود. عمویش عیسی‌بن‌علی براو نمازکرد ودرقصرش در انبار قدیم به‌گور کرد.

چنانچه گویند نه جبه وچهار پیرهن وپنج زیرجامه وپنج عباو سه روپوش به جانهاد.

خلافت‌ابوجعفر منصور عبدالله‌بن‌محمد

دراین‌سال برای ابوجعفر منصور بیعت‌خلافت گرفتند،همان روزکه‌برادرش ابوالعباس‌درگذشت. آنوقت‌ابوجعفر به‌مکه‌بودو کسی که‌ازپس‌مرگ‌ابوالعباس،در-عراق برای ابوجعفر بیعت گرفت، عیسی‌بن‌موسی بود وهم موسی‌بدونامه نوشت‌و مرگ برادرش ابوالعباس وبیعت رامعلوم وی داشت.

علی‌بن‌محمد گوید: وقتی مرگ ابوالعباس در رسید، کسان راگفت‌تـابـرای عبدالله‌بن‌محمد، ابوجعفر بیعت کنندوهمانروز که‌ابوالعباس بمرد کسان‌درانبار برای وی بیعت کردند وعیسی بن‌موسی کار کسان را عهده کرد.

گوید: عیسی‌بن‌موسی،محمدبن‌حصین عبدی را باخبرمرگ‌ابوالعباس وبیعت ابوجعفر پیش وی فرستاد که به مکه بود و در راه در محلی به‌نام زکیه وی را بدید وچون نامه بدو رسید کسان را پیش خواند که باوی بیعت‌کردند. ابومسلم نیز

باوی بیعت کرد.

گوید: ابوجعفر گفت: «اینك کجاییم؟»

گفتند: «درز کیه.»

گفت: «کاریست که برای ما پاکیزه خواهد بود ان‌شاءالله»

بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی ابوجعفر از حج بازگشت، دریکی از منزلهای راه به‌نام صفیه، خبر بیعت بدو رسید و از نام منزل فال نیك زد و گفت: «ان‌شاءالله‌تعالی برای ما صافی می‌شود».

دنبالهٔ روایت علی چنین است که گوید: وقتی خبر به ابوجعفر رسید به‌ابومسلم که برسر آب منزل گرفته بود و ابوجعفر از او پیش‌افتاده بود نوشت، و ابومسلم بیامد تا به‌نزد وی رسید.

به‌قولی: ابومسلم از ابوجعفر پیش افتاده بود وخبر را پیش ازاو بدانست‌و به‌ابوجعفر نوشت: «بنام‌خدای‌رحمان‌رحیم، خدایت به‌سلامت دارد وبهره‌ورای کند، خبری به‌من‌رسید که‌به‌وحشتم‌افکند‌چنانکه‌هرگز خبری‌دیگر، چنانم‌نکرده بود، محمد ابن‌حصین‌به‌نزد من آمد با نامه‌ای از عیسی بن‌موسی، در بارهٔ‌وفات امیرمؤمنان، ابوالعباس رحمه‌الله. ازخدا می‌خواهم که‌پاداش‌ترا بزرگ کند وخلافت رابرتو نیکو بدارد‌واین وضع راکه در آن هستی برتومبارك کند، بی گفتگو هیچیك‌از کسانت‌در کاربزرگداشت حق‌تو واخلاص‌در نیك‌خواهیت وعلاقه به‌چیزهای مایهٔ خشنودیت برتر ازمن‌نیستند.»

گوید: ابومسلم این‌نامه‌را سوی ابوجعفر فرستاد. انروز وروزبعدرا بسر کرد، انگاه خبر بیعت‌را فرستاد که میخواست ابو جعفر را ازتأخیر آن هراسان کند.

دنبالهٔ روایت علی‌چنین است که‌گوید: وقتی ابومسلم بنشست ابوجعفر نامه را سوی وی افکند که‌بخواندو بگریست واناالله گفت.

گوید: ابومسلم، ابوجعفر رادید که‌به‌سختی می‌نالید و گفت: «اکنون که‌خلافت نصیب تو شده ایــن نالیدن چرا؟»

گفت: «ازشرعبدالله‌بن‌علی وطرفداران وی بیمناکم.»

گفت: «از او بیم مدار که من شروی را از تو بس میکنم، انشاءالله که بیشتر سپاه و یاران وی از مردم خراسانند که نافرمانی من نمی‌کنند.»

گوید: غم ابوجعفر برفت، ابومسلم باوی بیعت کرد، کسان نیز بیعت کردند، آنگاه بیامدند تا به کوفه رسیدند. ابوجعفر، زیادبن عبیدالله را سوی مکه پس فرستاد، وی پیش از آن از جانب ابوالعباس ولایتدار آنجا بوده بود.

به قولی، ابوالعباس پیش از مرگ خویش زیادبن عبیدالله حارثی را ازمکه برداشته بود وعباس بن عبدالله بن معبدبن عباس را ولایتدار آنجا کرده بود.

دراین سال، عبدالله بن علی در انبار پیش ابوالعباس آمد که وی رابه همراهی مردم خراسانی ومردم شامی و جزیره و موصل سالار نبرد تابستانی کرد. وی برفت تا به دلوك رسید و تاوقتی خبر وفات ابوالعباس بدو رسید، وارد سرزمین روم نشده بود.

درهمین سال، عیسی بن موسی وابوالجهم، ابوغسان، یزیدبن زیاد، رابرای بیعت منصور، پیش عبدالله بن علی فرستادند، اما عبدالله بن علی برای خویشتن بیعت گرفت و باسپاهیانی که همراه داشت سوی حران رفت.

در این سال ابوجعفر منصور مراسم حج را برای کسان به پا داشت. ازپیش گفتیم که در این سال عامل کجا بود وهنگامی که به حج می‌رفت، کی را جانشین خویش کرد.

در این سال عامل کوفه عیسی بن موسی بود. قضای آن با ابن ابی لیلی بود. عامل بصره وتوابع سلیمان بن علی بود، قضای آن باعبادبن منصور بود. عامل مدینه زیاد ابن عبیدالله حارثی بود. عامل مکه عباس بن عبدالله بن معبد بود. عامل مصر صالح بن علی بود.

آنگاه سال صدوسی وهفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به‌سال صدوسی و هفتم بود

ازجمله حوادث سال آن بود که ابوجعفر منصوراز مکه بیامد ودرحیره منزل گرفت ودید که‌عیسی بن‌موسی سوی انبار رفته‌وطلحة بن‌اسحاق بن‌محمد بن‌اشعث را درکوفه جانشین‌خویش کرده ابوجعفر واردکوفه شد و به‌روز جمعه نماز جمعه را بامردم آنجا بکرد و با آنها سخن کرد ومعلومشان داشت که‌ازپیش آنها می‌رود. ابومسلم در حیره بنزد ابوجعفر رفت، آنگاه‌ابوجعفرسوی انبار رفت وآنجا اقامت گرفت و به‌فراهم آوردن اطراف خویش پرداخت.

ولید، به‌نقل از پدرش گوید: عیسی بن موسی بیت‌المالها وخزینه‌هاودیوانها را به‌تصرف آورده بود که ابوجعفر به انبار رفت وکسان باوی بیعت خلافت کردند وازپی وی باعیسی بن‌موسی. و او کاررا به ابوجعفر سپرد.

گوید: وچنان بود که ابوالعباس پیش از مرگ خویش دستور داده بود با ابوجعفر بیعت کنند وعیسی بن‌موسی ابوغسان راکه نامش یزید بن زیاد بود وحاجب ابوالعباس بود، برای بیعت ابوجعفر پیش عبدالله بن‌علی فرستاده بود. ابوغسان به به‌نزدعبدالله بن‌علی رسید که بردهانه تنگه‌ها بودو آهنگ روم داشت، وقتی ابوغسان باخبرمرگ ابوالعباس به‌نزدوی رسید،درجایی بود به‌نام‌دلوك وبگفت تابانگزنی بانگ نمازجماعت‌داد وسرداران و سپاهیان به دور وی‌فراهم آمدند که‌نامهٔ وفات ابوالعباس را برای‌آنها بخواند وکسان راسوی‌خویش‌خواند و باآنها گفت که وقتی ابوالعباس می‌خواست‌سپاه‌سوی‌مروان بن‌محمد فرستند، فرزندان پدر خویش راپیش خواند و خواست آنهاراسوی‌مروان بن‌محمدروانه کندو گفت:«هرکس‌ازشما داوطلبانه سوی وی‌رود ولیعهدمن‌است»اما کسی‌جزمن‌داوطلب نشد وبراین‌قرار، از پیش‌وی برفتم وآن کسان‌راکه کشتم‌بکشتم.

گوید:ابوغانم طایی وخفاف مروروذی باگروهی از سرداران مردم‌خراسانی برخاستند وبراین قضیه‌شهادت دادند، آنگاه ابوغانم وخفاف وابوالاصبغ وهمهٔ سرداران خراسانی که‌باوی بودند، ازجمله‌حمیدبن‌قحطبه‌وخفاف‌گرگانی وحیاش‌بن حبیب‌ومخارق‌بن‌غفاروترار خدا ودیگر کسان ازمردم خراسان و شام وجزیره، باوی بیعت کردند. درآنوقت وی درتل‌محمد جای داشت. وقتی ازبیعت فراغت یافت حرکت‌کرد ودرحران فرود آمد که مقاتل عکی عامل آنجا بود که‌وقتی ابوجعفر پیش ابوالعباس می‌رفته بود وی‌راجانشین خویش کرده‌بود. خواست ازمقاتل‌بیعت گیرد که‌نپذیرفت وحصاری شد. عبدالله‌بن‌علی مقابل وی بماند ومحاصره‌اش‌کرد تا وی را از قلعه‌فرود آورد وبکشت.

گوید: پس‌ازآن‌ابوجعفر، ابومسلم‌رابرای نبرد عبدالله‌بن‌علی فرستاد وچون عبدالله ازآمدن ابومسلم خبر یافت‌درحران بماند، ابوجعفربه ابومسلم گفت: «یامن باید بروم یاتو» ابومسلم سوی عبدالله حرکت کرد که در حران بود و سپاه و سلاح فراهم‌آورده بود وخندق زده بود و آذوقه و علوفه و آنچه به کارش آید، مهیا‌کرده بود.

گوید: ابومسلم از انبار برفت وهیچکس‌از سرداران از اوباز نماند.مالك‌بن هیثم خزاعی را با مقدمهٔ خویش فرستاد. حسن وحمیدپسران قحطبه، با وی بودند. حمید از عبدالله‌بن‌علی جدایی گرفته بودکه عبدالله می‌خواسته بود او را بکشد، ابواسحاق و برادرش و ابوحمید و برادرش و جمعی از مردم خراسان نیز با وی بودند.

گوید: وچنان بودکه وقتی ابومسلم از خراسان می‌رفت، ابوداود، خالدبن ابراهیم را جانشین خویش‌کرده بود.

هیثم‌گوید: عبدالله‌بن علی‌مدت چهل روز، مقاتل عکی را در محاصره‌داشت، وقتی خبر یافت‌که ابومسلم سوی او روان شده هنوز به‌مقاتل دست نیافته بود واز

هجوم ابومسلم بیم داشت،عکی را امان داد که‌باهمراهان‌خویش‌بنزد وی‌آمد وچند روز با وی بماندآنگاه وی را پیش عثمان‌بن‌عبدالاعلی ازدی فرستاد، به‌رقه، دو پسرش نیز با وی بودند ونامه‌ای بدونوشت و به عکی داد.

گوید: وقتی پیش عثمان رسیدند، عکی را بکشت و دوپسرش را بداشت، اما وقتی از هزیمت عبدالله‌بن‌علی ومردم شامی در نصیبین خبریافت‌آنها را برون آورد وگردنشان را زد.

گوید: عبدالله‌بن‌علی بیم کرده بود که مردم خراسانی با وی نیکخواهی‌نکنند ونزدیك هفده هزارکس ازآنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش بگفت که‌آنها را بکشت.

گوید: وهم اونامه‌ای برای حمیدبن‌قحطبه نوشت واورا سوی حلب فرستاد که زفربن عاصم عامل‌آنجا بود. در نامه نوشته بودکه وقتی حمیدبن قحطبه بنزد توآمدگردنش را بزن. حمید برفت ودر راه دربارهٔ نامهٔ خویش بیندیشید وگفت: «بردن نامه‌ای که‌نمی‌دانم درآن چیست خطاست.»

گوید: پس طومار را بگشود وبخواند وچون دیدکه درآن چیست کسانی‌از خاصان خویش‌راپیش‌خواند وخبر راباآنها بگفت‌وکارخویش‌رافاش‌کرد و باآنها مشورت‌کرد و گفت: «هرکس از شماکه خواهد نجات یابد وفرارکند با من‌بیاید که قصد دارم راه عراق‌گیرم.» وباآنها گفت که عبدالله‌بن‌علی دربارهٔ وی چه نوشته‌و گفتشان‌که هرکه نمی‌خواهد خویشتن را به این سفر وادارد، راز مرا فاش‌نکند و هرجا می‌خواهد برود.»

گوید: گروهی از یاران حمید، در این‌باره از اوپیروی کردند پس بگفت تا اسبان وی را نعل زدند یارانش نیز اسبان خویش را نعل زدند وبرای‌حرکت باوی آماده شدند،آنگاه راه بیابان‌گرفت واز راه بگشت واز جانب رصافه شام، رصافهٔ هشام، برفت.

در آنوقت یکی ازوابستگان‌عبدالله‌بن‌علی به نام سعیدبربری که در رصافه‌بود خبر یافت که حمیدبن قحطبه مخالفت عبدالله‌بن‌علی کرده وراه بیابان‌گرفته وبا سوارانی که به نزد خویش داشت به تعقیب وی‌روان شد ودر راه بدورسید. وقتی حمید اورا بدید اسب خویش را به طرف وی بگردانید وپیش وی رسید وگفت: «وای تومگرمرانمی‌شناسی، به‌خدا نبرد با من‌برای توخیری ندارد یاران من ویاران خویشتن را به‌کشتن مده که این برای توبهتر است»

گوید: وچون سعید بربری سخن حمیدبن‌قحطبه را شنید،آنرا پسندید وبه محل خویش در رصافه بازگشت وحمید با همراهان خویش برفت.

گوید: موسی‌بن‌میمون، سالار نگهبانان حمید،بدوگفت: «مرا در رصافه کنیزی هست، اگر رای توباشد اجازه دهی که به نزد وی روم وپاره‌ای چیزهاکه می‌خواهم با وی بگویم،آنگاه به توپیوندم.»حمید بدو اجازه دادکه به نزدکنیز-خویش رفت وپیش وی بماند،آنگاه از رصافه برون شدکه‌آهنگ حمید داشت. سعیدبربری وابستهٔ عبدالله‌بن‌علی اورا بدید وبگرفت وبکشت.

گوید: عبدالله‌بن‌علی برفت تا در نصیبین جای‌گرفت وبرای خویش خندق زد. ابوجعفر به حسن‌بن‌قحطبه‌که در ارمینیه جانشین وی بود، نوشته بودکه پیش ابومسلم رود واو وقتی به نزد ابومسلم رسیدکه در موصل بود.

گوید:«وقتی ابومسلم بیامد به یکسوی جای گرفت و متعرض عبدالله نشد وراه شام گرفت وبه عبدالله نوشت‌که مرا دستور نبرد تو نداده‌اند و برای این کارم نفرستاده‌اند، بلکه امیرمؤمنان مرا ولایتدار شام کرد و آهنگ آن دارم.

گوید: کسانی از مردم شام‌که همراه عبدالله بودند بدوگفتند: «چگونه با تو بمانیم، در صورتی که این، سوی ولایت ما می‌رودکه‌حرمت‌های ماآنجاست و هرکس از مردان ما را به دست‌آورد می‌کشد وفرزندان ما را اسیر می‌کند، سوی

ولایت خویش می‌رویم که از حرمت‌هاوفرزندانمان‌دفاع کنیم واگر با ما نبردکردبا وی نبرد کنیم.»

عبدالله‌بن‌علی به‌آنهاگفت: «به خدا او آهنگ شام ندارد که او را جز برای نبرد شما نفرستاده‌اند، واگر بمانید سوی شماآید»

گوید: اما خاطرشان آرام نیافت و اصرار داشتند که سوی شام روان شوند.

گوید: پس ابومسلم بیامدو نزدیك آنها اردو زد. عبدالله‌بن‌علی از اردوگاه خویش‌حرکت‌کرد وسوی‌شام روان شد، ابومسلم از جای خویش بگشت و در اردوگاه عبدالله‌بن‌علی، به‌جای او،جاگرفت وآبهایی راکه اطراف‌آن بودکور کرد ومردار درآن افکند.

عبدالله‌بن‌علی خبر یافت‌که ابومسلم در اردوگاه وی جاگرفته وبه یاران خویش گفت: «مگر نگفتمتان ؟» و بیامدو دید که ابومسلم پیش از او در اردوگاهش جای گرفته و در محل اردوگاه ابومسلم‌که درآنجا بوده بود، جای گرفت.

گوید: دوگروه مدت پنج یا ششماه نبرد کردند، مردم شام سوار بیشتر داشتند ولوازم‌کاملتر. بکاربن مسلم عقیلی برپهلوی راست عبدالله بن‌علی بود. حبیب‌بن سوید اسدی برپهلوی چپ وی‌بود وعبدالصمدبن علی سالار سواران بود.

برپهلوی راست ابومسلم حسن‌بن‌قحطبه وبود. برپهلوی چپ وی ابونصر خازم‌بن‌خزیمه‌بود و چند ماه به‌نبرد بودند.

هشام‌بن‌عمر تغلبی‌گوید: در اردوگاه ابومسلم بودم،روزی کسان‌سخن کردند وگفتند: «کدام‌کسان دلیرترند؟»

گفت: «بگوییدتا بشنوم.»

یکی گفت: «مردم خراسان.»

دیگری گفت: «مردم شام.»

ابومسلم گفت: «هرقومی درایام اقبالشان دلیرترند.»

گوید:«آنگاه تلاقی کردیم، یاران‌عبدالله‌بن‌علی به ما حمله کردند و چنانمان بکوفتند که از جاهای خویش برفتیم. آنگاه از مقابل ما برفتند. سپس عبدالصمد باگروه سواران به ما حمله آورد و شانزده کس از ما را بکشت، آنگاه یاران وی بازگشتند. پس از آن فراهم‌آمدند وپیش تاختند وصف ما را پس زدندکه عقب نشستیم.

گوید: به ابومسلم گفتم: بهتر است‌اسبم رابتازم و بالای این تپه روم ومردم رابانگ زنم که آنها هزیمت شده‌اند.»

گفت: «چنین کن.»

گفتم: «تونیز اسبت‌را بتاز»

گفت: مردم خردمند در این حال اسب خویش رابرنمی‌گردانند بانگ‌بزن‌که ای مردم خراسانی باز گردید که سرانجام با پرهیزکاران است.»

گوید: چنان‌کردم و کسان بازآمدند.

گوید: ابومسلم‌آنروز رجزی می‌خواند به این‌مضمون:

«هر که آهنگ کسان خویش دارد

«پشت‌نکند

«که از مرگ می‌گریزد

«اماسوی مرگ می‌رود.»

گوید: برای ابومسلم جایگاهی ساخته بودندکه وقتی‌کسان تلاقی‌می‌کردند بر آن می‌نشست و نبرد را می‌نگریست و چون در پهلوی راست یا چپ خللی می‌دید به پهلو دار پیام می‌داد که در سمت توشکافی‌هست مبادا از طرف‌تو آسیبی

رخ دهد، چنین کن، سوارانت را چنان پیش ببر، یا چنان عقب ببر به فلان مکان. و فرستادگان وی پیوسته رأی وی را پیش آنها می‌بردند تا دوگروه از همدیگر جدا شوند.

گوید: وچون روز سه‌شنبه یا چهارشنبه درآمد، نه روز رفته از جمادی‌الآخر سال صدوسی وششم یا صدوسی و هفتم، دوگروه تلاقی کردند و نبردی سخت کردند وچون ابومسلم این را بدید، باآنها خدعه کرد و کس پیش حسن‌بن‌قحطبه پهلودار راست خویش فرستاد که پهلوی راست را خالی کن و بیشتر کسان آن را به پهلوی چپ پیوسته کن، اما عقبداران و دلیران گروهت در پهلوی راست بمانند.

گوید: وچون مردم شامی این را بدیدند، پهلوی چپ خویش راخالی کردند و به پهلوی راست خویش پیوستند مقابل پهلوی چپ ابومسلم. آنگاه ابومسلم به حسن پیام داد که به سپاهیان قلب بگو با کسانی که در پهلوی راست مانده‌اند به پهلوی چپ مردم شام حمله برند. پس به‌آنها حمله بردند و درهمشان شکستندوقلب و پهلوی راست نیز عقب نشست.

گوید: مردم خراسانی دنبالشان کردند وهزیمت رخ‌داد، عبدالله‌بن‌علی به ابن‌ـ سراقه ازدی گفت: «ابن‌سراقه، رای توچیست؟»

گفت: «به خدا رای من این است که ثبات آری ونبرد کنی تا بمیری که فرار ازکسی چون توزشت است. پیش از این نیز فرار را بر مروان عیب گرفته‌ای و گفته‌ای: «خدا مروان را زشت بدارد که از مرگ بترسید وگریزان شد.»

گفت: «سوی عراق می‌روم.»

گفت: «من نیزبا توام.»

گوید: پس هزیمت شدند واردوگاه خویش را رها کردند که ابومسلم آن را به تصرف آورد واین را به ابوجعفر نوشت. ابوجعفر ابوالخصیب وابستهٔ خویش را

فرستاد که آنچه را دراردوگاه عبدالله بن‌علی به‌دست آورده بودند شمار کند وابومسلم از این خشمگین شد.

گوید: عبدالله بن‌علی وعبدالصمدبن‌علی برفتند. عبدالصمد امان خواست وابوجعفر امانش داد. عبدالله بن‌علی نیز به نزد سلیمان‌بن‌علی رفت که دربصره بود وپیش وی بماند.

گوید: ابومسلم کسان را امان داد و هیچکس را نکشت وبگفت تا از آنها دست بدارند.

گویند: اسماعیل بن‌علی برای عبدالصمدبن‌علی امان گرفت.

به قولی وقتی عبدالله بن‌علی هزیمت شد باعبدالصمد برادرخویش سوی رصافه هشام رفت. عبدالصمد آنجا ببود تا سواران منصور پیش وی آمدند که سالارشان جمهوربن‌مرار عجلی بود که او را بگرفت و به‌بند کرد و با ابوالخصیب وابستهٔ منصور بنزدوی فرستاد وچون به‌نزدوی رسیدبگفت تاوی را پیش موسی‌بن‌عیسی فرستند که امانش داد وآزادش کرد وحرمت کرد وچیز داد وجامه پوشانید. عبدالله بن‌علی نیز بیشتر ازیك‌شب دررصافه نماند وشبانگاه با سرداران و وابستگان‌خویش روان شد وبرفت تا در بصره بنزد سلیمان‌بن‌علی رسید که عامل آنجا بود، که پناهشان داد وحرمت کرد ومدتی به نزد وی مخفیانه به سربردند.

در این سال ابومسلم کشته شد.

سخن از کشته شدن
ابومسلم وسبب آن

محرزبن‌ابراهیم گوید: ابومسلم به‌ابوالعباس نوشت واجازهٔ حج خواست واین به سال صدوسی‌وششم بود. تنهامقصودش این‌بود که پیشوای نماز کسان شود. ابوالعباس به ابوجعفر که عامل جزیره وارمینیه وآذربیجان بود نوشت که ابومسلم به من نوشته

و اجازهٔ حج خواسته من به او اجازه دادم و گمان دارم که وقتی بیاید می‌خواهد از من بخواهد که به پاداشتن مراسم حج را بدوسپارم، تو نیز به من بنویس و اجازه حج بخواه که وقتی تو در مکه باشی او طمع نیارد که برتو تقدم یابد.

گوید: ابوجعفر به ابوالعباس نوشت و اجازهٔ حج از وی خواست که اجازه داد و او به انبار آمد. ابومسلم گفت: «ابوجعفر جز امسال سالی برای حج کردن نیافت؟» و این را در دل گرفت.

مسلم بن مغیره گوید: در آن سال ابوجعفر، حسن بن قحطبه را بر ارمینیه گماشت.

دیگری گوید: همشیر خویش یحیی بن مسلم بن عروه را گماشت که سیاه بود و وابستهٔ آنها بود.

گوید: پس ابوجعفر و ابومسلم سوی مکه رفتند. و چنان بود که ابومسلم در هر منزل گردنه‌ها را اصلاح می کرد و بدویان را جامه می‌پوشانید و هر که از او تقاضا می کرد چیزش می‌داد و عباورو پوش به بدویان داد و چاهها کند و راهها را هموار کرد، شهرت از آن وی بود و بدویان می گفتند: در بارهٔ این شخص دروغ گفته‌اند.» وچون به مکه رسید، گروه یمانیان را بدید و به پهلوی نیزك زد و بدو گفت: «ای نیزك! چه سپاهی می‌شدند اینان اگر یکی خوش زبان که اشکش در آستین بود به آنها می‌رسید.»

راوی گوید: وقتی کسان از مراسم حج بازگشتند، ابومسلم پیش از ابوجعفر حرکت کرد و از او پیش افتاد. نامه‌ای در بارهٔ مرگ ابوالعباس و جانشینی ابوجعفر بدو رسید و نامه‌ای به ابوجعفر نوشت و مرگ امیرمؤمنان را بدو تسلیت گفت اما تهنیت خلافت نگفت و نماند تا او برسد و باز نگشت.

گوید: ابوجعفر خشمگین شد و به ابوایوب گفت: «نامه‌ای تند به او بنویس» و چون نامهٔ ابوجعفر به ابومسلم رسید نامه نوشت و تهنیت خلافت گفت.

یزیدبن‌اسید سلمی به ابوجعفر گفت: «خوش ندارم‌که در راه‌با وی به یکجا باشی که‌کسان سپاهیان ویند واز او بیشتر اطاعت می کنند ومهابت وی بیشتر است وکسی باتو نیست.»

گوید: ابوجعفر به رای وی‌کار کـرد وهمچـنان عقب بود وابـومسلم پیش می‌رفت.

گوید: ابوجعفر یاران خویش‌راگفت‌که همگی بیامدند وفراهم‌شدند وسلاح آنها را فراهم‌آوردکه در اردوی وی بیش از شش زره نبود.

گوید: ابومسلم سوی انبار رفت وخواست برای عیسی‌بن‌موسی بیعت بگیرد اماعیسی نپذیرفت. ابوجعفربرفت ودرکوفه جاگرفت.وقتی‌خبرآمدکه‌عبدالله‌بن‌علی خلع‌کرده سوی انبار بازگشت وابومسلم را پیش خواند واورا سالاری سپاه‌دادو گفت: «به‌مقابلهٔ‌ابن‌علی رو.»

گوید: ابومسلم به‌ابوجعفر گفت: «عبدالجباربن‌عبدالرحمان وصالح‌بن‌هیـثم بد من‌می‌گویند، آنها را به زندان‌کن.»

ابوجعفر گفت: «عبدالجبار سالار نگهبانان من است، پیش از این نیز سـالار نگهبانان ابوالعباس بوده. صالح‌بن‌هیثم نیز برادر شیری امـیرمؤمنان است ومـن کسی نیستم‌که به سبب بدگمانی توازآنها به زندانشان‌کنم.»

گفت:«می‌بینم‌که‌آنها به نزد تـواز من بـرترند.» ابوجـعفرخشمگین شد و ابومسلم‌گفت:«نمی‌خواستم‌چنین شود.»

مسلم‌بن‌مغیره گوید: در ارمینیه با حسن‌بن‌قحطبه بودم، وقتی ابومسلم سوی شام رفت ابوجعفر به حسن نوشت‌که پیش وی رو وبا وی همراه شو.پیش‌ابومسلم رفتیم‌که به‌موصل‌بود، چند روز ببود وچون‌می‌خواست حرکت‌کند به حسن‌گفتم: «شما سوی نبرد می‌روید وترا به من نیاز نیست، اگر اجازه دهی سوی عراق روم وآنجا بمانم تا بیاییدان‌شاءالله.»

گفت: «بله، وقتی خواستی بروی به من بگو.»

گفتم:«بله.»

گوید: وقتی فراغت یافتم و آماده شدم، بدوخبر دادم و گفتم: «آمده‌ام با تو وداع گویم.»

گفت:«بر دربمان تا من برون شوم.»

برون شدم و توقف کردم تا برون آمد و گفت: «می‌خواهم چیزی با تو بگویم که به‌ابوایوب برسانی، اگربه تو اعتماد نداشتم به تو نمی‌گفتم. اگر مقرب‌ابوایوب نبودی به تو نمی‌گفتم، به‌ابوایوب بگو، من از وقتی پیش ابومسلم آمده‌ام از وی بدگمان شده‌ام. نامهٔ امیرمؤمنان پیش وی می‌آید و آنرا می‌خواند و دهان‌کج می‌کند و نامه را پیش ابونصر می‌اندازد که می‌خواند و می‌خندد، از روی تمسخر.»

گفتم: «بله، فهمیدم.»

گوید: پس ابوایوب را بدیدم، پنداشتم که چیزی برای وی‌برده‌ام ، اما بخندید و گفت: «ما از ابومسلم بیشتر از عبداللہ‌بن‌علی بدگمانیم، ولی یك امید داریم، می‌دانیم که مردم خراسانی عبداللہ‌بن‌علی را دوست ندارند که بسیار کس از آنها را کشته است.»

گوید: وچنان بود که عبداللہ‌بن‌علی وقتی‌خلع کرد از مردم خراسان بیم کرد وهفده‌هزار کس ازآنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش،حیاش‌بن‌حبیب بگفت تاآنها را بکشت.

ابوحفص‌ازدی گوید: ابومسلم با عبداللہ‌بن‌علی نبرد کرد واورا هزیمت کرد واموالی راکه در اردوگاه وی بود فراهم‌آورد ودر محوطه‌ای جا داد. طلاو کالا وجواهر بسیارگرفته بود که درآن محوطه پراکنده بود و یکی از سرداران خویش را به‌حفاظت‌آن‌گماشته بود. من از سرداران وی بودم که حفاظت را میان مابه‌نوبت

نهاده بود. وقتی یکی از محوطه بیرون می‌شد وی را می‌کاویدند.

گوید: روزی یاران من از محوطه برون شدند و من به جای ماندم امیر به آنها گفته بود: «ابوحفص چه شد؟»

گفته بودند: «در محوطه است.»

گوید: پس بیامد واز در نگاه کرد، من متوجه او شدم، پاپوشهایم را درآوردم و او می‌نگریست، آنرا تکانیدم، زیر جامه و آستینهایم‌را نیز تکانیدم، آنگاه پاپوشهایم را به پا کردم و او می‌نگریست، پس از آن برفت و در مجلس خویش نشست. من نیز بیرون شدم.

به من گفت: «چرا آنجا مانده بودی؟»

گفتم: «خیر بود.»

پس با من خلوت کرد. گفت: «دیدم چه کردی، چرا چنان کردی؟»

گفتم: «درمحوطه مروارید ریخته ودرهمها ریخته وما روی آن می‌گردیم، بیم داشتم چیزی از آن در پاپوشهایم یا جورابهایم رفته باشد، ازاینرو پاپوشها و جورابهایم را درآوردم.»

گوید: این را پسندید وگفت: «برو.»

گوید: چنان‌شد که‌من‌جزو محافظان وارد محوطه می‌شدم وازدرمهاوجامه‌های نرم برمی‌گرفتم و بعضی را در پاپوشهایم می‌نهادم و بعضی را به‌شکمم می‌بستم. وقتی یارانم برون می‌شدند آنها را می‌کاویدند، اما مرا نمی‌کاویدند تا مالی فراهم آوردم، اما به مرواریدها دست نمی‌زدم.

علی گوید: وقتی عبدالله‌بن علی هزیمت شد، ابوجعفر، ابوالخصیب را بنزد ابومسلم فرستاد که اموالی را که گرفته بود بنویسد، ابومسلم به ابوالخصیب ناروا گفت ومی‌خواست اورا بکشد، دربارهٔ وی با ابومسلم سخن کردند و گفتند: «وی فرستاده‌است.» که آزادش کرد واوپیش ابوجعفر بازگشت.

گوید: سرداران پیش ابومسلم آمدند و گفتند: «کار این‌مرد به‌ما سپرده بود که‌اردوگاه‌اورا غنیمت کردیم ودربارهٔ آن ازما پرسش نکردند، فقط خمس این چیزها از آن امیرمؤمنان است.»

گوید: وقتی ابوالخصیب پیش ابوجعفر بازگشت بدوخبر داد کـه ابومسلم می‌خواسته اورابکشد. ابوجعفر بیم کرد که‌ابومسلم‌سوی‌خراسان رود وهمراه یقطین بدو نوشت: «ترا ولایتدارمصر و شام کرده‌ام که برای تواز خراسان بهتر است، هرکه‌را می‌خواهی سوی مصر بفرست و درشام بمان که نزدیك امیرمـؤمنان باشی که‌بهترین دیدار آنست که از نزدیك بیایی.»

گوید: و چون نامه به‌ابومسلم رسید خشمگین شدوگفت: «مرا به شام ومصر می گمارد، در صورتی که خراسان از آن من‌است.» ومصمم‌شد سوی‌خراسان رود و یقطین این رابه‌ابوجعفر نوشت.

راوی‌دیگر گوید: وقتی‌ابومسلم‌به‌اردوگاه عبدالله‌بن‌علی دست یافت، منصور، یقطین‌بن‌موسی‌را فرستاد ودستور داد آنچه‌را در اردوگاه هست شمار کند، ابومسلم اورا «یك‌دین»[1] می‌نامید بدوگفت: «یقطین! برخونها امینم ودر اموال خیانتکار؟» و به ابوجعفر ناسزاگفت که یقطین این را به‌او رسانید.

گوید: پس‌از آن ابومسلم که دل به‌مخالفت داده بود ازجزیره روان‌شدوراه خویش‌گرفت که‌آهنگ‌خراسان‌داشت. ابوجعفر ازانبارسوی مداین رفت‌وبه‌ابومسلم نوشت که پیش وی‌رود. وی برکنارزاب فرودآمده بودو آماده‌بودکه ازراه‌حلوان برود، به ابوجعفر نوشت: «برای امیرمؤمنان که خدایش گرامی‌بدارد دشمنی‌نمانده که خدایش براو تسلط نداده باشد. ما از شاهان خاندان ساسان نقل می کرده‌ایم که وقتی توده‌ها آرام شوند وزیران ترسان باشند، ما از نـزدیکی تو می‌رویم وتاوقتی

۱ـ کلمهٔ متن.

حفظ پیمان کنی به‌حفظ پیمان تودلبسته‌ایم و آمادهٔ شنوایی و اطاعت، اما از دور، که قرین سلامت است، اگر این‌ترا خشنود مـی کند من بهترین بندگان توام و اگر جزاین بخواهی که‌به دلخواه خویش‌کار کنی، به‌خاطربقای خویش‌پیمانی را که‌با تو بسته‌ام‌می‌شکنم.»

گوید: وچون این نامه‌به‌منصور رسیدبه‌ابو مسلم نوشت: «نامه ترا فهم کردم، توچون‌آن وزیران‌نیستی که‌باشاهان‌خویش‌دغلی کرده‌اند،وبه‌سبب کثرت‌خطاهاشان آرزو دارند کاردولت آشفته شود که آسایش آنها در پراکندگی‌نظم‌جماعت‌است. چرا خویش رابا آنها برابر گرفتی که‌توبه اطاعت ونیکخواهی وتحمل سنگینی‌های این‌کار چنان بوده‌ای که‌دانی. باترتیبی که‌بدان دلبسته‌ای موافقت‌نیست. امیرمؤمنان همراه‌عیسی‌بن‌موسی پیامی فرستاده کـه‌اگـر آنراگـوش‌گیری آرام‌گیری، ازخدا می‌خواهم که ترا از شیطان و وسوسه‌های وی دور بـدارد کـه بـرای تباه کردن نیت تو دری مطمئن‌تر و به‌جادوی او نـزدیکتر از دری کـه بـر تو گشوده نیافته است.»

گوید: جریربن یزیـدبجلی راکـه یگانهٔ دوران خویش بود، سوی ابومسلم فرستاد که او را فریب داد وپس‌آورد. وچنان بود که‌ابومسلم می‌گفته‌بود: «به‌خدا من درروم کشته‌خواهم‌شد.»منجمان‌این‌رامی‌گفته‌بودند. پس‌بازگشت‌منصور دررومیه بود، در سراپرده‌ها، کسان‌به‌پیشواز ابومسلم رفتند. وی را جای داد وگرامی‌داشت، به‌مدت چندروز.

علی‌گوید: ابومسلم به‌ابوجعفر نوشت: «من یکی را امام ودلیل خویش‌کردم دربارهٔ چیزها که خدای برخلق خویش مقرر کرده‌است. وی در جایگاه علم بود و خویشاوند پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم، مرا ناآشنای قـرآن دید وآنرا ازجـای بگردانید، به‌طمع ناچیزها که‌خدابه مخلوق داده‌بود، وچون آن‌کس‌بود که‌به‌فریب طمع می‌انگیزد، مرا بگفت تاشمشیر برهنه کنم ورحم‌نکنم و عذر نپذیرم و ازخطا

درنگذرم. برای استوار کردن قدرت‌شما چنان کردم تا خدای شما را به کسانی که نمی‌شناختید شناسانید، آنگاه خدا مرا به توبه رهانید، اگر ببخشدم ازدیر بازاورا به بخشش شناخته‌اند و بدان منسوب داشته‌اند و اگر بر آنچه کرده‌ام‌عقوبتم کند خدای ستمگر بندگان نیست.»

گوید: ابومسلم به‌خودسری ومخالفت حرکت کرد و آهنگ خراسان داشت، وقتی وارد سرزمین عراق‌شدمنصور از انبار حرکت کرد و برفت تابه مداین رسید، ابـومسلم راه حلـوان گـرفت و گفت: «خـدا را ایـن سوی حلوان بسی کارها است.»

گوید: ابوجعفر به‌عیسی‌بن‌علی‌وعیسی‌بن‌موسی ودیگر بنی‌هاشمیان که‌به‌نزد وی‌بودندگفت: «به‌ابومسلم‌نامه‌نویسد،» و آنهابدونوشتند و کارش‌رابزرگ وانمودند و از اعمال وی سپاس گفتند وخواستند که چنانکه بوده بر اطاعت بماند و از عاقبت خیانت بیمش دادند وگفتند پیش امیرمؤمنان باز گردد و رضای وی را بجوید.

گوید: ابوجعفر نـامـه را همراه ابوحمید مـرورودی فرستاد و بدو گفت: «با ابومسلم به‌نرمترین وضعی که کس سخن تواند کرد سخن کن، امیدوارش کن، بگو که اگربه‌صلاح آید وچنان‌شود که‌من‌می‌خواهم اورا برمی کشم وباوی چنان خوب رفتارمی کنم که کسی مانند آن باوی‌نکرده‌باشد.» اگرنپذیرفت که باز آیدبدو بگوی: «امیرمؤمنان به‌تومی گوید که‌اگر به‌مخالفت بروی وپیش‌من‌نیایی‌ازنسل‌عباس‌نباشم‌واز محمد بیزار باشم اگر کارترا به‌کس دیگر سپارم وتعقیب ونبردترا به‌خویشتن عهده نکنم. اگر به دریا روی به دریا شوم، اگر در آتش‌جهی‌درآتش جهم تاترا بکشم‌یا پیش‌ازآن بمیرم.»اما این‌سخن‌را باوی مگوی تاوقتی که از بازگشت وی نومیدشوی و از خیروی طمع ببری.

گوید: ابوحمید باکسانی ازیاران خویش که‌به‌آنها اعتماد داشت برفت‌تابه‌حلوان پیش ابومسلم رسیدند، ابوحمید با ابومالك ودیگران واردشد و نـامه رابدو

داد و گفت: «کسان از روی حسد و نادرستی از امیرمؤمنان چیزها به‌تو می‌رسانند که نگفته ورای‌وی به‌خلاف آنست که می‌خواهند نعمت‌رادگرگون کنند واز میان‌ببرند، سوابق خویش‌راتباه مکن.»

وهم باوی‌گفت: «ای ابومسلم، تو پیوسته امین خاندان محمد بوده‌ای‌ومردم ترابه‌این،می‌شناسند پاداشی‌که خدابه نزد خویش برای توذخیره نهاده بزرگتر از ینست که در دنیاداری، پاداش خویش را نابود مکن، شیطان ترا گمراه نکند.»

ابومسلم گفت: «کی‌بامن‌بدینسان سخن می‌کرده‌ای؟»

گفت: «توما رابه این، و اطاعت خاندان پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم وفرزندان عباس‌خواندی ودستورمان‌دادی که‌هرکه مخالف آن باشد باوی نبرد کنیم، مارا از سرزمینهای‌پراکنده واقوام مختلف‌دعوت کردی‌که خدایمان براطاعت آنها فراهم آورد وبه‌سبب محبتشان میان دلهامان الفت آورد وبه‌سبب‌نصرتشان عزتمان داد . هیچکس‌از آنها راندیده‌بودیم، مگر به‌کمك‌آنچه خدای دردلمان افکنده‌بود، تابا بصیرت‌محکم و اطاعت خالصانه در ولایتشان به نزدآنها آمدیم.مگر اکنون که به نهایت آرزو وکمال مطلوبمان رسیده‌ایم می‌خواهی کارمان را تباه‌کنی وجمعان‌را به‌تفرقه دهی؟ توبه‌ما می‌گفتی: هرکه باشما مخالفت‌کند اورا بکشید، اگرمن نیز مخالفتتان کردم، مرابکشید.»

گوید: ابومسلم روبه ابونصر کرد وگفت: «ای‌مالك‌می‌شنوی این بامن‌چه می‌گوید؟ای مالك‌این سخنان ازآن وی نیست.»

ابومالك گفت: «به‌سخن اوگوش مدار وازین رفتار وی بیم میار،به‌دینم قسم راست‌گفتی این سخن ازآن وی نیست وآنچه به‌دنبال این هست سخنتراز اینست، ازپی‌کارخویش برو وبازمگرد که به‌خدا اگر بنزد وی روی بی‌گمان‌ترا می‌کشد، چیزی ازتو درخاطرش‌افتاده که هرگز از توایمن‌نشود.»

گفت:«برخیزید.» که برخاستندو کس به‌طلب‌نیزك فرستاد و گفت: «ای‌نیزك، به خدا دراز قدی عاقلتر از تو ندیده‌ام، رأی توچیست؟ این نامه‌ها آمده وقوم چنان سخن کرده‌اند که می‌دانی.»

گفت: «رای من این‌نیست که‌سوی وی‌روی، چنان رأی دارم که سوی ری روی و آنجا بمانی ومابین‌ری‌وخراسان از آن‌تو شودکه آنها سپاهیان تواند وهیچ‌کس‌باتو مخالفت نمی‌کند، اگر باتوراست بود باوی‌راست باشی، واگر نخواست میان سپاه خویش‌باشی وخراسان پشت سرتو باشد ودرکار خویش‌بیندیشی.»

گوید: پس‌ابومسلم‌ابوحمید راپیش خواند وگفت: «پیش یارخویش‌بازگرد، رای من‌آن نیست که‌پیش وی آیم.»

گفت: «درکار مخالفت وی مصمم شده‌ای؟»

گفت:«آری.»

گفت:«مکن.»

گفت: «نمی‌خواهم‌اورا ببینم.»

گوید: وچون ابوحمید راز بازگشت خویش نومیدکرد، آنچه را ابوجعفر دستور داده بود باوی‌بگفت که دیرمدت خاموش ماند. آنگاه گفت: «برخیز.» واین سخن اورا شکسته بود وبیمناك کرده‌بود.

گوید: وچنان بود که وقتی ابوجعفرازابومسلم بدگمان شده بود به ابوداود که در خراسان جانشین ابومسلم بود نوشته بود که تا وقتی بباشی امارت خراسان ازآن تست.

ابوداود به ابومسلم نوشت: «ما برای نافرمانی خلیفگان خدا ومردم خاندان پیمبرش صلی‌الله‌علیه‌وسلم قیام نکرده‌ایم، با امام خویش مخالفت مکن وبی اجازهٔ اوبرمگرد.»

گوید: در همین وقت نامهٔ ابوداود پیش‌وی رسید وترس وغمش بیفزود و

کس به‌طلب ابوحمید و ابومالك فرستاد و گفت: «مصمم بودم سوی خراسان‌روم، سپس‌چنان دیدم که ابواسحاق را پیش امیرمؤمنان‌فرستم که‌ باز‌ای وی به‌نزد من آید که‌بدو اعتماد دارم.»

گوید: پس‌ابواسحاق رافرستاد وچون‌آنجا رسید بنی‌هاشم‌به‌وضعی‌خوشایند اورا پذیره شدند، ابوجعفر گفت: «اورا از رفتن منصرف کن وولایتداری خراسان از آن‌تو باشد.» و بـدوچیز داد.

ابواسحاق پیش‌ابومسلم بازگشت و گفت: «چیزی مایهٔ‌نگرانی نبود، دیدمشان که حق ترا بزرگ می‌دارند وبرای توحقوقی همانند خویشتن‌قائلند.» وبدو گفت که پیش امیرمؤمنان بازگردد. ودربارهٔ آنچه از وی سرزده عذر بخواهد، که بدین کار مصمم‌شد.

نیزك بدو گفت: «مصمم‌بازگشت شده‌ای؟»

گفت: «آری.» وبه‌تمثیل شعری خواند بدین مضمون:

«مردان را درقبال قضا چاره نیست

«که‌قضاحیلهٔ کسان رابی‌اثر می‌کند.»

گفت: «اگر بدین کار مصمم شده‌ای خدا خیر پیش آرد، یك‌چیز را ازمن‌به یاد داشته‌باش. وقتی به‌نزد وی وارد شدی اورا بکش، آنگاه بـاهر که مـی‌خواهی بیعت‌کن که کسان‌باتومخالفت نمی‌کنند.»

گوید: ابومسلم به ابوجعفر نوشت وخبر داد که سوی وی بازمی‌گردد.

ابوایوب گوید: روزی‌دررومیه به نزد ابوجعفر رفتم پس ازنمازپسینگاه در خیمه‌ای موپین بر سجاده‌ای نشسته بود، نامهٔ ابومسلم پیش رویش بـود، آنرا به‌طرف من افکند که بخواندم، سپس به‌من گفت: «به خدا اگـر چشمم به او بیفتد می‌کشمش.»

گوید: باخویش گفتم: «انالله وانااليه راجعون، از پی دبیری‌بودم تابه‌کمال

آن‌رسیدم وچون دبیر خلیفه شدم این گونه چیزها میان مردم افتاد، به‌خداگمان‌ندارم اگر کشته‌شودیارانش آرام‌گیرند واین‌را وهیچیك ازمسببان‌قتل‌وی‌را زنده بگذارند.»
خواب به چشمم‌نیامد، آنگاه باخویش‌گفتم: «شاید این مرد بیاید و آسوده خاطر باشد، اگر آسوده‌خاطر باشد شاید این به مقصودی که دارد برسد اما اگر بیاید و محتاط باشد، بی‌خطربدو دست نمی‌یابد،بهتر است تدبیری بجویم.»

گوید: کس به‌طلب سلمةبن‌سعیدفرستادم وگفتم: «سپاس توانی داشت؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «اگر ترا به‌ولایتی گمارم که از آنجا همانند آنچه فرمانروای عراق به دست می‌آرد، برگیری، حاتم‌بن‌سلیمان برادر مرا باخود انبازمی کنی؟»

گفت: «آری.»

گوید: می‌خواستم طمع آرد وبدگمان نشود، گفتمش: «ونصف را از آن‌وی کنی؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «کسکر به سال اول‌چنان وچنان‌داد اکنون‌سالانه‌چند برابر آن‌می‌دهد، اگر آن‌را به‌وصولی‌سال اول به‌تو دهم‌یابه‌طورعملکرد، چندان از آن‌ببری که‌خسته شوی.»

گفت: «چگونه این مال از آن من‌می‌شود؟»

گفتم: «فردا سوی ابومسلم می‌روی و او را می‌بینی وبا وی سخن می کنی و ازاومیخواهی که این‌راجزو کارهای‌خویش‌نهدکه به‌نظرمی‌رساندکه‌تو کسکر رامعهده کنی به درآمد سال اول، که امیرمؤمنان می‌خواهد. وقتی‌آمد، همه کارهای بیرون‌در خویش رابدو واگذارد و آسوده شود وجانش بیاساید.»

گفت: «ازکجا که امیرمؤمنان به‌من اجازه دهد که به‌دیدار وی‌روم.»

گفتم: «من برای تو اجازه می‌گیرم.» پیش ابوجعفر رفتم وگفتگو را با وی

بگفتم.»

گفت:«سلمه را پیش بخوان.»

گوید: او را پیش خواندم که بدو گفت: «ابوایوب برای تو اجازه می‌خواهد می‌خواهی با ابومسلم ملاقات کنی؟»

گفت:«آری.»

گفت: «به تو اجازه می‌دهم، از جانب من سلامش بگوی و از شوقی که به دیدار او داریم خبردارش کن.»

گوید: سلمه برفت و اورا بدید و گفت: «رأی امیرمؤمنان دربارهٔ تو از همه کس بهتراست.» و او دلخوش شد که پیش از آن غمین بوده بود و چون سلمه پیش وی رسید از خبری که بدو داد خرسند شد، و او را باور داشت وهمچنان خرسند بود تا بیامد.

ابوایوب گوید: وقتی ابومسلم نزدیك مداین رسید، امیرمؤمنان به کسان دستور داد که از او پیشواز کنند، شبانگاهی که می‌رسید پیش امیرمؤمنان رفتم که درخیمه‌ای بود و برسجاده‌ای نشسته بود، گفتم: «این مرد امشب وارد می‌شود، می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم وقتی چشمم به وی افتاد اورا بکشم.»

گفتم: «ترا به خدا قسم می‌دهم: کسانی که باوی می‌آیند کارهای وی را دانسته‌اند، اگر پیش تو آید و برون نشود بیخطر نخواهد بود، وقتی به نزد تو در آمد اجازه بده بازگردد و چون فردا پیش تو آید در کار خویش بیندیشی.»

گوید: منظورم این بود که وی را منصرف کنم که براو و خودمان، همگی، از یاران ابومسلم بیمناك بودم. شبانگاه ابومسلم به نزد وی در آمد و سلام گفت و پیش روی او بایستاد که گفت: «ای ابوعبدالرحمان برو و بیاسای و به حمام در آی که سفر آلودگی دارد، فردا پیش من آی.»

گوید: ابومسلم برفت و کسان نیز برفتند.

گوید: وقتی ابومسلم برون شد، امیرمؤمنان به من ناروا گفت و گفت: «کی بدین گونه براو دست می‌یابم که دیدمش روی دوپای خود ایستاده بود، نمی‌دانم امشب چه خواهد شد؟»

گوید: صبحگاه پیش وی رفتم و چون مرا دید گفت: «ای پسرزن بوگندو، خوش نیامدی، دیشب تو مرا از اوبازداشتی به خدا دیشب چشم برهم ننهادم،» آنگاه به من ناسزا گفت چندان که بیم کردم دستور کشتنم را بدهد. آنگاه گفت: «عثمان‌بن‌نهیك‌را به نزد من بخوان.»

گوید: اورا پیش خواندم که گفت: «ای عثمان، منت امیرمؤمنان به نزد تو چگونه است؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان من‌بندهٔ توام، به خدا اگر دستورم دهی که برشمشیرم تکیه زنم تا از پشتم درآید، چنان می‌کنم.»

گفت: «اگر دستورت دهم ابومسلم را بکشی چگونه خواهی بود؟»

گوید: لختی خاموش ماند وسخن نیارست. گفتمش: «چرا سخن نمی‌کنی؟»

آهسته گفت: «می‌کشمش.»

گفت: «بروو چهار کس از سران ودلیران کشیکبانان‌را بیار.»

گوید: «برفت وچون به نزدایوان رسید بانگ‌زد: «عثمان، عثمان، بازگرد.» وچون‌بازگشت گفت: «بنشین و کس‌پیش کشیکبانان‌معتمد خویش فرست وچهار کس ازآنهارا احضار کن.»

گوید: عثمان به خادم گفت: « برو وشبیب‌بن‌واج را بخوان، ابوحنیفه را بخوان.»دوتن دیگررانیز گفت که واردشدند وامیرمؤمنان سخنانی‌نزدیك به‌آنچه با عثمان گفته بود باآنها بگفت که گفتند: «می‌کشیمش.»

گفت: «پشت ایوان باشید، وقتی دست به هم زدم برون شوید و او را

بکشید.»

گوید: آنگاه‌پی‌درپی، فرستادگان سوی ابومسلم‌فرستاد که‌گفتند: «برنشسته.» آنگاه‌خادم آمد و گفت: «عیسی‌بن‌موسی آمده.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، بروم ومیان اردوگاه بگردم وببینم کسان‌چه‌می‌گویند آیا کسی‌بدگمان شده‌یا کسی سخنی‌گفته؟»

گفت:«آری.»

پس برون‌شدم، ابومسلم را دیدم که به درون می‌رفت ولبخند زد، بدوسلام گفتم. وارد شد وچون بازگشتم برزمین افتاده بود که دربارهٔ اومنتظر بازگشت من نمانده بود.

گوید: ابوالجهم بیامد وچون اوراکشته دید اناالله وانااليه راجعون‌گفت.

بدوگفتم: «وقتی مخالفت‌آوردگفتی اورا بکشد وچون کشته شد این‌گفته را برزبان می‌رانی که غافلی را به‌خودآری.» آنگاه سخنی‌گفت وآنچه را بر زبان وی رفته بود اصلاح کرد. سپس‌گفت: «ای امیرمؤمنان مردم را پس بفرستم؟»

گفت:«آری.»

گفت: «بگواثاثی سوی ایوان دیگری از ایوانهابت‌ببرند.»

گوید: پس بگفت تا فرشی چند را ببردند، گویی می‌خواست ایوان دیگری را برای اومهیاکند. آنگاه ابوالجهم برون شد وگفت: «بروید که امیر می‌خواهد به نزدامیرمؤمنان خواب پیش از نیمروز کند.»

گوید: وچون اثاث را بدیدند که جابه‌جا می‌شد وی را راستگوپنداشتند که برفتند ووقتی پس‌آمدند ابوجعفر بگفت تامقرریهاشان را بدادند، یکصدهزار نیز به ابواسحاق‌داد.

ابوایوب گوید: امیرمؤمنان به من گفت: «ابومسلم پیش من آمد وی را ملامت کردم، سپس ناسزاگفتم. عثمان ضربتی بدوزد که کاری نساخت شبیب‌بن‌

واج ویارانش برون شدند وبدوضربت زدند که بیفتاد، وقتی اورا می‌زدند گفت: «ببخشش.»

گفتم: «ای‌پسرزن بوگندو ببخشش، آنهم وقتی که شمشیرها درتو به‌کارافتاده.»

سپس گفتم: «بکشیدش، بکشیدش.»

ابوحفص ازدی گوید: همراه ابومسلم بودم، ابواسحاق با نامه‌هایی از بنی‌هاشم از پیش ابوجعفر به نزد وی آمد وگفت: «قوم را به خلاف آن دیدم که پنداشته‌ای، همگیشان برای توحقوقی همانند خلیفه قائلند ومنتی راکه خدای به‌وسیلهٔ تو بر آنها نهاده می‌شناسند.»

گوید: ابومسلم‌سوی مداین روان شد وابونصررا با بنهٔ خویش به‌جای گذاشت وگفت: «بمان تا نامهٔ من پیش تو آید.»

ابونصر گفت: «میان من و خودت نشانه‌ای بنه که نامهٔ ترا از روی‌آن بشناسم.»

گفت: «اگر نامهٔ من با یك نیمه انگشتر مهرخورده بود، من‌آنرا نوشته‌ام و اگر با همه انگشتر مهرخورده بود من‌آنرا ننوشته‌ام ومهر نزده‌ام.»

گوید: و چون نزدیك مداین رسید، یکی از سردارانش به پیشواز وی‌آمد و بدوسلام گفت و گفت: «حرف مراگوش‌گیر وباز گرد که اگر ترا ببینند می‌کشدت.»

گفت: «نزدیك این قوم رسیده‌ام وخوش ندارم که باز گردم.»

گوید: پس با سه‌هزار کس به مداین رسید که سپاه را در حلوان نهاده بود، به‌نزدابوجعفر رفت که بدوگفت: آنروز برود. صبحگاهان به‌آهنگ وی برون‌شد. ابوالخصیب پیش روی وی رفت و گفت: «امیرمؤمنان مشغول است، لختی‌صبر کن تا خلوت شود ودرآیی.»

گوید: ابومسلم به خانه عیسی‌بن‌موسی رفت که با وی دوستی داشت، عیسی برای وی غذا خواست. امیرمؤمنان به ربیع که درآنوقت یکی از خادمان

ابوالخصیب بود گفت: «سوی ابومسلم‌رو، وکس نداند، به او بگومرزوق‌می‌گوید: اگر می‌خواهی امیرمؤمنان را به خلوت‌ببینی، شتاب کن.»

گوید: ابومسلم برخاست وبرنشست، عیسی‌بدو گفت: « درکار ورود شتاب میار تا من بیایم و با هم وارد شویم، اما عیسی به سبب وضو کردن تأخیر کرد ، ابومسلم برفت و وارد شد وپیش ازآنکه عیسی برسدکشته شد، وچون عیسی‌بیامد اورا درگلیمی پیچیده بودند.

گفت: «ابومسلم کجاست؟»

گفت: «دراین‌گلیم پیچیده است.»

گفت: «اناالله.»

گفت: «خاموش که فقط امروزقدرت وکار توکمال یافت.»آنگاه بگفت‌تااو را در دجله افکندند.

ابوحفص‌گوید: امیرمؤمنان، عثمان‌بن نهیك وچهارکس ازکشیکبانان را پیش خواند و گفت: «وقتی یکی از دستانم را به دست دیگر زدم، دشمن خدا را بزنید.»

گوید: پس ابومسلم بنزد وی درآمدکه بدو گفت: «دوشمشیرکه جزو اثاث عبدالله‌بن‌علی به دست‌آوردی چه شد؟»

گفت: «اینك یکی از آن همراه من است.»

گفت: «به من بنمای.»

گوید: پس اوشمشیر را از نیام درآورد وبدوداد، ابوجعفرآنرا بجنبانید وزیر تشك خویش نهاد، سپس رو بدوکرد و ملامت‌کنان‌گفت: «نامه‌ای که به ابوالعباس نوشتی واورا از موات منع کردی چه بود؟ می‌خواستی ما را دین بیاموزی؟»

گفت: «پنداشتم‌گرفتن‌آن روانیست،امااوبه من نوشت‌وچون‌نامهٔ وی‌به‌نزدمن

آمد بدانستم که امیرمؤمنان وخاندانش معدن علمند.»

گفت: «چرا در راه از من پیشی گرفتی؟»

گفت: «نخواستم برسر آب فراهم آییم ومایهٔ زیان کسان شود، پیش افتادم که کسان راگشایش باشد.»

گفت: «چرا وقتی خبر مرگ ابوالعباس به تو رسید به کسی که به تو گفت پیش من بازگردی گفتی: برویم ودر کار خویش بیندیشیم. و برفتی، نه بجای ماندی تا به‌تو برسیم ونه پیش من بازگشتی.»

گفت: «مانع من همان بود که گفتم، می‌خواستم تاکسان راگشایش باشد، گفتم سوی کوفه می‌رویم که سرمخالفت وی ندارم.»

گفت: «وکنیز عبدالله‌بن‌علی که میخواستی او را بگیری!»

گفت: «نه، بیم داشتم تباه شود واو را درخیمه‌ای جای دادم ویکی‌را بر او گماشتم که محافظتش کند.»

گفت: «خودسری وسوی خراسان رفتنت چه بود؟»

گفت: «بیم داشتم خاطرت از من آزرده باشد، گفتم سوی خراسان می‌روم و عذر خویش را می‌نویسم و تا آنوقت آزردگی خاطرت از میان رفته است.»

گفت: «به‌خدا هرگز چنین روزی ندیده‌ام، به خدا خشم مرا افزودی.» و دست به هم زد که سوی وی آمدند و عثمان و یارانش ضربت زدند تا او را بکشتند.

یزیدبن‌اسیدگوید: امیرمؤمنان می‌گفت: «عبدالرحمان راملامت کردم و گفتم «آن مال که در حران فراهم‌آوردی چه بود؟»

گفت: «خرج کردم و به‌سپاه دادم که نیروگیرند و به سامان‌آیند.»

گفتم: «خودسرانه سوی خراسان رفتنت؟»

گفت: «از این درگذر که من دیگر بجز خدا از کسی باك ندارم.»

ابوجعفر گوید: ومن خشمگین شدم و به اوناسزاگفتم که بیرون شدند واورا بکشتند.

راوی دیگر دربارهٔ ابومسلم گوید: روزی که کشته شد وقتی کس از پی او فرستادند، بنزد عیسی‌بن‌موسی رفت واز اوخواست که با وی برنشیند.

عیسی گفت: «بروکه درپناه منی»

گوید: پس او به سراپردهٔ ابوجعفر رفت. وی به عثمان‌بن‌نهیك سالار کشیکبانان گفته بود که شبیب‌بن‌واج مرو روذی راکه یکی ازکشیکبانان بود با ابوحنیفه،حرب‌بن‌قیس، آماده کرد و به‌آنها گفت: «وقتی دودستم را به‌هم زدم،کارتان راآغاز کنید»، آنگاه به ابومسلم اجازهٔ ورود داد.

گوید: ابومسلم به محمد نجاری دربان گفت: «خبرچیست؟»

گفت: «خیر است، امیر شمشیر خویش را به من‌دهد.»

گفت:«با من چنین نمی کردند.»

گفت: «اشکالی نیست.»

ابومسلم در این باب به ابوجعفر شکایت برد که گفت: «هرکه با توچنین کرده خدایش‌زشت‌بدارد.» آنگاه بدوپرداخت وملامت کنان گفت: «تونبودی که به من نامه نوشتی واز خویشتن‌آغاز کردی و به من نوشتی واز امینه دختر علی خواستگاری کردی وپنداشتی که پسر سلیط‌بن‌عبدالله‌بن عباسی؟ چرا سلیمان‌بن‌کثیر راکه درکار دعوت ما چنان اثر داشت وپیش ازآنکه ترا درکاری دخالت دهیم، یکی از نقیبان ما بود، کشتی؟»

گفت: «سر مخالفت داشت ونافرمانی من کرد که او راکشتم.»

منصورگفت: «در صورتی که وضع وی به نزد ما چنان بودکه می‌دانی، او راکشتی، نافرمانی‌من نیز می کنی ومخالف منی، خدایم بکشد اگرترا نکشم.» پس

اورا باگرزی بزد وشبیب وحرب برون شدند واو راکشتند. واین‌پنج روز مانده از شعبان بود، به سال صدوسی‌وهفتم.

گوید: منصور شعری گفت به این‌مضمون:

«پنداشتی که قرض را مطالبه‌نمی کنند

«ای ابومجرم پیمانه راکامل کن

«از جامی که به دیگران می‌نوشانیدی

«ودر گلواز حنظل تلختر بود

«بنوشیدی.»

گویند:ابومسلم در ایام سلطهٔ خویش ودر نبردها ششصدهزار کس را دست بسته کشته بود.

به قولی: وقتی ابوجعفر ابومسلم را سرزنش کرد وگفت: «فلان کردی و بهمان کردی»، ابومسلم بدوگفت: «از پس آن همه تلاش که کردم با من چنین نمی‌گویند.»

گفت: «ای پسر زن خبیث، به خدا اگر کنیزی به جای تو بود،قلمروخویش را سامان می‌داد،آنچه کردی در ایام اقبال ما کردی وبه اعتبار ما، اگر به اعتبار خودت بود، نخی رانمی‌بریدی.مگر تو نبودی که به من نامه نوشتی واز نام‌خویش آغاز کردی وبه من نوشتی و از امینه دختر علی خواستگاری کردی و پنداشتی که پسر سلیط‌بن عبدالله‌بن‌عباسی؟ بی‌مادر، به جایگاهی بلند اوج گرفتی.»

گوید: ابومسلم دست وی راگرفته بود و می‌مالید ومی‌بوسید وعذر می‌خواست.

به قولی: عثمان‌بن‌نهیك اول بار با شمشیر ضربتی سبك به ابومسلم زد و بیشتر ازآن نبود که حمایل شمشیر وی را برید وابومسلم راآشفته‌کرد. شبیب‌بن‌واج ضربتی زد وپایش را قطع کرد، دیگر یاران وی پیاپی ضربت زدند تا اورا

کشتند. منصور بانگشان می‌زد: بزنید، خدا دستهایتان را قطع کند.

چنانکه گویند: ابومسلم در نخستین ضربت گفت: «ای‌امیرمؤمنان مرا برای دشمن خویش نگهدار.»

منصور گفت: «در این صورت خدایم نگه ندارد، کدام دشمنم از تو دشمنتر است.»

گویند: پس از کشته شدن ابومسلم، عیسی‌بن‌موسی درآمد و گفت: «ای امیرمؤمنان، ابومسلم کجاست؟»

گفت: «هم اکنون اینجا بود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اطاعت و نیکخواهی وی را دانسته‌ای و اینکه امام ابراهیم دربارهٔ اوچه رأی داشت.»

گفت: «ای احمق، به خدا روی زمین دشمنی بدتراز اوبرای تو نمی‌شناسم، اینك در این فرش است.»

عیسی گفت:«اناللـه وانااليه راجعون» که عیسی دربارهٔ ابومسلم رای نکو داشت.

منصور بدوگفت: «خدا قلبت را بکند، مگر با وجود ابومسلم ملك و قدرت وامرونهی برای شما مانده بود؟»

گوید:آنگاه ابوجعفر، جعفربن‌حنظله را پیش خواند که به نزد وی‌آمد و گفت: «دربارهٔ ابومسلم چه می‌گویی؟»

گفت: « ای امیرمؤمنان، اگر مویی از سر وی را گرفتی بکش، باز بکش، باز بکش.»

منصور گفت:«خدایت موفق بدارد.» آنگا بگفت تا بایستد وکشتهٔ ابومسلم را ببیند.

گفت: «ای امیرمؤمنان، خلافت خود را از امروز به حساب‌آر.»

گوید: پس از آن‌برای اسماعیل بن‌علی اجازه خواستند که وارد شد و گفت: «ای امیرمومنان شب پیش به خواب دیدم که‌گویی قوچی را سر بریده بودی و من پای بر آن نهادم.»

گفت: «ای‌ابوالحسن،چشمت آسوده‌بخوابد، برخیزوخواب خویش رامحقق ببین،خدای فاسق را کشت.»

گوید: اسماعیل به‌جایی رفت که ابومسلم بود وپای براو نهاد.

گوید: پس از آن منصور آهنگ آن داشت که‌ابواسحاق سالار کشیکبانان ابومسلم ونیز ابونصر مالك سالار نگهبانان وی را بکشد.

ابوجهم با وی سخن کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان، سپاه وی سپاه تو بود، دستورشان‌دادی اطاعت او کنند که اطاعتش کردند.»

پس از آن منصور،ابو اسحاق را پیش خواند وچون بیامد ابومسلم راندید، ابوجعفر بدو گفت: «تودرکاری که دشمن خدا ابومسلم می‌خواست کرد پیرو او بودی؟»

اما او پاسخ نداد و چپ وراست را نگریستن گرفت که از ابومسلم بیم داشت.

منصور بدو گفت:«هرچه می‌خواهی بگوی که خدافاسق را بکشت.» و بگفت تا وی را به نزد ابومسلم بردند که پاره پاره بود وچون ابواسحاق او را بدید به سجده افتاد وسجده‌اش درازشد.

منصور بدو گفت: «سربردار وسخن کن»

پس اوسربرداشت و گفت: «از وقتی که همراه وی بردم، یك روز از او ایمن نبودم، هرروز که پیش وی می‌رفتم وصیت می‌کردم و کفن به تن می‌کردم و حنوط می‌مالیدم،آنگاه لباس روی خویش را پس زد که زیر آن پوشش کتان تازه بود وبه حنوط آلوده بود.

گوید: وچون ابوجعفر وضع وی را بدید بر او رحمت آورد آنگاه گفت: «اطاعت خلیفهٔ‌خویش راپذیره شو خدای را سپاس کن که ترا ازفاسق آسوده کرد.» آنگاه بدو گفت: «این جمع را از نزد من پراکنده کن.»

گوید: پس ازآن مالك‌بن‌هیثم را پیش خواند وبا وی نیز نظیر همان‌سخنان بگفت که عذرآورد به اینکه اوبه اطاعت ابومسلم دستورش داده بود وبه خاطر رضای وی بوده که کسان ابومسلم را خدمت‌کرده‌اند وسوی وی شتافته‌اند و او پیش از آنکه ابومسلم را بشناسد در اطاعت عباسیان بوده، که از او پذیرفت و چنانکه به ابواسحاق دستور داده بود به اونیز دستور دادکه سپاه ابومسلم را پراکنده کند.

گوید:آنگاه ابوجعفر برای تنی‌چند از سرداران ابومسلم جوایز معتبر فرستاد وبه همه‌سپاه وی‌چیزداد چندان‌که خشنود شدند. یاران وی‌برفتند ومی‌گفتند: «مولای خویش را به در مهافروختیم» پس ازآن ابواسحاق را پیش‌خواندو گفت: «به خدا اگر یکی از طنابهای مرا پاره کنند گردنت را می‌زنم آنگاه باآنها نبرد می‌کنم.»ابواسحاق پیش‌آنها رفت‌و گفت:«ای سگهابروید!»

ابوحفص ازدی‌گوید: وقتی ابومسلم‌کشته شد ابوجعفر نامه‌ای از زبان ابومسلم به ابونصرنوشت‌که دستور می‌دادبنهٔ وی را باآنچه به نزد ابونصر به‌جا گذاشته بارکند وبیاید ونامه را با انگشتر ابومسلم مهرزد وچون‌ابونصرنقش‌انگشتر راکامل دید، بدانست‌که نامه را ابومسلم ننوشته وگفت: «آنرا ساخته‌اند.» وسوی همدان سرازیرشدکه‌آهنگ خراسان‌داشت. ابوجعفر فرمان‌شهرزوررا برای ابونصر نوشت ویکی را با فرمان به نزد وی فرستاد و چون فرستاده با فرمان برفت، خبر آمدکه ابونصر سوی خراسان رفته، وابوجعفر به زهیربن‌ترکی‌که عامل همدان بود نوشت‌که اگر ابونصر برتوگذرکرد وی را بدار. ابونصر در همدان بودکه‌نامه به زهیربن‌ترکی رسید، پس اورا بگرفت ودر قصر بداشت.

گوید: زهیر وابستهٔ خزاعه بود، ابونصر از بالا برابر ابراهیم بن عریف که پسر برادر مادری وی بود نمودار شد و گفت: «ابراهیم عمویت را میکشی؟»

گفت: «نه، به خدا هرگز!» پس از آن زهیر نمودار شد و به ابراهیم گفت: «من مأمورم، به خدا وی به نزد من از جمله عزیزترین مخلوق خداست، ولی نمی توانم دستور امیر مؤمنان را عمل نکنم. به خدا اگر یکیتان تیری بیندازد، سروی را پیش شما می افکنم.»

گوید: پس از آن ابوجعفر نامه ای دیگر به زهیر نوشت که اگر ابونصر را گرفته ای او را بکش، اما فرستاده ای که فرمان را می برد با فرمان ابونصر به نزد وی آمد و زهیر که دل با وی داشت آزادش کرد. یك روز بعد نامهٔ کشتن وی به نزد زهیر رسید و گفت: «نامه ای در بارهٔ فرمان وی به من رسید و آزادش کردم»

گوید: ابونصر بنزد ابوجعفر رفت که بدو گفت: «تو به ابومسلم مشورت دادی که سوی خراسان رود؟»

گفت: «آری ای امیرمؤمنان، منت ها و بزرگواریها به گردن من داشت، با من مشورت کرد که نسبت به او نیکخواهی کردم، تو نیز ای امیرمؤمنان، اگر برمن منت نهی نیکخواه تو می شوم وسپاس می دارم.»

گوید: پس ابوجعفر از او در گذشت.

گوید: وچون روز راوندیان رسید ابونصر بر در قصر ایستاد و گفت: «امروز دربان منم، تا من زنده ام هیچکس وارد قصر نخواهد شد.»

ابوجعفر گفت: «مالك بن هیثم کجاست؟» خبر وی را با وی بگفتند و بدانست که نیکخواه وی بوده است.

به قولی وقتی ابونصر، مالك بن هیثم، سوی همدان رفت، ابوجعفر به زهیر بن ترکی نوشت «که اگر مالك از دست تو بگریزد خونت هدر است.» زهیر پیش مالك رفت وگفت: «غذایی برای تو ساخته ام، چه شود اگر با ورود به منزل من حرمتم نهی.»

گفت: «بله»

زهیر، چهل کس را که برگزیده بود آماده کرد و آنها را در دو اطاق نهاد که از مقابل آن به‌مجلس مهیا شده می‌رفتند. وقتی مالك وارد شد گفت: «ای ادهم زودتر غذای خویش رابیار» پس آن چهل کس سوی مالك آمدند و اورا دربند کردند و قید به‌پاهایش نهادند که اورا پیش منصور فرستاد که بر اومنت نهادو ازاو درگذشت وعامل موصلش کرد.

در این سال سنباد درخراسان به‌خونخواهی ابومسلم قیام کرد.

سخن از خبر
سنبادو کشته‌شدن او

گویند: سنباد، مجوسی‌ای بود ازمردم دهکده‌ای به نیشابور به‌نام آهن‌وچون ظهورکرد اتباع وی بسیار شدند. قیام وی چنانکه گفته‌اندبه‌سبب خشم‌ازکشته‌شدن ابومسلم و انتقامجویی وی بود از آنروکه سنباد از پروردگان وی بود، وقتی قیام کرد برنیشابور وقومس وری تسلط یافت، ونام فیروزاسپهبدداشت. وقتی به‌ری رسید خزینه‌های ابومسلم رابگرفت که ابومسلم وقتی‌حرکت کرده بود وسوی ابوالعباس می‌رفت خزینه‌های‌خویش راآنجا نهاده بود. بیشتر یاران سنباد مردم جبال بودند. ابوجعفر،جهوربن مرارعجلی راباده هزار کس سوی‌آنها فرستاد که میان‌همدان‌وری برکنار بیابان‌تلاقی کردند.سنباد هزیمت‌شد ودراثنای هزیمت‌حدود شصت هزارکس از یاران وی کشته‌شد وزن و فرزندشان اسیرشد. پس ازآن سنباد مابین طبرستان وقومس کشته‌شد،لونان طبری او را کشت آنگاه منصور اسپهبدی طبرستان را به ونداهرمزداد که حرکت کرد.

ازقیام سنباد تابه وقت کشته شدن وی هفتاد روز بود.

در این سال ملبدبن حرملهٔ شیبانی در ناحیهٔ جزیره قیام کردوحکمیت خاص

خداست گفت. پادگان جزیره که چنانکه گفته‌اند هزار کس بود سوی وی رفتند و ملبد با آنها نبرد کردو هزیمتشان کردو از آنها بکشت. آنگاه پادگان موصل سوی وی رفت که هزیمتشان کرد. پس از آن یزیدبن حاتم مهلبی سوی اورفت که ازپس نبردی سخت که درمیانه رفت ملبداورا نیز هزیمت کردو کنیزی از آن یزید را که باوی همخوابه می‌شدبگرفت ویکی از سرداران وی رابکشت.

راوی گوید: آنگاه ابوجعفر ، مهلهل بن صفوان وابستهٔ خویش را با دو هزار کس از نخبهٔ سپاه سوی اوفرستاد که ملبد هزیمتشان کرد واردو گاهشان را بـه غارت داد. پس از آن نزار را که یکی از سرداران خراسان بود سوی او فرستاد که ملبد اورا کشت و یارانش را هزیمت کرد. آنگاه زیادبن مشکان را باجمعی بسیار سوی وی فرستاد که ملبدبا آنها تلاقی کرد وهزیمتشان کرد. آنگاه صالح بن صبیح راباسپاهی انبوه وسواران و لوازم بسیار سوی وی فرستاد که هزیمتشان کرد. آنگاه حمیدبن قحطبه که در آن وقت عامل جزیره بود به‌ری رفت که ملبد باوی مقابل شد و هزیمتش کرد و حمید از وی حصاری شد و صد هزار درم بداد که دست از وی بدارد.

به پندار واقدی ظهور ملبد وحکمیت خاص خداست گفتن وی به سال صدوسی وهشتم بود.

در این سال کسان را غزای تابستانی نبود که سلطان بـه نبرد سنبادمشغول بود.

در این سال اسماعیل بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج شد، واقدی وغیراو چنین گفته‌اند. اسماعیل عامل موصل بود.

عامل مدینه زیادبن عبیدالله بود وعباس بن معبد عامل مکه بـود. وقتی مراسم حج به‌سررفت عباس درگذشت و اسماعیل کـار وی رابه‌زیادبن عبیدالله پیوست و ابوجعفر وی رابرآن باقی نهاد.

در این سال عامل کوفه عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابـع سلیمان بن‌ـ

علی بود، قضای آن باعمربن عامر سلمی بود. عـامـل خـراسان ابوداود، خالدبن ابراهیم بود. عامل جزیره حمیدبن قحطبه بود. عامل مصر صالح بن علی بن عبدالله بن عباس بود.

آنگاه سال صدوسی وهشتم درآمد

سخن از حوادثی که به سال صدوسی وهشتم بود

ازجمله حوادث سال آن بود که قسطنطین جبار روم به‌زور وارد ملطیه شد و مردمش رامغلوب کردوحصار آنجا را ویران کرد و جنگاوران وفـرزندانی راکه درآنجا بودند بخشید.

به گفتهٔ واقدی ازجمله‌حوادث‌سال این بود که‌عباس بن محمدبن علی بن عبدالله بن عباس‌باصالح بن‌علی بن‌عبدالله به‌غزای تابستانی رفت وصالح چهل‌هزاردینار به‌اوداد. عیسی‌بن علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس نیز باوی برون شد که‌بدو نیزچهل هزار دینار دادو صالح‌بن‌علی‌آنچه‌را فرمانروای روم در ملطیه ویران‌کرده بود بنیان کرد.

به‌قولی رفتن صالح وعباس سوی ملطیه برای غـزا بـه سال صدو سی ونهم بود.

در همین سال عبدالله‌بن‌علی که دربصره به‌نزد برادرش سلیمان‌بن‌علی‌اقامت داشت با ابوجعفر بیعت کرد.

در این سال جهوربن‌مرارعجلی منصور را خلع کرد.

سخن از اینکه چرا جهوربن مرار، منصوررا خلع کرد؟

سبب آن‌چنانکه گفته‌اند این بود که‌وقتی‌جهور، سنباد را هزیمت کرد هرچه

راکه‌در اردو گاه‌وی‌بود به‌تصرف آورد که خزینه‌های ابومسلم که درری به‌جا گذاشته بود از آن جمله بود. واین‌چیزهارا پیش ابوجعفر نفرستادو بیمناک شد و ابوجعفررا خلع کرد. وی محمدبن‌اشعث خزاعی را با سپاهی فراوان به‌مقابلهٔ جهور فرستاد. محمد بـا وی تلاقی کرد و نبردی سخت کردند. نخبهٔ سواران عجم، زیادودلاستا‌ـ خنج باجهور بودند. جهور و یارانش هزیمت شدند و از یاران‌وی بسیار کس کشته شد وزیاد ودلاستاخنج اسیرشدند. جهور گریخت و به‌آذربایجان رفت پس‌ازآن در اسپاذرو دستگیرشد و کشته‌شد.

در این‌سال ملبد خارجی کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن ملبدخارجی

گویند: که‌وقتی ملبد، حمیدبن قحطبه راهزیمت کرد وحمید از وی حصاری شد، ابوجعفر عبدالعزیز بن عبدالرحمان برادر عبدالجبار را سوی وی فرستاد وزیاد ابن مشکان رانیز همراه او کرد.ملبد هفتاد سوار به‌کمین‌وی‌نهاد و چون باعبدالعزیز تلاقی کرد کمین کردگان سوی وی آمدند و هزیمتش کردند و بیشتر یارانش را بکشتند.

راوی‌گوید: پس‌ازآن ابوجعفر خازم‌بن خزیمه را باحدود هشت هزار کس ازمروروذیان سوی وی فرستاد. خازم برفت تادرموصل جای گرفت و یکی ازیاران خویش راسوی ملبد فرستاد. فعلگان نیز باوی همراه کردکه سوی بلدرفتند وخندق زدند و بازارها بنا کردند.

خبر به‌ملبد رسید برون شد ودر بلد درخندق خازم جـای گرفت. وقتی‌خبر به خازم رسید به‌محلی در اطراف موصل رفت که حصاری داشت وآنجا اردوزد و چون ملبد خبر یافت ازنزدیک بلد ازدجله گذشت وازآن سمت آهنگ موصل کرد

وسوی خازم روان‌شد.

وقتی خازم‌خبریافت واسماعیل بن‌علی‌نیز که‌عامل‌موصل‌بود خبریافت به‌خازم دستور داد که‌از اردوگاه خویش باز گردد وازپل موصل عبور کند، اما او نکرد واز محل اردوگاه خویش پلی زد وسوی ملبد رفت. نضلة بن نعیم‌نهشلی برمقدمه وطلیعه داران‌وی‌بود. زهیربن‌محمدعامری‌برپهلوی راست وی بود وابوحماد ابرص وابستهٔ بنی‌سلیم برپهلوی‌چپ‌وی‌بود. خازم باقلب‌روان‌شدوهم آهنگ‌ باملبدویارانش راه‌پیمود تاشب‌دررسیدوشب‌رامقابل‌همدیگرتوقف‌کردند. صبحگاه‌روزچهارشنبه‌ملبد ویارانش به‌آهنگ‌ولایت حرزه روان شدند. خازم و یارانش نیزباآنهاهمی‌رفتند تاشب‌رسید. صبحگاه‌پنجشنبه ملبدویارانش روان شدندگویی می‌خواست از خازم‌بگریزد. خازم ویارانش به‌تعقیب آنها رفتندوخندق‌خویش‌رارها کردند که خازم باخارهابرای خود ویارانش‌خندق زده‌بود. وقتی‌ازخندق خویش برون‌شدند،ملبد ویارانش به‌آنهاحمله آوردند. وچون خازم چنین دید خارهارا مقابل خود ویارانش انداخت حریفان به پهلوی راست خازم حمله‌بردند وآنرا درهم‌ریختند. آنگاه به‌پهلوی چپ حمله‌بردند وآنرا نیز در هم ریختند سپس به‌قلب رسیدند که خازم‌آنجا بود. وچون چنین دید به‌یاران خویش بانگ‌زد: زمین، زمین. که پیاده شدند. ملبد و یارانش نیز پیاده شدند و بیشتر اسبان خویش را پی کردند، آنگاه باشمشیرها چندان ضربت زدند که بشکست.

خازم به نضلة‌بن‌نعیم دستور داد که وقتی غبار برخاست‌وهمدیگر رانمی‌بینیم سوی اسبان خود ویارانت‌برو و برآن‌بنشین. آنگاه تیراندازی کنید.

نضله چنان کرد ویاران خازم‌ازپهلوی راست وچپ‌باز آمدند وملبد ویارانش را تیرباران کردند. ملبد باهشتصد کس که‌پیاده شده بودند کشته شد سیصد کس ازآنها نیز پیش‌ازآنکه پیاده‌شوند کشته‌شده‌بودند بقیه‌فراری‌شدندکه‌نضله به‌تعقیبشان رفت‌ویکصدوپنجاه کس‌ازآنها رابکشت.

در این سال فضل بن‌صالح بن‌علی بن‌عبدالله‌بن‌عباس سالار حج بود. واقدی چنین آورده و گوید: وی از نزد پدرخویش ازشام به قصد حج برون شده‌بود و خبر تصدی مراسم وسالاری حج در راه بدو رسید و چون برمدینه گذشت از آنجا احرام بست.

زیادبن‌عبیدالله عامل مدینه ومکه وطائف بود. عامل کوفه و اطراف عیسی‌بن موسی بود. عامل بصره وتوابع سلیمان‌بن‌علی بود. قضای آنجا با سوار بن‌عبدالله بود. ابوداود، خالدبن‌ابراهیم، عامل خراسان بود. عامل مصر صالح‌بن‌علی بود.

آنگاه سال صدوسی‌ونهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسی و نهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که صالح‌بن‌علی وعباس‌بن‌محمددر ملطیه ببودند تا بنای ملطیه را به‌سربردند. آنگاه ازراه‌حدث به غزای تابستانی رفتند ودر سرزمین روم‌پیش رفتند. ام‌عیسی‌ولبابه، خواهران صالح، نیز در این غزا با وی همراه بودند که نذر کرده بودند اگر ملك‌بنی‌امیه زوال یابد در راه خدای جهاد کنند. جعفربن‌حنظله بهرانی نیز از راه ملطیه غزا کرد.

در همین سال، مبادلهٔ اسیران میان منصور وفرمانروای روم رخ‌داد که‌منصور اسیران مسلمان را از آنها بگرفت. چنانکه گفته‌اند، ازآن پس تا به‌سال صدوچهل وششم مسلمانان را غزای تابستانی نبود که ابوجعفر به‌کار پسران عبدالله‌بن‌حسن مشغول بود.

ولی بعضیها گفته‌اند که به سال صدوچهلم، حسن‌بن‌قحطبه با عبدالوهاب‌بن ـ ابراهیم‌امام، غزای تابستانی کرد. قسطنطین فرمانروای روم بیامد و در جیحان جای گرفت وچون از کثرت مسلمانان خبریافت روی ازآنها برتافت وازآن پس‌تا به‌سال

صدوچهل‌وششم غزای تابستانی نبود.

در این سال عبدالرحمان‌بن‌معاویةبن هشام‌بن‌عبدالملك بن‌مروان سوی‌اندلس رفت ومردم آنجاکار خویش‌را بدوسپردند، وتاکنون فرزندان وی ولایتداران آنجا هستند.

در همین سال ابوجعفر مسجدالحرام را توسعه داد. گویند سالی پرحاصل بود وسال فراوانی نام‌گرفت.

در همین سال، سلیمان‌بن‌علی از ولایت بصره ودیگر توابع آن‌که با وی‌بود معزول شد، به قولی عزل وی به سال صدوچهلم بود.

وهم در این سال منصور، قلمروعمل سلیمان‌بن‌علی را در بصره به‌سفیان‌بن معاویه داد واین چنانکه‌گفته‌اند به روز چهارشنبه نیمهٔ ماه رمضان بود. وقتی‌سلیمان معزول شد وسفیان ولایتدار شد عبدالله‌بن‌علی ویارانش از بیم‌جان خویش متواری شدند وچون این خبر به ابوجعفر رسیدکس پیش سلیمان وعیسی پسران‌علی‌فرستاد وبه‌آنها نوشت‌که عبدالله‌بن‌علی را پیش وی فرستند وتأکیدکردکه این کار رابکنند ومؤخر ندارند وآنها را دربارهٔ عبدالله بن‌علی ایمنی داد چنانکه راضی شدند و اطمینان یافتند وهم ابوجعفر به سفیان‌بن‌معاویه نامه نوشت و این را بدو خبرداد و دستور داد مزاحم‌آنها شود و وادارشان‌کندکه عبدالله وخاصانش راکه همراه وی بودند، زودتر بفرستند.

راوی‌گوید: پس سلیمان وعیسی، با عبدالله وهمه سرداران وخواص یاران و وابستگانش روان شدند تا پیش ابوجعفر شدند، به روز پنجشنبه‌دوازده روزمانده از ماه ذی‌حجه.

در همین سال ابوجعفر بگفت تا عبدالله‌بن‌علی‌را با یارانش بداشتند وبعضی ازآنها را بکشتند.

سخن از خبر بداشتن عبدالله‌بن‌علی و یاران وی و کشتن بعضی از آنها

وقتی سلیمان وعیسی پسران علی پیش ابوجعفر رسیدند اجازه داد که به نزد وی وارد شدند وحضور عبدالله‌بن‌علی را خبر دادند واز او بـرای عبدالله اجـازه خواستند که دراین باب با آنها نرمی کرد اما آنهارا به گفتگو مشغول داشت وچنان بود که در قصرخویش برای عبدالله‌بن‌علی مجلسی آماده کرده‌بود ودستور داده بود از آن پس که سلیمان وعیسی به نزد وی درآمدند عبدالله را آنجا ببرند که چنین‌شد. آنگاه ابوجعفر از مجلس خویش برخاست و به سلیمان وعیسی گـفت: «عبدالله را زودتـر بیارید.» وقتی برون شدند وی را در جایی که بود نیافتند وبدانستند که محبوس شده وباز گشتند که پیش ابوجعفر روند، اما به نزد وی راهشان ندادند.

در این وقت شمشیر کسانی از یاران عبدالله راکه آنجا بودند از دوشهایشان برگرفتند وآنهارابداشتند. خفاف‌بن‌منصور که آنها را ازاین بیم میداده بود ازآمدن خویش پشیمان شد وبه‌آنها گفت: «اگر اطاعتم کنید به یکباره سوی ابوجعفر حـمله می‌بریم، به خداکسی میان ما واوحایل نمی‌شود تا او را از پای در آریم، آنگاه با شمشیرهای کشیده براین درها حمله می‌بریم و هـرکه را همان را بـبندد جانش را می‌گیریم تا برون شویم وجانهای خویش را نجات دهیم.»

اما اطاعت وی نکردند وچون شمشیرها راگرفتند ودستور داد بـه زندانشان کنند خفاف شیشکی می‌بست وتف به روی یاران خویش می‌انداخت.

ابوجعفر بگفت تا بعضی ازآنها را در حضور وی بکشتند وبقیه‌راپیش ابو- داود خالدبن‌ابراهیم فرستاد به خراسان که آنها را درآنجا بکشت.

به قولی: ابوجعفر عبدالله‌بن‌علی را به سال صدوچهلم به زندان کرد.

در این سال عباس بن محمدبن‌علی بن عبدالله‌بن‌عباس سالار حج بود.

عامل مکه ومدینه‌وطایف زیادبن‌عبیدالله حارثی بود. عامل کوفه‌وسرزمین آن عیسی بن‌موسی‌بود. عامل بصره وتوابع سفیان بن‌معاویه بود، قضای آنجا با سوار بن‌ـ عبدالله بود. عامل خراسان ابوداود، خالدبن ابراهیم، بود.

آنگاه سال صدوچهلم درآمد

سخن از حوادثی که بسال صدوچهلم بود

از جمله حوادث سال، هلاکت عامل خراسان بود.

سخن از هلاکت ابوداود عامل خراسان وسبب آن

گویند: دراین‌سال‌در خراسان کسانی ازسپاهیان، برابوداود،خالدبن‌ابراهیم، که ازجانب ابوجعفرعامل آنجا بود تاختندـ واین به‌هنگام شب‌بود وقتی که وی به‌در کشماهن مروجای داشتـ و به محلی که در آنجا بود رسیدند. ابوداود روی آجری که ازدیوار برون‌بود نمودارشد ویاران‌خویش‌را بانگ می‌زدکه صدای اورا بشنوند. هنگام صبح آجر بشکست واو برطاق صفه‌ای افتادکه جلوبام‌بود وکمرش بشکست وهنگام نماز پسین بمرد. عصام سالار نگهبانان ابوداود به جای وی بود ، تا وقتی که عبدالجبار بن عبدالرحمان ازدی بیامد.

وهم در این سال، ابوجعفر، عبدالجبار بن‌عبدالرحمان را ولایتدار خراسان کرد که‌آنجا رفت وکسانی از سرداران را در آنجاگرفت.

گویند: متهمشان کرد که سوی فرزندان علی بن‌ابیطالب دعـوت کرده‌اند.

مجاشع بن حریث انصاری عامل بخارا و ابوالمغیره، خالدبن کثیر، وابستهٔ بنی تمیم و عامل قهستان و حریش بن محمد ذهلی پسر عموی ابوداود از آن جمله بودند که بکشتشان. جنید بن خالد تغلبی و معبد بن خلیل مزنی را نیز از آن پس که بسختی تازیانه زد به زندان کرد عده‌ای دیگر از سرداران خراسان را نیز به زندان کرد و در کار وصول باقیماندهٔ مالهایی که به عهدهٔ عاملان ابوداود بود اصرار ورزید.

وهم در این سال ابوجعفر منصور به حج رفت و از حیره احرام بست و از آن پس که حج خویش را به‌سر برد به مدینه بازگشت و از آنجا به‌بیت‌المقدس رفت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند، بجز خراسان که عامل آن عبدالجبار بود.

وچون ابوجعفر به بیت‌المقدس رفت، در مسجد آنجا نماز کرد واز راه شام بازگشت تا به رقه رسید و آنجا منزل گرفت که منصور بن جعونهٔ عامری را پیش وی آوردند و او را بکشت، سپس از آنجا روان شد و از کنار فرات برفت تا به هاشمیهٔ کوفه رسید.

آنگاه سال صدوچهل‌ویکم درآمد

سخن از خبر حوادثی که بسال صدوچهل‌ویکم بود

از جمله حوادث سال قیام راوندیان بود. بعضی‌ها گفته‌اند: کار راوندیان و کار ابوجعفر که از آن یاد می‌کنیم به سال‌صد وسی وهفتم یا صدوسی وششم بود.

سخن از کار راوندیان
وابوجعفر منصور

راوندیان، چنانکه از علی‌بن‌محمد آورده‌اند، قومی از مردم خراسان بودند، پیروعقیدهٔ ابومسلم دعوتگر بنی‌هاشم که چنانکه‌گویند به تناسخ ارواح قائل بودند وپنداشتند که روح آدم در عثمان‌بن‌نهیك است وپروردگارشان که غذا و آبشان می‌دهد ابوجعفر منصور است وهیثم‌بن‌معاویه جبرئیل است.

گوید: راوندیان به‌نزدقصر منصوررفتند و آنجاطواف‌همی کردند، ومی گفتند: «این قصر پروردگارمان است». منصورکس سوی سرانشان فرستاد و دویست کس ازآنها را به زندان کرد که یارانشان خشم‌آوردند و گفتند: «چرا آنها را به زندان کرده‌اند؟» منصور دستور داد اجتماع نکنند. پس تابوتی راکه خالی بود بیاوردند وبردوش کشیدندودرشهر برفتند، همینکه به‌درزندان رسیدند تابوت رابینداختند و به کسان‌حمله بردند و وارد زندان شدند ویاران خویش را درآوردند و به‌قصدمنصور رفتند. درآن وقت سیصدکس بودند. کسان همدیگر را بانگ زدند ودرهای‌شهر بسته شد که دیگرکسی به درون نیاید.

گوید: منصور پیاده‌از قصر برون شد که درقصر اسبی نبود. ازآن پس اسبی رامی بستند که در خانهٔ‌خلافت ودرقصرنزدیك وی باشد.

گوید: وقتی منصور برون شد اسبی‌آوردند که برنشست وآهنگ راوندیان داشت. معن‌بن‌زایده بیامد وچون به‌نزدابوجعفررسید خویشتن را بینداخت وپیاده‌شد، دامن قبای خویش را زیرکمربند نهاد ولگام اسب منصور را گرفت وگفت: «ای امیرمؤمنان به خدا قسمت می‌دهم که بازگردی که این را عهده می‌کنند.»

گوید: ابونصر، مالك‌بن‌هیثم، نیزبیامد وبردرقصر بایستاد وگفت: «امروز من دربانم.»

میان مردم بازار ندا دادند که راوندیان را با تیرزدند وباآنها نبردکـردند و بسیارکس ازآنهارا بکشتند. آنگاه در شهر راگشودند وکسان بیامدند، خازم بن- خزیمه براسبی دم کوتاه بیامد وگفت: «ای امیرمؤمنان، بکشمشان؟»

گفت: «آری.»

پس خازم به آنها حمله برد تابه پشت یك دیوارشان راند، سپس به خازم حمله بردند و وی ویارانش را عقب راندند. باز خازم حمله برد وآنها را به طرف دیوار شهرراند وبه هیثم بن شعبه گفت: «وقتی به ما حمله آوردند زودتر ازآنها سوی دیوار برو وچون بازگشتند، آنها را بکش.»

گوید: پس بـه خازم حمله بردند کـه در مقابلشان پس رفت. هیثم بن شعبه از پشت سرشان بیامد وهمگیشان کشته شدند.

گوید: درآنروز عثمان بن نهیك سوی راونـدیان رفت وباآنـها سخن کرد و بازگشت. تیری به او انداختند که میان دوشانه اش خورد. چند روزی بیماربود واز آن بمرد. ابوجعفر براونماز کرد وبرقبرش بـایستاد تابه خـاکش کردنـد وگفت: «ای ابویزید خدایت رحمت کند.» وبه جای وی عیسی بن نهیك را سالارکشیکبانان خویش کرد. وی همچنان به کارکشیکبانان بود تا بمرد و ابوالعباس طوسی را برکشیکبانان گماشت.

گوید: آنروز وقتی که درها بسته بود اسماعیل بن علی بیامد به دربـان گفت: «بگشای ویکهزار درهم بگیر.» اما نپذیرفت.

گوید: آنروز قعقاع بن ضرار در شهـر بود. وی سـالار نگهـبانان عیسی بن- موسی بود وتلاشی بـه سزا کـرد. ایـن همه درمـدینةالهاشمیه بود بـه کوفه.

گوید: آنروز ربیع آمد که لگام منصور را بگیرد. معن بن زائده گفت: «امروز از روزهای تونیست.»

گوید: ابرویزپسر مصمغان شاه دنباوند تلاشی نکوکرد. وی بابرادرخویش

مخالفت کرده بودو بنزدابوجعفر آمده‌بود که اورا حرمت کرد و مقرری معین کرد. در آن‌روز پیش منصور آمد وجبران کرد. گفت: «بااینان نبرد کنم؟»

ابوجعفر گفت: «آری.» و ابرویز با آنها نبرد کردوچون یکی را ضربت می‌زد واز پای می‌انداخت ازنزد وی عقب می‌رفت.

گوید: وچون راوندیان کشته‌شدندومنصور نماز نیمروزرا بکردغذاخواست و گفت: «معن‌بن‌زائده رابیابید.» واز غذا دست بداشت تا معن بیامد وبه‌قثم‌گفت: «از اینجابه‌آنجا برو.» ومعن را به جای قثم نشانید وچون از غذا فراغت یافتند به عیسی‌بن‌علی گفت: «ای ابوالعباس شیر مردان را شنیده‌ای؟»

گفت: «آری.»

گفت: «اگر امروز معن را با ما دیده بودی می‌دانستی که از آن جمله شیران است.»

معن‌گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وقتی بنزد تو آمدم دلم ترسان بود، وقتی دیدم به‌آنها بی‌اعتنایی ودلیرانه برضدشان اقدام می کنی، چیزی دیدم که از هیچ مخلوقی به هنگام نبرد ندیده بودم ودلم محکم شد وچنان کردم که دیدی.»

گوید: ابن‌خزیمه‌گفت: «ای امیرمؤمنان از اینان باقیمانده‌ای هست؟»

گفت: «کارشان را به توسپردم، آنها رابکش.»

آنگاه گفت: «رزام را نیز بکش که رزام از جملهٔ آنهاست.»

گوید: رزام به جعفربن ابوجعفر پناه برد که دربارهٔ وی تقاضا کرد وامانش داد.

ابوبکرهذلی گوید: بردرامیرمؤمنان ایستاده بودم که‌نمایان‌شد. یکی که‌پهلوی من بود گفت: «این پروردگار صاحب عزت است این است که ما را غذا می‌دهد و آب‌می‌دهد.» وچون امیرمؤمنان بازگشت وکسان به نزد وی وارد شدند، من‌نیز واردشدم. وقتی خلوت شد بدوگفتم: «امروز سخنی‌شگفت‌انگیزشنیدم.» وحکایت

را باوی بگفتم واو به‌زمین کوفت و گفت: «ای هذلی، این که خدا یشان به‌سبب اطاعت ما به جهنم بردبنزدمن بهتر است تا به سبب عصیان ما به بهشتشان برد.»

ربیع گوید: شنیدم که منصور می گفت: «سه خطا کردم که خدا مرا از شر آن مصون داشت. وقتی ابومسلم را کشتم در خیمه بودم و اطرافیان من اطاعت وی را برمن مقدم می‌داشتند، اگر خیمه دریده می‌شد نابود شده بودم. به روز راوندیان برون شدم اگر تیری ناشناش به‌من خورده بود نابود شده بودم. سوی شام رفتم اگر در عراق دوشمشیر به هم می‌خورد خلافت از دست می‌رفت.

گویند: معن‌بن‌زائده از ابوجعفر نهان می‌زیست به سبب آنکه همراه ابن‌ـ هبیره بارها با سیاهپوشان نبرد کرده بود. نهانگاه وی به‌نزد ابوالخصیب مرز وق بود که می‌خواست برای وی امان بگیرد، وقتی راوندیان قیام کردند به‌درقصر آمد و آنجا بایستاد، منصور به ابوالخصیب که‌درآنوقت حاجبی وی را داشت گفت: «کی بر دراست؟»

گفت: «معن‌بن‌زائده.»

منصور گفت: «یکی از مردان عرب که پردلست وجنگ‌آزموده‌ومعتبر، وی رابیار.»

گوید: وچون وارد شد، منصور گفت: «هی، ای معن‌چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که میان کسان بانگ زنی وبگویی مالشان دهند؟»

گفت: «مال به چه کار کسان می‌خورد، کی جان خویش را برای‌مقابله بااین کافران به خطر می‌افکند؟ ای معن، کاری نساختی، رای درست این است که‌من‌برون شوم و بایستم که کسان چون مرا ببینند نبردکنند و به جان بکوشند وبازگردند و سوی من آیند، واگر به جای مانم زبونی کنند وسستی آرند.»

گوید: معن دست وی راگرفت وگفت: «ای امیرمؤمنان در این صورت

همانندم کشته می‌شوی، ترا به خدا خویشتن را به‌خطر مینداز.»

گوید: ابوالخصیب نیز پیش منصور آمد ونظیر این سخنان بگفت. منصور جامهٔ خویش را از دست آنها کشید، آنگاه اسب خود را خواست وبی‌رکاب بر آن جست وبرنشست، آنگاه جامه‌های خویش را مرتب کرد وبرون شد. معن لگام وی راگرفته بود، ابوالخصیب نیز رکابش راگرفته بود. بیرون بایستاد، یکی سوی‌وی آمد، گفت:«ای معن، کافر رابگیر.»معن حمله بردواورا بکشت. پس‌ازآن‌چهار کس را پیاپی بکشت. کسان بازگشتند وسوی‌وی آمدند وچیزی نگذشت که‌آنها را ازمیان برداشتند. پس ازآن، معن پنهان شد.

گوید: ابوجعفر به ابوالخصیب گفت: «وای تو، معن کجاست؟»

گفت: «به خدا نمی‌دانم کجای زمین‌است.»

گفت: «مگر پندارد که امیرمؤمنان ازآن پس که به جان کوشیده گناه اورا نمی‌بخشد، امانش بده واورا بنزد من آر.»

گوید:وچون‌معن‌را بیاورد،بگفت تاده‌هزار درمش‌بدادند واورا ولایتدار یمن کرد.

ابوالخصیب گفت: «معن جایزهٔ خویش را پخش کرده وچیزی به دست ندارد.»

منصور گفت: «اگر هزار قیمت ترا بخواهد به‌دست تواندآورد.»

در این سال ابوجعفر منصور، پسر خویش، محمد راکه درآن وقت‌ولیعهد بود با سپاهیان سوی خراسان روانه کرد وگفت در ری بماند، و محمد چنین کرد.

وهم در این سال، عبدالرحمان‌بن‌عبدالجبار که از جانب ابوجعفرعامل خراسان بود، خلع کرد.

ابومنصور خوزی‌گوید: وقتی منصور خبر یافت که عبدالجبار سران مردم

خراسان را می‌کشد واز بعضیشان نامه‌ای پیش وی آمد که نوشته بود زمین تباه شد، به ابوایوب خوزی گفت: «عبدالجبار شیعیان ما را نابود کرد واین کار را از آن‌رو می‌کند که قصد خلع کردن دارد.»

گفت: «تدبیر آن سخت آسان است، به اوبنویس که آهنگ غزای روم داری واوسپاهیان خراسان را با یکه سواران وسران قوم سوی تومی‌فرستد وچون از آنجا برون شدند هرکه را خواهی آنجا فرست که مقاومت نیارد کرد.»

گوید: منصور به عبدالجبار چنان نوشت که پاسخ داد: «ترکان بجوشیده‌اند واگر سپاهیان را پراکنده کنم خراسان از دست برود».

گوید: منصور نامه را پیش ابوایوب افکند وگفت: «رای توچیست؟»

گفت: «عنان خویش را به کف توداد. به اوبنویس که خراسان برای من از جاهای دیگر مهمتر است وسپاهیان را از نزد خویش پیش تومی‌فرستم.» آنگاه سپاهیان سوی وی فرست که در خراسان باشند واگر آهنگ خلع کردن داشت گردن وی را بگیرند.

گوید: وچون نامه به عبدالجبار رسید بدونوشت که خراسان هرگز بدتر از آن نبوده که در این سال هست، اگر سپاهیان وارد آن شوند از گرانی بسختی افتندو هلاك شوند.

گوید: وقتی نامه به منصور رسید، آنرا پیش ابوایوب افکند. ابوایوب گفت: «چهرهٔ خویش را نمودار کرد که خلع کرده ، باوی مناظره مکن.»

گوید: پس منصور، محمدبن‌منصور را سوی وی روانه کرد ودستور داد که در ری بماند. محمدمهدی سوی عبدالجبار روان شد وخازم بن خزیمه را پیشاپیش به نزد وی فرستاد. پس از آن مهدی برفت تا در نیشابور فرودآمد.

وقتی خازم‌بن‌خزیمه سوی عبدالجبار روان شد وخبر به مردم مروروذ رسید از ناحیهٔ خویش سوی عبدالجبار رفتند وبا وی نبرد آغاز کردند ونبردی سخت

کردند که هزیمت شد و گریزان برفت و به‌پنبه‌زاری پناه برد ودر آنجا نهان شد. مجشربن مزاحم از مردم مرورود سوی وی رفت واسیرش کرد وچون خازم بیامد عبدالجبار را پیش وی‌آورد. خازم پیراهنی پشمین براوپوشانید و برشتری نشانید ورویش را به طرف دنبالۀ شتر گردانید و پیش منصور فرستاد، پسران ویارانش نیز همراه وی بودند.

گوید: منصور آنها را شکنجه داد وبا تازیانه‌ها بزدندشان وچندانکه‌توانست مال ازآنها گرفت. آنگاه مسیب‌بن‌زهیر را بگفت تا دو دست و دوپای عبدالجبار را ببرد و گردنش را بزند. ومسیب چنان‌کرد.

گوید: پس ازآن منصور بگفت تا پسران عبدالجبار را سوی دهلك برند که جزیره‌ایست در ساحل دریا به ناحیۀ یمن، وهمچنان‌آنجا ببودند تا هندوان برآنها هجوم بردند وجزو کسان دیگر اسیرشان کردند که پس ازآن مبادله‌شدند و بعضیشان نجات یافتند، عبدالرحمان پسر عبدالجبار از جمله نجات‌یافتگان بود که نامش به دیوان ثبت شد وصحبت خلیفگان یافت وببود تا به سال صدوهفتادم در ایام‌خلافت هارون، به مصر، درگذشت.

در این سال بنای مصیصه به‌دست جبرئیل پسر یحیی خراسانی به سررفت و محمدبن‌ابراهیم امام مقیم ملطیه شد.

دربارۀ عبدالجبار وخبر وی اختلاف کرده‌اند: واقدی‌گوید: این، به سال صدوچهل ودوم بود. اما دیگری‌گوید: به سال صدوچهل ویکم بود.

علی‌بن‌محمد گوید: عبدالجبار ده روز رفته از ربیع‌الاول سال صدوچهل و-یکم به‌خراسان‌رسیدوهزیمت وی به روزشنبه،شش روز رفته از ربیع‌الاول‌سال‌صدو چهل‌ودوم، بود.

خلیفةبن‌خیاط گوید: وقتی منصور، مهدی را به ری فرستاد،واین پیش از بنیانگزاری بغداد بود، وی را برای نبرد عبدالجبار فرستاده بود. اماکسان دیگر

با عبدالجبار نبرد کردند وبراوظفر یافتند وزحمت وی را از مهدی برداشتند. اما ابوجعفر که نمی‌خواست مخارجی که برای رفتن مهدی کرده بود بیهوده شود، بدو نوشت غزای طبرستان کند و در ری جای‌گیرد وابوالخصیب وخازم‌بن‌خزیمه و سپاهیان را سوی‌اسپهبذ فرستد.

درآنوقت اسپهبذ با مصمغان شاه دنباوند به نبرد بود ومقابل وی اردو زده بود وچون خبر رسید که مسلمانان وارد ولایت وی شده‌اند وابوالخصیب وارد ساریه[1] شده، مصمغان از این دلگیر شد وبه اسپهبذ گفت: «وقتی سوی تورفته‌اند، سوی من نیز آمده‌اند»پس برنبرد مسلمانان اتفاق کردند واسپهبذ سوی‌ولایت‌خویش بازگشت وبا مسلمانان نبرد کرد. وآن نبردها درازشد.

گوید: ابوجعفر، عمربن‌علا را سوی اسپهبذ فرستاد، وی همان است که‌بشار ابن‌برد دربارهٔ اوشعری‌دارد به این مضمون:

«اگر پیش خلیفه رفتی

«از روی نیکخواهی با وی بگوی

«که مرد مشکوك از نیکی بری است

«بگوی وقتی نبردهای دشمنانت بیخواب کرد

«عمر را برای‌آن بیدارکن‌آنگه بخواب

«جوانمردی‌که برزباله نمی‌خسبد

«وآب را جز با خون‌نمی‌نوشد.»

گوید: فرستادن عمر به مشورت ابرویز برادر مصمغان‌بود که‌به‌منصور گفته‌ـ بود: «ای امیرمؤمنان! عمر ولایت طبرستان را از همه‌کس‌بهتر می‌شناسد.»ومنصور اورا فرستاد.

گوید: وچنان بود که ابرویز، عمر را در ایام سنباد شناخته بود ودر ایام

1ـ کذا

راوندیان.

گوید: ابوجعفر خازم بن خزیمه را نیز همراه عمر فرستاد. پس او وارد رویان شد و آنجا را بگشود وقلعه طاق را با هرچه در آن بود بگرفت. نبرد درازشد وخازم درکار نبرد اصرارآورد و طبرستان را بگشود و بسیار کس از آنها را بکشت.

گوید: اسپهبذ سوی قلعهٔ خویش رفت و امان خواست به شرط آنکه قلعه را با همه ذخایر آن تسلیم کند. مهدی این را برای ابوجعفر نوشت وابوجعفر صالح مصلی‌دار را همراه گروهی بفرستاد که آنچه را در قلعه بود شمار کردند و باز گشتند.

گوید: پس از آن رای اسپهبذ بگشت واز سرزمین دیلمان وارد ولایت گیلان شد و آنجا بمرد. دخترش را گرفتند که مادر ابراهیم بن عباس بن محمد شد.

گوید: سپاهیان در مقابلهٔ مصمغان ثبات آوردند و به اودست یافتند. بحتریه را که مادر منصوربن‌مهدی شد وصمر دختر مصمغان را که کنیز فرزنددار علی بن-ربطه شد نیزگرفتند. واین فتح اول طبرستان بود.

گوید: وقتی مصمغان بمرد، مردم آن کوهستان گریزان شدند وآنها را مردم-گریز (حوزی) گفتند، ازآنروکه وحشی شده بودند، چنانکه گورخران، وحشی شوند[1].

در این سال زیادبن‌عبیدالله‌حارثی از مدینه ومکه وطایف معزول شد ومحمد ابن‌خالدبن‌عبدالله‌قسری عامل مدینه شد ودر رجب آنجا رفت. هیثم بن‌معاویهٔ‌عتکی

۱-چنین است تعبیر طبری دربارهٔ مردمی که هموطن‌وی بوده‌اند ونزدیک زادگاه وی طبرستان جای داشته‌اند وپیداست که این را ازگفتهٔ کسانی می‌آوردکه سابقهٔ توحش طولانی داشته‌اند.م.

نیز که از مردم خراسانی بود عامل طایف ومکه شد.

در همین سال، موسی بن کعب درگذشت. وی سالار نگهبانان منصور بود و عامل مصر وهند، وعیینه پسرش در هند جانشین پدر بود.

در همین سال موسی بن کعب از مصر معزول شد ومحمدبن‌اشعث ولایتدار شد. سپس اونیز معزول شد ونوفل بن‌فرات ولایتدار شد.

در این سال صالح بن‌علی بن‌عبدالله‌بن‌عباس سالار حج شد. وی‌عامل قنسرین وحمص ودمشق بود.

عامل مدینه محمدبن‌خالدبن‌عبدالله‌قسری بود. عامل مکه‌وطایف هیثم‌بن‌معاویه بود. عامل کوفه وسرزمین آن عیسی‌بن‌موسی‌بود. عامل بصره وتوابع آن سفیان‌بن‌معاویه بود. قضای بصره با سواربن عبدالله بود ولایتدار خراسان مهدی پسر منصور بود که سری‌بن‌عبدالله درآنجاجانشین وی بود. عامل مصر نوفل‌بن‌فرات بود.

آنگاه سال صدوچهل‌ودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌ودوم بود

از جمله حوادث سال این بود که عیینة‌بن‌موسی بن کعب در سند خلع کرد.

سخن از اینکه چرا عیینة‌بن‌موسی‌خلع کرد؟

گویند: سبب خلع وی آن بود که مسیب‌بن‌زهیر بر کار نگهبانان جانشین موسی بن کعب بود، وقتی موسی بمرد مسیب همچنان به‌کار نگهبانان بود. مسیب

بیم کرد که منصور به عیینه بنویسد که بیاید و اورا به جای مسیب به کار گیرد و شعری بدو نوشت ـ اما نامه را به خویشتن منسوب نداشت ـ بدین مضمون:

«به سرزمین خود باش. به سرزمین خود باش
«که اگر سوی ما آیی
«به خوابی روی که در آن
«خواب دیدن نباشد.»

گوید: وقتی خبر به ابوجعفر رسید که عیینه او را خلع کرده برون شد و با اردوی خویش نزدیك پل بزرگ بصره جای گرفت و عمر بن حفص عتکی را به عاملی سند و هند فرستاد و نبرد عیینة بن موسی، که برفت و وارد سند و هند شد و بر آن تسلط یافت.

در این سال اسپهبذ طبرستان پیمان مابین خویش و مسلمانان را شکست و مسلمانانی را که در ولایت وی بودند بکشت.

سخن از کار اسپهبذ طبرستان با مسلمانان

گویند: وقتی خبر اسپهبذ و کاری که دربارهٔ مسلمانان کرده بود به ابوجعفر رسید، خازم بن خزیمه و روح بن حاتم را روانه کرد. ابوالخصیب مرزوق وابستهٔ ابوجعفر نیز همراه آنها بود که مقابل قلعهٔ اسپهبذ بماندند و وی را با همه کسانی که در قلعه با او بودند به محاصره گرفتند و با آنها نبرد می کردند چندان که دیر مدت بماندند.

راوی گوید: ابوالخصیب در این کار حیله کرد و به یاران خویش گفت: «مرا بزنید و سر و ریشم را بسترید.» و آنها با وی چنین کردند. پس از آن به اسپهبذ صاحب قلعه پیوست و گفت: «با من رفتاری تحمل ناپذیر کرده اند، مرا زدند و سر و ریشم را

ستردند.» وبدو گفت: «از آنرو با من چنین کردند که گمان داشتند دل من با تو است.» و به اسپهبذ گفت که دل با وی دارد وخلل‌گاه اردوی مسلمانان را به اومی نمایاند. اسپهبذ این را از او باور داشت و وی را جزوخاصان خویش کرد و باوی ملاطفت کرد.

گوید: وچنان بود که درشهرشان، سنگی بود که آنرا به جای می‌نهادند و به هنگام گشودن وبستن، مردان آن را بالا می‌بردند وپایین می‌آوردند. اسپهبذ یاران خویش‌رابدان‌گماشته بود واین کار را میانشان به نوبت نهاده بود.

ابوالخصیب بدو گفت: «چنان می‌بینم که هنوز به من اعتماد نیافته‌ای و نیکخواهی مراباور نداشته‌ای.»

گفت: «چرا چنین پنداشته‌ای؟»

گفت: «از آنرو که‌درمقاصد خویش‌ازمن کمك‌نمی‌گیری و مرابه کارهایی که به‌معتمدان خویش‌می‌سپاری نمی‌گماری.»

گوید: پس از آن اسپهبذ از ابوالخصیب کمك می‌گرفت وکار وی مورد رضایت بود تا از اواطمینان یافت و وی را جزو نوبتیان‌گشودن وبستن در شهر خویش نهاد وابوالخصیب این کار را برای وی عهده کرد، تا بدان آشنایی کامل یافت.

گوید: پس از آن ابوالخصیب به روح‌بن‌حاتم وخازم‌بن‌خزیمه نوشت ونامه را به تیری بست وسوی آنها رهاکرد وخبرشان داد که به حیله دست یافته وشبی را که معین کرده بود برای گشودن دربارآنها وعده نهاد وچون‌آن شب رسید در را برای آنهابگشود که‌همه جنگاوران قلعه را بکشتند وفرزندان را اسیرگرفتند،بحتریه راکه مادر منصوربن‌مهدی شد به دست آوردند. مادر بحتریه باکند دختر اسپهبذ بود، اسپهبذکر نه اسپهبذ شاه، که او برادر باکند بود. شکله را نیز که مادر ابراهیم‌بن‌مهدی‌شدگرفتند. وی دختر خوناداان، پیشکار مصمغان بود.

گوید: اسپهبذ انگشتری راکه زهر درآن بود مکید وخویشتن راکشت.

به قولی: ورود روح‌بن‌حاتم وخازم‌بن‌خزیمه به طبرستان، به سال صدوچهل وسوم بود.

در این سال، منصور قبلهٔ[1] مردم بصره راکه به روز عید بر آن نمازمی‌برند درحمان بنیان کرد. سلمةبن‌سعید که در آنوقت عامل فرات وابله بود از جانب ابوجعفر بنای آنرا عهده کرد. ابوجعفر رمضان را روزه کرد وبه روز فطر آنجا نماز کرد.

در این سال سلیمان‌بن‌علی‌بن‌عبدالله به بصره درگذشت به شب شنبه نه روز مانده از جمادی‌الاخر-درآنوقت پنجاه ونه سال داشت. وعبدالصمدبن‌علی براو نماز کرد.

وهم در این سال نوفل‌بن‌فرات از مصر معزول شدومحمدبن اشعث ولایتدار آنجا شد. سپس محمد معزول شد ونوفل‌بن‌فرات ولایتدار شد-سپس نوفل معزول شد وحمیدبن‌قحطبه ولایتدار آنجا شد.

در این سال اسماعیل‌بن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس سالار حج شد.

عامل مدینه، محمدبن‌خالدبن‌عبدالله بود. عامل مکه وطایف هیثم‌بن‌معاویه بود. عامل کوفه وسرزمین آن عیسی‌بن‌موسی بود. عامل بصره وتوابع آن سفیان‌بن‌معاویه بود. قضای بصره با سواربن عبدالله بود. عامل مصر حمیدبن‌قحطبه بود.

به‌گفتهٔ واقدی در همین سال ابوجعفر برادر خویش عباس‌بن‌محمد را ولایتدار جزیره و مرزها کرد وگروهی از سرداران را بدو پیوست که مدتی آنجا

۱- عبارت متن چنین است که قبله را بنیان‌کرد. به‌ظن نزدیك به یقین مقصود اینست که نمازگاهی ساخته‌اند ودرآنجا سمت دقیق قبله راکه روبه مکه‌دارد مطابق ترتیباتی که درفقه مسلمانی مقرر است واز جمله دلالت ستارگان خاص، معین کرده‌اندوسمت بنارا بران نهاده‌اند م.

بود.

آنگاه سال صدوچهل وسوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل وسوم بود

در این سال منصور کسان را به غزای دیلمان خواند.

سخن از غزای دیلمان

گویند: ابوجعفر خبر یافت که دیلمان به مسلمانان تاخته‌اند وازآنها کشتاری بزرگ کرده‌اند، پس حبیب بن‌عبدالله‌بن‌رغبان را سوی بصره فرستاد که درآن وقت اسماعیل بن‌علی عامل آنجا بود و به حبیب گفت همه کسانی راکه آنجا ده‌هزار درم وبیشتر دارند شمار کند وهرکه را این مقدار دارد مکلف کند که شخصاً برای نبرد دیلمان برون شود. دیگری را نیز به همین منظور به کوفه فرستاد.

در همین سال حمیدبن‌قحطبه از مصر معزول شد ونوفل بن‌فرات ولایتدار آنجا شد. سپس نوفل عزل شد ویزیدبن‌حاتم ولایتدارآنجا شد.

در این سال عیسی‌بن موسی سالار حج شد، درآن وقت ولایتداری کوفه و اطراف آن با وی بود.

در این سال ولایتدار مکه سری‌بن‌عبدالله بن‌حارث بود. ولایتدار بصره و توابع سفیان‌بن‌معاویه بود. قضای بصره با سواربن‌عبدالله بود. عامل مصر یزید بن‌حاتم بود.

آنگاه سال صدوچهل وچهارم درآمد.

سخن ازحوادثی که به‌سال صدوچهل وچهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که محمدپسرابوالعباس‌بن محمدبن‌علی، امیرمؤمنان، بامردم کوفه وبصره و واسط و موصل و جزیره به غزای دیلمان رفت.

در این سال مهدی، محمدبن‌ابی‌جعفر، از خراسان به‌عراق بازگشت و ابو-جعفر سوی قرماسین رفت ودرآنجا محمد پسرش که از خراسان باز می‌گشت بدو رسیدکه با هم به‌جزیره‌رفتند.

در همین سال محمدبن‌ابی‌جعفر، به هنگام بازگشت از خراسان با دختر-عموی خویش، ریطه دختر ابوالعباس،زفاف کرد.

در این‌سال ابوجعفر منصور سالارحج بود وخازم بن‌خزیمه را بر اردوگاه خویش‌وبرآذوقه جانشین کرد.

دراین‌سال، ابوجعفر،ریاح‌بن‌عثمان مری‌را ولایتدار مدینه کردومحمدبن‌خالد ابن‌عبدالله قسری را ازآنجا برداشت.

سخن از اینکه چرا منصور محمدبن‌خالد را از مدینه برداشت وریاح بن‌عثمان را گماشت؟ وچرا زیادبن‌عبیدرا پس ازمحمدبن‌خالد عزل کرد؟

سبب عزل‌زیاد از مدینه آن بودکه خاطر ابوجعفر به‌کار محمد و ابراهیم پسران عبدالله، نوادهٔعلی‌بن‌ابیطالب، مشغول بودکه آن سالی که در ایام زندگی برادرش ابوالعباس به‌حج رفته بود وابومسلم نیزهمراه‌وی‌بود آن دو به‌همراه‌دیگر بنی‌هاشم بنزد وی نیامده بودند.

گویند: محمد می‌گفته بود که وقتی کار بنی‌مروان آشفته بود و بنی‌هاشم شبانگاه درمکه مشورت داشتند که باکی بیعت خلافت کنند، ابوجعفرنیز بادیگر کناره‌گرفتگانی که آنجا بودند باوی بیعت کرده بود.

راوی گوید: وقتی ابوجعفر دربارهٔ محمد و ابراهیم پرسید، زیادبن‌عبیدالله بدو گفت: «خاطر به‌کار آنها مشغول مدار من آنها را به‌نزدتو میارم.» واین به‌وقتی بود که ابوجعفر به سال صدوسی وششم به مکه رفته بود و زیاد همراه وی بود. پس، ابوجعفر، زیاد رابه محل کارش فرستاد و اورا ملتزم کار محمد و ابراهیم کرد.

عبدالله‌نوادهٔ عمار یاسر گوید: وقتی ابوجعفربه خلافت رسید، اندیشه‌ای جز جستن محمد و پرسش دربارهٔ وی واینکه چه‌قصد دارد نداشت، بنی‌هاشم رایکایك بخواند وخلوت کرد وازآنها دربارهٔ وی می‌پرسید که می‌گفتند: «ای امیرمؤمنان، اومی‌داند که از ایام پیشین وی را به طلب این کارشناخته‌ای و ازتو برخویشتن بیم‌دارد، اما آهنگ مخالفت تو ندارد وخواستار نافرمانی‌تو نیست.» وسخنانی ازاینگونه. بجز حسن بن‌زید که خبر محمدرا باوی بگفت وگفت: «به‌خدا اطمینان ندارم که برتو نتازد که اواز مخالفت توخواب ندارد درکارخویش بیندیش.»

گوید: کسی راکه‌خواب نداشت بیدار کرد.

محمد گوید: ازجدم موسی بن‌عبدالله شنیدم که می گفت: «خدا خونهای‌مارا ازحسن بن‌زید بگیرد.»

موسی‌گوید: شنیدم که پدرم می‌گفت: «خدایا شهادت می‌دهم که ابوجعفر سخنی به‌من گفت که‌جزحسن بن‌زید کسی آنرا ازمن نشنیده بود.»

قاسی‌بن محمدعثمانی گوید: پدرم گفته بود: «ابوجعفر سخنی‌رابه‌من گفت که جز برادرم عبدالله‌بن‌حسن و حسن بن‌زید کسی‌ازمن نشنیده بود. شهادت می‌دهم که عبدالله به‌او نگفته بود وغیب هم نمی‌دانست.»

محمد گوید: ابوجعفر آن سال که به‌حج آمده بود دربارهٔ عبداللهبن‌حسن‌از پدرم پرسیده بود که گفتار هاشمیان رابه جواب وی گفته‌بود واوگفته بودکه راضی نخواهد بودمگرآنکه عبدالله را بیارد.

محمد گوید: مادرم از پدر خویش نقل می‌کردکه گفته بود: به‌سلیمان‌بن‌علی گفتم: «ای برادر، قرابت‌من قرابت تست وخویشاوندی من خویشاوندی‌تست، رأی تو چیست؟»

گفت: «به‌خداگویی عبداللهبن‌علی رامی‌بینم که وقتی‌پرده میان‌ما و اوحایل شد، به‌ما اشاره‌می‌کرد و می‌گفت: «شما بامن چنین‌کردید.» اگربخشیدنی‌بود عموی خود را می‌بخشید.

گوید: پس رای او را پذیرفت.

گوید: وچنان بودکه خاندان عبدالله، این را اعانتی از جانب سلیمان نسبت به‌خویش می‌دانستند.

یحیی‌بن‌خالدبن‌برمك گوید: ابوجعفر چند برده از بردگان بدوی خرید، به یکیشان یك شترداد و به‌یکیشان دوشتر داد وبه‌یکی بیشتر، و آنها را به‌جستجوی محمد در اطراف مدینه پراکند. یکیشان برسرآب‌می‌رسید، چون رهگذر یا گمشده، که از او گریزان می‌شدند، بدین‌گونه جستجومی‌کردند.

محمدبن‌عباد مهلبی گوید: سندی وابستهٔ امیرمؤمنان به‌من‌گفت: «می‌دانی که چی عقبةبن‌سلم رابه نزد امیرمؤمنان بالابرد؟»

گفتم:«نه؟»

گفت: «عمویم عمربن‌حفص هیثمی را از سند فرستاده بود که عقبه جزوشان بود وپیش‌ابوجعفر آمدند، وقتی‌حوائجشان راانجام داد وبرخاستند عقبه‌راپس‌آورد وبنشاند آنگاه بدوگفت: «کیستی؟»

گفت: «یکی از سپاه امیرمؤمنان و خدمهٔ وی که همراه عمربن‌حفص

بوده‌ام.»

گفت: «نام‌تو چیست؟»

گفت: «عقبه پسرسلم.»

گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «ازقبیلهٔ ازد از بنی‌هناءة.»

گفت: «ترا به‌وضعی نکو می‌بینم، ترا برای کاری می‌خواهم که موردعلاقهٔ من است وپیوسته‌یکی‌رابرای آن‌می‌جسته‌ام که‌شایدتو باشی اگر آنرا ازپیش‌برداشتی ترا بالا می‌برم.»

گفت: «امیدوارم انتظارامیرمؤمنان رابرآرم.»

گفت: «خویشتن را نهان‌دار و کارت را مکتوم‌دار وفلان روز و فلان وقت پیش من آی.»

گوید: درآنوقت عقبه پیش ابوجعفر رفت که‌بدو گفت: «این عموزادگان ما ازکید وایجاد خطر برای ملك‌ما باز نمی‌مانند، درفلان‌دهکدهٔ خراسان شیعیانی‌دارند که باآنها مکاتبه می‌کنند وزکات اموال خویش را با تحفه‌هایی ازتحفه‌های دیارشان برای آنهامی‌فرستد، باجامه‌هاو تحفه‌هاومقداری‌طلاحرکت کن‌وناشناس‌بانامه‌ای که از زبان مردم آن دهکده می‌نویسی پیش آنها برو، اگر از رای خویش بگشته‌اند، به‌خدا محبوبتر و مقربتر ازآنها کس نیست و اگر بررای خویش باشند اینرا بدانم. به حال زهد وخشوع‌برو تا عبدالله‌بن‌حسن راببینی، اگرترا نپذیرفت وچنین خواهد کرد، صبرکن و باز پیش اوبرو، اگر باز چنان کرد، صبوری کن تابا تو انس گیرد و نرمی کند و چون آنچه در دل دارد بر تو آشکار شد باشتاب پیش من آی.»

گوید: وی برفت تاپیش عبدالله رسید و بانامه‌به‌دیدار وی رفت که‌اورا نپذیرفت وتعرض‌کرد و گفت: «من این کسان نمی‌شناسم.» و او همچنان می‌رفت‌و

به‌نزد وی باز می‌گشت‌تا‌نامه وتحفه‌های وی را پذیرفت و باا‌و انس گرفت. عقبه جواب از او خواست که گفت: «اما نامه، من به هیچکس نامه نمی‌نویسم ولی تو نامهٔ من به‌سوی آنهایی، به‌آنها سلام گوی و بگوی که دو پسر من فلان‌وفلان وقت قیام می‌کنند.»

گوید: عقبه برفت تا‌به‌نزد ابوجعفر رسید وخبر را باوی بگفت.

موسی‌بن‌عبدالعزیزگوید:ابوجعفربه‌سال‌صدوسی وهشتم‌فضل‌بن‌صالح‌بن‌علی را بر مراسم حج گماشت بدو گفت: «اگر چشمانت به محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن‌حسن افتاد، از تو جدا نشوند و اگر ندیدیشان در بارهٔ آنها پرسش مکن»

گوید: وی‌به مدینه رسید و همه مردم آن به پیشواز وی رفتند ازجمله‌عبدالله ابن‌حسن‌ودیگرفرزندان حسن‌بجزمحمدوابراهیم پسران عبدالله‌بن‌حسن. واوخاموش ماند تاوقتی ازحج باز گشت وبه‌سیاله رسید وبه‌عبدالله‌بن‌حسن گفت:«چرا دوپسرت جزوکسان خویش به دیدن‌من‌نیامدند؟»

گفت: «نیامدنشان ازروی بددلی‌وبدی نبوده‌ولی به‌شکاروتعقیب آن‌دلبسته‌اند وهرگز در خیریا شرکسان‌خود حضور نمی‌یابند.»

گوید: فضل خاموش ماند وبرسکویی که در سیاله ساخته بودند نشست. عبدالله چوپانان خویش رابگفت تاشتران وی رابیاوردند و به‌یکی ازآنها گفت که شیری بدوشید، روی عسل درقدحی بزرگ، وروی سکو برد.عبدالله بدواشاره کرد که‌به‌فضل‌بن‌صالح‌بده. چوپان سوی وی رفت‌وچون نزدیك رسید فضل ازروی خشم بانگ‌زد: «ای که... له‌مادرت رامکیده‌ای خودت بگیر.»

گوید: چوپان عقب رفت. عبدالله که مردی نرمخوی بودبرجست وقدح‌را گرفت وباآن به‌طرف فضل‌رفت. وچون فضل بدید که‌به‌طرف او می‌آیـد از او شرم کرد وظرف راگرفت و بنوشید.

محمدبن‌یحیی گوید: زیادبن‌عبیدالله دبیری‌داشت به‌نام حفص‌بن‌عمر ازمردم کوفه که شیعه بود وزیاد را از جستجوی محمد باز می‌داشت. عبدالعزیزبن‌سعد دربارهٔ وی به‌ابوجعفر نوشت که‌وی‌را بـه نزد خویش خـواند. زیاد دربارهٔ وی به‌عیسی‌بن‌علی وعبدالله‌بن‌ربیع حارثی نوشت که وی را رهایی دادند وسوی زیاد بازگشت.

علی‌بن‌محمد گوید: محمدبا چهل کس‌نهانی به‌بصره‌رفت که پیش‌عبدالرحمان ابن‌عثمان رفتند. عبدالرحمان به‌او گفت: «مرا به هلاکت‌افکندی وسرزبانها افکندی پیش‌من‌جای گیر و یارانت را پراکنده کن.»

گوید: اما او نپذیرفت‌وعبدالرحمان گفت: «جای‌شما پیش‌من نیست، درمحلهٔ بنی‌ـ راسب‌جای گیر.» واودر محلهٔ‌بنی‌راسب جای گرفت.

ابوهبارمزنی گوید: بامحمدبن‌عبدالله در بصره بـودیم، و اوکسان راسوی خویشتن دعوت می‌کرد.

عیسی‌بن‌عبدالله گوید: ابوجعفر می‌گفت: «وقتی‌وجود بنی‌راسب رادربصره به‌یاد می‌آوردم‌هرگز امید توفیقی نداشتم.»

ابن‌جشیب لهیبی گوید: در ایام ابن‌معاویه در محلهٔ بنی‌راسب جای گرفتم، روزی یکی ازآنها نام مرا پرسید، پیری از ایشان وی راسیلی‌زد و گفت: «این به‌تو چه مربوط؟» آنگاه به پیری که پیش روی وی نشسته بود نگریست و گفت: «ایـن پیررا می‌بینی؟ پدرش در ایام حجاج به‌نزد ماجـای گرفت وبماند تا این پسر برای وی تولدیافت و بدین‌حال‌و بدین‌سن‌رسیده، امابه‌خدا نه نام‌اورامی‌دانیم‌نه‌نام‌پدرش‌را و نه اینکه ازکدام‌قبیله است.»

زعفرانی گوید: محمد بیامد وپیش عبدالله‌بن‌شیبان یکی از بنی‌مـرة‌بن‌عبید جای گرفت وشش روز بماند، آنگاه برون‌شد. ابوجعفر ازآمدن وی به‌بصره خبر یافت‌و باشتاب بیامد تا به‌پل بزرگ رسید. خواستیم عمررا بـه‌دیدار وی فـرستیم که

نپذیرفت وعاقبت براوچیره شدیم که به دیدار وی رفت که گفت:«ای ابوعثمان،در بصره کسی هست که بر کار خویش از او بیمناك باشیم؟»

گفت:«نه».

گفت: «به گفتهٔ تو بس کنم؟»

گفت:«آری.»

گوید: پس او باز گشت. وچنان بود که محمد پیش از آمدن ابوجعفر رفته بود.

عامر بن ابومحمد گوید: ابوجعفر به عمرو بن عبید گفت: «با محمد بیعت کرده ای؟»

گفت: «به خدا اگر امت همه کار خویش را به رأی من وا گذارد برای آنها محلی قائل نیستم.»

ایوب قزاز گوید: به عمرو گفتم: «دربارهٔ مردی که از دست رفتن دین خویش را تحمل کرد چه می گویی؟»

گفت: «به خدا من همانم.»

گفتم: «چگونه چنین است در صورتی که اگر دعوت کنی سی هزار کس، ترا پاسخ گویند.»

گفت: «به خدا محل سه کس را نمی دانم که وقتی بگویند، عمل کنند، اگر می شناختم چهارمیشان بودم.»

محمد بن حفص به نقل از پدرش گوید: محمد وابراهیم از ابوجعفر بیمناك بودند، سوی عدن رفتند واز آنجا سوی سند رفتند، سپس به کوفه رفتند، سپس به مدینه رفتند.

حارث بن اسحاق گوید: زیاد برای امیرمؤمنان تعهد کرد که دو پسر عبدالله را پیدا کند واورا برمدینه باقی گذاشت. و چنان بود که وقتی حسن بن زید خبری دربارهٔ آنها می یافت، صبر می کرد تا ازجای خویش بروند آنگاه به ابوجعفر خبر می داد

که نشان گفتهٔ اورا می‌یافت وباورش می‌داشت تا به سال صدوچهلم که به حج رفت وچیزهایی تقسیم کرد که خاص خاندان ابوطالب بود. اما دوپسر عبدالله به‌نزدوی نمایان نشدند.

گوید: ابوجعفر عبدالله را پیش خواند ودربارهٔ آنها از وی پرسش کرد که گفت: «ازآنها خبر ندارم»، به همدیگر سخن درشت گفتند تا ابوجعفر ناسزای مکیدن بدو گفت.

عبدالله گفت: «ای ابوجعفر، ناسزای مکیدن را دربارهٔ کدامیك ازمادرانم می‌گویی؟ فاطمه دختر پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم؟ یا فاطمه‌دختر اسد؟ یافاطمه دختر حسین؟ یاام اسحاق دخترطلحه؟ یاخدیجه دخترخویلد؟»

گفت: «دربارهٔ هیچیك ازآنها، بلکه دربارهٔ جرباءدخترقسامة بن‌زهیر که‌زنی ازقبیلهٔ طی بود.»

گوید: مسیب‌بن‌زهیر برجست وگفت: «ای امیرمؤمنان بگذارگردن روسپی زاده رابزنم.»

گوید: زیادبن عبیدالله برخاست وعبای خویش رابر اوانداخت وگفت: «ای امیرمؤمنان‌اورا به‌من ببخش که دوپسروی را برای توپیدا می‌کنم.» وعبدالله رااز ابوجعفر خلاصی‌داد.

ولیدبن‌هشام‌بن‌قحذم گوید: حزین دیلی خطاب به‌عبدالله‌بن‌حسن و سرزنش وی از اینکه زادهٔ‌جرباء بود شعری گوید به این‌مضمون:

«شاید به جرباء یابه حکاکه
«برام الفضل ودختر مشرح
«تفاخر می کنی
«که‌هر کدامشان عفیفی‌نجیب بودند
«ودرقوم خویش حرمت برتر داشتند.»

محمدبن‌عباد گوید: سندی وابستهٔ امیرمؤمنان مرا گفت: «وقتی عقبة‌بن‌سلم برای ابوجعفر خبر آورد، آهنگ حج کرد و به‌عقبه گفت: «وقتی به‌فلان مکان رسم بنی‌حسن پیش‌من‌آیند عبدالله نیز جزو آنهاست من اورا حرمت می‌کنم وبرتر می‌نشانم وغذا می‌خواهم و چون از غذای خویش فراغت یافتم و به‌توچشمك‌زدم، پیش روی وی بایست که اوچشم‌خویش را ازتو برمی‌گرداند، پس‌بگرد تا پشت وی را باانگشت بزرگ‌پای خویش قلقلك دهی وچشم به‌تو افکند وهمین بس‌است مبادا در اثنای غذاخوردن ترابیبیند.»

گوید: پس‌روان شد وچون درآن ولایت پیش‌رفت بنی‌حسن‌پیش‌وی‌آمدند، عبدالله را پهلوی خویش نشانید، آنگاه غذا خواست که بخوردند، آنگاه بگفت تاآنرا برداشتند و روبه عبدالله‌کرد وگفت: «ای ابومحمد، می‌دانی که چه پیمانها و میثاقها با ما کرده‌ای که برای من بدی نخواهی و بر ضد قدرت من کیدی نیاری.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌برهمان قرارم.»

گوید: ابوجعفربه عقبه‌چشمك زدکه‌بگشت‌تاجلوروی عبدالله بایستادکه‌روی از وی بگردانید وسرخویش را بالا نگهداشت وعقبه پشت‌سرش‌بایستاد و وی‌را با انگشت قلقلك داد که سربرداشت وچشم بدو دوخت. آنگاه برجست و جلو ابوجعفر زانو زد و گفت: «ای امیرمؤمنان از من درگذر که خدا از تو در گذرد.»

ابوجعفرگفت: «خدا ازمن‌درنگذرد، اگر ازتودرگذرم.» آنگاه‌بگفت تااورا بداشتند.

صالح‌مصلی‌دارگوید: برسرابوجعفرایستاده بودم، وی‌در راه مکه دراوطاس غذا می‌خورد. عبدالله‌بن حسن وابوالکرام و جمعی‌از بنی عباس نیز برخوان وی

بودند، روی به‌عبدالله کرد گفت: «ای ابومحمد، می‌بینم که محمد و ابراهیم ازمن دوری می‌کنند،دوست دارم که بامن مأنوس باشند وپیش من آیند که جایزه‌شان دهم و باآنها آمیزش کنم.»

گوید:عبدالله دیرمدت‌خاموش‌بود، آنگاه‌سربرداشت‌و گفت:«ای‌امیرمؤمنان به حـق تـو سوگند من از آنها و از محلشان خبر نـدارم، از دست من‌رفته‌اند».

ابوجعفر می‌گفت: «ای ابومحمدچنین مکن،به‌آنهاو کسانی کـه تـوانند نامهٔ ترا به‌آنها برسانندبنویس.»

گوید: ابوجعفر آنروز از غذای خویش بازماند که روی بـه عبدالله داشت وعبدالله قسم‌یاد می‌کرد که‌جای آنها را نمی‌داند وابوجعفر تکرار می‌کرد که ای ابومحمد چنین‌مکن.»

گوید: شدت‌گریز محمدازابوجعفرازآنروبود که ابوجعفر درمکه باگروهی ازکناره‌گرفتگان با اوبیعت کرده بود.

عباس‌بن‌محمد گوید: وقتی ابوجعفر به‌سال صدوچهلم حج کـرد، عبدالله وحسن، پسران‌حسن به‌نزد وی آمدند، درآن اثنا که من‌وآنها به‌نزد وی‌بودیم و او سرگرم مکتوبی بود که درآن می‌نگریست مهدی سخن‌کرد وغلط گفت.

عبداله‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان،یکی را به‌این‌نمی‌گماری که زبانش رااصلاح کند،که اوخطاها می‌کند همانند کنیز.»

گوید: اما ابوجعفر متوجه نشد. من‌به عبدالله چشمك زدم، که بس‌نکرد و باز به‌ابوجعفر چنان‌گفت که این را به‌دل گرفت و گفت: «پسرت کجاست؟»

گفت:«نمی‌دانم.»

گفت: «باید اورا پیش‌من آری.»

گفت: «اگر زیردوقدمم‌باشد قدمها را از او برنمی‌دارم.»

گفت: «ربیع، اورا به‌زندان ببر.»

موسی‌بن سعید جمحی گوید: عبدالله‌بن‌حسن به‌تمثیل‌شعری برای ابوالعباس خواند به این‌مضمون:

«مگر نبینی که حوشب خانه‌ها بنیان می‌کند
«که‌سود آن، از آن بنی‌نفیله است.»

واین آزردگی در خاطر ابوجعفر بود وچون دستور داد کـه اورا به‌زندان کنند گفت: «مگر تونبودی که به‌ابوالعباس گفته بودی: مگر نبینی که حوشب... در صورتی که وی بیشتر از همه ترادر امان داشته بود وبا تو نیکی می‌کرد؟»

ابوحنین گوید: وقتی که عبدالله‌بن‌حسن به‌زندان‌بـود پیش‌وی رفتم، گفت: «امروز خبری بود؟»

گفتم: «آری، دستور دادکالا وبردگان ترا بفروشند، اما گمان‌ندارم که کسی برای خریدآن قدم پیش‌نهد.»

گفت: «وای تو ای‌ابوحنین، به‌خدااگر من ودخترانم‌را به بردگی بیارند،مارا می‌خرند.»

حارث‌بن اسحاق گوید: ابوجعفربرفت، عبدالله‌بن‌حسن‌به زندان‌بودوسه‌سال در زندان بماند.

ابوهبارمزنی گوید: وقتی‌به‌سال‌صدوچهلم ابوجعفر به‌حج رفت، درآن‌سال محمد وابراهیم پسران عبدالله‌نیزکه نهان بودندبه‌حج آمدند ومی‌خواستند ابوجعفر را به‌غافلگیری بکشند. عبدالله‌بن‌محمد اشتر به‌آنها گفت: «من وی را از پیش‌پای شمابرمی‌دارم.»

محمدگفت: «نه، به خداهرگز اورا به‌غافلگیری نمی‌کشم‌تادعوتش کنم.»

گوید: کارشان وآنچه برآن اتفاق‌کرده بودند سرنگرفت یکی از سرداران ابوجعفرکه از مردم‌خراسان بود نیز درکارشان وارد شده‌بود.

گوید: اسماعیل‌بن‌جعفربه‌نزد ابـوجعفر رفت وکـارآنها رابدو خبر داد که

کس به‌طلب سردار فرستاد و بدو دست نیافت اما به‌جمعی از یاران وی‌دست‌یافت. آن مرد باغلام خویش ومالی درحدود دوهزاردینار که همراه غلام بود گریخت و وقتی پیش محمد بود، غلام مال را به نزد وی آورد که میان یاران خویش تقسیم کرد.

ابوهبار گوید: محمد به‌من دستور دادکه چندشتر برای آن مرد خریدم و آماده کردم وبه‌قبه‌ای بردم و قطران‌مالیدم و با آن به‌قصد مدینه برفتم‌تا آنجارسیدم. محمد بیامد و وی را به پدرش عبدالله پیوست که‌آنها رابه‌یکی از نواحی‌خراسان فرستاد.

گوید: ابوجعفر به کشتن یاران آن‌سردار که کارش چنان بود پرداخت.

محمدگوید: وقتی ابوجعفر در مدینه بود، صبحگاهان پیش زیادبن‌عبیدالله رفتم که‌گفت:«شگفتی‌ای از آنچه‌رادیشب دیده‌ام باشمابگویم، فرستادگان‌امیرمؤمنان نیمه‌شب به‌نزدمن آمدند.»

گوید:وچنان‌بود که‌زیادبسبب آمدن‌امیرمؤمنان به‌خانه‌خویش‌درناحیه‌سنگفرش رفته بودمی گفت: «فرستادگان‌درزدند ومن که‌روپوشم را به‌خودم پیچیده‌بودم برون شدم‌وجز آن جامه‌ای برمن نبود. غلامان‌و خواجگان خویش‌راکه‌در طاقنمای خانه بودند بیدارکردم وگفتم: اگر هم‌خانه راویران‌کردندنباید هیچکس ازشما به‌آنها سخنی‌بگوید، دیرمدت درزدند، آنگاه‌برفتندومدتی‌ببودند. آنگاه باگرزی‌بیامدند، گویی‌دوبرابر یا سه‌برابر شده بودند، در را باگرزآهنین بکوفتند و بانگ زدند اما کسی‌باآنها سخن‌نگفت که بازگشتند ومدتی‌ببودند، آنگاه‌کاری کردند که‌تحمل‌پذیر نبود، به خدا گمان کردم خانه را روی سرم ویران‌کرده‌اند. گفتم‌که در راگشودند وپیش آنها رفتم. گفتند: شتاب کنم. می‌خواستند مرابردارند. یکیشان به‌من‌تسلیت می‌گفت، مرا تاخانه‌مروان بردند، دوکس بازوی‌مرا گرفتند وکشان‌کشان، یاچیزی

همانندآن ببردند تا مرا به‌کنار قبهٔبزرگ رسانیدند. ربیع آنجا ایستاده بودو گفت: وای توای زیاد، امشب با ماوخودت چه کردی؟ آنگاه مرا ببرد تا پردهٔ در قبه را به‌کنار زد ومرا وارد کرد ومابین دودر پشت سرم‌ایستاد. در اطراف قبه‌شمع‌روشن بود، خادمی به‌یکسو ایستاده بود، ابوجعفر که حمایل شمشیر خویش راآویخته‌بود برفرشی بود که زیروی نه‌متکا بود ونه سجاده، سرفرو برده بود و روی گرزی که‌به دستش بود می‌زد.»

گوید: ربیع به‌من گفت که ازوقتی نماز عشا را بکرده وضع وی چنین بوده است.

میگفت: «همچنان‌ایستاده بودم ومنتظر بانگ صبح بودم‌که آنراگشایشی می‌پنداشتم واو یك کلمه بامن نمی‌گفت. آنگاه سربرداشت و گفت: ای‌روسپی‌ـ زاده، محمد وابراهیم کجا هستند؟»

میگفت: «آنگاه سرفرو برد ومدتی بیشتر ازگذشته در اندیشه بود سپس باردیگر سربرداشت وگفت: ای روسپی زاده‌محمد وابراهیم کجایند؟ خدایم‌بکشد اگر ترانکشم.»

میگفت: گفتم: «گوش فرادار وبگذار باتوسخن‌کنم.»

گفت:«بگو.»

گفتم: «خودت آنها را فرار دادی، فرستاده‌ای را بامالی که گفته بودی‌میان بنی‌هاشم تقسیم شود روانه کردی که‌به‌قادسیه رفت وکاردی درآوردکه آنرا تیز می‌کرد و گفت: «امیرمؤمنان مرا فرستاده که محمدوابراهیم‌را سرببرم»، خبربه‌آنها رسیدوفراری‌شدند.»

میگفت:«مراپس فرستادکه برفتم.»

نصربن‌قادم وابستهٔ حنوط فروشان‌بنی محول‌گوید: آن سال که ابوجعفربه حج رفت، عبدویه‌وگروهی ازیارانش به‌مکه‌بودند. به‌یاران‌خویش‌گفت: «می‌خواهم

ما بین صفاومروه این‌نیم‌نیزه را در ابوجعفر فروبرم.»

گوید: این‌سخن به‌عبدالله‌بن‌حسن‌رسید ووی رامنع کرد و گفت: «درجایی بزرگ هستی و رای من‌این‌نیست که چنین کنی.»

گوید: یکی از سرداران ابوجعفر به‌نام خالدپسرحسان کـه اورا ابوالعساکر می‌گفتند وسالار هزارکس بود باعبدویه و یارانش همدل‌شده بود.

ابوجعفر بدو گفت: «به من بگو، تو وعبدویه و عطاردی می‌خواستید درمکه چه کنید؟»

گفتیم:«می‌خواستیم چنان‌وچنان کنیم.»

گفت:«کی‌منعتان کرد؟»

گفت: «عبدالله‌بن‌حسن.»

گوید: پس اورا سربه‌نیست‌کرد که تاکنون دیده‌نشده است.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: وقتی ابوجعفر، عبدالله را به‌زندان‌کرد درجستجوی دوپسرش سخت بکوشید، یکی از خبرگیران خویش رافرستاد وهمراه وی از زبان شیعیان نامه‌ای به‌محمدنوشت‌که از اطاعت و آمادگی خـویش سخن‌داشتند، مال‌و تحفه‌هایی نیز باوی فرستاد.

گوید: آن‌مرد به‌مدینه رفت‌وبه‌نزد عبدالله‌بن‌حسن درآمد و دربارهٔ محمداز اوپرسش‌کرد که‌بدوگفت: «درکوهستان جهنیه است.»وگفت: «بر علی‌بن‌حسن،مرد پارسای ملقب‌به‌اغر که در ذی‌ابر جای دارد گذرکن اوترا‌راهنمایی می‌کند.»

گوید: آن‌مرد بنزد علی‌بن‌حسن رفت‌که‌وی را راهنمایی کرد.

گوید: ابوجعفر دبیری برای کارهای محرمانه داشت که شیعه بودوقضیهٔ‌آن خبرگیرومنظور از فرستادن وی را برای عبدالله‌بن‌حسن نوشت،وقتی نامه‌به‌عبدالله رسید بترسیدند و ابوهبار را پیش‌علی‌بن‌حسن ومحمدفرستادند که‌آنها رااز آن‌کس برحذر بدارد ابوهباربرفت تاپیش علی‌بن‌حسن رسید وازاوپرسش کرد، گفت‌که‌وی

را به‌نزد محمد راهنمایی کرده است.

ابوهبار گوید: به‌نزد محمد رفتم در آنجا که بود، دیدمش که درغاری نشسته بود، عبدالله ابن‌عامر اسلمی و دوپسرشجاع و دیگران نیزباوی بودند، آن‌مرد نیز بود که صدایش از همه بلندتر بود و ازهمه گشاده‌روی‌تر بود، و چون مرا دید آثار نگرانی براو نمودار شد، باقوم نشستم و لختی سخن کردم، آنگاه روی به‌محمد کردم و گفتم: «مرا حاجتی هست.»

گوید: پس‌او برخاست، من‌نیز باوی برخاستم وخبر آن‌مرد را با وی بگفتم که انالله گفت و پرسید: «چه‌باید کرد؟»

گفتم: «یکی‌ازسه کار که‌هر کدام راخواستی بکن.»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «بگذاری این‌مردرا بکشم.»

گفت: «جزبه‌ضرورت خون نمی‌ریزم، دیگرچه؟»

گفتم: «اورا دربندآهنین می کنی وهر کجا رفتی با خویشتن‌می‌بری.»

گفت: «مگر بااین‌ترس‌وشتاب‌بدوتوانیم پرداخت، دیگرچه؟»

گفتم: «به بندش‌می کنی‌و به‌یکی از معتمدان خویش ازمردم جهنیه‌می‌سپاری.»

گفت: «این‌یکی.»

گوید: بازگشتم، مرد احساس خطر کرده‌بود و گریخته بود، گفتم: «این مرد چه‌شد؟»

گفتند: «قمقمه‌ای برگرفت و آب در آن ریخت و دراین‌بلندی نهان شد که وضو کند.»

گوید: در کوه واطراف آن بگشتیم، گویی زمین اورا فرو برده‌بود.

گوید: وی پیاده رفته بود تابه‌راه رسیده بود، بدویانی براوگذشته بودند که باری برای مدینه داشتند، به‌یکیشان گفت: «این‌جوال را خالی کن و مرا در آن‌بنه که

لنگهٔ آن یکی باشم وفلان وفلان مقدار بگیر.»

گفت: «بله.» وجوال را خالی کرد واورا برداشت تا به مدینه رسانید. پس از آن به نزد ابوجعفر رفت وهمه چیز را با وی بگفت اما نام هبار وکنیه اورا نگفت وبه‌گردن وبرنامی انداخت.

گوید: ابوجعفر دربارهٔ جستجوی وبر مزنی‌نامه نوشت، یکی از آن طایفه‌را پیش وی‌آوردندکه وبرنام داشت، ازحکایت محمدو آنچه خبرگیر بـاوی‌گفته بود از اوپرسید و اوقسم یادکردکه چیزی از این باب نمی‌داند. پس بگفت تا هفتصـد تازیانه به اوزدند وبه زندان بود تا وقتی‌که ابوجعفر بمرد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابوجعفر درکار جستجوی‌محمد مصربود. به‌زیادبن‌ـ عبیدالله حارثی نوشت که آنچه را تعـهدکرده بود انـجام دهد. محمد برای مدتـی کوتاه به مدینه‌آمد، زیاد خبر یافت وبا وی ملاطفت‌کرد وامانش دادکه با وی بـر مردمان‌آشکارشود.

محمد، اینرا وعده‌داد، زیاد هنگام تاریکی برنشست وبا محمد دربازارعقب وعده‌کردکه درآنجا به هم رسیدند، محمدآشکار بود ونهان نبود، زیاد پهلوی وی ایستاد وگفت: «ای مردم،این‌محمدبن‌عبدالله بـن‌حسن است.» آنگاه روبـدوکرد و گفت: «به هریك از شهرهای خداکه می‌خواهی برو.» محمد متواری‌شد واین‌خبر از طرق‌گونه‌گون به ابوجعفر رسید.

عیسی‌بن‌عبدالله‌گوید: ابراهیم‌بن‌عبدالله به نزد زیاد رفت زره‌ای‌آهنـین زیر لباس خویش به تن داشت زیاد دست بدان زد وگفت: «ای ابواسحاق‌گویی ازمـن بدگمانی، به خدا هرگز از من به توبدی نخواهدرسید.»

عیسی به نقل ازپدر خویش‌گوید: زیاد،محمد را برنشاند و سوی بازار برد، مردم مدینه همدیگر را بانگ زدند: «مهدی، مهدی» واومتواری شد ونمودارنـشد تا وقتی‌که قیام‌کرد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: دربارهٔ عملی که زیادبن‌عبیدالله کرده بود اخبارمکرر به ابوجعفر رسید. ابوالازهر راکه‌یکی از مردم خراسان بود. سوی مدینه فرستاد، برای وی‌نامه‌ای‌نوشت، چند مکتوب نیز به وی داد ودستور داد نامهٔ خویش را نخواند تا به‌اعوص رسد به‌یك منزلی مدینه، وقتی آنجا رسید نامه را خواندکه مضمون آن ولایتداری عبدالعزیزبن‌مطلب بود برمدینه (وی قاضی زیادبن‌عبیدالله بود) ودر بندآهنین کردن زیاد ومصادره‌همهٔ اموال وی وضبط همه اموال او وگرفتن عاملانش وفرستادن وی‌وعاملان به‌نزد ابوجعفر.

گوید: ابوالازهر هفت روزمانده از جمادی‌الاخر سال صدوچهل‌ویکم به مدینه رسید به هنگامی که زیاد با اطرافیان خود برنشسته بود،گفت: «امیر کجاست؟»

گفتند:«برنشسته.»

گوید: فرستادگان خبرآمدن وی را به نزد زیاد بردندکه با شتاب بیامد تا واردخانه مروان شد، ابوالازهربه نزد وی‌آمد ونامه‌ای را از جانب ابوجعفربدوداد که دستورش می‌داد دربارهٔسه چیز شنوا ومطیع‌باشد.

گوید: وچون نامه را بخواندگفت: «شنوایی واطاعت، ای ابوالازهر هرچه می‌خواهی‌بفرمای.»

گفت: «کس به طلب عبدالعزیزبن‌مطلب فرست.» پس کس از پی‌وی فرستاد ونامه را به وی دادکه به‌گفتهٔابوالازهر عمل‌کند، وچون‌آنرابخواندگفت: «شنوایی واطاعت.»

گوید: آنگاه مکتوبی را به زیاد دادکه دستور می‌دادکار را به ابن‌مطلب تسلیم‌کند ومکتوبی به ابن‌مطلب داد دربارهٔ ولایتداری او. آنگاه به ابن‌مطلب‌گفت: «چهاربندآهنین و آهنگری به نزد من آر.» که بیاوردند.

گفت: «ابویحیی رادربندکن.» که وی را به بندکردند. مالش را نیزگرفت.

هشتاد وپنجهزار دینار در بیت‌المال یافت، عاملان وی را نیزبگرفت وهیچکس ازآنها را به جای نگذاشت ، آنها را با زیاد ببرد وقتی بیرون مدینه رسیدند، عاملان زیاد برای وی بایستادند وسلام گفتند گفت: «پدرم فدایتان، اگر ابوجعفر شما را ببیند باك ندارم که بامن چه خواهند کرد.» به سبب وضع‌وبزرگمردیشان.

علی‌بن‌عبدالحمید گوید: همراه زیاد برفتیم، شبی زیر کجاوهٔ وی راه‌می‌رفتم روی به‌من کرد وگفت: «به خدابرای خویش به‌نزد امیرمؤمنان گناهی‌ندانم، جزآنکه پندارم در مورد دوپسرعبدالله از من‌آزرده خاطر است که خون فرزندان فاطمه‌را به نزد من گران یافته است.»

گوید: آنگاه برفتند تا به شقره رسیدند، محمدبن‌عبدالعزیز از دست آنها بگریخت وسوی مدینه بازگشت. ابوجعفر دیگران را به‌زندان کرد. سپس آزادشان کرد.

عیسی‌بن‌عبدالله گوید: وقتی ابوجعفر، مبهوت وابن‌ابی عاصیه را به طلب محمد فرستاد، مبهوت همان بود که زیاد راگرفته بود وزیاد شعری خواند به این مضمون:

«گناه کسانی را تحمل می کنم که ازآنها نیستم

«دست چپ نسبت به دست راست‌گناهی نکرده است.»

عبدالله‌بن‌عمران‌گوید: در ایامی که ابوجعفر، ابوالازهر را به‌جستجوی‌بنی‌حسن فرستاده بود، من وشعبانی، یکی ازسرداران ابوجعفر، به‌نزد زیادبن‌عبیدالله رفت وآمد داشتیم. یك روز که با ابوالازهر راه می‌رفتیم یکی پس وی‌آمد وبه او چسبید وگفت: «مرا دربارهٔ محمد وابراهیم اندرزی هست.»

گفت: «از پیش‌ما برو.»

گفت: «این‌نیکخواهی امیرمؤمنان است.»

گفت: «وای تواز پیش ما برو، خلق را کشتیم.»

اما اونخواست که برود، ابوالازهر اورا رها کرد. تا وقتی راه خلوت شد، با شمشیر خویش چنان شکم اورا درید که به یکطرف افتاد.

راوی گوید: ابوجعفر از پس زیاد، محمدبن‌خالد را برمدینه گماشت.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابوجعفر پس‌از زیاد، محمدبن‌خالدرا برمدینه گماشت ودستور داد درکار جستجوی محمد بکوشد ودست او را درکار خرج برای جستجوی محمد باز نهاد. پس اوبا شتاب برفت، اول رجب سال صدوچهل‌ویکم به مدینه رسید. مردم مدینه از وی بیخبر بودند تا وقتی که فرستادهٔ وی از شقره بیامد که میان اعوص وطرف بود در دومنزلی مدینه.

گوید: محمدبن‌خالد هفتادهزاردینار وهزارهزاردرم در بیت‌المال یافت و آنرا مصرف کرد ومالهای فراوانی راکه در جستجوی محمد خرج کرده بود در محاسبهٔ خویش ثبت کرد.

گوید: ابوجعفر، محمدبن‌خالدرا به‌کندکاری منسوب‌داشت وبدو نوشت که مدینه واطراف رابکاود. محمد بگفت تا دیوانیان برای کسانی که بدین کارمی‌رفتند دستمزدی معین کنند، برای رباع غاضری دلقك دستمزد معین کردند، وی با هزار دینار که داشته‌بود باکسان دادوستد می‌کرده بود که تلف شده بود.

گوید: کسان به اطراف مدینه رفتند که برای جستن محمد، آنجا را بکاوند محمد قسری کسان راگفت که هفت روز در خانه‌های خویش بمانند وفرستادگان وی‌وسپاهیان برخانه‌های کسان‌می‌گذشتندوآنجا را می‌کاویدند، اما چیزی‌نمی‌یافتند. محمد برای یاران خویش مکتوبهایی نوشته بود که بدان مشخص باشند وکسی متعرضشان‌نشود وچون‌ابوجعفر درکار محمد پیشرفتی ندید ومقدار مالی راکه‌خرج کرده بود بدانست معزولش کرد.

ابن‌ضبه‌گوید: قضیهٔ محمد و ابراهیم برای ابوجعفر مشکل شد وکس فرستاد وابوالسعلاء راکه‌ازمردم‌قیس‌بن‌عیلان بود پیش‌خواند وگفت: «وای تو! مرا دربارهٔ

کار این دومرد مشورت‌گوی که کارشان مرا به رنج انداخته است.»

گفت: «رای من اینست که یکی از فرزندان زبیر یاطلحه را به کارگیری که آنها از سرکینه توزی جستجو می‌کنند وچیزی نمی‌گذرد که هردو را پیش تو می‌آورند.»

گفت: «خدایت بکشد چه رای‌نکویی‌آورده‌ای! به خدا این از من نهان نبود اما با خداپیمان کرده‌ام که از خاندانم به‌کمك دشمنان خودم و آنها انتقام نگیرم اما یکی از اوباشکان عرب را مأمورآنها می‌کنم وهمان می‌کند که گفتی.»

گوید: آنگاه ریاح‌بن‌عثمان‌بن‌حیان را فرستاد.

موسی‌بن‌عبدالعزیزگوید: وقتی ابوجعفرمی‌خواست محمدبن‌خالد را ازمدینه معزول‌کند، روزی برنشست وچون از خانهٔ خویش برون شد یزیدبن اسیدسلمی پیش روی وی‌آمد ودعاکرد وبا وی به راه افتادکه بدوگفت: «جوانی از مردم قیس را به من بنمای که تنگدست باشد و وی را توانگرکنم وبه حرمت رسانم وبرسروریمن ـ مقصودش ابن‌قسری بود ـ تسلط دهم که‌وی‌را بازیچه کند.»

گفت: «ای امیرمؤمنان وی را یافتم.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «ریاح‌بن‌عثمان‌مری.»

گفت: «این را با هیچکس‌مگوی.»

گوید: آنگاه برفت وبگفت تا اسبان و جامه‌ها و بارها برای حرکت‌آماده شد وچون از نماز عشا بازگشت ریاح را خواست و آنچه را ازدغلی زیاد وابن‌ـ قسری درکار پسران عبدالله دیده بود با وی بگفت و او را ولایتدار مدینه کرد و گفت که‌همانده‌بی‌آنکه به خانهٔ خویش رود حرکت‌کندودستور دادکه درجستجوی آنها بکوشد.

گوید: ریاح با شتاب روان شد وروز جمعه هفت روز مانده از ماه رمضان سال صدوچهل‌وچهارم به‌مدینه رسید.

فضل‌بن‌ربیع به نقل از پدرش گوید: وقتی کار ابراهیم ومحمد برای ابوجعفر چنان شد، روزی از پیش وی درآمدم، یا از خانهٔ خودم درآمده بودم وپیش وی می‌رفتم، یکی به نزدیك من آمد وگفت: «من فرستادهٔ ریاح‌بن‌عثمانم، به تو پیام می‌دهد که ازکار محمد وابراهیم وسستی ولایتداران دربارهٔ آنها خبر یافته‌ام اگر امیرمؤمنان مرا ولایتدار کند، تعهد می کنم که آنها را بگیرم و آشکارشان کنم.»

گوید: اینرا به امیرمؤمنان رسانیدم که ولایتداری او را نوشت، بی‌آنکه او را ببیند.

موسی‌بن‌عبدالعزیز گوید: وقتی ریاح وارد خانه مروان شد و در طاقنمای آن جای گرفت روبه کسانی از همراهان خویش کرد وگفت: «این خانهٔ مروان است؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «جاییست که می‌آیند و می‌روند و ما نخستین کسیم که از آنجا می‌رویم.»

زبیربن‌منذر وابستهٔ عبدالرحمان‌بن‌عوام گوید: وقتی ریاح‌بن‌عثمان بیامد حاجبش همراه وی آمده بود که کنیهٔ ابوالبختری داشت واز روزگار ولید دوست پدر من بوده بود.

گوید: به خاطر دوستی با پدرم پیش وی می‌رفتم، روزی به من گفت: «ای زبیر، وقتی ریاح وارد خانهٔ مروان شد به من گفت: «این خانهٔ مروان است به خدا جای آمدن ورفتن‌است.»درآنوقت عبدالله در قبه‌خانه که بر راداطاقك بود محبوس بود که زیادبن‌عبیدالله وی راآنجامحبوس کرده بود، وقتی کسان از نزد وی برفتند

به‌من گفت: «ای ابوالبختری دست مرا بگیر که پیش این پیر رویم.»

گوید: پس همچنانکه تکیه به من داده بود برفت تا به نزد عبدالله‌بن‌حسن ایستاد و گفت: «ای پیر، به خدا امیرمؤمنان مرا به خاطر خویشاوندی نزدیک یا خدمتی که از پیش بدو کرده باشم به‌کار نگرفته‌است به خدا چنانکه زیاد و ابن‌قسری را بازیچه کردی مرا بازیچه نتوانی کرد. به خدا باید دو پسرت محمد و ابراهیم را پیش من بیاری وگرنه جانت را می‌گیرم.»

گوید: عبدالله سر برداشت و گفت: «بله، به خدا تو کبودك قیسی که میان آنها سرت را می‌برند چنانکه سر گوسفند را می‌برند.»

ابوالبختری گوید: به خدا ریاح بوقت بازگشت دست مرا گرفته بود، سردی دست وی را احساس می‌کردم و از سخنانی که با وی گفته بود پاهایش به زمین می‌کشید.

گوید: گفتم: «به‌خدا این از غیب خبر ندارد.»

گفت: «هی، وای تو! به خدا آنچه را شنیده بود به‌زبان آورد.»

گوید: به خدا میان آنها سرش بریده شد چنانکه سر گوسفند را می‌برند.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی ریاح به مدینه آمد، محمد قسری را پیش‌خواند و دربارهٔ مالها از وی پرسش کرد.

گفت: «اینك دبیر من که اینرا بهتر از من می‌داند.»

گفت: «من از تو می‌پرسم و مرا به دبیرت حواله می‌کنی؟»

آنگاه بگفت تا گردن وی را بکوفتند و چند تازیانه بزدند. سپس رزام را که دبیر و وابستهٔ محمد قسری بود بگرفت و شکنجه براو افکند و در هر نوبت پانزده تازیانه به او می‌زد، دستش به‌گردن بسته بود و از صبح تا شب وی را در صحن مسجد و میدان می‌بردند. نهانی به او گفته شد پای علی‌بن‌خالد را به میان بیار اما بهانه‌ای برای این نیافت.

گوید: روزی عمربن‌عبدالله جذامی که جانشیـن سالار نگهبانان بود وی را برون‌آورد و می‌خواست بزنند، اما از قدم تا مغز سرش تاول بود، بدوگفت: «این روز نوبت تواست،می‌خواهی کجای ترا تازیانه بزنم؟»

گفت: «به خدا برتن من جایی‌برای زدن نیست،اگر می‌خواهی کف‌دستهایم.» پس، دستهای وی را بیاورد وپانزده‌تازیانه به‌کف‌آن زد.

گوید: فرستادگان ریاح پیوسته پیش وی می‌آمدند که بدو می‌گفت، پای ابن‌خالد را میان بکشد تا آزادش کند. بدو پیغام داد: «بگو‌از من دست بدارند تا مکتوبی‌بنویسم.» پس دستور داد تا از اودست بداشتند،آنگاه با وی اصرار کرد و پیغام داد که امشب مکتوب را با حضور کسان بیار و به من ده.

گوید: وچون شب شدکس از پی وی فرستاد که پیش ریاح رفت جمعـی نیز پیش وی بودند وگفت: «ای مردم! امیر به من دستور داده مکتوبی بنویسم و پای ابن‌خالد را به میان بکشم، من نیز مکتوبی نوشته‌ام که به سبب‌آن نجات یابم اما شما را به شهادت می‌گیـرم که هرچه درآن هسـت باطل‌است.» پس ابن حیان بگفت که یکصد تازیانه به اوزدند وسوی زندانش باز بردند.

عبیدالله‌بن‌محمدگـوید: وقتی خدای‌آدم را از بهشت فـروفرستاد وی را بر ابوقبیس بالا برد وهمه زمین را پیش روی وی برد که‌آنرا بدید وبدوگفت:«این‌همه ازآن تست.»

گفت: «پروردگارا چگونه بدانم که درآن چیست؟»

گفت: «وقتی فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد و چون فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد» وایـن را به وسیلهٔ ستارگان مـی‌دانست، آنگاه این کار براوسخت شد وخدای‌عزوجل آیینه‌ای ازآسمان فرستاد که به وسیلهٔ آن هرچه را درزمین بود می‌دید. وقتی‌آدم بمرد شیطانی به نام فقطس به‌طرف‌آیینه رفت وآنرا‌شکست وبرآن‌در مشرق شهری ساخت به نام جابرت. وقتی‌سلیمان‌بن‌

داود بیامد دربارهٔ آیینه پرسش کرد، بدو گفتند: «فقطس آنرا گرفت.»

و چون از فقطس دربارهٔ آن پرسش کرد گفت: «زیر پایه‌های جابرت است.»

گفت: «آنرا بنزد من آر.»

گفت: «کی جابرت ویران می کند؟»

به سلیمان گفتند: «به او بگو: تو.»

سلیمان گفت: «تو.»

پس آیینه را به نزد سلیمان آورد که پاره‌های آنرا پهلوی هم می‌نهاد و آنرا به وسیلهٔ پاره‌چرمی به‌جای خود محکم می کرد ودر آن نظر می کرد، وقتی سلیمان بمرد شیطانها بـر آیینه جستند و آنرا ببردند وچیزی از آن باقیماند که بنی‌اسرائیل همچنان به ارث می‌بردند تا به رأس‌الجالوت رسید و آنرا پیش‌مروان‌بن‌محمد آورد که آنرا می‌سایید و بر آیینهٔ دیگر می‌نهاد ودر آن‌چیزهای‌ناخوشایند می‌دید، پس آنرا بینداخت وگردن رأس‌الجالوت را بزد و آیینه را به یکی از کنیزان خویش داد که درپنبه‌ای نهاد وسپس در سنگی جای داد.

گوید: وقتی ابوجعفر بیامد دربارهٔ آن‌پرسش کرد که گفتند: «به نزدفلانیست.» و به جستجوی آیینه برآمد تا آنرا به دست‌آورد که به نزد وی بود و آنرا می‌سایید و بر آیینهٔ دیگر می‌نهاد ودر آن می‌دید. وچنان بود که محمدبن‌عبدالله را می‌دیـد و به ریاح‌بن‌عثمان نوشت که محمدبن عبدالله در ولایتی است که در آنجا اترج وتاك هست وی را درآنجا بجوی.

گوید: یکی از یاران ابوجعفر به محمد نوشته بود: در هیچ‌جا بیشتر ازمدت رسیدن برید از عراق به مدینه اقامت مگیر، واوجابه‌جا می‌شد. محمد را در بیضا می‌دید که در حدودبیست میل آنسوی بیشه بود وازآن اشجع بود .به‌ریاح‌نوشت: محمد در ولایتی است که در آنجا کوه هست و کوره‌های‌بزرگ، که اورا می‌جست اما نمی‌یافت.

گوید: بدونوشت که وی در کوهستانی است که دانهٔ سبزوقطران در آن هست که گفت: «این رضوی است.» اما اورا جست ونیافت.

ابوصفوان نصر، نوادهٔ نصربن‌سیار گوید: شنیدم که به نزد ابوجعفر آینه‌ای بود که در آنجا دشمن خویش را از دوست می‌شناخت.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ریاح در جستجوی محمد بکوشید بدو گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است» که کوهستان جهینه بود، از توابع ینبع.

گوید: پس ریاح، عمروبن‌عثمان جهنی راکه یکی از بنی‌جشم بود، عامل آنجا کرد و دستور داد محمد را بجوید که جستجو کرد. گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است.» پس با اسب و مرد سوی آنجا رفت، محمد بترسید و ریسمانی آماده کرد و بگریخت. یك پسر خردسال داشت که در ایام ترس وی زاده بود و همراه کنیزی از آن وی بود که از کوه بیفتاد وپاره پاره شد وعمروبن‌عثمان باز گشت.

عبدالله‌بن‌محمدطایی گوید: وقتی پسر محمد سقوط کرد وبمرد ومحمد چندان سختی دید شعری گفت به این‌مضمون:

«شلوارش دریده بود واز پابرهنگی شکوه داشت
«که لبه‌های سنگ تیز، آنرا می‌خراشید
«ترس اورا سرگردان کرد
«وآنرا ناچیز شمرد
«وهرکه از تیغ تیز گریزد
«چنین باشد
«مرگ مایهٔ راحت وی می‌بود
«وبندگان را از مرگ چاره نیست.»

محمدبن‌عبدالله گوید: در آن اثنا که باکنیز فرزندار خویش در رضوی بودم

وپسر شیرخوار من به‌نزد وی‌بود ابن‌سنوطی وابسته‌ای از آن مردم مدینه‌در کوهستان به‌من هجوم آورد که مرا می‌جست. من به‌فرار برون‌شدم کنیز نیز گریخت و کودك از بغل او بیفتاد و پاره‌پاره‌شد.

عبیدالله‌بن‌محمد گوید: بعدها وقتی محمد قیام‌کرده بود، ابن‌سنوطی راپیش وی‌آوردند که بدو گفت: «ای‌ابن‌سنوطی حکایت کودك رامی‌دانی؟»

گفت: «آری‌به‌خدا آنرا می‌دانم.»

گوید: پس‌بگفت تااورا بداشتندوهمچنان به‌زندان‌بود تامحمد کشته‌شد.

محمد گوید: درسنگستان، پایین و بالا می‌رفتم، ناگهان ریاح‌وسواران‌نمودار شدند، سوی چاهی رفتم و بردهانهٔ آن ایستادم و آب مـی‌نـوشیدم، ریـاح مرا از یکسوی بدید و گفت: «خدا این بدوی رابکشد چه‌نیکو ساق دستی‌دارد.»

عثمان‌بن‌مالك گوید: جستجوی ریاح، محمد رابه زحمت انداخته بود به‌من گفت: «صبحگاهان‌سوی مسجد فتح رویم‌و آنجا دعا کنیم.»

گوید: نماز صبح رابکردم، آنگاه سوی وی رفتم کـه روان شدیـم. محمد پیراهنی کلفت داشت بایك عبای قرقبی ریزبافت، ازجایی که‌در آن بـودبرون‌شدیـم وچون‌نزدیك شدیم ریاح را دیدم‌باجمعی ازیارانش همه‌سوار، گفتمش: «اینك‌ریاح، اناللەوانااليه‌راجعون.»

گوید: اما او بی‌اعتنا گفت: «برو»ومن برفتم، اما پاهایم تاب‌بردنم‌رانداشت. وی از راه بگشت وبنشست وپشت خویش را به‌طرف راه کرد وریشه‌های‌عبایش را برچهرهٔ خویش انداخت. وی‌تنومند بود. وقتی ریاح برابر وی‌رسید روی به‌یاران خویش کرد و گفت: «زنیست که مارا دیده‌وشرمگین شده.»

گوید: من برفتم تاوقتی که‌خورشید برآمد ریـاح بیامد و بـالا رفت و دو رکعت نماز بکرد پس از آن ازسمت بطحان برفت، آنگاه محمدبیامدووارد مسجد شد و دعا گفت.

محمدبن‌عبداللّه‌تاوقتی که قیام‌کرد همچنان از جایی به جایی انتقال می‌یافت وچون کار وی برای منصور دراز شد و به اودست نیافت وعبداللّه‌بن‌حسن‌همچنان محبوس بود، چنانکه در روایت عبداللّه‌بن‌عمران آمده عبدالعزیزبن سعید به ابوجعفر گفت: «ای امیرمؤمنان، آیا انتظار داری محمد و ابراهیم به دست توافتند درصورتی که فرزندان حسن‌آزادند، به خدا هرکدامشان در دل مردم از شیر پرمهابت ترند.»

گوید: و همین سخن بودکه وی را به اندیشهٔ زندانی کردن‌آنهاواداشت.

گوید: سپس اوراپیش‌خواند و گفت: «این‌نظر راکی‌باتو گفت؟»

گفت: «فلیح‌بن‌سلیمان.»

گوید: وقتی عبدالعزیزبن‌سعید که خبرگیر ابوجعفر و عامل زکات بود بمرد، فلیح‌بن‌سلیمان را به جای وی نهاد و دستور داد، فرزندان حسن را بگیرد.

عبداللّه‌بن‌همران گوید: ابوجعفر به‌ریاح دستورداد‌که فرزندان حسن‌رابگیرد و ابوالأزهرمهری را برای‌اینکار فرستاد.

گوید: چنان بودکه عبداللّه‌بن‌حسن رابه زندان کرده بودو تاسه‌سال همچنان به‌زندان بود وحسن‌بن‌حسن‌به‌سبب وی ریش خویش را رنگ نمی‌کرد و ابوجعفر گفت:«عزادار چه‌می‌کند؟»

گوید: پس‌ریاح، حسن‌وابراهیم‌پسران‌حسن‌وحسن‌بن‌جعفربن‌حسن‌وسلیمان و عبداللّه پسران داودبن‌حسن، ومحمد واسماعیل و اسحاق‌پسران ابراهیم‌بن‌حسن‌راکه نسب همگیشان به‌علی‌بن‌ابیطالب می‌رسید گرفت. عباس‌بن‌حسن را نیزبردرخانه‌اش گرفتند مادرش‌عایشه دختر طلحة‌بن‌عمر گفت: «بگذاریداورا ببویم.»

گفتند: «به‌خدا تاوقتی که دراین‌دنیایی نه.»

علی‌بن‌حسن‌را نیزکه‌لقب عابد داشت گرفتند.

اسماعیل بن‌جعفر گوید: ابوجعفر، عبدالله‌بن‌حسن، برادرعلی‌نیز باآنهازندانی شد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ریاح آشکارا محمد وابراهیم پسران عبدالله رادشنام گفت ومردم‌مدینه را نیز دشنام‌گفت.

گوید: آنگاه‌روزی که‌برمنبر بوداز آنها به‌نام فاسقان وعصیانگران‌وجنگجویان یاد کرد.

گوید: آنگاه دختر ابوعبیده مادرشان رایاد کردوزشت گفت ومردم‌تسبیح گفتند وآنچه راگفته‌بودسخت ناروا گرفتند که روی‌به‌آنها کرد و گفت: «شماها! ما ازدشنام گفتن آنها بازنمی‌مانیم، خدا ذلت و خواری را به چهره‌هاتان بچسباند، به خدا به‌خلیفهٔ شما می‌نویسم و دغلکاری‌وسستی‌تان را در کارنیکخواهی به اوخبر می‌دهم.»

گفتند: «ای‌ابن‌محدود ازتونمی‌شنویم» وریگ به او انداختند که شتابان برفت و واردخانهٔ مروان شد ودر را برروی‌خویش ببست.

گوید: کسان نیز برفتند ومقابل وی‌صف بستند وریگ پرانیدند و دشنام‌گفتند آنگاه بس کردند ودست بداشتند.

محمدبن‌یحیی گوید: موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن ونیز علی‌بن‌محمد نوادهٔ حسن را وقتی که ازمصر آمد، باآنها به‌زندان کردند.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: محمدبن‌عبدالله پسرخویش علی راسوی مصر فرستاد وی‌راکه آهنگ قیام‌داشت به‌عامل‌مصر نمودند که اورا به‌بند کردوبنزد ابوجعفر فرستاد که‌معترف‌شد ویاران پدرخویش را نام برد، عبدالرحمان‌بن‌ابی‌الموالی و ابوحنین ازجمله نامبردگان بودند که ابوجعفربگفت تاآنها را به زندان کردند و ابوحنین رایکصد تازیانه زد.

عیسی گوید: حسن‌بن‌حسن، برابراهیم بن‌حسن گذشت که‌شتران‌خویش‌راعلف

می‌داد، بدو گفت:«عبدالله به زندان‌است وتو شترانت را علف‌می‌دهی، غلام زانوبند آنرا بگشای.» که‌بگشود، آنگاه‌به شتران بانگ زد ویکی از آن به‌جای‌نماند.

علی‌بن‌عبدالله گوید: بردر ریاح، در اطاقك حضور یافتم اجازه گیر، گفت: «هر کس ازفرزندان‌حسین‌اینجاست‌درآید.»

عمویم عمر بن‌محمد گفت:«ببین‌اینان چه‌می کنند.»

گوید: از دراطاقك وارد شدند وازدرمروان برون‌شدند.

گوید: آنگاه گفت: «هر کس از فرزندان حسن اینجاست درآید،»که از در اطاقك‌واردشدند. آهنگران‌نیز از در مروان واردشدند. آنگاه گفته شد که غل‌ها را بیارند.

عیسی گوید: پدرم‌می گفت:«وقتی‌ریاح‌نمازصبح‌می کرد، کس ازپی‌من‌وقدامة ابن‌موسی‌می‌فرستادومدتی‌باماگفتگومی کرد.روزی به‌نزدوی‌بودیم،وقتی آنجانشستیم یکی را دیدیم که درعبای‌سبزخویش پیچیده‌بود، ریاح بدو گفت: «خوش آمدی و به‌جاآمدی حاجت‌تو چیست؟»

گفت: «آمده‌ام که مرا نیز باکسانم به‌زندان‌کنی.» معلوم‌شد وی‌علی‌بن‌حسن بود.

گوید: ریاح گفت: «به‌خداامیرمؤمنان‌این‌را برای تومنظور خواهدداشت.» آنگاه وی‌راباآنها به‌زندان کرد.

سعیدبن ناشره وابستۀ‌جعفربن‌سلیمان گوید: محمد پسرخویش علی‌رافرستاده بود که‌درمصر گرفته شد ودرزندان ابوجعفردرگذشت.

موسی‌بن‌عبدالله گوید: وقتی زندانی شدیم زندان برای ما تنگ بود. پدرم از ریاح خواست اجازه دهد که خانه‌ای بخرد و زندان ما را در آن قرار دهد.

گوید: اجازه داد وپدرم خانه‌ای خریدکه‌بدان انتقال یافتیم و چون زندانی

بودن مادر ازشدمحمد به‌نزدمادرخویش‌هندرفت و گفت:«من به پدر وعموهایم‌بیش‌از آنچه‌تاب دارند تحمیل کرده‌ام آهنگ آن دارم که‌دست‌دردست‌این‌قوم نهم، شاید آنها را رها کنند.»

گوید:مادرش‌جامه‌های ژنده پوشید و ناشناس همانند فرستاده به زندان‌آمد. بدو اجازه دادند و چون پدرم اورا بدید بشناخت وبرخاست وبنزدوی رفت که‌خبر محمد راباوی بگفت.

پدرم گفت: «ابداً، صبرمی‌کنم به‌خدا امیدوارم که خدا به وسیلهٔ او گشایش خیری‌دهد. به‌او بگو به‌کارخویش دعوت کند و درآن بکوشد که گشایش مابه‌دست خداست.»

گوید: پس‌او برفت ومحمد دربارهٔ مقصود خویش یکدله شد.

دراین‌سال، فرزندان حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی را از مدینه به‌عراق بردند.

سخن‌از اینکه چرا فرزندان حسن‌را سوی‌عراق بردند ووضعشان وقتی که میبردندشان‌چگونه‌بود؟

عبدالله به‌نقل ازپدرش گوید: وقتی ابوجعفر به‌حج آمد، محمدبن‌عمران ومالك‌بن‌انس را پیش یاران ما فرستاد وازآنها خواست که‌محمد و ابراهیم پسران عبدالله را به وی‌تسلیم کنند.

گوید: آندو مردپیش ماآمدند، پدرم ایستاده بودونماز می‌کرد پیام ابوجعفر را باآنها بگفتند. حسن‌بن‌حسن گفت: «این نتیجهٔ کار پسرشوم من است، به خدا این رای‌مانیست وبه‌نظرما نبوده ودر بارهٔ‌آن تدبیری‌نکرده‌ایم.»

گوید: ابراهیم روبدو کرد و گفت: «چرا برادرت را در مورد پسرانش آزار می‌کنی‌وبرادرزاده‌ات‌را درمورد مادرش آزار می‌کنی؟»

گوید: پدرم از نماز خویش بگشت، پیام را بدو رسانیدند، که گفت؟ «نه به خدا یك کلمه به‌پاسخ شمانمی گویم، اگرخواست به‌من اجازه‌دهد که ببینمش چنین کند.»

گوید: آندومرد برفتند و به‌ابوجعفر خبردادند که گفت: «می‌خواهد مرا جادو کند نه، به‌خدا تادوپسرش را بنزد من نیارد، چشم وی به چشم من نخواهد افتاد.»

ابن‌زباله گوید: از یکی ازمطلعان شنیدم که می گفت: «عبدالله بن‌حسن باهر که بخلوت سخن‌می کرد رای وی را می گردانید.»

موسی‌بن عبدالله گوید: پس از آن ابوجعفر به آهنگ حج حرکت کرد و باز گشت اما وارد مدینه نشد سوی ربذه آمد که ما آنجا بودیم.

حارث بن‌اسحاق گوید: فرزندان حسن همچنان به‌نزد ریاح به‌زندان بودند تاوقتی که ابوجعفر به‌حج رفت به‌سال‌صدوچهل‌وچهارم، ریاح درربذه پیش‌وی‌رفت که اورا به‌مدینه پس‌فرستاد و گفت فرزندان حسن را سوی وی فرستد و محمدبن عبدالله‌عثمانی را نیز که برادر مادری فرزندان‌حسن‌بود بفرستد. مادرهمگیشان فاطمه دختر حسین‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب بود.

گوید: ریاح کس‌پیش محمدعثمانی‌فرستاد که درملك خود بوددربدر که اورا به‌مدینه‌آورد. آنگاه ریاح بافرزندان حسن ومحمدبن‌عبدالله‌عثمانی سوی ربذه رفت وچون به‌قصر نفیس‌سه‌میلی مدینه رسیدآهنگران‌خواست باکندها وغلهاو برهریك از آنها کندی وغلی نهاد. حلقه‌های کندعبدالله بن‌حسن‌تنگ بود که‌اورابگزیدوبنالید. برادرش‌علی‌بن‌حسن‌قسمش‌داد که حلقه‌های خویش‌رااگر گشاده‌تراست باوی‌عوض کند که‌عوض کردند آنگاه‌ریاح آنها راسوی ربذه‌برد.

جویریةبن اسماء گوید: وقتی فرزندان حسن را پیش ابوجعفر بردند کندها آوردند که آنها را کند کنند درآنوقت علی بن‌حسن ایستاده بود و نمازمی کرد.

گوید: میان کندهایك کندسنگین بود که‌نزدیك‌هر که می‌بردند ازآن می‌رمید و می‌خواست ازآن معاف‌شود.

گوید: علی از نماز خویش بگشت و گفت: «سخت می‌نالید ترتیبش اینست.» آنگاه پای خویش را دراز کرد که کند را بر آن نهادند.

عبدالله بن عمران گوید: کسی که آنها را سوی ربذه برد ابوالازهر بود.

حسین بن زید بن علی گوید: صبحگاه به مسجد رفتم فرزندان حسن را دیدم که همراه ابوالازهر از خانهٔ مروان برونشان می‌آوردند که می‌خواستند آنها را سوی ربذه برند چون باز گشتم جعفر بن محمد از پی من فرستاد که پیش وی رفتم. گفت: «چه خبر داری؟»

گفتم: «فرزندان حسن را دیدم که در محملها حرکت می‌دادند.»

گفت: «بنشین.» و غلام خویش را خواست آنگاه پروردگار را بسیار خواند، سپس به غلام گفت: «برو و وقتی حرکتشان دادند بیا و به من خبر بده.»

گوید: فرستاده بیامد و گفت: «آنها را بیاوردند.»

گوید: جعفر بن محمد برخاست و پشت پرده‌ای مویین بایستاد که از پشت آن می‌دید و کسی اورا نمی‌دید. عبدالله بن حسن را در محملی روبه‌روی خویش دید که سیاه پوشیده بود و همه‌خاندان وی چنان بودند.

گوید: وچون جعفر در آنها نگریست چشمانش گریان شد چنانکه اشکش بر ریشش روان شد. آنگاه روبه‌من کرد و گفت: «ای ابوعبدالله به‌خدا از پس اینان، بخاطر خدا حرمتی را محفوظ نمیدارند.»

مصعب بن عثمان گوید: وقتی فرزندان حسن را بردند حارث بن عامر آنهارا در ربذه بدید و گفت: «حمد خدای را که شمارا از ولایت ما بیرون کرد.»

گوید: حسن بن حسن آمادهٔ پاسخ گویی وی شد که عبدالله بدو گفت: «قسمت می‌دهم که خاموش بمانی.»

ابن ابرود، حاجب محمد بن عبدالله، گوید: وقتی فرزندان حسن را حرکت دادند

محمد وابراهیم که همانند بدویان روپوشیده بودند بیامدند و همراه پـدرشان راه می‌پیمودند، ازاوپرسش می کردند وازاو اجازه‌قیام‌می‌خواستند که می گفت: «شتاب میارید تا این کار برایتان میسر شود» سپس می‌گفت: «اگر ابوجعفر نگذاشتتان که محترمانه زندگی کنید نباید مانعتان شود که‌محترمانه‌بمیرید.»

محمدبن یحیی‌گوید: وقتی فرزندان حسن به‌ربذه رسیدند، محمدنوادهٔ‌عثمان به‌نزد ابوجعفر رفت که پیراهنی برتن‌داشت و روپوشی سبز و زیرجامه‌ای‌نازک‌زیر پیراهن به تن کـرده بـود. وقتی مقابل ابـوجعفر ایستاد بـدو گفت: «هـی، ای دیوث[1].»

محمد گفت: «سبحان‌الله! بـه خـدا مـرا در خردی و بزرگی طور دیگر می‌شناختی.»

گفت: «دخترت که زن ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن است ازکجا آبستن‌شده؟ توبامن‌به‌قید طلاق‌وعتق پیمان‌کردی که‌بامن‌دغلی نکنی‌وبادشمنی برضدمن‌همدستی نکنی پس ازآن، به‌نزد دختر خویش می‌روی که‌رنگ‌زده وعطرزده. پس‌ازآن‌وی راآبستن‌می‌بینی‌وازآبستنی‌وی‌شگفتی‌نمی‌کنی!توپیمان شکنی‌یادیوث. به‌خداآهنگ سنگسارکردن وی را دارم.»

محمدگفت: «اما قسمهایم براین‌بودکه درکار دغلی تودانسته دخالت نکنم. اما تهمتی که به این دختر زدی خدای اورا به‌سبب نسب پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم ازآن‌برکنارداشته،وقتی آبستنی وی نمودار شد پنداشتم که به‌هنگام‌غفلت‌ما شوهرش بدو پرداخته.»

گوید: ابوجعفر از گفتهٔ وی آزرده شد وبگفت تـاجامه‌های وی رابدرند، پیراهن وی را ازروی زیرجامه دریدند که عورتش دیده می‌شد پس از آن بگفت که‌یکصدوپنجاه تازیانه به‌اوزدند که‌سخت بی‌تاب شد ابوجعفرهمچنان به او ناسزا

1ـ کلمهٔ متن.

می گفت و وانمی‌ماند. یکی‌ازتازیانه‌ها به‌صورتش خورد که گفت: «وای‌تو ازچهره‌ام دست بدار که حرمت پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم‌بر آنست.»

گوید: ابوجعفر به‌ترغیب پرداخت و به‌ضارب گفت:«به‌سر! به‌سر!»

گوید: پس نزدیک به‌سی‌تازیانه به‌سرش‌زدند سپس‌قیدی‌چوبین خواست که همانند وی درازبود که وی بلندقد بود و آنرا درگردنش محکم کردند ودست‌وی‌را بدان بستند وباقید بیرونش بردند و چون مقابل جایگاه پدرم و جعفر رسید وابسته‌ای از آن وی به‌طرفش دوید و گفت:«پدر و مادرم به فدایت ترا باعبای‌خویش بپوشانم؟»

گفت: «آری، پاداش‌نیک‌یابی به‌خدا شفافی زیرجامه‌ام از ضرباتی که به‌من رسیده برایم سخت‌تراست.»

گوید: وابسته جامه را روی وی افکندو اورا سوی یاران زندانیش‌بردند.

محمدبن‌هاشم بن‌یزید، وابستهٔ‌معاویه‌گوید: درربذه بودم که‌فرزندان‌حسن‌را در غل بیاوردند، عثمانی نیز با آنها بود، گفتی وی را از نقره ساخته‌اند، پس‌آنها را نشانیدند. چیزی‌نگذشت که‌یکی از پیش‌ابوجعفردرآمد وگفت: «محمدبن‌عبدالله عثمانی کجاست؟»

گوید: وی برخاست و به‌درون رفت وچیزی‌نگذشت که صدای فرود آمدن تازیانه‌را شنیدم.

گوید: ایوب‌بن‌سلمهٔ مخزومی به پسرانش‌گفت: «پسرکان‌من کسی‌رامی‌بینم که باهیچکس‌ملایمت‌ندارد مراقب‌خویشتن‌باشیدمبادا خطایی کنید.»

گوید: محمد را بیرون آوردند گفتی یك زنگی بود که تازیانه رنگ اورا بگردانیده بود وخونش روان بود،یك تازیانه به‌چشمش‌خورده بود که‌برون‌زده‌بود. وی راپهلوی برادرش عبدالله بن‌حسن نشانیدند. تشنه شد وآب خواست، عبدالله ابن‌حسن گفت:«ای‌مردم کی جرعهٔ‌آبی به فرزند پیمبر خدای می‌نوشاند؟» مردم از

او دوری گرفتند و آب به وی ندادند تا یك خراسانی آبی به نزد وی آورد وچنانکه نبینند بدو داد که بنوشید.

گوید: لحظاتی گذشت ابوجعفر برون شد، دریك طرف محملی بود که طرف راست آن ربیع نشسته بود بریك استر سرخموی. عبدالله به اوبانگ زد: «ای ابوجعفر به خدا ما به روزبدر با اسیران شما چنین نکردیم[1].»

گوید: ابوجعفر به اوگمباش گفت وآب دهان افکند وبرفت و واپس ننگریست.

گویند: وقتی محمدبن عبداللهعثمانی به نزد ابوجعفر وارد شد دربارهٔ ابراهیم از او پرسید که گفت: «از اوخبر ندارم.» و ابوجعفر چهره‌اش را باگرز بکوفت.

محمدبن ابی‌حرث گوید: ابوجعفر دربارهٔ محمد عثمانی نظر خوش داشت تا وقتی که رباح بدو گفت: «ای امیرمؤمنان! مردم خراسان شیعیان ویاران تو اند،مردم عراق شیعیان خاندان ابوطالبند، اما مردم شام علی به نزدآنها یك کافر است و به هیچیك ازفرزندان وی اعتنا ندارند، اما محمدبن‌عبدالله عثمانی اگر مردم شام را بخواند یکیشان از اوباز نمیماند.»

گوید: این سخن در دل ابوجعفر کارگر شد وچون به‌حج‌رفت محمدعثمانی به نزد وی آمد که بدو گفت: «ای محمد مگر دختر تو همسر ابراهیم‌بن عبدالله‌بن‌حسن نیست؟»

گفت: « چرا، اما وی را ندیده‌ام مگر درمنی به سال فلان وفلان.»

۱ــ در این عبارت که آثارآن نه به این صراحت،جا به‌جا، درصفحات پیشین موج‌می‌زند دقت‌کنید که به خوی عربان وقانون صحرا یعنی کینهٔ موروث وانتقام نسلها ازنسلها، حوادث‌پیش همچنان در خاطرها زنده بود وزیربنای حوادث جاری را پدیدآورده بود. در واقع فهم تاریخ این دوران بدون توجه به این واقع تلخ بسیاردشوار است.م.

گفت: «دیده‌ای که موی خویش را رنگ می‌زند وزینت می کند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «پس در این صورت زناکار است.»

گفت: «پس، ای امیرمؤمنان با دختر عموی خویش چنین‌می‌گویی؟»

گفت: «ای پسر زن‌بوگندو.»

گفت: «کدام یك از مادرانم بوگندوبود؟»

گفت: «ای پسرزن بدکاره.» آنگاه باگرز به چهرهٔ وی زد و آنرا فلج کرد.

گوید: رقیه دختر محمد عثمانی همسر ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن بود ودربارهٔ اوشعری گفته بود به این‌مضمون:

«دوستان قیسی من! ملامت را واگذارید

«وبجای خویش نشینید

«وخوشدل باشید از اینکه من

«نمی‌خوابم واوبیداراست

«گویی بهنگام شب به یاد رقیه

«درآتش فروزانم.»

سلیمان‌بن‌داودگوید: هرگز ندیدم‌عبدالله‌بن‌حسن از بلیه‌ای بنالد مگر یك روز که شتر محمدبن‌عبدالله عثمانی برجست، وی غافل بود و آمادهٔ آن نبود، پایش در زنجیر بود و قیدی چوبین به گردن داشت، از شتر بیفتاد، قید به محمل آویخته بود، دیدم که قید بگردنش بود ومی‌لرزید وعبدالله‌بن‌حسن را دیدم که به سختی می‌گریست.

موسی‌گوید: وقتی به ربذه رسیدیم، ابوجعفر به پدر من پیغام داد که یکی از خودتان را پیش من فرستید وبدان که وی هرگز پیش توباز نخواهدگشت.

گوید: پسران برادرانش پیش دویدند وخویشتن را براوعرضه می کردند که

برای آنها پاداش نیك مسئلت کرد و گفت: «خوش ندارم که پدرانتان را به سبب شما مصیبت زده کنم. ای موسی تو برو.»

گوید: برفتم، در آنوقت نوجوان بودم، وچون مرا بدید گفت: «خدادیده‌ای را به تو شاد نکند، غلام تازیانه.»

گوید: مرا زدند چندانکه بیخود شدم، نمی‌دانم چه‌مقدار زدند، سپس تازیانه از من برگرفتند. مرا پیش خواند که بدو نزدیك شدم. مرا نزدیکتر برد و گفت: « می‌دانی این چیست؟ این سرریزی است که از من فزون آمد ویك دلو از آن را که نتوانستم نگهدارم خالی کردم. از پی آن مرگ است مگر عوض آن را بدهی.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، به‌خدا مرا گناهی نیست و از این کار به‌دورم.»

گفت: «برو و دو برادرت را پیش من آر.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان مرا پیش ریاح بن عثمان می‌فرستی که خبرگیر و مراقب برمن می گمارد و به هرراهی بروم فرستاده‌ای از او به دنبال من می‌آید، برادرانم این را می‌دانند و از من می‌گریزند.»

گوید: حسن به ریاح نوشت که برموسی سلطه‌ای نداری.

گوید: پس کشیکبانانی همراه من فرستاد ودستورشان داد خبرمرا برای وی بنویسند.

گوید: پس به مدینه آمدم و در خانهٔ هشام نزدیك سنگفرش جای گرفتم و چند ماه آنجا ببودم. ریاح به ابوجعفر نوشت که موسی در منزل خویش مقیم است و منتظر است که حادثه‌ای برای امیرمؤمنان رخ دهد. ابوجعفر بدو نوشت که وقتی این نامهٔ من به‌تو رسید وی را سوی من روانه کن واومرا روانه کرد.

در روایت دیگر از موسی چنین آورده‌اند که گوید: پدرم به ابوجعفر پیغام داد که می‌خواهم به محمد وابراهیم نامه‌نویسم، موسی را بفرست شاید آنها را

ببیند»، وبه‌آنها نوشت که پیش ابوجعفر روند. اما به‌من گفت: «از طرف من به‌آنها بگو که: هرگز پیش وی نروند.»

گوید: می‌خواسته بود مرا از چنگ ابوجعفر نجات دهد که به من سخت مهربان بود من کوچکترین فرزند هند بودم وبه‌آنها شعری نوشت به این مضمون:

«ای دوپسر امیه، من از شما بی‌نیازم

«بی‌نیازی ازاینرویست که من لرزان و فانیم

«ای دوپسر امیه اگر به پیری من ترحم نیارید

«شما و بیفرزندی‌همانندید.»

گوید: با فرستادگان ابوجعفر در مدینه بماندم تا وقتی ریاح مرا به تأخیر منسوب داشت واین را به ابوجعفر نوشت ومرا پیش وی‌روانه کرد.

عمران‌بن‌محرز از مردم بنی‌البکاء گوید: فرزندان‌حسن راسوی‌ربذه بردند که علی وعبدالله پسران حسن‌بن‌حسن که مادرشان حبابه دختر عامر نوادهٔ عامر نیزه باز (ملاعب‌الاسنه) بود ازآنجمله بودند. حسن‌بن‌حسن وعباس‌بن‌حسن که مادرش‌عایشه دختر طلحة‌بن‌عمر بود وعبدالله‌بن‌حسن وابراهیم‌بن‌حسن در زندان بمردند.

مداینی‌گوید: وقتی‌فرزندان حسن رامیبردندابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن شعری گفت‌به‌این‌مضمون:

اما بگفته راوی‌دیگر این شعرازآن غالب همدانی است‌گوید:

«تذکار آثارویران ومردم دیار

«چه نزدیك باشند وچه دور

«از سر بیخردیست

«که پیری ترا رنگ هلاك‌زده

«واگر حسابگران شمار کنند

«پنجاه سال ازعمر توبسر رفته

یادجوانی سخت دوراست
«که جوانی‌هرگز باز نگردد
«غمها در من افتاده وغم
«هم بالین من است ودل آشفته است
«مردم برای تیره روزی آمده‌اند
«مرا نیزبرای‌روزگاری کژ آفریده‌اند
«کژی که سفلگان را خوش است
«وبزرگمنشان دستخوش آنند
«جانم بفدای پیری که آنجاست
«وسروری که در بند افتاده است
«باسروران بزرگوار ازفرزندان وی
«که دربارهٔ آنها خدای وحامدان را
«رعایت نکرده‌اید.
«ای حلقه‌های‌قید
«وقار ونیکی وبزرگواری را
«ببرگرفته‌ای
«که ازمادران بزرگوار عرب آمده
«چگونه‌به‌نزدخدای معذور باشم
«که درباره توشمشیری از نیام برون‌نشد
«وحمله‌ای نیاوردم‌که دراثنای آن
«زنان خالص‌نژاد فغان‌کنند
«واسبان تیزتك، ونیزه‌ها بکار افتد
«وبه عباسیان از همان پیمانه

«که پیموده‌اندبه‌پیمایم
«در مقابل کشتن، کشتن
« ودر مقابل اسیران‌بندی
«اسیران‌بندی جامه‌ربوده
«خاندان‌پیمبر، احمد،
«در میان کسان،
«چون بیمار جربی شده‌اند
«تیره روز باشند عباسیان که‌دستهایشان
«چه سیاهکاریها کرد.»

خاقان‌بن‌زیدگوید: وقتی‌عبدالله‌بن‌حسن ویاران وی راکه در قید بودندببردند ونزدیك نجف رسانیدند به‌کسان خویش‌گفت: «در این دهکده‌کسی را نمی‌بینید که ما را از این جبار محفوظ بدارد؟»

گوید: حسن وعلی پسران حی‌که دوشمشیرآویخته بودند پیش وی‌آمدند و گفتند: «ای پسر پیمبرخدا! پیش توآمدیم، هرچه می‌خواهی به ما فرمان‌کن.»

گفت: « شما تکلیف خویش را انجام دادید و دربارهٔ اینان‌کاری از پیش نمی‌برید.» پس‌برفتند.

عبدالله‌بن‌عمران‌گوید: ابوجعفر به‌ابوالأزهر دستور داد که‌فرزندان‌حسن رادر هاشمیه به زندان‌کرد.

از محمدبن‌ابراهیم‌آورده‌اندکه وقتی‌آنهارا پیش‌ابوجعفر بردند درمحمدبن‌ابراهیم‌بن‌حسن نگریست وگفت: «تودیباج اصغری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به‌خداترا‌چنان بکشم‌که هیچکس از خاندان ترا نکشته باشم.» آنگاه بگفت تا ستونی راکه ساخته شده بودویران‌کردند و وی را در آن نهادند وهمچنان

که زنده بود ستون را براو بنا کردند.

زبیر بن بلال گوید: کسان سوی محمد می‌رفتند و نیك منظری وی را می‌دیدند.

ابوالازهر گوید: عبدالله بن‌حسن به من گفت: «حجامتگری برای من بجوی که نیازمند اویم.» از امیرمؤمنان اجازه خواستم که گفت: «حجامتگر ماهری پیش وی ببر.»

ابونعیم، فضل بن ذکوان گوید: ازفرزندان حسن سیزده کس به زندان شدند، عثمانی ودوپسر وی نیز باآنها زندانی شدند، در قصرابن‌هبیره که در شرق کوفه بود، به سمت بغداد. نخستین کس از آنها که بمرد ابراهیم بن‌حسن بود. پس از آن عبدالله بن‌حسن بود. که نزدیك همانجایی که درگذشت به خاك شد که اگردرقبری که مردم پندارند قبر اوست نباشد، نزدیك آنست.

محمدبن ابی‌حرب گوید: محمد بن‌عبدالله عثمانی زندانی ابوجعفر بود درصورتی که بیگناهی وی را می‌دانست تا وقتی که ابوعون از خراسان بدونوشت: «مردم خراسان از من دوری گرفته‌اند که کار محمدبن‌عبدالله به نظرشان طولانی شده.»

گوید: پس ابوجعفر بگفت تاگردن وی را زدند وسرش را به خراسان فرستادند وبرای مردم آنجا قسم یاد کردند که این سر محمدبن‌عبدالله است که مادرش فاطمه دختر پیمبر است صلی‌الله‌علیه‌وسلم.

هشام گوید: وقتی ابوجعفر به کوفه آمد گفت: «چرا این فاسق راکه ازخاندان فسق است باقی نهاده‌ام.» پس اورا پیش خواند وگفت: «دخترت را به زنی به پسر عبدالله داده‌ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر زن اونیست؟»

گفت: «چرا عموی دخترم وپدر شوهرش عبدالله‌بن‌حسن اورا به‌همسری‌داده، من نیز نکاح‌وی را تنفیذ کردم.»

گفت: «پس آن پیمانها که با من کرده بودی چه شد؟»

گفت: «آن را به‌گردن دارم.»

گفت: «رنگ زدن مورا نمی‌دانی، بوی خوش نمی‌یابی؟»

گفت: «چیزی نمی‌دانم، قوم از پیمانهایی که نسبت به تو به‌گردن دارم خبر دارند وهمه این چیزها را از من مکتوم داشته‌اند.»

گفت: «میل داری از من بخواهی تا پیمانت را فسخ کنم وقسمها را نو کنی؟»

گفت: «قسمهای خویش را نشکسته‌ام که می‌خواهی نو کنم و کاری نکرده‌ام که فسخ آنرا از توبخواهم.»

گوید: پس بگفت تا وی را تازیانه چندان که بمرد. آنگاه سرش را بریدند و به خراسان فرستادند.

وقتی این خبر به عبدالله‌بن‌حسن رسیدگفت: «اناالله وانااليه راجعون، به خدا در حکومت آنها ایمن بودیم ودر ایام حکومت خودمان ما را می کشند»

مسکین‌بن‌عمروگوید: وقتی محمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن قیام کرد، ابوجعفربگفت تا گردن محمدبن‌عبدالله‌عثمانی را زدند وسرش را به خراسان فرستاد وکسان‌همراه آن فرستاد که به خدا قسم یاد کنند که سرازآن محمدبن‌عبدالله پسر فاطمه دخترپیمبر خداست صلی‌الله‌علیه‌وسلم.

راوی گوید: از محمدبن‌جعفر پرسیدم: «چرا محمدبن‌عبدالله‌عثمانی را کشتند؟»

گفت: «به سرش‌احتیاج داشتند.»

محمدبن‌ابی‌حرب‌گوید: عون‌بن‌ابی‌عون به در امیرمؤمنان نایب پدر خویش

بود، وقتی محمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن کشته شد، ابوجعفرسر وی راهمراه محمدبن‌عبدالله ابن‌ابی‌الکرام وعون‌بن‌ابی‌عون به خراسان فرستاد به‌نزد ابوعون. وقتی سررا آنجا بردند مردم خراسان تردید کردند وگفتند: «مگر یکبار اورا نکشته بودند وسرش را پیش ما نیاورده بودند؟»

گوید: آنگاه خبرمعلوم شد وحقیقت آنرا بدانستند ومی‌گفتند: «از ابوجعفر دروغی جز این ندانسته‌ایم.»

عبدالله‌بن‌عمران گوید: «درهاشمیه بودیم، من و سفیانی بنزد ابوالازهر می‌رفتیم. ابوجعفردر نامه به‌او می‌نوشت: «ازبندهٔ خدا عبدالله امیرمؤمنان به‌ابوالازه وابستهٔ وی.»

وابوالازهر بدومی‌نوشت: «به ابوجعفر، از ابوالازهر وابسته وبندهٔ وی.»

گوید: یك روز به نزد وی بودیم، ابوجعفر سه روز بدوداده بودکه نوبتی نبود، درآن ایام با وی خلوت می‌کردیم، نامه‌ای از ابوجعفر به نزد وی آمدکه بخواند وبینداخت وبه نزد فرزندان‌حسن رفت که‌به زندان بودند.

گوید: نامه را برگرفتم وخواندم که چنین بود:

«ای ابوالازهر، آنچه راکه درباره مدله به تودستور داده‌ام بنگرو دربارهٔ آن عجله کن واجرا کن.»

گوید: سفیانی نامه را خواند وگفت: «می‌دانی مدله کیست؟»

گفتم: «نه؟»

گفت: «به خدا وی عبدالله‌بن‌حسن است. ببین چه خواهد کرد؟»

گوید: اندکی بعد ابوالازهر بیامد وبنشست وگفت: «به خدا عبدالله‌بن‌حسن به هلاکت رسید.» آنگاه کمی بماند وبه درون رفت وغمین بیامد وگفت: «به من بگوی علی‌بن‌حسن چگونه مردی است؟»

گفتم: «به نزدتوراستگو هستم؟»

گفت: «آری،و بالاتر از آن.»

گفتم: «به خدا بهترین کسی است که اینش برمی‌دارد ـ یعنی زمین ـ و آنش سایه‌می کند ـ یعنی آسمان.»

گفت: «به خداتمام شد.»

محمدبن‌اسماعیل گوید: از جدم موسی بن‌عبدالله شنیدم که می گفت: « به خدا در زندان، وقت نمازها را نمی‌شناختیم مگر به وسیلهٔ حزبهای‌قرآن که‌علی بن‌حسن می‌خواند.»

ابن‌عایشه‌گوید: یکی از وابستگان بنی‌دارم از بشیرالرجال پرسیده‌بود: «چرا برای قیام برضد این مردشتاب داری؟»

گفت: «ازآن پس که عبدالله‌بن‌حسن راگرفته بود پیش من فرستادکه به نزد وی رفتم بگفت تا وارد اطاقی شوم و چون وارد شدم عبدالله‌بن‌حسن را دیدم‌که کشته شده بود و بیخود بیفتادم وچون به خود آمدم با خدا پیمان کردم که درکار وی دو شمشیر به هم نخورد مگر با آن یکی باشم که برضد اوست. آنگاه به فرستادهٔ وی که همراه من بود گفتم: آنچه را دیدی با وی مگوی که اگر بداند مرا می کشد.»

عمرگوید: این حدیث را برای هشام‌بن‌ابراهیم که از مردم همدان بود و طرفدار عباسیان بودگفتم که ابوجعفر دستور کشتن عبدالله‌بن‌حسن را داده بود. اما اوبه خدا قسم یادکرد که اوچنین نکرده بود بلکه یکی را پیش وی فرستاده بودکه بگوید: محمد پیدا شد و کشته شد، که قلبش بشکافت وجان داد.

عیسی‌بن‌عبدالله‌گوید: یکی‌ازباقیماندگان‌فرزندان‌حسن به من‌گفت: «زهرشان می‌نوشانیدند،همگی بمردند مگر سلیمان وعبدالله پسران داود بن‌حسن و اسحاق و اسماعیل پسران ابراهیم‌بن‌حسن وجعفربن‌حسن. کسانی ازآنها که کشته شدندپس از قیام محمد کشته‌شدند.»

عیسی گوید: کنیزی از آن خاندان حسن به جعفربن‌حسن نگریست و گفت: «جانم فدای ابوجعفر که چه خوب مردان را می‌شناخت که ترا رها کرد و عبدالله‌بن حسن را کشت.»

سخن از بقیهٔ حوادثی که بسال صدوچهل‌وچهارم بود

از جمله حوادث سال آن بود که ابوجعفرمنصور، فرزندان‌حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی‌را ازمدینه به‌عراق برد.

سخن از اینکه چرا منصور، فرزندان‌حسن را به‌عراق برد؟

محمدبن‌عمرگوید: وقتی ابوجعفرریاح‌بن‌عثمان‌مری را ولایتدار مدینه‌کرد بدودستور داد در جستجوی محمد وابراهیم پسران‌عبدالله‌بن‌حسن بکوشد ودربارهٔ آنها غفلت کمتر کند.

محمدبن‌عمر به نقل از عبدالرحمان‌بن ابی‌الموالی گوید: ریاح درکار جستجوی آنها بکوشید وسستی نکرد ودر این‌باب چندان سخت‌گرفت که محمد و ابراهیم بیمناك شدند وبناکردند از جایی به‌جایی منتقل می‌شدند ابوجعفر ازجستن آنها سخت دلگیر شد وبه ریاح‌بن‌عثمان نوشت که‌پدرشان‌عبدالله‌بن‌حسن وبرادران وی داود و ابراهیم‌را با محمد بن‌عبدالله‌عثمانی که برادر مادریشان بود ازفاطمه دخترحسین‌بن‌علی با عده دیگری ازآنها را بگیرد ودربند کند وسوی وی فرستد که آنها را در ربذه بنزد وی برند.

گوید: ابوجعفرآن سال به حج آمده بود. به ریاح نوشته بود که مرا نیزبا آنها بگیرد وپیش وی فرستد. مرا وقتی به دست آوردند که آماده حج شده بودم،

گرفتندم ودربندآهنین کردند و به راه انداختند تا در ربذه به‌آنهارسیدم.

محمدبن‌عمر گوید: عبدالله‌بن‌حسن وخاندان وی را دیدم که بعداز پسینگاه از خانهٔ مروان بیرونشان‌می‌بردند، در بندآهنین بودند، آنها را در محملهامی‌نشانیدند که فرشی زیرشان نبود، من آنروز بالغ شده بودم ومی‌توانستم آنچه را می‌بینم به خاطر بسپارم.

عبدالرحمان بن‌ابی‌الموالی گوید: بابنی‌حسن نزدیک چهارصد کس از مردم جهینه ومزینه ودیگر قبایل‌را گرفته بودند که آنها را در ربذه دیدم که دستهایشان‌بسته بود ودرآفتاب بودند.

محمدبن‌عمرگوید: مرا با عبدالله‌بن‌حسن وخاندانش به زندان کردند، ابوجعفر درباز گشت از حج به ربذه آمد. عبدالله‌بن‌حسن از ابوجعفر خواست که اجازه دهد به‌نزدوی‌رود، اماابوجعفر نپذیرفت واوراندید تا وقتی که‌ازدنیارفت.

گوید: آنگاه ابوجعفر از میان‌آنها مرا خواست. مرا سرپا بداشتند تا پیش وی رسانیدند. عیسی‌بن‌علی به نزد وی بود که چون مرا بدیدگفت: «بله، ای امیرمؤمنان خودش است، اگر باوی سختی کنی جایشان را به توخبر می‌دهد.»

گوید: سلام‌گفتم، ابوجعفرگفت: «خدایت به سلامت ندارد دو فاسق پسر فاسق، دودروغگوپسر دروغگو کجا هستند؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان آیا راست‌گفتن به نزد توسودم می‌دهد؟»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «زنم‌طلاقی باشد وچنان وچنان به‌گردنم‌باشد اگرجای‌آنها را بدانم.»

گوید: اما این را ازمن نپذیرفت وگفت: «تازیانه.» مرا میان‌عقابین* بپاداشتندوچهار صدتازیانه بمن‌زد، دیگر چیزی نفهمیدم تا به‌خود آمدم‌ومرا بدان‌حال پیش یارانم بردند.

---

*دو چوب بوده که شخص‌را میان آن مینهاده‌اند ومی‌بسته‌اند که بوقت تازیانه‌زدن حرکت و مقاومت نکند. م.

گوید: آنگاه از پی‌دیباج، محمد بن‌عبدالله عثمانی فرستاد که دخترش همسر ابراهیم‌بن‌عبداللہ‌بن‌حسن بود وچون اورا به نزد ابوجعفر بردند گفت: «به من بگو دودروغگوچه کرده‌اند و کجا هستند؟»

گفت: «به‌خدا ای امیرمؤمنان از آنها خبری‌ندارم.»

گفت: «بایدبگویی.»

گفت: «به خدا راست می‌گویم، پیش از این از آنها خبر داشتم، اما اکنون به خدا از آنها خبرندارم.»

گفت:«برهنه‌اش کنید.»

گوید: پس اورا برهنه کردند، یکصد تازیانه به اوزد، غلی‌آهنین براوبوداز دست تا به‌گردن. وچون از زدن وی فراغت یافت برونش بردند ویك پیراهن قهستانی روی ضربتها براوپوشانیدند و وی را پیش ماآوردند و به خدا نتوانستند پیراهن را درآرندکه با خون چسبیده بود، عاقبت‌گوسفندی را براودوشیدندآنگاه پیراهن رادرآوردند واورا مداواکردند.

گوید: ابوجعفرگفت: «آنها را سوی عراق‌ببرید.»که ما را به‌هاشمیه‌بردند وآنجا به زندان کردند. نخستین کسی که در زندان بمرد عبداللہ‌بن حسن بود. زندانبان بیامد وگفت: «هرکس از شما که بدونزدیکتر است بیاید و براو نماز کند.»

گوید: برادرش حسن‌بن‌حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی علیهم‌السلام برفت وبر او نماز کرد.

گوید: پس ازآن محمدبن‌عمروبن‌عثمانی‌بمردکه سراورا برگرفت وهمراه جمعی از شیعیان به خراسان فرستادکه آنرا در ولایتهای خراسان بگردانیدند و به‌خدا قسم‌یادمی‌کردندکه این سر محمدبن‌عبدالله است پسر فاطمه دختر پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم وبه مردم چنین می‌فهمانیدندکه این سرمحمدبن عبدالله بن‌حسن

است که قیام وی برضد ابوجعفر در روایت آمده بود.

در این‌سال، ولایتدار مکه سری بن عبدالله بود. ولایتدار مدینه ریاح بن عثمان مری بود. ولایتدار کوفه عیسی بن موسی بود. ولایتدار بصره سفیان بن معاویه بود. قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. ولایتدار مصر یزید بن حاتم بود.

آنگاه سال صدوچهل و پنجم در آمد.

سخن از حوادثی که بسال صدوچهل و پنجم بود

از جمله حوادث سال آن بود که محمد بن عبدالله بن حسن در مدینه قیام کرد، برادرش ابراهیم بن عبدالله نیز پس از وی در بصره قیام کرد و هردو کشته شدند.

سخن از قیام محمد بن‌ـ عبدالله و کشته شدن وی

حارث بن اسحاق گوید: وقتی ابوجعفر، فرزندان حسن را روانه کرد ریاح سوی مدینه بازگشت ودر جستجو سخت بکوشید ومحمد را به زحمت انداخت که مصمم شد قیام کند.

ابراهیم بن محمد جعفری گوید: محمد به زحمت افتاد وپیش از وقتی که با برادرش ابراهیم معین کرده بود قیام کرد که ابراهیم آنرا نپسندید.

گوید: پیوسته به سختی در جستجوی محمد بودند، عاقبت پسرش سقوط کرد وبمرد و وی از جستجو به محنت افتاد ودر یکی از چاههای مدینه رفت که یارانش از آن آب می‌کشیدند، تا سر در آب فرورفته بود، اما پیکرش از درشتی نهان نمی‌ماند. ابراهیم از وقت مقرر تأخیر کرد بسبب آنکه دچار آبله شده بود.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: مردم مدینه از قیام محمد سخن می‌کردند و ما درکار خرید آذوقه شتاب کردیم چندان‌که بعضی‌ها زیور زنان خویش‌را فروختند. ریاح خبریافت که محمد به مذادآمده واو با سپاه خویش برنشست و آهنگ وی کرد.

گوید: پیش ازآن محمدبه‌آهنگ مذاد بیرون شده بود جبیربن‌عبدالله‌سلمی‌و جبیربن‌عبدالله وعبدالله‌بن‌عامر اسلمی نیز با وی بودند، از زنی که‌به‌آب گرفتن آمده بودشنیدندکه با یارخویش می‌گفت: «ریاح‌برنشسته ومحمد را درمذاد می‌جوید و سوی بازار رفته.»

گوید: پس‌آنها واردخانه زن جهنی شدند ودر را بر خویشتن بستند، ریاح بردرگذشت اما ازآنها بیخبر بودآنگاه به خانهٔ مروان بازگشت وچون وقت نماز عشا رسید، در خانه نمازکرد وبرون نیامد.

فضل‌بن‌دکین‌گوید: شنیدم که‌عبیدالله‌بن‌عمرو وعبدالحمیدبن جعفر، پیش از آنکه محمد قیام‌کند به نزد وی رفتند وگفتند: «برای قیام منتظر چیستی؟ به خدا در این امت‌کسی را نمی‌یابیم که برای آن از تو شوم‌ترباشد، چرا تنها قیام‌نمی‌کنی؟»

عیسی‌به نقل از پدرش‌گوید: ریاح‌کس به‌طلب ما فرستاد، من وجعفروحسین وعلی و حسن همگان از اعقاب علی‌بن‌حسین علیه‌السلام وکسانی از مردم قریش، ازجمله‌اسماعیل‌بن‌ایوب وپسرش‌خالد، پیش وی رفتیم، در خانهٔ مروان به نزد وی بودیم که صدای تکبیر برخاست وگوشها را پرکردکه پنداشتیم از نزدکشیکبانان است وکشیکبانان، پنداشته بودند از خانه است.

گوید: پسر مسلم‌بن‌عقبه‌که با ریاح بود برخاست وبه شمشیر خویش تکیه‌زد وگفت: «دربارهٔ اینان سخن مرا بشنووگردنشان را بزن.»

علی‌گوید: به خدا نزدیك بودآن شب از پا در آییم. عاقبت حسین برخاست وگفت: «به خدا حق این‌کار را نداری‌که ما شنواییم ومطیع.»

گوید: ریاح ومحمد بن‌عبدالعزیز برخاستند و درخانه یزید به گنبدی[1] رفتند وآنجا نهان شدند، ما نیز برخاستیم واز خانهٔ عبدالعزیزبن مروان برون شدیم ودر کوچهٔ‌عاصم‌بن‌عمرو به‌جای‌مرتفعی‌بالارفتیم، عاصم‌بن‌ایوب به‌پسرخویش‌خالدگفت: «پسرم، من نمی‌توانم بجهم، مرا بردار.» واوپدرش را برداشت.

عبدالعزیزبن‌عمران‌گوید: ریاح درخانهٔ مروان بودکه بدوخبردادندکه محمد امشب قیام می‌کند، وکس به طلب برادرم محمدبن‌عمران وعباس‌بن‌عبدالله‌وکسان دیگر فرستاد.

گوید: برادرم برون شد، من نیز با وی برون شدم، از پس نماز عشا به نزد ریاح رفتیم وبدوسلام‌گفتیم که جواب ما را نداد ومانشستیم.

برادرم گفت: «امیر که خدایش قرین صلاح بدارد شب را چگونه گذرانیده؟»

باصدای‌ضعیفی‌گفت: «به خوبی.» آنگاه دیر مدت خاموش ماند سپس‌سر برداشت وگفت: «هی، ای مردم مدینه، امیرمؤمنان منظور خویش را در مشرق و مغرب زمین می‌جوید و اومیان شما نهان‌است. به خدا قسم یادمی‌کنم، اگر قیام‌کند گردن همه‌تان رامی‌زنم.»

گوید: برادرم‌گفت: «خدایت قرین‌صلاح بدارد، من این‌رانمیپذیرم،به خدا این درست نیست.»

گفت: «تواز همه‌کسانی که اینجا هستند عشیره بیشتر داری، قاضی‌امیرمؤمنان نیز هستی، عشیرهٔ خویش را بخوان.»

گوید: برادرم‌برخاست‌که بیرون شودگفت: «بنشین، ای ثابت توبرو.» من برخاستم وکس پیش بنی‌زهره که درباغ‌طلحه وخانه سعد وخانه بنی ازهربودند فرستادم‌که سلاح خویش راآماده‌کنید.

1ـ کلمهٔ‌متن:جنبذ.

گوید: گروهی از آنها بیامدند، ابراهیم نوادهٔ سعدبن‌ابی وقاص بیامد که کمانی به دوش آویخته بود، وی تیراندازی ماهر بود وقتی کثرت آنها را بدیدم پیش ریاح رفتم و گفتم: «اینك بنی‌زهره که با تو هستند باسلاح آمده‌اند به آنها اجازه بده.»

گفت: «هرگز! می‌خواهی کسان را با سلاح به نزد من آری، بگوی درمیدان بنشینند واگر حادثه‌ای رخ دادنبرد کنند.»

گوید: به آنها گفتم که نخواست به شما اجازه دهد، آنجا چیزی نیست، بنشینیم و گفتگو کنیم.»

گوید: اندکی ببودیم، آنگاه عباس بن عبدالله با گروهی سوار برای گشت برون شد وتا بالای ثنیه[1] رفت، سپس سوی منزل خویش بازگشت ودر را به‌روی خویش بست. به خدا در این حال بودیم که‌دو سوار از جانب‌مشرق نمودارشدند که به تاخت بیامدند وما بین خانهٔ عبدالله بن مطیع وعرصهٔ قضا در محل سقایی بایستادند.

گوید: گفتم: «به خدا شربالا می گیرد.»

گوید: آنگاه از دور صدایی شنیدیم وشبی درازگذرانیدیم، محمدبن عبدالله از مذاد بیامد، دویست وپنجاه کس با وی بودند، وقتی به محل‌بنی‌سلمه وبطحان رسید گفت: «از راه بنی‌سلمه بروید که‌ان‌شاءالله به سلامت مانید.»

گوید: آنگاه تکبیری شنیدیم، پس از آن صداآرام شد. محمد بیامد تا از کوچه ابن‌حنین درآمد ووارد بازار شد واز محل خرمافروشان گذشت و از محل قفس‌داران درآمد وسوی زندان رفت که درآنوقت در خانهٔ ابن‌هشام بود، در را بکوفت وکسانی را که آنجا بودند برون‌آورد، آنگاه بیامد و همینکه مابین خانهٔ اویس رسید وضعی هول‌انگیز دیدیم.

گوید: ابراهیم بن یعقوب فرودآمد وتیردان خویش را به دوش انداخت و

---

* ثنیه‌بمعنی بلندی اندك است در مدخل مدینه بلندی اندکی بوده بنام ثنیة الوداع که ثنیه نام خاص‌آن شده.م.

گفت: «تیر بیندازم.»

گفتیم: «مکن.»

گوید: محمد درمیدان بگشت وبه‌نزد خانهٔ عاتکه دختر یزید رسید وبردر آن نشست کسان زدوخوردی کردند ویك‌مرد سندی که چراغ افروز مسجد بود کشته‌شد، یکی از یاران محمد اوراکشت.

جهم بن‌عثمان گوید: محمد از مذاد قیام کرد، برخری بود، ما نیزباوی‌بودیم، خوات‌بن‌بکیر رابرپیادگان گماشت. نیم‌نیزه‌رابه‌عبدالحمید بن‌جعفر دادوگفت: «آنرا عهده‌کن.» و اوعهده کرد، سپس ازاوخواست که‌معافش‌بدارد که‌معافش داشت‌و آن را با پسر خویش حسن‌بن محمد فرستاد.

جعفر بن‌عبدالله گوید: ابراهیم‌بن‌عبدالله دوبار شمشیر پیش برادر خویش فرستاد که آنرا در مذاد نهاد، شبی که قیام می‌کرد، کس از پی‌ما فرستاد، صد کس بودیم، وی بریك خرصحرایی سیاه بود، به دو راهی رسیدیم، راه بطحان وراه بنی‌سلمه، بدوگفتیم: «از کدام راه برویم؟»

گفت: «راه بنی‌سلمه که خدایتان به سلامت بدارد.»

گوید: پس برفتیم تا به درمروان رسیدیم.

ابوعمرومدینی پیری از قریش گوید: چند روز در مدینه باران بود، وقتی بندآمد، از پس‌آن به صحرا رفتم واز مدینه دور افتادم، به جای خویش بودم که یکی به نزد من‌آمد که ندانستم ازکجاآمده بود، به نزد من نشست،جامه‌های کثیف داشت وعمامهٔ ژنده. گفتمش: «ازکجا می‌آیی؟»

گفت: «از پیش‌اندك‌گوسفندانم، کاری راکه‌می‌خواستم با چوپان‌آن‌بگفتم، اینك سوی کسان خویش‌می‌روم.»

گوید: از هر موضوعی با وی سخن کردم، از من پیش بود وفزونی داشت، از کار وی وآنچه می‌گفت شگفتی کردم.

گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از مسلمانان.»

گفتم: «بله، از کدام قبیلهٔ آنها هستی؟»

گفت: «بهتر است بیشتر نگویی.»

گفتم: «بله، چنین می کنم، تو کیستی؟»

گوید: برخاست وشعری خواند به این مضمون:

«کسی که پاپوشش دریده

«وازپا برهنگی می‌نالد[1].»... با چند شعر دیگر.

گوید: پس از آن برفت، به خدا هنوز از دید من برون نرفته‌بود که پشیمان شدم که چرا اورا نشناخته رها کرده‌ام، واز پی وی رفتم که از اوبپرسم ،گویی به زمین فرورفته بود. آنگاه به جای خویش رفتم، پس ازآن به مدینه بازگشتم. یک روز وشب نگذشته بود که صبحگاهان در مدینه در نماز صبح حضور یافتم، یکی پیشوای نماز بود که صدای اورا می‌شناختم و انافتحنالك فتحا مبینا را می‌خواند. چون نمازرابسربردبالای‌منبررفت، دیدم همان یارم بود، هومحمدبن‌عبدالله‌بن‌ـ حسن بود.

ابن‌ابراهیم وابستهٔ قریش‌گوید: اسماعیل‌بن‌حکم نیز از یکی که نام وی را آورد، قصه‌ای نظیر این حکایت می کرد، اسماعیل‌گوید: این را برای یکی از مردم انبار نقل کردم به نام ابوعبید واوگفت که‌به‌گفتهٔ‌ابن‌ابراهیم‌بن‌هود: محمد یا ابراهیم یکی از مردم‌بنی‌ضبه را فرستاد که خبری دربارهٔ ابوجعفر بگیرد، آن‌کس پیش مسیب رفت که درآنوقت سالار نگهبانان بود واز خویشاوندی وی‌سخن کرد. مسیب‌گفت: «ناچار باید ترا پیش امیرمؤمنان برد». پس اورا به نزد ابوجعفر برد که معترف شد. از اوپرسید: «از اوچه شنیدی؟»

۱ـ پیش از این همین شعر به روایت دیگر آمده بود .م.

مردضبی شعری خواند به این مضمون:

«ترس اورا سرگردان کرده و به زبونی انداخته

«وهرکه از تیزی شمشیر بترسد چنین شود.»

ابوجعفر گفت: « به اوبگو که مانیز می‌گوییم:

«روش ذلتی هست که از مرگ بدتر است

«وبه‌سبب آن به مرگ گوییم: خوش آمدی و به‌جا.»

گوید: پس مرد ضبی برفت وپیام را باوی بگفت.

ازهر بن‌سعیدبن‌نافع که در قیام حاضـر بوده بود گوید: «محمد در نخستین روز رجب سال صدوچهل‌وپنجم قیام کرد. شب را با یاران خویش در مذادبسربرد پس ازآن بیامـد و شبانگاه در زندان و بیت‌المال را بکوفت و بگفت‌تا ریاح‌و ابن‌مسلم را با هم در خانهٔ ابن‌هشام بداشتند.

علی گوید: محمد دو روزمانده از جمادی‌الاخرسال صـدوچهل‌وپنجم قیـام کرد.

عمربن‌راشدگوید: محمد دو روزمانده از جمادی‌الاخـر قیام کرد، شبـی که قیام کرد دیدمش که یك کلاه زرد مصـری به سرداشت، عمامه‌ای به کمر خـویش بسته بود، عمامه دیگری به سرپیچیده بود وشمشیری به دوش آویخته بود، به یاران خویش‌می‌گفت: «بکشید، بکشید.» وچون خانه(حکومت) در مقابل آنـها مقاومـت کردگفت: «ازدراطاقك درآیید.»

گوید: پس به زور وارد شدند ودرکوچکی راکه در اطاقك‌بودآتش زدند که کس عبور نتوانست کرد. رزام وابستهٔ قسری سپر خویش را برآتش نـهاد واز روی آن‌گذشت،کسان دیگر نیز چنان کردنـد واز در واردشدند. بعضی یاران ریاح به نزد در بودند،کسانی که با ریاح در خانه بـودند، از خانهٔ عبدالعزیز، ازحـمام برون شدند. ریاح در خانهٔ مروان به بالاخانه‌ای پناه برده‌بود وبگفت تاپله‌های آنرا

ویران کردند، سوی وی رفتند وپایینش آوردند ودر خانه مروان بداشتند. برادرش عباس‌بن‌عثمان را نیز با وی بداشتند.

گوید: محمدبن‌خالد وبرادرزاده‌اش نذیربن‌یزید و رزام به زندان بودند که محمد آنها را در آورد وبه نذیر گفت که مراقب ریاح ویاران وی باشد.

عیسی به نقل از پدرش گوید: محمد، ریاح وبرادرزاده‌اش وپسرمسلم‌بن‌عقبه را در خانه مروان بداشت.

خالدبن‌راشد گوید: رزام به نذیر گفت: «ریاح را به‌من واگذار که دیدی‌مرا چگونه شکنجه می‌کرد.»

گفت: «تودانی‌واو.» آنگاه برخاست که برود.

ریاح گفت: «ای ابوقیس، من با شما چنان می‌کردم اما ازآقایی شما خبر داشتم.»

نذیر بدوگفت: «آنچه در خورتوبود کردی ما نیز چنان می‌کنیم که درخور ماست.»

گوید: آنگاه رزام اورا بگرفت اما ریاح همچنان تقاضا کرد تا از وی‌دست بداشت وگفت: «حقا که به هنگام قدرت گردنفراز بودی و به هنگام بلیه فرومایه.»

موسی‌بن‌سعید جمحی گوید: ریاح، محمدبن‌مروان‌انصاری‌عوفی را بداشت واو در زندان به سپاس ریاح شعری گفت، به این مضمون:

«بزرگوار قیس، حرمت را از یاد نبرد

«واینکه مردان به همدیگر می‌رسند

«وقتی سعید در را به‌صدا درآرد

«چون جوجگان شتر مرغ سوی اوروییم

«یا همانند مورچگان که به‌پای کوتاه

«و بی‌تکبر می‌رود.»

اسماعیل بن یعقوب تیمی گوید: محمد به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردمان، کار این طغیانگر دشمن خدای ابوجعفر چنان بود که از شما نهان نمانده که گنبد سبز را از روی عناد با قدرت خدای و تحقیر کعبهٔ حرام بنیان کرد. خدا فرعون را وقتی به عقوبت گرفت که گفت: پروردگار والای شمامنم شایسته‌ترین کسان برای قیام به کار این دین فرزندان مهاجران هستند و انصار که با آنها همیاری کرده‌اند. خدایا اینان حرام ترا حلال کرده‌اند و حلال ترا حرام کرده‌اند و کسی را که بیم داده‌ای امان داده‌اند و کسی را که امان داده‌ای بیم داده‌اند. کسی از آنها را به جای مگذار.

«ای مردمان به خدا میان شما قیام کردم نه از آنرو که شما صاحبان قوت و صلابتید، بلکه شما را برای خویشتن برگزیدم، به خدا به این کار نپرداختم مگر وقتی که در همه شهرها که خدا را می‌پرستند، برای من بیعت گرفته‌اند.»

موسی بن عبدالله بن موسی به نقل از جدش گوید: وقتی ریاح مرا فرستاد، محمد خبر یافت و همان شب قیام کرد. ریاح به سپاهیانی که همراه من بودند گفته بود: «اگر کسی از جانب مدینه سوی آنها رفت گردن مرا بزنند»، وقتی ریاح را پیش محمد بردند گفت: «موسی کجاست؟»

گفت: «دسترسی بدو نیست، به خدا اورا سوی عراق فرستاده‌ام.»

گفت: «کس از دنبال وی بفرست و اورا برگردان.»

گفت: «به سپاهیانی که همراه وی هستند گفته‌ام: اگر دیدند کسی از طرف مدینه سوی آنها می‌رود، وی را بکشند.»

گوید: محمد به یاران خویش گفت: «کی موسی را به نزد من می‌آورد؟»

ابن خضیر گفت: «من اورا به نزد تو می‌آورم.»

گفت: «بنگر و کسانی را برگزین و برو.»

موسی گوید: ناگهان وی را مقابل خویش دیدیم؟گفتی از جانب عراق آمده بود وچون سپاهیان در او نگریستند گفتند: «فرستادگان امیرمؤمنان.» وچون با ما درآمیختند سلاح کشیدند. سردار ویارانش مرا بگرفتند وفرود آوردند و بند ازمن برگرفتند ومرا ببردند تا پیش محمد رسیدیم.

علی‌بن‌جعد گوید: ابوجعفر به زبان سرداران خویش به محمد نامه‌می‌نوشت که وی را به قیام دعوت می‌کردندو بدوخبرمی‌دادند که باوی‌هستند، محمدمی‌گفت: «اگر تلاقی کنیم همه سرداران سوی ما آیند.»

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی محمد مدینه راگرفت عثمان نوادهٔ زبیر راعامل آنجا کرد. قضای مدینه را نیز به عبدالعزیزبن‌مطلب‌مخزومی سپرد. نگهبانی را به ابوالقلمس، عثمان‌بن‌عبیدالله، دادکه نوادهٔ عمربن‌خطاب بود. دیوان مقرری‌ها رابه عبدالله نوادهٔ مسوربن‌مخرمه داد. کس پیش محمدبن‌عبدالعزیز فرستادکه‌پنداشتم‌ما را یاری می‌کنی وبا ما خواهی بود.

گوید: محمدبن‌عبدالعزیزپوزش خواست و گفت: «چنین می‌کنم»، آنگاه از وی رونهان کرد وسوی مکه رفت.

عبدالحمید بن‌جعفر گوید: من سالار نگهبانان محمدبن‌عبدالله‌بودم تا وقتی‌که مرا به طرفی فرستاد ونگهبانی را به زبیری سپرد.

ازهربن‌سعید گوید: همه سران قوم پیرومحمد شدند بجز تنی‌چند که ضحاك ابن‌عبدالله‌بن‌منذر وابوسلمة‌بن‌عبیدالله هردوان‌حزامی، وابوسلمه نوادهٔ عمربن‌خطاب وحبیب‌بن‌ثابت زبیری ازآن جمله بودند.

کلثم دختر وهب گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه کناره گرفتند. عبدالوهاب زبیری شوهرمن جزوقیام‌کنندگان بود، من به‌نزد اسماء دختر حسین‌بن‌عبدالله‌عباسی‌نهان شدم.

گوید: عبدالوهاب چند شعر راکه‌گفته بودبرای‌من‌نوشت، من‌نیزاشعاری‌بدو

نوشتم به این مضمون:

«خدا جوانانی راکه

«به روزثنیه نبرد کردند

«رحمت کند

«که به دفاع از فرزندان ونسبهای پاك

«نبرد کردند

«همه کسان بجز سواران اسدی

«از آنجاگریختند.»

گوید: وکسان براین اشعار چنین افزودند:

«خدای رحمان

«عیسی کشندهٔ نفس زکیه را

«بکشد.»

سعیدبن‌عبدالحمید حکمی انصاری‌گوید: مکرر ازکسان شنیدم‌که از مالك ابن‌انس‌دربارهٔ قیام بامحمد استفتاکردند وبدو گفتند: «بیعت ابوجعفر به‌گردنهای ماست.»

گفت: «شما نا بدلخواه بیعت کرده‌اید و تعهدنابدلخواه‌الزام آور نیست.»

گوید: کسان سوی محمد شتابان شدند امامالك‌در خانهٔ خویش بماند.

ابن‌ابی‌ملیکه وابستهٔ عبداللهبن‌جعفرگوید: وقتی محمد قیام‌کرد کس به طلب اسماعیل‌بن‌عبداللهبن‌جعفر فرستاد که عمری از وی گذشته بود واورا به‌بیعت‌خویش خواند.

اسماعیل‌گفت: «برادرزادهٔ من، به خدا کشته می‌شوی، من چگونه‌با تو بیعت کنم؟»

گوید: کسان تا حدی از محمد دوری‌گرفتند وچنان بودکه بنی‌معاویه به

جانبداری محمد شتافته بودند. حماده دختر معاویه پیش اسماعیل رفت وگفت: «عموجان، برادران من به جانبداری پسرخالهٔ خویش شتافته‌اند اگر تو این سخن‌را بگویی کسان را از وی باز می‌داری وپسرخالهٔ من وبرادرانم کشته‌می‌شوند.»

گوید: اما پیرمرد در منع از جانبداری محمد اصرار ورزید وچنانکه گویند حماده برجست و اورا بکشت.محمدمی‌خواست براونماز کند اماعبدالله‌بن‌اسماعیل بر اوجست وگفت: «می‌گویی پدر مرا بکشند، سپس بر اونماز می‌کنی؟»

گویند: کشیکبانان، عبدالله را دور کردند و محمد بر مردهٔ اسماعیل نماز کرد.

عیسی به نقل از پدر خویش‌گوید: عبیدالله نوادهٔ حسین‌بن‌علی را پیش‌محمد آوردند که چشمان خویش را فروهشته بود وگفت: «قسم یاد کرده‌ام که‌اگراورادیدم بکشمش.»

عیسی بدوگفت: «بگذار گردنش‌را بزنم.» اما محمد وی را از این‌کار بازداشت.

محمدبن‌خالد قسری‌گوید: وقتی محمد قیام‌کرد من در حبس‌ابن‌حیان بودم که مراآزادکرد وچون دعوت محمد راکه برمنبر کرده‌بود شنیدم گفتم: «این‌دعوت حق است، به خدا به خاطر خدا در راه‌آن‌کوششی نیکوخواهم کرد.»

بدو گفتم: «ای‌امیرمؤمنان در این شهر قیام‌کرده‌ای که به خدا اگر یکی از گذرگاههای آنرا بگیرند مردمش‌ازگرسنگی وتشنگی‌بمیرند. با من‌بیاکه ازپس ده‌روز وی را با یکصدهزار شمشیر بزنم.»

گوید: اما از من نپذیرفت. یك روزکه پیش وی بودم به من‌گفت: «ازکالای خوب، چیزی‌بهتر ازآنچه‌پیش‌ابن‌ابی‌فروه دامادابی‌الخصیب‌بود به‌دست‌نیاوردیم.» که‌ابن‌ابی‌فروه را غارت‌کرده بود.

گوید: گفتمش: «چنان می‌بینم که‌کالای خوب‌ندیده‌ای.»وبه‌امیرمؤمنان‌نوشتم

وبدوخبردادم که همراهان وی اندکند، که به من پرداخت ومرا بداشت وعیسی بن‌ـ
موسی از پس کشته شدن وی مرا آزاد کرد.

بریکه دختر عبدالحمیدبن‌جعفر به‌نقل از پدرش گوید: یك روز به نزد محمد بودم وپایش درکنار من بود که خوات‌بن‌بکیروارد شد وبدوسلام گفت که سلامی به پاسخ وی‌گفت، نه چندان واضح پس ازآن جوانی از قریش به نزد وی‌آمد و سلام‌گفت که وی را جوابی نکوگفت.

گوید: به محمدگفتم: «هنوز از تعصب خویش دست برنمی‌داری؟»

گفت: «از چه‌روی؟»

گفتمش: «سرور انصار به نزد تو آمد وسلام‌گفت که‌پاسخی آهسته بدوگفتی اما یکی از اوباش قریش به نزد تو آمد وبه جواب وی توجه کردی؟»

گفت: «چنین نکردم، اما توچنان دربارهٔ من کنجکاوی که هیچکس‌دربارهٔ کسی نیست.»

عبدالله‌بن‌اسحاق‌گوید: محمد، حسن‌بن معاویه را عامل مکه‌کرد. قاسم‌بن‌ـ
اسحاق را نیز همراه وی فرستادکه اورا عامل یمن کرده بود.

محمدبن‌اسماعیل‌گوید: محمد، قاسم‌بن‌اسحاق را عامل یمن کرد وموسی ابن‌عبدالله‌راعامل شام، که سوی وی دعوت کنند اما پیش ازآنکه‌آنجا برسند کشته شد.

از هربن‌سعیدگوید: وقتی محمد قیام کرد عبدالعزیزدراوردی را برسلاح گماشت.

محمدبن یحیی‌گوید: وقتی محمد قیام‌کرد، ابن‌هرمه خطاب به ابوجعفر شعری‌گفت به این مضمون:

«برآنکه‌آرزوی خلافت داشت

«وگمرهی‌آورگمراه آرزومندش کرده بود

«تسلط یافتی
«وی از روی سفاهت و ترس
«خویش را به هلاکت افکند
«که از خلافت نصیبی برای وی مقرر نبود
«صاحبان طمع از وی پشتیبانی کردند
«اما سیل حادثه آنها را ببرد
«وقتی دروغ گفتند و ستم آوردند
«ابلیس را می‌خواندند
«اما گمراهی آور زبون پاسخشان نداد
«مطیعان شیطان بودند که پشت بکرد
«و گروهی از آنها به دنبال وی روان شدند
«خلافت را کسان به تو ندادند
«بلکه خدای جلیل آنرا به تو داد
«میراث محمد از آن شماست
«که وقتی ریشه‌های حق برفت
«شما ریشه‌های آن بودید.»

محمود بن معمر بن ابو الشداید فزاری گوید: وقتی محمد قیام کرد و عیسی به مقابلهٔ وی روان شد، ابو الشداید خطاب به وی شعری گفت به این مضمون:

«اسبان تندرو عیسی را سوی تو می‌آورد
«پس شتاب میار»

عیسی گوید: محمد سبزهٔ تیره رنگ و سیاه چرده بود و تنومند و بزرگ جثه و به سبب رنگ تیره‌اش وی را قیری لقب داده بودند و ابوجعفر اورا محمم (سیاه) می‌نامید.

ابراهیم‌بن‌زیاد گوید: هروقت محمد به‌منبر می‌رفت، منبر زیروی صدامی کرد من آنجا نشسته بودم.

عبدالله‌بن‌عمربن‌حبیب گوید: یکی که به وقت سخن کردن محمد برمنبرحضور داشته بود مرا گفت: «بلغم گلویش را گرفت که تنحنح کرد که برفت وبازگشت، باز تنحنح کرد که برفت و باز آمد که تنحنح کرد باز بیامد که تنحنح کرد، آنگاه نگریست و جایی را نیافت وخلط خویش را به طاق مسجد افکند که به‌آنجا چسبید.»

ابراهیم‌بن‌علی از خاندان ابورافع گوید: محمدگشاده زبان نبود دیدمش که برمنبر بود وسخن در سینه‌اش مانده بود وبا دست به سینهٔ خویش می‌زد که سخن را ازآن درآرد.

راوی گوید: روزی عیسی‌بن‌موسی به نزد ابوجعفر درآمد و گفت: «ای امیرمؤمنان خدایت خرسند بدارد.»

گفت: «برای چی؟»

گفت: «نمای خانهٔ عبدالله‌بن‌جعفر را از بنی‌معاویه، حسن ویزید و صالح خریدم.»

گفت: «بدین خرسندی؟ به خدا آنرا فروختند که به‌کمك بهای آن بر تو بتازند.»

عبدالله‌بن‌ربیع گوید: محمد در مدینه قیام کرده بود، منصور شهر خویش بغداد را در نیزار خط‌کشی کرده بود، پس ازآن سوی کوفه روان شد، من نیز با وی روان شدم. به من بانگ زد که بدوپیوستم، دیر مدت خاموش ماند، آنگاه گفت: «ای پسر ربیع، محمدقیام کرده.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «درمدینه.»

گفتم: «به خدا به هلاکت رسید و کسان را به هلاکت داد به‌خدا بدون شمار و مرد قیام کرده. ای امیرمؤمنان می‌خواهی حدیثی را که سعیدبن‌ـ عمروبن جعدهٔ مخزومی برای من‌گفته برای توبگویم؟ می‌گفت: در نبرد زاب با مروان ایستاده بودم، به من گفت ای سعید، اینکه همراه این سپاه با من‌نبردمی‌کند کیست؟»

گفتم: «عبدالله‌بن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس.»

گفت: «کدامشان‌است معرفی کن.»

گفتم: «بله، مردیست زردگونه، نکوچهره که ساقهای دستش لاغر است. مردی که وقتی عبدالله‌بن‌معاویه هزیمت شده بود پیش تو آمد وبدوناسزا می‌گفت.»

گفت: «شناختمش، به خدا خوش داشتم به جای وی علی‌بن‌ابیطالب با من نبرد می‌کرد. علی وفرزندانش در این‌کار نصیبی‌ندارند. این یکی از بنی‌هاشم است و پسرعموی پیمبرخداست‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم، وفرزندعباس که‌نیروونصرت‌شام باوی است. ای پسرجعده! می‌دانی چرا برای عبدالله وعبیدالله پسران مروان بیعت گرفتم وعبدالملك راکه بزرگتر از عبیدالله بود ندیده گرفتم؟»

گفتم: «نه.»

گفت: « چنان یافتم که این‌کار به عبدالله نام می‌رسد وعبیدالله به عبدالله، از عبدالملك نزدیکتر بود ازاینروبرای وی پیمان‌گرفتم.»

گوید: ابوجعفر گفت: «ترا به خدا ابن‌جعده این حدیث را برای تو گفت؟»

گفتم: اگر این حدیث راکه با تو گفتم بمن نگفته باشد دختر سفیان‌بن‌معاویه به طور قطع، طلاقی باشد.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: درآن شب که محمد قیام‌کرد یکی از خاندان اویس ابن‌ابی‌سرح ازبنی‌عامربن‌لوی به‌آهنگ ابوجعفر از مدینه روان شد ونه روز راه

پیمود تا شبانگاه بمقصد رسید و بر در شهر منصور بایستاد و چندان بانگ زد که حضور وی را خبر دادند و به درونش بردند. ربیع بدو گفت: «در این وقت که امیر مؤمنان به خواب است کار توچیست؟»

گفت: «ناچار باید اورا ببینم.»

گفت: «به ما بگوتا باوی بگوییم.»

گوید: اما نپذیرفت. پس ربیع به درون رفت و به ابوجعفر خبر داد که گفت: «از او بپرس کارش چیست و بامن بگوی.»

گفت: «این مرد اصرار دارد که با تو روبرو شود.»

گوید: پس ابوجعفر اجازه داد که به نزد وی درآمد و گفت: «ای امیر مؤمنان، محمد بن عبدالله درمدینه قیام کرده.»

گفت: «به خدا اگر راست می گویی او را بـه کشتن دادی به من بگو کی با اوست؟»

مرد اویسی کسانی از سران مدینه ومردم خاندان محمد را که باوی قیام کرده بودند برای ابوجعفر نام برد.

گفت: «تو اورا به چشم خود دیدی؟»

گفت: «اورا باچشم خودم دیدم که بر منبر پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم نشسته بود و باوی سخن کردم.»

گوید: ابوجعفر اورا به خانه‌ای جای داد وچون صبح شد، فرستادهٔ سعید بن‌ـ دینار، غلام عیسی بن موسی که اموال عیسی در مدینه بدو سپرده بود بیامد و کار محمد را بدو خبر داد و خبرهای وی مکرر رسید. پس اویسی را بیاورد وبدو گفت: «ترا برتری می‌دهم و بی‌نیازت می‌کنم.» و بـگفت تا نه‌هزار بدو دادند برای هرشب که راه پیموده بود هزار.

ابن ابی حرب گوید: وقتی ابوجعفر از قیام محمد خبر یافت بیمناك شد، حارث

منجم به او همی گفت: «ای امیرمؤمنان از اوچه بیم داری به خدا اگر همهٔ زمین را بگیرد بیش از نود روز نماند.»

عقیل بن اسماعیل گوید: وقتی ابوجعفر از قیام محمد خبر یافت شتابان به کوفه رفت و گفت: «من ابوجعفرم، روباه را از سوراخش بیرون کشیدم.»

تسنیم بن حواری گوید: وقتی محمد و ابراهیم، پسران عبدالله، قیام کردند ابوجعفر به عبدالله بن علی که به نزد وی محبوس بود پیام داد که این مرد قیام کرده اگر رای صوابی به نزد تو هست باما بگوی که وی به نزد عباسیان به اصابت رأی شهره بود.

عبدالله گفت: «کسی که به زندان است، رأی وی نیز زندانی است مرا آزاد کن تا رأی من نیز آزاد شود.»

ابوجعفر بدو پیغام داد: «به خدا اگر بیاید و درم ابزند ترا آزاد نمی کنم من برای تو از او بهترم و این شاهی خاندان تو است.»

گوید: عبدالله بدو پیام داد که همین دم حرکت کن و سوی کوفه رو و روی جگرهاشان بنشین که آنها شیعیان و یاران این خاندانند پس از آن اطراف کوفه پادگانها بگذار و هرکس از آنجا به جایی رود و هرکه از جایی آنجا آید گردنش را بزن. به سلم بن قتیبه بنویس که سوی تو آید ـ وی درری بود ـ به مردم شام بنویس و دستورشان بده از مردان دلیر و جنگاوران چندان که برید تواند آورد سوی تو فرستد و جایزه‌های نیکوشان ده و آنها را همراه سلم بفرست. و ابوجعفر چنان کرد.

عباس بن سفیان گوید: از پیران قوم خویش شنیدم که وقتی محمد قیام کرد، عبدالله بن علی به زندان بود. ابوجعفر به برادران خویش گفت: «این احمق هنوز دربارهٔ جنگ به رأی درست دست می یابد پیش وی روید و مشورت بخواهید و نگویید که من به شما دستور داده‌ام.»

گوید: پیش وی رفتند و چون آنها را بدید گفت: «همه باهم برای کار مهمی آمده‌اید که از دیر باز مرا رها کرده بودید.»

گفتند: «از امیرمؤمنان اجازه خواستیم که به ما اجازه داد.»

گفت: «این درست نیست چه خبر شده؟»

گفتند: «پسر عبدالله قیام کرده.»

گفت: «پندارید پسر سلامه چه خواهد کرد؟» منظورش ابوجعفر بود.

گفتند: «به خدا نمی‌دانیم.»

گفت: «بخل او را به کشتن می‌دهد، بگویید مالها را برون آرد و به سپاهیان دهد اگر ظفر یافت خیلی زود مال وی به دستش می‌رسد و اگر مغلوب شد حریف به یکدرم دست نیابد.»

زید وابستهٔ مسمع بن عبدالملك گوید: وقتی محمد قیام کرد ابوجعفر، عیسی ابن موسی را پیش خواند و گفت: «محمد قیام کرده به مقابلهٔ وی روان شو.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اینك عموهای تواند که اطراف تواند، بخوانشان و با آنها مشورت کن.»

گفت: «پس سخن ابن هرمه چه می‌شود که گوید:

«مردی است که قوم رازوی راندانند

«ودرمقاصد خویش با گوشها رازگویی نمی کند

«وچون به کاری پردازد آنرا به سر برد

«چونان کاری که از آن دریغ ورزد

«و وقتی گوید عمل می کنم عمل می کند.»

محمد بن یحیی گوید: این نامه‌ها را از نزد محمد بن بشیر نسخه برداشتم که آنرا تأیید می کرد. ابوعبدالرحمان که از دبیران عراق بود و حکم بن صدقه نیز آنرا برای من روایت کردند، ابن ابی حرب نیز آنرا تأیید می کرد و می گفت که وقتی نامهٔ محمد به نزد ابوجعفر رسید، ابوایوب گفت: «بگذار من آنرا جواب دهم.»

ابوجعفر گفت: «نه من خودم جواب آنرا می‌دهم که دربارهٔ حرمتها برخورد

برخورد داریم مرا باوی واگذار.»

راویان گویند: وقتی ابوجعفر منصور خبر یافت که محمد درمدینه قیام کرد بدو نوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم:

«از بندهٔ خدا، عبدالله امیرمؤمنان به محمدبن‌عبدالله کسانی که
«باخدا وپیمبر او می‌ستیزند و در زمین به‌فساد می‌کوشند سزایشان جز
«این نیست که کشته‌شوند یا برادرشوند یا (یکی از) دستها (ویکی‌از)
«پاهایشان به‌عکس یکدیگر بریده شود یا ازآن سرزمین تبعید شوند. این
«رسواییشان در این‌دنیاست و درآخرت عذابی بزرگ دارند. مگر کسانی
«که‌پیش‌ازآنکه برایشان‌دست یابید توبه کنند. بدانید که‌خداآمرزگارو
«رحیم است[1] به پیمان و قرار وتعهد خدا وتعهد پیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه
«وسلم، درقبال توبه تعهد دارم که‌اگر ازآن‌پیش که‌به تو دست‌یابم، توبه
«کنی وبازآیی ترا باهمه فرزندانت وبرادرانت وپیروانتان به‌خونها و
«مالهایتان امان دهم وازهرخون ومالی که‌به‌گردن تواست‌درگذرم‌وهزار-
«هزار درم به‌تودهم وهرچه‌بخواهی‌انجام‌کنم و درهرولایتی که بخواهی
«منزل دهم وهمه‌کسانی راکه از مردم‌خاندان تودر زندان منند رهاکنم‌و
«هرکه را پیش توآمده‌یاباتو بیعت کرده وپیروی توکرده یادرچیزی از
«کار تودخالت کرده امان دهم‌وهرگز هیچکس ازآنها را درموردچیزی
«که از اوسرزده تعقیب‌نکنم. اگرخواستی برای خویشتن اطمینان گیری،
«هرکه راخواستی پیش من‌فرست تاامان و پیمان وقراری که‌مورداطمینان

۱ـ انما جزاءالذین یحاربون‌الله ورسوله ویسعون فی‌الارض فسادا ان‌یقتلوا اویصلبوا اوتقطع ایدیهم وارجلهم من‌خلاف اوینفوا من‌الارض ذلک‌لهم خزی‌فی‌الدنیا ولهم فی‌الاخرةعذاب اعظیم‌لاالذین تابوامن‌قبل‌ان تقدرو اعلیهم فاعلمواان‌الله غفور رحیم (مائده۳۸ـ۳۶)

«تو باشد بگیرد.»

گویند: و به‌جای عنوان نوشت: از بندهٔ خدا عبدالله امیرمؤمنان به محمد ابن‌عبدالله.

گویند: پس محمدبن‌عبدالله بدو نوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم:

«از بندهٔ خدا، مهدی، محمدبن‌عبدالله به‌عبدالله بن‌محمد:

«ط. س. م این آیه‌های کتاب واضح است. شمه‌ای از خبر موسی «وفرعون را درست برای قومی که باور دارند برتو می‌خوانیم. فرعون «درآن‌سرزمین تفوق داشت و مردم آنرا فرقه‌ها کرده بود که دسته‌ای از «ایشان را زبون‌می‌شمرد وپسرانشان راسرمی‌برید وزنانشان را زنده‌نگه «می‌داشت که‌وی‌از تبهکاران بود ولی‌مامی‌خواستیم بر آن کسان که‌در آن‌سر «زمین‌زبون به‌شماررفته بودندمنت‌نهیم وپیشوایانشان کنیم‌ووارثانشان کنیم «ودر آن‌سرزمین‌استقرارشان دهیم وبه‌دست آنها به‌فرعون‌وهامان‌وسپاهشان «حوادثی راکه از آن حذر می‌کردند بنمایانیم[1] من‌نیز همانند امانی‌راکه «به‌من عرضه کرده‌ای به‌تو عرضه می‌کنم که حق، حق‌ماست وشما به‌نام ما «دعوی‌این کار کرده‌اید و به کمك‌شیعیان‌مادر بارهٔ آن‌قیام کرده‌ایدو به‌برکت «ماتوفیق‌یافته‌اید، پدرما علی، وصی‌بود وامام بود، چگونه‌ولایت‌اورا به‌ارث «برده‌اید درصورتی که فرزندان وی زنده‌اند. ونیز می‌دانی که هیچکس «به‌طلب‌این کار بر نیامده که به‌نسب‌وحرمت ووضع، وحرمت نیاکان‌همانندما

---

۱ ــ طسم، تلك آیات الکتاب المبین‌نتلو، علیك من‌نبأموسی وفرعون بالحق لقوم‌یؤمنون، ان فرعون علافی‌الارض وجعل اهلها شیعا یستضعف طائفة منهم یذبح ابنائهم و یستحیی نسائهم‌انه کان‌من‌المفسدین. ونرید ان نمن‌علی‌الذین‌استضعفوا فی‌الارض‌ونجعلهم ائمه ونجعلهم‌الوارثین و نمکن‌لهم فی‌الارض ونری فرعون وهامان‌وجنودهماما کانوا یحذرون(سوره‌طسم(۲۸) آیات ۱ تا ۵)

«باشد. ما از ابنای لعن شدگان و طرد شدگان و آزادشدگان نیستیم و هیچکس از
«بنی هاشم به قرابت و سابقه و فضیلت همانند ما نیست ما ییم که اعقاب مادر پیمبر
«خدا فاطمه دختر عمریم که در جاهلیت بود و اعقاب دختر وی فاطمه ایم که در
«اسلام بود، نه شما. خدا ما را برگزید و برای ما برگزید. نیای ما از جمله پیمبران،
«محمد بود صلی الله علیه وسلم و از جمله گذشتگان نخستین مسلمان، یعنی
«علی بود و از جملهٔ زنان خدیجهٔ طاهره سرور زنان بود، نخستین کسی که
«سوی قبله نماز کرد. و ازجمله دختران بهترشان بود، فاطمه سرور زنان
«بهشتی و از موالید اسلام حسن و حسین سروران جوانان بهشتی. نسب
«علی ازدوسوی به هاشم می‌رسد و نسب حسن از دوسوی به عبدالمطلب
«می‌رسد، نسب من از دوسوی به پیمبر خدای می‌رسد صلی الله علیه وسلم
«از سوی حسن و از سوی حسین که نسب من از همهٔ بنی هاشم والاتر است و پدرم
«از همه خالصتر، که از عجمان ریشه ندارم و کنیزان فرزنددار به من پیوستگ
«نداشته‌اند، خدای پیوسته در جاهلیت و اسلام پدران و مادرانم را برگزیده حتی
«در جهنم برای من برگزیده که من زادهٔ بهترین نیکوانم و زادهٔ بهترین بدان، زادهٔ
«بهترین مردم بهشت و زادهٔ بهترین مردم جهنم[1]. به نام خدا در قبال تو تعهد می کنم
«که اگر به اطاعت من آمدی و دعوت مرا پذیرفتی ترا به جان و مال و هر
«حادثه‌ای که آورده‌ای امان دهم مگر دربارهٔ حدی از حدود خدا یا حقی
«که از آن مسلمانی یا ذمی‌ای باشد که می‌دانی از این گونه چه به گردن داری.
«حق من از تو به این کار بیشتر است و پیمان را بیشتر از تو رعایت می کنم
«که تو پیمان و امانی به من می‌دهی که به کسانی پیش از من داده‌ای. چگونه

۱ـ درباره اسلاف خاندان پیمبر چون عبدالله پدر وابوطالب عموی وی روایتها هست و غالبا جزو مجعولات که عذاب آنها درجهنم اندك است ازجمله این روایت که ابوطالب رادر جهنم دیدم که تاقوزکش درآتش بود. عبارت نامه محمد اشاره به این گونه روایات است(م).

«امانی به‌من می‌دهی؟ امان ابن‌هبیره یا امان عمویت عبدالله بن علی یا امان
«ابومسلم؟»

گویند: ابوجعفر بدو نوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«امابعد سخن تو به‌من رسید و نامه‌ات را خواندم، همه افتخار
«تو به‌قرابت زنان‌بود که خواسته‌ای اوباش و غوغاییان‌رابدان‌گمراه کنی،
«اماخدا زنان‌راهمانندعمویان‌وپدرانونزدیکان‌ودوستان‌نکرده که‌خداعمو
«را همانند پدر کرده‌ودرکتاب خویش‌آنرا برمادر دور مقدم داشته، اگر
«خدای آنها رابه‌سبب قرابتشان برمی‌گزیده بود امیه ازهمه‌نزدیکتر بود و
«حق‌وی‌بزرگتر، ونخستین کس بود که‌فردا وارد بهشت می‌شد. اما
«کارانتخاب خدای‌دربارهٔ‌بندگان‌به‌ترتیب‌چیزهاست که ازگذشتهٔ‌اعمالشان
«می‌داند وفضیلتها که‌به‌آنها داده است.

«آنچه دربارهٔ فاطمه مادرابوطالب آورده بودی که‌ازاعقاب‌اویی،
«خدا هیچکس ازفرزندان اورا نه‌دخترونه پسرنعمت اسلام نداد. اگر کسی
«به‌سبب قرابت نعمت اسلام می‌یافت عبدالله یافته بود در دنیا و آخرت
«درخورهرگونه‌نیکی‌بود. اما کاربه‌دست‌خداست که‌برای دین‌خویش‌هرکه
«رابخواهدبرمی‌گزیند که‌خداعزوجل فرموده:

«انك لاتهدی من احببت ولکن‌الله‌یهدی من یشاء وهو اعلم
«بالمهتدین[1]»

«یعنی: توهرکه را دوست داشته باشی‌هدایت نمی‌کنی بلکه‌خدا
«هرکه را خواهد هدایت کندواواهل هدایت‌را بهتر شناسد.

«خدای‌محمد رابرانگیخت علیه‌السلام واورا چهارعموبود وخدا

۱ـ طسم (۲۸) آیه ۵۶ قصص.

«چنین نازل فرمود که: «وانذر عشیرتك الاقربین.»[1]

«یعنی: وخویشان نزدیکت را بترسان.

«و اوخویشاوندان بزرگ خویش را بیم دادودعوتشان کرد که دو «کس پذیرفتند کـه یکیشان نیای من بود ودو کس دریغ آوردند که یکیشان «نیای تو بودوخدا رشتهٔ دوستی خویش را از آنها بریدوپیمان وتعهدومیراثی «برای آنهـا ننهاد.

«گفته بودی که فرزند کسی هستی که عذابش از همه اهل جهـنم «سبکتر است وزاده بهترین پدرانی، امانه در کـار انکارخدای تصـغیری «هست ونه در عــذاب خدای تخفیف و تسهیلی ونـه دربدی، نیکی‌ای . «مؤمن را نسزد که به جهنم ببالد که بـه زودی خــواهی رفت وخواهــی «دانست. زودباشد کسانی که ستـم کـرده‌اند بدانند کـه به کجا باز گشت «می کنند[2].

«به فاطمه مادر علی فخر کرده‌ای که نسب وی از دوسو به‌هـاشم «می‌رسد وبه فاطمه مـادر حسین که نسب وی از دوسو بـه عبدالمطلب «می‌رسد واینکه نسب تواز دوسوی به پیمبر می‌رسد صلی‌الله‌علیه وسلم، «اما نسب بهترین سلف وخلف پیمبر خــدا صلی‌الله‌علیه و سلم تنها یکبار «به‌هاشم می‌رسد ویکبار به عبدالمطلب.

«گفته بودی که از همه بنی‌هاشم والانسب‌تری و مادر وپـدرت «خالصترند، عجمانت نزاده‌اندواز کنیزان فرزند دار ریشه‌نداری، می‌بینمت «که برهمه‌بنی‌هاشم فخر آورده‌ای. ببین، وای تو! فردابه‌پیشگاه‌خداچه‌خواهی «گفت که‌ازحدخویش تجاوز کرده‌ای وبر کسی فخر آورده‌ای که به‌شخص و

۱ــ سوره(۲۶) شعرا آیه ۲۱۴.

۲ــ وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون. سوره شعرا (۲۶) آیه۲۲۸.

« پدر و اول و آخــر از توبهتر بــود ، یعنی ابــراهیم پسر پیمبر خدای
«صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌وهم برپدری که وی‌را آورده‌بود. بهترین‌ابنای نیاکانت
«وبخصوص فضیلت پیشگانشان کنیززادگان بوده‌اند. از پس درگذشت
«پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم، کسی برتر از علی‌بن‌حسین میان شمانزاد
«که‌کنیز زادبود، وی از پدربزرگ تو حسن‌بن‌حسن بهتر بود، از پس
«وی میان شماکسی همانند پسرش، محمدبن‌علی نبود کــه مادر بزرگش
«کنیز بود. وی‌ازپدرت بهتر بود، مانند پسرش جعفر نیز میان شما نزاد
«که مادر بزرگش‌کنیز بود، وی از تو بهتر است.

«گفته‌بودی‌که شما فرزندان پیمبر خــدایید، صلی‌الله‌علیه‌وسلــم
«خدای تعالی درکتاب خویش‌گوید:

«ماکان محمد ابا احد من رجالکم[1].»

«یعنی: محمد پدر هیچیك ازمردان شمانیست.

«شما فرزندان دختر وی هستید. این قرابتی نزدیك است امانه
«سبب میراث می‌شود ونه‌موجب ولایت وامــامت ، چگونه به‌سبب‌آن
«ارث‌توانی‌برد! پدرت ازهرسوی‌درپی‌آن بود، فاطمه‌رابه‌روزبرون برد
«ونهانی پرستاری‌کرد وشبانه‌به‌خاك‌سپرد اماکسان فقط دوپیررا پذیرفتند
«وآنهارا برتری دادند وسنتی‌که دربارهٔ‌آن میان مسلمانان خلاف نیست
«چنین‌است‌که پــدر بزرگ مادری ودایی وخاله ارث نمی‌برند.

«به علی وسابقهٔ وی فخر کرده بودی اماوقتی وفات پیمبرخدای
«دررسید،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، به‌دیگری‌دستورداد که‌نمازکند، آنگاه‌مردمان
«یکی را پس از دیگری گرفتند واورا نگرفتند. جزوشش‌کس بود، اما
«همگی‌او راواگذاشتند واز خلافت به دورکردند وبرای وی‌درآن‌حقی

۱ـ سوره (۳۳) احزاب آیه ۴۰

«ندیدند.عبدالرحمان، عثمان را براوتقدم داد، عثمان راکشتندکه‌دربارهٔ
«آن‌مورد بدگمانی بود. طلحه وزبیر با وی نبردکردند، سعد ازبیعت او
«سر باز زد ودرخویش را به روی وی بست اما پس از وی با معاویه
«بیعت کرد. پس از آن از هرطرف از پی‌خلافت برآمد وبرسر آن نبرد
«کردکه یارانش از اطرافش پراکنده شدند وشیعیانش درکارش شك
«آوردند واین پیش از حکمیت بود. پس‌ازآن،دوحکم را حکمیت داد
«که به‌آنها رضایت داده بود وباآنها پیمان وقرارکرده بودکه بر-
«خلع وی اتفاق‌کردند. پس از آن حسن بودکه خلافت را به چند پاره
«درم به معاویه فروخت وبه حجاز رفت وشیعیان خویش را به دست
«معاویه رهاکرد وکار را به غیر اهلش سپرد وبه ناحق وناروا مالی
«گرفت. اگرحقی در خلافت داشته‌اید آنرا فروخته‌اید وبهای‌آنرا
«گرفته‌اید. پس از آن عموی توحسین‌بن‌علی‌برضد پسر مرجانه قیام کرد
«وکسان با ابن مرجانه بودند، وبرضدوی. تا او را بکشتند وسرش را
پیش ابن مرجانه بردند . پس ازآن برضد بنی‌امیه قیام‌کردید که شما
«را بکشتند وبرتنه‌های خرما بیاویختند وبه‌آتش‌بسوختند واز ولایتها
«تبعیدکردند تا وقتی‌که یحیی‌بن‌زید در خراسان‌کشته‌شد. مردانتان را
«می‌کشتند وکودکان وزنان را اسیر می‌کردند ودر محملهای بی‌فرش
«چون اسیران جلب شده سوی شام می‌بردند تا وقتی که ما قیام‌کردیم
«وانتقام شما را خواستیم وخونهای شما را تلافی‌کردیم وسرزمین‌ودیار
«آنها را به شما دادیم وسلفتان را بالابردیم وبرتری دادیم وتو این رابر
«ضد ماحجت‌کردی وپنداشتی که ما نیای‌ترا یادکردیم وبرتری دادیم از
«آنرو که‌وی‌رابرحمزه‌وعباس‌وجعفر تقدم‌می‌داده‌ایم‌ولی‌چنانکه‌می‌پنداری
«نبود. اینان از دنیا به سلامت برون شدندوکسان ازآنها بسلامت ماندند

«و همگان در مورد برتریشان اتفاق داشتند اما نیای تو به‌نبرد و پیکار
«دچار شد و بنی‌امیه وی را در نماز مقرر، همانند کافران لعن
«می‌کردند، ما به سود وی حجت آوردیم و برتری وی را یاد کردیم و
«توبیخشان کردیم و به ستم منسوبشان داشتیم به سبب وهنی که بر او روا
«داشته بودند. تودانسته‌ای که اعتبار مادر جاهلیت، سقایت حج گزاران
«بود وتصدی زمزم که از میان برادران به عباس رسید پدرتو با مادربارهٔ
«آن منازعه کرد وعمر دربارهٔ آن به‌سود ما وضرر وی داوری کرد و
«وپیوسته‌درجاهلیت‌واسلام‌عهده‌دار آن‌بودیم. وقتی‌مردم مدینه دچار قحط
«شدند عمر به نام پدرما به‌پروردگارخویش‌توسل کردو بدوتقرب‌جست و
«خداگشایش آورد وبارانشان داد. نیای توحاضر بود اما به نام وی‌توسل
«نکرد. می‌دانی که پس از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم هیچکس ازفرزندان
«عبدالمطلب جز نیای‌من‌به جای نمانده بود وعموی پیمبر وارث اوبود.
«پس از آن بنی‌هاشمیان مکرر از پی‌خلافت برآمدند اما جز فرزندان
«عباس بدان نرسیدند. سقایت از اوبود، میراث پیمبر از او بود، خلافت
«در فرزندان‌ویست‌وحرمت‌وفضیلتی درجاهلیت‌و اسلام و دنیا و آخرت
«نماندمگر آنکه‌عباس وارث ومیراث‌گزار آن‌شد. اما آنچه در باره‌بدر
«گفتی[1] وقتی اسلام آمد، عباس خرج ابوطالب ونانخوران وی‌را می‌داد
«به‌سبب سختی‌ای که بدورسیده بود. اگر عباس را نابه‌دلخواه سوی‌بدر
«نبرده‌بودند طالب وعقیل‌ازگرسنگی مرده‌بودند وکاسه‌های عتبه‌وشیبه‌را
«لیسیده‌بودند ولی وی از جمله‌اطعام‌کنان بود وننگ وبدنامی‌را از شما
«برداشت وخرج شما را تحمل کرد وبه روز بدر فدای عقیل را بداد.

۱ـ اشاره به عبارتی است که درباره محمد آمده که ما ازابنای لعن شدگان و طرد شدگان وآزادشدگان نیستیم (م).

«چگونه برما فخر می‌کنی که به دوران کفر برتر از شما بوده‌ایم وبرای
«اسیرتان فدیه داده‌ایم. حرمت نیاگان از آن ما شد نه از آن شما ومیراث
«ختم پیمبران از آن ماشد نه از آن شما. از پی انتقام شما بودیم وآنچه‌را
«نتوانسته بودید وبرای خویشتن نگرفته بودید گرفتیم. سلام برتوباد
«بارحمت وبرکات خدای.»

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابن‌قسری برخیانت محمد یکدله شده بود بدو گفت:
«ای امیرمؤمنان، موسی‌بن‌عبدالله رابارزام وابستهٔ من به شام فرست که سوی تو دعوت کنند.»

گوید: محمد آنها را فرستاد، رزام با موسی سوی شام رفت آنگاه محمد معلوم داشت که قسری دربارهٔ کار وی به ابوجعفر نوشته واورا با چند تن از کسانی که با وی بودند در خانهٔ هشام که در سمت قبلهٔ نمازگاه اموات بود واکنون از آن فرج خواجه است بداشت.

گوید: وقتی رزام با موسی به شام رسید از وی جداشد وپیش ابوجعفر رفت.
موسی به محمد نوشت: «به توخبر می‌دهم که شام ومردم آن رابدیدم، آنکه سخنش بهتر از همه بود چنین می‌گفت: به خدا از بلیه به تنگ آمده‌ایم وخسته شده‌ایم، برای این کارجایی میان ما نیست وبدان نیاز نداریم. گروهی نیز قسم یاد می‌کردند که اگرآن شب را صبح کنیم یا روز بعد را به شب رسانیم کار ما را خبر می‌دهند. وقتی این نامه را می‌نویسم روی نهان کرده‌ام وبرجان خویش بیمناکم.»

حارث گوید: به قولی موسی ورزام وعبدالله‌بن‌جعفر باگروهی سوی شام روان شدند وچون ازتیماء عبور می‌کردند رزام به جای ماند که برای آنها توشه‌ای بخرد امابرنشست وسوی عراق رفت وموسی ویارانش سوی مدینه باز گشتند.

عیسی گوید: موسی‌بن عبدالله که دربغداد بارزام بود بمن گفت: «محمد من ورزام را باکسانی سوی شام روانه کرد که برای وی دعوت کنیم، وقتی به دومة-

الجندل رسیدیم به‌گرمای سخت دچار شدیم وازمرکب‌های خویش پیاده شدیم که دربرکه‌ای آب تنی کنیم. رزام شمشیر خویش رابرهنه کرد وبرسرمن بایستاد وگفت: ای‌موسی پنداری که اگرگردن ترا بزنم وسرتـرا پیش ابوجعفر بـرم هیچکس به نزد وی منزلت مرا خواهد داشت؟»

گفتم: «ای ابوقیس از شوخی دست برنمی‌داری. شمشیر خویش را در نیام کن، خدایت بیامرزد.»

موسی گوید: پس رزام شمشیر خویش را در نیام‌کرد وما سوار شدیم.

عیسی گوید: موسی پیش ازآنکه به شام رسد بازگشت وباعثمان‌بن محمد به بصره رفت که آنها را نشان‌دادند ودستگیرشدند.

عبدالله‌بن نافع گوید: وقتی محمد قیام‌کرد پدرمن نافع‌بن‌ثابت‌بن‌عبدالله‌بن‌ـ بیر پیش وی نرفت محمد کس فرستاد که به نزد وی رفت که در خانهٔ مروان‌بود و بدو گفت: «ای ابوعبدالله می‌بینمت که پیش مانیامدی.»

گفت: «دربارهٔ آنچه می‌خواهی کاری از من ساخته نیست.»

اما محمد اصرارکرد و گفت: «سلاح به تن‌کن تا دیگران از توتبعیت کنند.»

گفت: «ای مرد، به‌خدا کار ترا بی‌سرانجام می‌بینم، در شهری قیام کرده‌ای کـه درآن نه مال هست، نـه مرد، نه مـرکب، نه سلاح . من خویشتن را با توبـه هلاکت نمی‌دهم وخون خویش را به خطر نمی‌افکنم.»

گفت: «بروکه ازاین‌پس‌کاری از توساخته نیست.»

گوید: نافع‌همچنان به مسجد می‌رفت تا وقتی که‌محمد کشته شد وآنروز که وی کشته می‌شد در مسجد پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بجز وی کس نماز نکرد.

ازهربن‌سعیدگوید: وقتی محمدبن‌عبدالله قیام‌کرد حسن بن‌معاویه را سوی مکه فرستاد که عامل آنجا باشد. عباس‌بن‌قاسم یکی از خاندان ابولهب را نیـز با وی فرستاد. سری‌بن‌عبدالله بی‌خبر بود تا وقتی کـه نزدیك مکه رسیدند و به‌مقابلهٔ

آنها برون شد. وابستهٔ وی گفت: «رای تو چیست نزدیک آنها رسیدیم؟»

گفت: «به برکت خدای فرار کنید ووعده گاه شما چاه میمون»

گوید: فرار کردند وحسن بن معاویه وارد مکه شد.

گوید: حسین بن صخر، یکی از خاندان اویس همان شب برون شد ونه روز تابه نزد ابوجعفر راه پیمود وبدو خبرداد.

ابوجعفر گفت: «کاری شایسته کردی وسیصددرم بدوداد.»

صالح بن معاویه گوید: وقتی محمد، حسن بن معاویه را سوی مکه می فرستاد به نزد وی بودم. حسن بدو گفت: «به نظر تو اگر نبرد میان ما وآنها درگرفت، سری چه خواهد کرد؟»

گفت: «ای حسن، سری پیوسته از آنچه ما خوش نداریم اجتناب می کند و از آنچه ابوجعفر کرده متنفر است، اگر بدو دست یافتی او را مکش وکسان وی را جابه جا مکن وچیزی از آن وی را مگیر، اگر کناره گرفت از پی وی مباش.»

گوید: حسن گفت: «ای امیر مؤمنان، گمان نداشتم دربارهٔ یکی از خاندان عباس چنین گویی.»

گفت: «بله، سری پیوسته از آنچه ابوجعفر کرده خشمگین بود.»

عمر بن راشد وابستهٔ غنج گوید: در مکه بودم، وقتی محمد قیام کرد حسن بن- معاویه وقاسم بن اسحاق ومحمد بن عبدالله بن عنبسه ملقب به ابوجبره را سوی ما فرستاد که سالارشان حسن بن معاویه بود. سری بن عبدالله، دبیر خویش مسکین بن- هلال را با یکهزار کس ویکی از وابستگان خویش را به نام مسکین بن نافع با یک هزار، ویکی از مردم مکه را به نام ابن فرس که مردی دلیر بود، با هفتصد کس فرستاد وپانصد دینار بدوداد. در درهٔ اذاخر مابین دوتپه تلاقی شد همان تپه ای که سوی ذی طوی سرازیر می شود وپیمبر خدای صلی الله علیه ویارانش از آنجا سوی مکه

رفتند وداخل حرم است.

گوید: حسن به سری پیام داد که مکه را بهما واگذارکه در حرم خدای خونریزی نکنیم. فرستادگان برای سری قسم یاد کردند که وقتی ماسوی تومی آمدیم ابوجعفر درگذشته بود.

سری به آنها گفت: «همانند چیزهایی که به قید آن قسم یاد کردید به گردن من. اگر از وقتی که فرستادهٔ امیرمؤمنان پیش من آمده چهار روز بیشتر گذشته باشد. چهار روز به من مهلت دهید که درانتظار فرستادهٔ دیگری هستم، آنچه شما واسبانتان را بایسته است به عهدهٔ من، اگر آنچه می‌گویید حق باشد مکه را به شما تسلیم می‌کنم واگر نادرست باشد با شما نبرد می‌کنم تا برمن غلبه یابید یا من غلبه یابم.»

گوید: اما حسن نپذیرفت وگفت: «نمی‌رویم تابا تونبرد کنیم.»

گوید: با حسن هفتاد مرد بود وهفت اسب وقتی به سری نزدیك شدند حسن به آنها گفت: «هیچکس ازشما پیش نرود تا دربوق بدمند، وقتی دربوق دمیدند حمله شما همانند حملهٔ یك کس باشد.»

گوید: وقتی آنها را به زحمت انداختیم وحسن بیم کرد که وی و یارانش را احاطه کند بانگ زد که: «وای تودربوق بدم که دمیدند ویکجا به ما حمله آوردند که یاران سری هزیمت شدند وهفت کس ازآنها کشته شد.»

گوید: آنگاه حسن با تنی چند از سواران خویش بر آنها نمودار شد که آن سوی تپه بودند باگروهی از قرشیان که سری آنها راآورده بود وتعهد گرفته بود که وی را یاری کنند وچون قرشیان آنها را بدیدند گفتند: «اینك یاران تو که هزیمت شده‌اند.»

گفت: «شتاب میارید.»

وقتی سواران وکسان در کوهها نمودار شدند بدو گفتند: «چه باید کرد؟»

گفت: «به برکت خدای فرار کنید.»

گوید: پس به فرار برفتند تا وارد دارالاماره شدند و ابزار جنگ بینداختند واز دیوار یکی از سپاهیان که کنیهٔ ابوالرزام داشت بالارفتند و واردخانهٔ او شدند وآنجا ببودند. حسن‌بن معاویه وارد مسجد شد و با مردم سخن کرد وخبرمرگ ابوجعفر را بگفت وبه سوی محمد دعوت کرد.

عمربن‌حمزه، وابستهٔ عباس‌بن‌عبدالمطلب، گوید: وقتی حسن‌بن‌معاویه مکه راگرفت وسری فرار کرد وخبر به ابوجعفر رسیدگفت: «دریغ از ابن ابی- العضل.»

ابن‌ابی‌مساوربن عبدالله وابستهٔ‌بنی‌نایله گوید: با سری‌بن‌عبدالله در مکه بودم، حسن‌بن‌معاویه پیش از قیام محمد سوی وی‌آمد، درآنوقت سری درطایف بود وابی‌سراقه از مردم‌بنی‌عدی در مکه جانشین وی بود.

گوید: عتبةبن‌ابی‌خداش‌لهبی از حسن‌بن‌معاویه دربارهٔ قرضی که به عهده داشت شکایت کرد که اورا بداشت، سری دربارهٔ وی به ابن‌ابی‌خداش‌نوشت: اما بعد، درکارخوش بخطا رفتی وبا خویشتن بدکردی که ابن‌معاویه را به‌زندان افکندی که مال را از برادر وی‌گرفته‌ای.

وهم اوبه ابن‌سراقه نوشت ودستور داد وی را رها کند وبه‌ابن‌معاویه‌نوشت ودستور داد بماند تا بیاید ودین وی را بپردازد.

گوید: چیزی نگذشت که محمد قیام کرد وحسن‌بن‌معاویه را به عاملی مکه سوی وی فرستاد به سری گفتند: «اینك ابن‌معاویه سوی تومی‌آید.»

گفت: «هرگز چنین نمی‌کند که بر اومنت دارم، چگونه مردم مدینه به مقابلهٔ من می‌آیند در صورتی که خانه‌ای‌آنجا نیست که نیکی‌ای از من وارد آن نشده باشد.»

بدو گفتند: «فرودآمدوبیامد.»

گوید: ابن‌جریح سوی وی رفت و گفت: «ای مرد به خدا تو به مکه دست نخواهی یافت که مردم آنجا با سری فراهم آمده‌اند، پنداری که قریش را در خانه‌اش مقهور می‌کنی و بر آن تسلط می‌یابی؟»

گفت: «ای جولازاده مرا از مردم مکه‌می‌ترسانی، به خدا یاشب را در آنجا به سرمی‌کنم یا در مقابل آن جان می‌دهم.»

گوید: آنگاه با یاران خویش تاخت‌آورد. سری سوی وی آمد ودرفخ با او تلاقی کرد. یکی از یاران حسن ضربتی به سرمسکین بن‌هلال دبیر سری زد واو را زخمدار کرد وسری و یارانش هزیمت شدند و وارد مکه شدند. ابوالرزام یکی از بنی‌عبدالدار از خاندان شیبه به سری پرداخت و وی را در خانهٔ خویش نهان کرد. آنگاه حسن وارد مکه شد.

گوید: حسن‌بن‌معاویه اندکی در مکه بماند، پس از آن نامهٔ محمد بدورسید که دستور می‌داد پیش وی رود.

عبدالله‌بن‌اسحاق گوید: مکرر از یارانمان شنیدم که می‌گفتند: «وقتی حسن و قاسم مکه راگرفتند مجهز شدند وجمعی بسیار فراهم آوردند آنگاه برفتند که قصد داشتند محمد را برضد عیسی‌بن‌موسی یاری دهند. یکی از انصار را در مکه جانشین کردند. وچون به قدید رسیدند از کشته شدن محمد خبر یافتند وکسان از اطرافشان پراکنده شدند، حسن راه بسقه‌گرفت که سنگستانی است درریگزار. و آنرا بسقه‌قدیدگویند و به ابراهیم پیوست وهمچنان در بصره ببود تاابراهیم کشته شد.

گوید: قاسم‌بن‌اسحاق نیز به‌آهنگ ابراهیم برون شد وچون به یدیع رسید از سرزمین فدك، خبر کشته شدن ابراهیم بدورسید که به مدینه بازگشت‌وهمچنان نهان بود تا دختر عبدالله‌بن‌محمد، همسرعیسی‌بن‌موسی، برای وی وبرادرانش‌امان گرفت، که بنی‌معاویه عیان شدند، قاسم نیز عیان شد.

عمربن‌راشد وابستهٔ غنج گوید: وقتی حسن بن‌معاویه برسری غلبه یافت اندك مدتی ببود آنگاه نامهٔ محمد بدو رسید که دستور می‌داد سوی وی رود وخبر می‌داد که عیسی نزدیك مدینه رسیده ومی گفت که در رفتن شتاب کند.

گوید: پس ابن‌معاویه به روز دوشنبه که بارانی سخت می‌بارید ازمکه‌برون شد- پنداشته‌اند همان روز بود که محمد کشته شده بود- در امج که آبیست از آن خزاعه میان عسفان وقدید، پیك عیسی‌بن‌موسی بدو رسید با خبر کشته شدن محمد.

پس‌ابن‌معاویه فراری شد، یارانش نیز فراری شدند.

ابوسیار گوید: من حاجب محمد بودم. شبانگاه سواری پیش من آمدو گفت: «از بصره می آیم ابراهیم آنجا قیام کرده وشهرراگرفته.»

گوید: سوی‌خانه‌مروان رفتم‌سپس به‌منزلی رفتم که محمد آنجا بودودرزدم. محمد به‌بانگ‌بلند گفت: «کیست؟»

گفتم: «ابوسیار.»

گفت: «لاحول‌ولاقوةالابالله، خدایا از شرآیندگان شب به توپناه‌می‌برم، مگر آینده‌ای که خیری ازسوی تو آرد.»

آنگاه گفت: «خیر است؟»

گفتم: «خیراست.»

گفت: «خبر چیست؟»

گفتم: «ابراهیم بصره‌راگرفته.»

گوید: وچنان بود که چون محمد نماز مغرب یا صبح می کرد بانگزنی‌بانگ می‌زد: «برای‌برادران‌بصریتان وحسن‌بن‌معاویه‌دعا کنید وبرای وی برضد دشمن‌یاری بخواهید.»

عیسی‌گوید: یکی از مردم شام پیش ما آمد ودر خانهٔ ماجای‌گرفت، کنیهٔ ابو-

عمرو داشت، پدرم بدومی گفت: «این مرد را چگونه می بینی؟»

می گفت: «باید اورا ببینم وعمق کارش را بدانم وباتوبگویم.»

عیسی گوید: پس ازآن پدرم وی را بدید و از او بپرسید که گفت: « به خدا او مرد است، مرد کامل اما پیه پشت وی رابسیار دیدم ومرد نبردچنین نیست.»

گوید: پس ازآن ابوعمروبا محمد بیعت کرد وهمراه وی نبرد کرد.

عبدالله بن محمد ملقب به ابن بواب وابستهٔ منصور گوید: ابوجعفر از زبان محمد نامه‌ای به اعمش نوشت که او را به یاری خویش دعوت کرده بود، وقتی اعمش نامه را خواند گفت: « ای بنی‌هاشم شمارا آزموده‌ایم شماترید را دوست دارید.»

گوید: وقتی فرستاده بنزد ابوجعفر بازگشت وبدوخبر دادگفت: «شهادت می‌دهم که این سخن از اعمش است.»

محمدبن‌عمرگوید: محمدبن‌عبدالله برمدینه تسلط یافت و خبر به ما رسید. بیرون شدیم، همه جوان بودیم، من آنوقت بیست‌وپنج ساله بودم، به نزد وی رسیدیم، کسان به دور وی فراهم آمده بودند واورا می‌نگریستند وهیچکس را ازاو باز نمی‌داشتند، من نزدیك رفتم واورا بدیدم ودر اونگریستم، براسبی‌بود، پیراهنی مغزی‌دار به‌تن‌داشت وعمامه‌ای‌سپید، شکمی بر آمده‌داشت، اثر آبله به‌صورتش بود، پس ازآن کس سوی مکه فرستاد که آنجا را برای وی گرفتند وسپید پوشیدند، برادرش ابراهیم را نیز سوی بصره فرستاد که آنجا را بگرفت و برآن تسلط یافت وبا وی سپید پوشیدند.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: امیرمؤمنان ابوجعفر، عیسی‌بن‌موسی را برای نبرد محمد فرستاد و گفت: « اهمیت نمی‌دهم که کدام یکیشان دیگری را بکشد. » چهارهزار کس ازسپاهیان را به‌عیسی پیوست، محمدپسر ابوالعباس، امیرمؤمنان، رانیز همراه وی‌فرستاد.

زید وابستهٔ مسمع گوید: وقتی ابوجعفر به عیسی‌بن‌موسی دستور حرکت داد وی گفت: «با عموهای خویش مشورت کن.»

گفت: «ای مرد، حرکت کن، به خدا جز من و تو کسی مورد نظر نیست یا من باید بروم یا تو.»

گوید: پس اوراه پیمود تا به نزد ما رسید که در مدینه بودیم.»

عبدالملك‌بن‌شیبان گوید: ابوجعفر، جعفربن‌حنظلهٔ بهرانی را پیش خواند وی مردی پیس و بلندقد بود واز همه کسان به کار نبرد آگاه‌تر، که درنبرد های مروان حضور داشته بود. بدو گفت: «ای جعفر، محمد قیام کرده رای توچیست؟»

گفت: «کجا قیام کرده؟»

گفت: «درمدینه.»

گفت:«خدا را سپاس کن، جایی قیام کرده که نه مال هست، نه مرد، نه سلاح، نه مرکب، یکی از وابستگان خویش راکه معتمد تو باشد بفرست که برود و در وادی‌القری جای گیرد و آذوقهٔ شام را از اوباز دارد تا در محل خویش ازگرسنگی بمیرد.»

گوید: ابوجعفر چنان کرد.

عبدالله بن‌راشد گوید: یاران ما می‌گفتند که ابوجعفر، کثیربن‌حصین‌عبدی را فرستاد که در فید اردو زد وخندقی برای خویش زد تا عیسی‌بن‌موسی بیامد و او را سوی مدینه برد.

عبدالله گوید: خندق را دیدم که روزگاری دراز به جای بود، آنگاه از میان رفت ومحو شد.

یعقوب‌بن‌قاسم گوید:علی‌بن‌ابیطالب این حدیث را برای من گفت، من او را به‌صنعا دیدم، گفت: وقتی ابوجعفر، عیسی را سوی محمد می‌فرستاد بدو گفت: «ابوالعسکر،مسمع‌بن‌محمد،را همراه ببر،من‌اورا دیدم که‌مردم بصره را از سعیدبن‌

عمرومخزومی که وی را در میان گرفته بودند بازداشت، سعید برای مروان دعوت می‌کرد و به‌نزد ابوالعسکر بود ومغز و طبرزد می‌خورد.»

گوید: عیسی، ابوالعسکر را همراه برد و چون به درهٔ نخل رسید او و مسعودی بن‌عبدالرحمان به جای ماندند تا وقتی که محمد کشته شد وچون خبر به ابوجعفر رسید به عیسی‌بن‌موسی گفت: «چرا گردنش را نزدی؟»

عبدالله بن‌محمد گوید: ابوجعفر وقتی با عیسی‌بن‌موسی وداع می‌کرد بدو گفت: «ای‌عیسی، من ترا به مابین این دو می‌فرستم ـ و به پهلوی خویش اشاره کرد ـ اگر به‌آن مرد دست یافتی شمشیر خویش را غلاف کن وهمه را امان بده اگر نهان شد، تعهد امان کن تا وی‌را پیش تو آرند که‌می‌دانند کجاهامی‌رود.»

گوید: وقتی عیسی وارد مدینه شد چنان کرد.

محمدبن‌عمر گوید: ابوجعفر، عیسی‌بن‌موسی راکه نوادهٔ‌عباس بود به مقابلهٔ محمدبن‌عبدالله فرستاد که در مدینه بود. محمد پسر امیرمؤمنان را نیز با گروهی از سرداران وسپاهیان خراسان همراه وی فرستاد. حمیدبن‌قحطبهٔ طایی بر مقدمهٔ‌عیسی ابن‌موسی بود، آنها را به‌اسب واستروسلاح وآذوقه مجهز کرد که چیزی کم نبود. ابوالکرام جعفری را نیز با عیسی‌بن‌موسی فرستاد، وی از یاران ابوجعفر بود و طرفداربنی‌عباس بودابوجعفربه‌اواعتمادداشت که اورافرستاد و...[1]

عیسی به‌نقل از پدر خویش گوید: ابوجعفر به عیسی‌بن‌موسی نوشت: هر کس از خاندان ابوطالب به نزد تو آمد نام وی را برای من بنویس وهر که‌پیش تونیامد، مالش را بگیر.

گوید: عیسی چشمهٔ ابوزیاد راگرفت که جعفربن‌محمد از او روی نهان کرده بود، وقتی ابوجعفر بیامد، جعفر با وی سخن کرد و گفت: « از آن من است.»

۱ـ متن افتاده دارد.

ابوجعفر گفت: «مهدی شما آنرا گرفته بود»

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی عیسی به فید رسید برپاره‌های حریر به کسانی از مردم مدینه نامه نوشت که عبدالعزیزبن‌مطلب مخزومی وعبیدالله‌بن محمدجمحی ازآن جمله بودند. وقتی نامه‌های وی به مدینه رسید بسیاری کسان از اطراف محمد پراکنده شدند که عبدالعزیزبن‌مطلب از آن جمله بود که وی را بگرفتند وبازبردند که اندکی بماند وباز برون شد. بار دیگر که اورا پس بردند، برادرش علی‌بن‌مطلب که از یاران سرسخت محمد بود دربارهٔ برادر خویش با محمد سخن کرد تا وی‌را از اوبداشت.

عیسی گوید: عیسی‌بن‌موسی برحریری زرد به پدرم نامه نوشته بودکه یک بدوی آنرا بیاورد که مابین رویه‌وآستر پاپوش خویش جاداده‌بود.

عیسی گوید: بدوی را دیدم که در خانهٔ ما نشسته بود، من کودکی خردسال بودم، نامه را به پدرم داد که مضمون آن چنین بود: «محمدچیزی را گرفته که خدا «بدونبخشیده وبه‌چیزی دست یازیده که خدا بدونداده که خداعزوجل در کتاب «خویش گفته:

«قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من‌تشاءوتنزع الملك ممن‌تشاءوتعزمن تشاء و «تذل من‌تشاء بیدك الخیر انك‌علی کل‌شیی‌ءقدیر»[1]

«یعنی: بگوای خدای صاحب ملك! ملك به هرکه خواهی می‌دهی. وملك «از هرکه‌خواهی‌می‌ستانی. هرکه را خواهی عزیز می‌کنی وهرکه را خواهی «ذلیل‌می‌کنی.همه خوبیها به دست تو است که توبر همه چیز توانایی.

«درجدایی‌ازاوشتاب کن ومنتظر نمان وهرکس‌ازقوم راکه اطاعتت‌می‌کند «دعوت کن که باتوبرون‌شوند.»

گوید: پدرم برون شد وعمربن‌محمد وابوعقیل، محمدبن‌عبدالله، نیزهمراه

۱ـ آل عمران آیه ۲۵

وی برون شدند.

گوید: حسن بن علی ملقب به افطس را دعوت کردند که با آنها برود اما نپذیرفت و با محمد بماند.

گوید: محمد از برون شدن آنها خبر یافت و کس فرستاد وشتران آنها را بگرفت. عمر بن‌محمد پیش وی آمد و گفت: «تو به عدالت می‌خوانی و نابودی ستم، پس چرا شتران مرا که برای حج یا عمره مهیا کرده‌ام گرفته‌اند.»

گوید: محمد شتران وی را بداد وهمان شب برون شدند ودر چهار یا پنج‌منزلی مدینه عیسی را بدیدند.

عمرو بن ابی‌عمر گوید: ابوجعفر به کسانی از قریش ودیگران نامه‌هایی نوشت وبه عیسی دستور دادکه وقتی نزدیك مدینه‌رسید نامه راپیش‌آنهافرستد. کشیکبانان محمد فرستاده و نامه‌ها راگرفتند، درآن‌میان‌نامه‌ای یافت که‌به‌عنوان ابراهیم بن‌طلحه بود وگروهی از سران قریش. محمد کس به طلب همهٔ ما فرستاد بجز ابن‌عمر و ابو بکر بن ابی‌سبره‌ومارادرخانهٔ ابن‌هشام که درنماز گاه بودبداشت.

گوید: کس به طلب من وبرادرم فرستاد که ما را ببرند وبه هرکدام سیصد زد.

گوید: وقتی مرا می‌زد می‌گفت: «می‌خواستی مرا بکشی؟»

بدوگفتم: «وقتی پشت سنگی یا در خیمه‌ای مویین نهان می‌شدی ترا رها کردم وچون مدینه به دست توافتاد وکارت بالاگرفت برضد توقیام می‌کنم به چه وسیله قیام می‌کنم، با نیرویم یا با مالم یا با عشیره‌ام؟»

گوید: آنگاه بگفت تا مارا به زندان بردند وبه غل‌ها وزنجیرها مقید کردند که هشتاد رطل‌وزن داشت.

گوید: محمدبن‌عجلان به نزد وی وارد شد که بدوگفت: «این دو کس را به

سختی زدم وچنان در بندشان کردم که نماز نتوانند کرد.»

راوی گوید: وهمچنان محبوس بودند تا عیسی بیامد.

عبدالحمیدبن جعفر حکمی گوید: شبی به نزد محمد بودیم، واین به وقتی بود که عیسی به مدینه نزدیك شده بود، محمد گفت: «به من بگویید که برون‌شوم یا بمانم؟»

گوید: کسان اختلاف کردند، روی به من کرد و گفت: «ای ابوجعفر مرا مشورت گوی.»

گفتمش: «مگر نمی‌دانی که در جایی هستی که ازهمه ولایتهای خدا اسب و خوردنی وسلاح کمتر دارد ومردانش ضعیفترند؟»

گفت: «چرا.»

گفتمش: «مگر نمی‌دانی که با ولایتی نبرد می کنی که‌مردانش ازهمه‌ولایتهای خدا نیرومندترند ومال وسلاح بیشتر دارد؟»

گفت: «چرا.»

گفتم: «رای درست اینست که با همراهان خویش بروی تا به مصررسی- که‌به خدا هیچکس‌ترا از آن باز نمی‌دارد- وبا این مرد با همانند سلاح ومرکب و مردان وی نبرد کنی.»

گوید: حنین بن‌عبدالله بانگ زد: «پناه برخدا اگر ازمدینه برون شوی.» و با وی گفت که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفته بود: «به‌خواب‌دیدم که در زره‌ای استوارم ومدینه را تأویل آن گرفتم.»

محمدبن اسماعیل گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه و اطراف و بعضی قبایل عرب از جمله جهینه و مزینه وسلیم و بنی‌بکرواسلم وغفار دعوت وی را پذیرفتند. وی قبیلهٔ جهینه را مقدم می‌داشت و قبایل قیس از این خشمگین شدند.

عبدالله‌بن‌معروف از بنی‌ریاح‌بن‌مالك كه در حادثه حضور داشته‌گوید: بنی‌سلیم به نزد محمد آمدند وسخنگویشان جابربن‌انس ریاحی گفت: «ای‌امیرمؤمنان، مادابیان همسایگان توایم وسلاح ومرکب داریم، به خدا وقتی اسلام آمد میان بنی‌سلام بیشتر از همه حجاز اسب بود وبه نزد ما چندان اسب مانده که اگر به‌نزد هر عربی باشد در صحرا آسوده خاطر باشد، خندق مزن‌که پیمبر خدای خندق خویش را از آنروی زد که خدای بهتر داند. اما اگر تو خندق بزنی پیادگان نبرد نتوانند کرد واسب درمیان کوچه‌ها به کار نیفتد. کسانی که‌خندق مقابل آنهازده‌میشود در آن نبردتوانند کرد،اما کسانی که‌خندق‌را برای‌حفاظتشان زده‌اند مانع‌نبرد کردنشان می‌شود.

گوید: یکی از بنی‌شجاع گفت: «پیمبر خدای خندق زد، از رای وی تبعیت کن،مگر می‌خواهی رای‌پیمبر خدا را، صلی‌الله‌علیه وسلم، به‌سبب رای خویش واگذاری!»

جابر گفت: «به خدا ای پسر شجاع برای توویارانت چیزی از مقابلهٔ آنها گرانتر نیست اما برای من ویارانم چیزی از نبرد باآنها خوشتر نیست.»

گوید: محمدگفت: «در خندق زدن از کار پیمبر خدا تبعیت می کنم‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم، هیچکس مرا از آن باز ندارد که آنرا رها نخواهم کرد.»

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: وقتی محمدیقین کرد که عیسی می آید خندق رابکند، خندق پیمبر را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، که درمقابل احزاب کنده بود.

محمدبن‌عطیه وابستهٔ مطلبیان گوید: وقتی محمد خندق را می کند سواره سوی آن رفت، قبایی سفید به تن داشت باکمربند، کسان نیز با وی سوار شده بودند، وچون به محل رسید فرودآمد وبه دست خویش حفاری کرد وخشتی از خندق پیمبر در آورد، صلی‌الله علیه‌وسلم، وتکبیر گفت،کسان نیز تکبیر گفتند وگفتند: «به‌فیروزی خوشدل باش که خندق جد تواست رسول‌خدا،صلی‌الله‌

علیه‌وسلم.»

مصعب‌بن‌عثمان‌زبیری‌گوید: وقتی عیسی در اعوص فرودآمد، محمد به منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد، آنگاه گفت: «دشمن خدای ودشمن شما، عیسی‌بن‌موسی دراعوص‌فرودآمده، شایسته‌ترین کسان برای به پا داشتن این دین ابنای مهاجران نخستینند وابنای انصار که همیاری کرده‌اند.»

ابوعمرو، ادب‌آموز محمدبن‌عبدالرحمان، گوید: اززبیری که ابوجعفر او را کشت یعنی عثمان‌بن‌محمد شنیدم که می‌گفت: «جمعی به دور محمد فراهم آمده بود که مانندآن یا بیشتر ازآن ندیده بودم. چنان پندارم که یکصدهزار کس بودیم، وقتی عیسی نزدیك رسید، محمد با ما سخن کرد و گفت: ای مردم این مرد نزدیك شما رسیده با شما رولوازم، من شما را از بیعت خویش رها می‌کنم‌هر که می‌خواهد بماند وهر که می‌خواهد برود. وکسان برفتند وباگروهی به جای ماند که زیاد نبود.»

رشیدبن‌حیان یکی از بنی‌قریط کلابی‌گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم را فراهم‌آورد وبه یکجاکرد وگذرگاهها را بست که کس برون نشود.

گوید: وقتی شنید که عیسی وحمیدبن‌قحطبه می‌آیند به‌منبر رفت‌وگفت: «ای مردمان ما شما را برای نبرد فراهم‌آوردیم وگذرگاهها را به رویتان بستیم، اینك دشمن نزدیك شماست، با شمار بسیار، فیروزی از جانب خداست وکار به دست اوست، چنان می‌بینم که اجازه‌تان دهم وگذرگاهها را به رویتان بگشایم، هر که می‌خواهد بماند، بماندوهر که می‌خواهد برود، برود.»

گوید: جمعی ازکسان برون شدند که من جزوآنها بودم، وقتی به عریض رسیدیم که سه‌میلی مدینه بود مقدمهٔ عیسی‌بن‌موسی را دیدیم، نرسیده‌به فراخنای و مردانشان را به گروه انبوه ملخان همانند کردم.

گوید: ما برفتیم وآنها سوی مدینه رفتند.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: جمعی بسیار با فرزندان و کسان خویش‌سوی‌اطراف وکوهها رفتند، محمد، ابوالقلمس را بگفت تا هر کس ازآنها راکه توانست یافت پس‌آورد. اما بسیاری ازآنها از دسترس وی دور شدند که آنهارا واگذاشت.

غاضری گوید: محمد به من گفت: «به تو سلاح بدهم که همراه من نبرد کنی؟»

گفتم: «آری، اگر نیزه‌ای به من دهی که با آن همچنان‌که در اعرص هستند ضربتشان زنم، یا شمشیری دهی که همچنانکه در هیفا هستند ضربتشان زنم.»

گوید: اندکی بعد، بازکس از پی من فرستاد وگفت: «در انتظار چیستی؟»

گفتمش: «خدایت باقی بدارد. برای توچه‌آسانست که من کشته شوم وبرمن بگذرند وگویند به خدا تنومند بود.»

گفت: «وای تو، مردم شام وعراق وخراسان سپید پوشیده‌اند.»

گوید: گفتمش: «بگذار دنیا چون کره سپید باشد، ومن چون پشم دوات‌باشم، وقتی‌عیسی در اعوص است مرا از این‌چه سود؟»

عیسی به نقل از پدر بزرگ خویش‌گوید: ابوجعفر، ابن اصم راهمراه‌عیسی ابن‌موسی فرستاده بود که وی را در منزلگاهها فرودآرد وچون بیامدند وبه یك میلی‌مسجدپیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌رسیدندابن‌اصم‌گفت: «بدان‌که سواردرمقابل با پیادگان به‌کار نمی‌رود، بیم دارم اگرعقبتان برانندوارد اردوگاهتان شوند.»

گوید: عیسی‌آنها را سوی‌آبخورگاه سلیمان‌بن‌عبدالملك برد که در جرف بود، چهارمیلی مدینه، وگفت: «پیاده بیشتر از دومیل یا سه میل نمی‌دودکه سوار، او را بگیرد.»

محمدبن‌ابی‌الکرام‌گوید: وقتی عیسی برکنار قدوم جای‌گرفت نیمشب ازپی من فرستاد، وی را دیدم‌که نشسته بود وشمع جلو روی وی بود ومقداری مال.

گفت: «خبرگیران برای من خبر آورده‌اند که این مرد در حال ناتوانیست و بیم‌دارم عقب‌نشینی کند، چنان‌گمان دارم که راهی بجز سوی مکه ندارد. پانصد کس همراه بردار وبه دور از راه بروتا به‌شجره برسی‌و آنجا بمانی.»

گوید: پس مقرری آنها را در روشنی شمع بداد. من باآنها حرکت‌کردم، تا به‌سنگستان‌سپید رسیدیم به نزد بطحاء، بطحای‌ابن‌ازهر، درشش میلی‌مدینه. مردم آنجا بیمناك شدند. گفتم: «باك مدارید، من‌محمدبن عبدالله هستم، آیا سویق دارید؟»

گوید: پس سویق برای‌ما آوردند که‌بنوشیدیم و آنجا ببودیم تاوقتی که‌محمد کشته شد.

محمدبن‌اسماعیل گوید: وقتی‌عیسی‌نزدیك رسید قاسم‌بن‌حسن را به نزدمحمد فرستاد واورا دعوت کرد که از کار خویش بازگردد وبدوخبر داد که‌امیرمؤمنان وی را با خاندانش امان داده است.

گوید: محمد به قاسم‌گفت: «اگر نبود که فرستادگان را نباید کشت‌گردنت‌را می‌زدم که از وقتی نوجوان بوده‌ای هرجا دوگروه‌خیروشر بوده‌اند توباگروه شر بوده‌ای، برضدخیر.»

گوید: محمد به عیسی پیام فرستاد که ای‌کس ترا با پیمبرخدای‌خویشاوندی نزدیك هست من ترا به‌کتاب خداوسنت پیمبر وعمل به اطاعت وی می‌خوانم و از خشم وعذاب خدای بیم می‌دهم به خدا من از این‌کار باز نخواهم گشت‌تابه‌پیشگاه خدا روم، مباداکسی ترا بکشدکه سوی خدا دعوتت می‌کند وبدترین مقتول‌باشی، یا اورا بکشی وگناهت بزرگتر وخطایت بیشتر باشد.

گوید: این پیام را همراه ابراهیم‌بن‌جعفر فرستاد، عیسی بدوگفت: «پیش‌یار خویش بازگرد وبگومیان ما بجز نبرد نیست.»

محمدبن‌ابی‌الکرام گوید: وقتی عیسی نزدیك مدینه رسید مرا با امان‌خویش

سوی محمد فرستاد، محمد به من گفت: «برای چه با من نبرد می‌کنید و خون مرا حلال می‌شمارید در صورتی که من کسی هستم که از کشتن گریزان بوده‌ام.»

گوید: گفتمش: «این قوم ترا سوی امان می‌خوانند، اگر در کار نبردشان مصر باشی به همان ترتیبی که بهترین نیاکان تو علی با طلحه و زبیر نبرد کرد با تو نبرد می‌کنند، به سبب شکستن بیعتشان و کارشکنی برای ملکشان و کوشش بر ضدشان.»

گوید: این را با ابوجعفر گفتم گفت: «به خدا خوشدل نمی‌شدم که این را نگفته بودی و فلان و بهمان از آن من بود.»

ماهان‌بن بخت، وابستهٔ قحطبه، گوید: وقتی به مدینه رسیدیم ابراهیم‌بن‌جعفر به پیشتازی آمد و به دور اردوگاه ماگشت و همه را از نظر گذرانید، آنگاه برفت.

گوید: بخدا از او به سختی بیمناك شدیم، چندان که عیسی و حمیدبن قحطبه شگفتی کردند و می‌گفتند: «یك سوار پیشتاز یاران خویش می‌شود، وچون درانتهای دیدما قرار گرفت دیدیمش که به یکجاتوقف کرده است.»

گوید: حمید گفت: «وای شما بنگرید وضع اینمرد چیست که می‌بینم اسبش ایستاده و از جانمی‌رود.»

گوید: آنگاه حمید دو کس از یاران خویش را سوی اوفرستاد، ودیدند که اسبش به‌سردر آمده واورا به زمین زده وجوشن بندگردنش را دریده بود، سلاح و جامهٔ اورابرگرفتند، جوشنی را پیش ماآوردند و گفتند: «از آن ابن زبیر بوده.» مطلا بود ونظیر آن دیده نشده بود.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی عیسی در قصر سلیمان درجرف فرودآمد صبحگاه دوازدهم رمضان بود از سال صدوچهل وپنجم، به روز شنبه. روز شنبه و یکشنبه

را ببود، صبحگاه دوشنبه روی کوه سلع رفت ومدینه را نگریست و کسانی را که درون و برون آن می‌شدند بدید وهمه جوانب آن را از سوار وپیاده پر کرد، بجز سمت مسجد ابوالجراح که در ناحیهٔ بطحان بود که آنرا برای برون شدن فراریان واگذاشت. محمد نیز با مردم به مقابله آمد.

محمدبن‌زید گوید: همراه عیسی بودیم، سه روز جمعه وشنبه ویك شنبه محمد را واگذاشت.

زیدوابستهٔ مسمع گوید: وقتی عیسی اردو زدبراسبی بیامد، درحدودپانصد کس اطراف وی پیاده می‌آمدند، پیش روی وی پرچمی بود که همراهش می‌آوردند برروی ثنیه[1] ایستاد وبانگ زد: «ای مردم مدینه، خدای خونهای ما را بر یکدیگر حرام کرده، سوی امان آیید، هرکه زیر پرچم ما بایستد در امان است، هرکه به‌خانهٔ خویش رود در امان است، هرکه وارد مسجد شود در امان است، هرکه سلاح خویش را بیندازد در امان است، هرکه از مدینه برون شود درامان است. ما را با حریفمان واگذارید که یا به سود ما باشد یا به سود وی.»

گوید: اما بدو دشنامهای سخت دادند و گفتند: «ای پسر بز، ای پسر فلان، ای پسر بهمان.»

گوید: پس آنروز برفت و روزدیگر بیامد و چنان کرد واورا دشنام دادند و چون روز سوم رسید با چندان سوار وپیاده وسلاح بیامد که هرگز نظیر آن را ندیده بودم. به خدا طولی نکشید که برما غلبه یافت وندای امان داد وسوی اردوگاه خویش بازگشت.

عثمان‌بن‌محمد زبیری گوید: وقتی تلاقی کردیم عیسی شخصاً ندا داد: «ای محمد، امیرمؤمنان به من دستور داده با تونبرد نکنم تا امان را به توعرضه کنم، تو

۱ـ به معنی بلندی وتپهٔ کوچك است. اما برکنار مدینه بلندی‌ای هست به نام ثنیةالوداع که ازکثرت استعمال، صورت نام خاص پیدا کرده است. م.

به جان و کسان وفرزندان ویاران خویش امان داری. فلان وفلان مقدار مال به‌تو می‌دهد وقرضهایت را ادا می‌کند وچنان وچنان می‌کند.»

گوید: محمد بانگ زد: «از این بگذر، به خدا اگر می‌دانستی که ترس مرا از شما نمی‌گرداند وطمع مرا به شما نزدیك نمی‌کند، این سخن نمیبود.»

گوید: نبرد در گرفت. محمد پیاده شد، پندارم که در آنروز هفتاد کس را به دست خویش کشت.

محمدبن‌زیدگوید: وقتی روز دوشنبه شد عیسی برذباب بایستاد آنگاه وابسته‌ای از آن عبدالله‌بن‌معاویه راکه همراه وی بود وسالار سواران زره‌دار وی بود پیش خواند وگفت: «دوازده‌کس از یاران زره‌دارخویش را بیار.» وچون آنها را بیاورد به‌ماگفت: «ای خاندان ابوطالب ده‌کس از شما با وی برخیزند.»

گوید: با وی برخاستیم،عبدالله وعمر، پسران‌محمد بن‌عمرومحمدبن‌عبدالله‌و قاسم‌بن‌حسن‌وعبدالله‌بن‌اسماعیل‌از جمله‌ده کس‌ما بودند. گفت: «به‌نزد این قوم روید و دعوتشان کنید وامانشان دهید که امان‌خدای به جاست.»

گوید: برون شدیم تا به بازار هیزم فروشان رسیدیم ودعوتشان کردیم که دشنامان دادند وتیر سوی ما افکندند وگفتند: «این پسر پیمبر خداست که باماست وما با وی هستیم.»

گوید: قاسم‌بن حسن‌با آنها سخن کرد وگفت: «من نیز فرزند پیمبرخدایم وبیشتر اینان که می‌بینید فرزندان پیمبر خدایند ما شما را به کتاب خدای‌وسنت‌پیمبر وی وحفظ خونهایتان واینکه امان داشته باشید دعوت می‌کنیم.»

گوید: بناکردند به ما دشنام بدهند وتیراندازی کنند. قاسم به غلام خویش گفت: «این تیر رابردار.» که برداشت وقاسم آنرا به دست خویش گرفت و با آن به نزد عیسی رفت وگفت: «منتظر چیستی؟ ببین با ما چه کردند.»وعیسی حمیدبن‌قحطبه را با یکصدکس فرستاد.

عثمان و محمد پسران سعید که با محمد بوده بودند گویند: قاسم بن‌حسن با یکی از خاندان ابوطالب روی ثنیة‌الوداع ایستادند و محمد را سوی امان دعوت کردند که دشنامشان داد و باز گشتند. آنگاه عیسی بیامد که سرداران را پراکنده بود، هزار مرد را به نزد حمام‌ابن‌ابی‌الصعبه نهاده بود، کثیربن‌حصین را به نزد خانهٔ ابن افلح نهاده بود که در بقیع غرقد بود. محمدبن‌ابی‌العباس را بر در بنی‌سلمه نهاده بود و دیگر سرداران را بر گذرگاههای مدینه پراکنده بود. عیسی با یاران خویش بالای ثنیه ایستاد، مدتی تیراندازی کردند و با فلاخن سنگ انداختند.

ازهر گوید: محمد پرده‌های مسجد را جبه‌های یاران خویش کرده‌بود.

عمر، پیری از انصار گوید: محمد سایبان‌مسجد را خفتان[1] های یاران خویش کرده بود. دو کس از مردم جهینه پیش وی آمدند به یکیشان خفتانی داد و به دیگری نداد، آنکه خفتان داشت نبرد کرد و آن دیگری نبرد نکرد به هنگام نبرد تیری به خفتان دار رسید و اورا بکشت و یار وی شعر گفت به این مضمون:

«ای پروردگارم مرا چون آن مکن
«که خیانت کرد و باقی زندگانی خویش را
«به خفتانی فروخت.»

اسماعیل بن‌ابی‌عمرو گوید: به نزد خندق بنی‌غفار ایستاده بودیم که یکی اسب سوار بیامد که بجز چشمانش پیدا نبود و بانگ زد: «امان.» و چون امانش دادند نزدیك شد و به ما چسبید و گفت: «میان شما کسی هست که پیامی به‌نزد محمدببرد؟»

۱ــ کلمهٔ متن خفاتین‌جمع خفتان

گفتم: «آری، من.»

گفت: «از من پیامش برسان.» چهرهٔ خویش را بگشود و دیدم که پیری خضاب زده بود گفت: «به او بگو، فلان تمیمی به تو می گوید: به نشانی این که من و تو به سال فلان در کوه جهینه در سایه سنگ نشستیم تا شب صبر کن که عامهٔ سپاهیان با تواند.»

گوید: به نزد محمد رفتم از آن پیش که در آید، و این به روز دوشنبه بود همان روزی که کشته شد، مشك عسل سپیدی پیش روی وی بود که آن را از میان دریده بودند و یکی کف خویش را پر از عسل می کرد و به آب می زد و بـه دهان او می نهاد، یکی عمامه ای را به دور شکم وی می پیچید. پیام را به او رسانیدم.

گفت: «رسانیدی.»

گفتم: «دو برادرم پیش تو هستند.»

گفت: «جایشان خوب است.»

محمدبن خالدبن زبیر گوید: پرچم به نزد پدر من بود و من آنرا از جانب وی حمل می کردم.

عیسی به نقل از پدرش گوید: حسن بن علی بن حسین مقلب به افطس پرچمی زرد رنگ همراه داشت که تصویر یك مار بر آن بود و هریك از یاران وی از خاندان علی بن ـ ابیطالب پرچمی همراه داشتند. شعارشان احد احد بود.

گوید: در نبرد حنین نیز شعار پیمبر صلی الله علیه وسلم چنین بود.

جهم بن عثمان وابستهٔ بنی سلیم گوید: روزی که با یـاران عیسی تلاقی کردیم عبدالحمید بن جعفر به من گفت: «امروز ما به شما راهل بدریم که با مشرکان تلاقی کردند.»

گوید: ما سیصد و چند کس بودیم.

ابراهیم بن موسی گوید: از پدرم شنیدم که مـی گفت: «عیسی بـن موسی بـه سال صد و سوم تولد یافت چهل و سه ساله بود که در نبرد محمد و ابـراهیم حضور یافت. حمید بن قحطبه بر مقدمهٔ وی بود. محمد پسر ابوالعباس، امیرمؤمنان، بـر پهلوی راست

وی‌بود، داودبن کراز از مردم خراسانی برپهلوی چپ وی بود. دنباله‌دارش هیثم ابن‌شعبه بود.

عیسی‌به نقل ازپدرش گوید: ابوالقلمس در بازار هیزم فروشان بامحمدبن‌ـ عثمان برادر اسدبن‌مرزبان‌روبه‌روشد که باشمشیرهای خویش نبرد کردند تا در هم شکست، آنگاه به‌جای‌خویش‌بازرفتند. برادراسدشمشیری‌برگرفت،ابوالقلمس سنگ اجاقی برگرفت وبرقرپوس* زین‌نهادوآنرابازره‌خویش بپوشانید،آنگاه بازآمدند وچون نزدیك شدند ابوالقلمس‌دررکاب بایستاد باسنگ سینهٔ اورا بکوفت‌وازاسب بینداخت وپیاده شدوسرش رابرید.

عبدالله‌بن‌عمرعمری گوید: بامحمد بودیم، یکی ازمردم مدینه به‌نام قاسم‌پسر وایل که‌وابستهٔ خاندان زبیر بود به‌نبردگاه‌رفت و هماورد خواست.یکی که‌به‌کمال ولوازم‌همانند‌اوندیده بودم به‌هماوردی وی‌آمد وچون ابن‌وایل‌اورا بدیدبازگشت.

گوید: ازاین‌حادثه به‌سختی‌دلگیرشدیم، در این حال بودیم که ازپشت‌سر خویش حرکت‌یکی راشنیدم وچون نگریستم ابوالقلمس بود و شنیدم که‌می‌گفت: «خدای‌امیربیخردان‌رالعنت کند، اگرچنین کسی‌را رها کنند برماجرئت‌آرد.اگریکی سوی کاری‌رود شاید که درخورآن‌نباشد.»

گوید: آنگاه به‌هماوردی‌آن‌کس رفت واورا بکشت.

ازهربن‌سعیدگوید: آنروز قاسم‌بن‌وایل‌ازخندق‌برون شدوهماوردخواست که هزارمردبه‌هماوردی‌وی‌آمد وچون‌قاسم‌اورابدیدازوی‌بترسید و بازگشت‌وابوالقلمس به‌هماوردی وی‌رفت.

گوید: هرگز درچنین روزی ازشمشیر خویش کارنگرفته‌بود،ضربتی‌به‌شانهٔ حریف زدواورا بکشت وگفت:«بگیرکه‌من‌پسرفاروقم.»

گوید: یکی از یاران عیسی گفت: «کسی را کشتی که بهتر از هزار فاروق

* کلمهٔ متن

بود.»

مسعود رحال گوید: هنگام کشته‌شدن محمد در مدینه بودم ازروی کوه، یعنی سلع، برقوم مشرف بودم. وآنهارابنزدسنگهای روغنی‌میدیدم‌یکی از یاران عیسی را دیدم که‌براسبی‌بود وپوشیده از آهن چنانکه جز دیدگانش دیده نمی‌شد بیامد تااز صف‌یاران خویش‌جداشدومیان دوصف‌بایستاد وهماوردخواست، یکی از یاران محمد سوی وی رفت، قبایی سپید داشت که‌آستینش نیز سپید بود. مدتی باوی‌سخن‌کرد، پنداشتم که بدو می‌گفت پیاده شود تا وضعشان برابر شود. سوار را دیدم که‌پای بگردانید وپیاده شد، آنگاه مقابل شدندیارمحمدضربتی به‌خود آهنی زد که بسر داشت و اورا برنشیمنگاهش‌افکند که‌بیحرکت ماند. آنگاه‌خود را برگرفت وبه‌سرش ضربت زدو اورا بکشت. آنگاه بازگشت ومیان‌یاران‌خویش رفت. چیزی نگذشت که دیگری از صف‌عیسی درآمد، گویی‌یار آنکس‌بود. مرد اولی به‌هماوردی وی آمد وباوی چنان‌کرد که بایارش کرده بود سپس سوی‌صف خویش بازگشت. سومی به‌هماوردی وی‌آمد و اورا خواند که باوی‌هماوردی کرد واورا بکشت. وچون‌سومی راکشت روی‌بگردانید که‌آهنگ یاران خویش داشت، اما یاران‌عیسی بدو پرداختند وبه‌تیرش‌زدند وبه‌جای‌بداشتند. یارمحمدشتاب‌می‌کرد و آهنگ یاران خویش داشت اما به‌آنهانرسیده بود که ازپای بیفتاد و او را مقابل یارانش کشتند.

محمدبن‌زیدگوید: وقتی به‌عیسی‌خبردادیم که‌آنهاتیر به‌طرف ما می‌افکنند به‌حمیدبن‌قحطبه گفت:«پیش‌برو.»واو بایکصدکس پیش رفت که‌همگی جز وی پیاده بودند و تیردان وسپر داشتند و چیزی نگذشت که به‌دیوارمقابل‌خندق حمله بردند وکسانی از یاران‌محمد راکه آنجابودند عقب راندندوبه‌نزددیوار بایستادند و حمید برای ویران‌کردن دیوار به‌عیسی‌پیام‌فرستاد.

گوید: عیسی به‌فعلگان پیام داد که دیوار را ویران کردندو آنها به‌خندق

رسیدند وبه‌عیسی پیام داد که‌به خندق‌رسیده‌ایم. عیسی درهایی‌به‌اندازهٔ خندق برای حمید فرستاد که‌ازروی آن‌گذشتند تاآنسوی خندق‌رسیدند وازصبحگاه نبردی‌سخت کردند تا پسینگاه رسید.

محمدبن‌عمر گوید: عیسی‌بن‌موسی باهمراهان خویش بیامد تاکنارمدینه‌فرود آمد. محمدبن‌عبدالله باهمراهان خویش سوی وی رفت‌وچند روز بـه سختی‌نبرد کردند. تنی ازمردم‌جهینه که‌آنهارا بنی‌شجاع می‌گفتند بامحمدبن‌عبدالله‌ثبات‌کردند تاکشته‌شدند. جنگاورانی باکفایت‌بودند.

ازهر گوید: عیسی‌به‌آنها گفت کـه جهاز شتران رادرخـندق انداختندسپس گفت‌تا دودرخانه‌سعدبن‌مسعود راکه‌برثنیه بود روی‌خندق‌افکندندوسواران‌گذشتند، به‌نزد انبارهای خشرم تلاقی کردند و تاپسینگاه نبردکردند.

عبدالعزیزبن ابی‌ثابت‌گوید: آنروز پیش ازنیمروز محمدبازگشت، به خانهٔ مروان رفت وغسل‌کرد وحنوط مالید، سپس برون‌شد.

عبدالله‌بن‌جعفر گوید: به‌اونزدیك شدم وگفتمش: «پدرم فدایت، به‌خدا تاب مقاومت‌نداری‌وهیچکس‌باتو نیست که یکدله نبردکند،هم‌اکنون برون شوو به‌مکه‌رو پیش حسن بن‌معاویه که‌بیشتر یاران‌توباوی هستند.»

گفت : «ای ابوجعفر به خدا اگر بروم مردم مدینه کشته می‌شوند. به خدا باز نمی‌گردم، مگر بکشم یاکشته شوم، تو ازجانب من‌آزادی، هرجا مـی‌خواهی برو.»

گوید: باوی برفتم تا به‌خانهٔ ابن‌مسعود رسید دربازارشتر، ومن دویدم وراه بازار روغنفروشان گرفتم، او سوی‌ثنیه‌رفت. کسانی که‌با وی‌بودندباتیر کشته شدند، پسینگاه شد و اونماز کرد.

ابراهیم‌بن‌محمد گوید: محمد رامابین دوخانهٔ بنی‌سعددیدم جبهٔ رنگینی به تن داشت،بریابویی بود، ابن‌خضیر کنار وی بود واورا به‌خدا قسم می‌داد که‌سوی‌بصره

یاجای دیگررود، اما محمد می‌گفت: «به‌خدا دوبار به‌سبب من‌بلیه‌نبینید، توهر کجا که‌میخواهی برو که‌آزادی.»

ابن‌خضیر گفت: «ازپیش‌تو کجا روم.» آنگاه برفت ودیوان‌رابسوخت‌وریاح رابکشت سپس درثنیه بدو پیوست ونبرد کردتا کشته‌شد.

محمدبن‌عمر گوید: ابن‌خضیر که یکی‌ازاعقاب‌مصعب‌بن‌زبیر بود همراه‌محمد ابن‌عبدالله‌قیام‌کرد، آنروز که محمد کشته‌می‌شد وقتی آشفتگی کار یاران وی را بدید که‌شمشیر نابودشان کرده بود ازمحمداجازه‌خواست که وارد مدینه شود که اجازه داد ونمی‌دانست‌مقصوددوی چیست.

گوید: پس ابن‌خضیر به نزد ریاح‌بن‌عثمان‌مری و برادرش رفت و آنهارا کشت آنگاه‌بازگشت‌وبه‌محمد خبرداد، سپس‌پیش‌رفت‌ونبرد کرد تاهمانوقت کشته شد.

ازهر گوید: وقتی ابن‌خضیربازگشت ریاح وپسر مسلم بن‌عقبه راکشت.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابن‌خضیر، ریاح را کشت، امایکباره‌نکشت،سرش‌را به دیوار می‌کوفت تاجان داد. برادرش عباس را نیز باوی کشت که‌مردی‌درست‌کردار بود وکسان این را براو عیب گرفتند. پس‌ازآن سوی‌ابن قسری رفت که درخانهٔ ابن‌هشام بود بدوخبردادند که دودرخانه رابرروی خویش بست. ابن‌خضیر به‌درها پرداخت. همه کسانی که به زندان بودند فراهم آمدند و درها را بسته نگهداشتند که به‌آنها دست نیافت، پیش محمد بازگشت وپیش روی اونبردکرد تا کشته‌شد.

مسکین‌بن‌حبیب‌گوید: وقتی پسینگاه شد محمد درمسجد بنی‌دوئل که‌درثنیه بود نماز پسینگاه رابکرد وچون سلام نماز رابگفت آب خواست، ربیحهٔ قرشی دخترابوشاکر به او آب‌داد، سپس گفت: «فدایت شوم خویشتن‌رانجات‌بده.»

گفت: «در این‌صورت خروسی درمدینه نمی‌ماند که بانگ‌بزند.»

گوید: آنگاه برفت وچون به‌دل مسیل سلع رسید پیاده شد واسب خویش راپی کرد. بنی‌شجاع نیز اسبان خویش راپی کردند وهیچکس نماند که نیام‌شمشیر خویش رانشکست.

گوید: من که نوسال بودم از زیور نیام‌ها نزدیك‌سیصد درم فراهم آوردم.

گوید: آنگاه‌محمد گفت: «شمابامن بیعت کرده‌اید، من‌نخواهم‌رفت تاکشته‌شوم هرکه می‌خواهد برودجازه‌اش می‌دهم.» سپس رو به‌ابن‌خضیر کرد وگفت: «دیوان راسوختی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «بیم‌داشتم از روی‌آن کسان‌رابگیرند.»

گفت: «حق‌داشتی.»

ازهر، به‌نقل‌از دو برادر خویش گوید: آنروز دو بار یاسه‌بار، یاران عیسی را هزیمت‌کردیم، اما خودمان هزیمت نمی‌شناختیم. شنیدیم که یزید نوادهٔ جعفر ابن ابیطالب می گفت: «هزیمتشان کردیم، چه فتحی می‌شد اگر مردانی بودند.»

عیسی گوید: ازجمله کسانی که‌آنروز هزیمت‌شدندو از نزد محمد فرارکردند عبدالعزیزنوادهٔ عمرخطاب بود. محمد ازپی‌اوفرستاد و چون‌اورا بیاوردندکودکان بناکردند پشت سر او بانگ‌می‌زدند: «فراری! فراری!»بعدها عبدالعزیز می گفت: «سخت‌ترین چیزی که برمن‌گذشت بانگ زدن‌کودکان بود.»

غلام هشام‌بن‌عماره‌گوید: ماطرفدار محمدبودیم. هشام‌بن‌عماره‌پیش‌وی‌رفت. من‌نیز بااوبودم بدوگفت: «بیم‌دارم کسانی که می‌بینی از یاری توبازمانند، این‌غلام من به‌خاطر خدای آزاد باشد، اگر هرگز قصد رفتن کنم، یاکشته می‌شوی وکشته می‌شوم،یاغلبه می‌یابیم»

گوید: به‌خدا باوی بودم که تیری به‌سرش خورد وآنرا به دونیم کرد، سپس

در زره‌اش فرورفت.

گوید: به‌من نگریست و گفت: «فلانی.»

گفتم: «آمادهٔ خدمتم.»

گفت: «وای تو هرگز چنین چیزی دیده‌ای، ای فلان، کدامیك را بیشتر دوست داری؟ جان مرا یا خودت را.»

گفتم: «جان تو را.»

گفت «به‌خاطر خدای آزادی، فرار کن.»

محمدبن‌عبدالواحد گوید: روی سلع بودیم ومی‌نگریستیم، گروهی بدویان جهنی آنجا بودند، یکی به‌طرف ما بالا آمد که نیزه‌ای به دست داشت و سریکی را بر آن زده‌بود که گلوگاه و کبد و روده‌ها نیز بدان پیوسته بود.

گوید: منظره‌ای هول‌انگیز دیدم که بدویان آنرا به‌فال‌بد گرفتند و به فرار برفتند تاپایین کوه رسیدند، مردبالای کوه آمد وبه یاران خویش بانگ زد و بـه فارسی گفت:«کوهبان!»[1]

گوید: پس یاران وی بیامدند تابالای کوه‌سلع رسیدند وپرچمی سیاه بر آن نصب کردند آنگاه به‌طرف مدینه سرازیرشدند وواردآن شدنـد اسما دختر حسن مطلبی که‌همسرعبدالله‌بن‌حسین‌عباسی بود بگفت تاروسری سیاهی رابرمنارهٔ مسجد پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم نصب کردند وچون یاران‌محمد این‌را بدیدندبـانگ برآمد که وارد مدینه‌شدند و بگریختند.

گوید: محمدخبریافت که کسان ازراه سلع‌وارد شده‌اند و گفت: «هر قومی کوهی دارند که‌محفوظشان می‌داردوما کوهی داریم که از آن‌به‌مامی‌تازند.»

محمدبن‌اسماعیل بـه نقل از معتمدی گـوید: پسران ابی‌عمروغفاری برای سیاهپوشان از محلهٔ بنی‌غفار راهی گشودند که‌ازآنجاوارد شدند واز پشت‌سریاران

۱ــ کلمهٔ متن

محمد در آمدند.

عبدالعزیز بن‌عمران گوید: آنروز محمد به‌حمید بن‌قحطبه بانگ‌زد که‌اگر یکه‌سواری و به‌این‌سبب برمردم‌خراسان‌می‌بالی به‌هماوردی‌من آی، من‌محمدپسرعبداللهم»

گفت: «ترا می‌شناسم، کریم پسر کریم، شریف‌پسرشریف، به‌خدا ای‌بوعبدالله تاوقتی از این‌اوباش یکی پیش‌روی‌من‌هست باتو هماوردی نمی‌کنم. وقتی‌از آنها فراغت‌یافتم به دینم قسم‌باتو هماوردی می‌کنم.»

یکی از بنی‌ثعلبةبن‌سعد گوید: روزی که محمد کشته‌شد روی سلع بودم، ابن خضیره نیز بامحمد بود، ابن‌قحطبه او را به‌امان می‌خواند که نمی‌خواست بمیرد امااو باشمشیر خویش به‌کسان‌حمله‌می‌برد، پیاده‌بودو به تمثیل‌شعری‌می‌خواند.

گوید: میان حریفان افتاد، یکی ضربتی به‌کفل وی زد و آنرا زخمدار کرد. پیش یاران خویش بازگشت. پارچه‌ای را درید و آنرا به‌پشت خودبست. آنگاه به‌نبردگاه‌برگشت، یکی‌ضربتی به‌ابروگاه وی زد، شمشیر درچشمش فرورفت‌وازپای بیفتاد، مخالفان سوی وی دویدند وسرش رابریدند.

گوید: وقتی ابن‌خضیر کشته‌شد محمد پیاده شد و برسر پیکروی چندان نبرد کرد که‌کشته شد.

فضل‌بن‌سلیمان‌وابستهٔ بنی‌نمیر که‌یك‌برادر وی بامحمد کشته‌شده‌بود به‌نقل‌از برادرخویش گوید: خراسانیان وقتی‌ابن‌خضیر رامی‌دیدند به‌همدیگربانگ‌می‌زدند: «خضیر آمد،»[1] و به‌سبب آن پراکنده می‌شدند.

ماهان‌بن‌بخت وابستهٔ قحطبه گوید: سر ابن‌خضیررا به‌نزد ماآوردند، به‌خدا آنرا نمی‌توانستیم برداشت ازبس که‌زخم برآن‌بود. به‌خدا گفتی بادنجانی[2] شکافته بود واستخوانهای آنرا به‌هم‌می‌پیوستیم.

1ـ کلمه «آمد» درهر دوجا به‌فارسی‌است.

2ـ کلمهٔ‌متن: بادنجانة.

ازهربن سعیدگوید: وقتی یاران محمد نشان سیاه را برمنارهٔ مسجد بدیدند بازوهایشان سست شد. حمیربن‌قحطبه ازکوچه اشجع سوی محمدآمدکه غافل بود واورا بکشت وسرش را برگرفت و پیش عیسی برد و بسیارکس با وی کشته‌شد.

مسعود رحال گوید: آنروز محمد را دیدم‌که به خویشتن نبرد می‌کرد، دیدمش‌که یکی با شمشیر زیر نرمی‌راست‌گوشش زدکه به زانوافتاد و روی وی افتادند. حمیدبن‌قحطبه بانگ زد: «اورامکشید،» که دست بداشتند. حمیدبیامد و سرش را برید.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: آنروز محمد به زانو افتاد، از خویشتن دفاع می‌کرد ومی‌گفت: «وای شما من پسر پیمبرتان هستم‌که به محنت افتاده‌ام وستم‌دیده‌ام.»

عبدالله‌بن‌جعفر گوید: ابن‌قحطبه با نیزه به سینهٔ محمد زدو او را از پای بینداخت‌آنگاه پیاده شد وسرش را برید وپیش عیسی‌برد.

ابوالحجاج منقری‌گوید: آنروز محمد را دیدم‌که خلقت وی همانندآن بود که از حمزةبن‌عبدالمطلب یاد می‌کنند. کسان را با شمشیر خویش متفرق می‌کرد و هیچکس بدونزدیك نمی‌شد مگر آنکه وی رامیکشت، شمشیری داشت‌که به‌خدادر خورچیزی‌نبودتاوقتی که‌یکی‌تیری بدوزد گویی می‌بینمش‌که سرخموی و کبودچشم بود، آنگاه سواران به ما هجوم‌آوردند. محمد به طرف دیواری ایستاد، کسان‌از او دوری‌گرفتند، مرگ‌را عیان دید روی شمشیر خودتکیه‌کرد وآنراشکست.

گوید: از پدر بزرگم شنیدم‌که می‌گفت: «ذوالفقار، شمشیر پیمبرصلی‌الله‌ـ علیه‌وسلم باوی بود.»

عمروبن‌متوکل که مادرش خدمت فاطمه دختر حسین می‌کرده بود گوید: روزی‌که محمدکشته می‌شد شمشیر پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم با وی بود وقتی‌مرگ را عیان دید شمشیر خویش را به یکی از بازرگانان داد که با وی بود و چهارصد

دینار بدودادنی بود. گفت: «این‌شمشیر را بگیر که پیش هر کس‌از خاندان‌ابوطالب بری آنرا بگیرد وحق ترا بدهد.»

گوید: شمشیر به نزد وی بود تا وقتی که جعفر بن‌سلیمان ولایتدار مدینه شد و قضیه را بدو خبردادند که آن مرد را پیش خواند وشمشیر را از اوبگرفت و چهارصددینار بدوداد. شمشیر همچنان‌به‌نزدوی بود. وقتی که مهدی‌پاگرفت وجعفررا ولایتدار مدینه کرد خبر یافت که شمشیر به نزد اوست و آنرا بگرفت پس از آن به موسی رسید که آنرا درباره سگی بیازمود وشمشیر شکست.

عبدالملك‌بن قریب‌اصمعی گوید: امیرمؤمنان رشید را دیدم که شمشیری آویخته بود و به من گفت: «ای اصمعی، ذوالفقار را به تونشان بدهم؟»

گفتم: «آری، خدایم به فدای‌تو کند.»

گفت: «این شمشیر مرا از نیام درآر.»

گوید: شمشیر را از نیام درآوردم و دوازده فرورفتگی درلبهٔ آن‌دیدم.

برادر فضل بن‌سلیمان نمیری گوید: با محمد بودیم چهل هزارکس ما را درمیان‌گرفتند و به دورما همانند سنگستانی‌سیاه‌بودند، بدوگفتم: «اگر به‌آنها حمله بری ازدورتوپراکنده شوند.»

گفت: «امیرمؤمنان حمله نمی‌کند که اگر حمله‌کند بقیه‌ای از اونمی‌ماند.»

گوید: پیوسته این را تکرار کردیم که حمله برد و درمیانش‌گرفتند و او را کشتند.



عبدالله‌بن‌عامر گوید: همراه محمد باعیسی نبرد می‌کردیم به من‌گفت: «ابری به ما می‌رسد اگر برما بارید ظفر می‌یابیم و اگر از ماگذشت خون مرا برسنگهای روغنی‌بنگر.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابری برما سایه افکند وببودچندان که گفتم می‌بارد آنگاه‌ازماگذشت وبه‌عیسی ویاران وی بارید واندکی‌بعد، که وی را درمیان

سنگهای روغنی کشته دیدم.

ابراهیم بن‌محمد گوید: هنگام پسین عیسی به حمید بن‌قحطبه گفت: «می‌بینمت که در کار این مرد کندی می‌کنی حمزة‌بن‌مالك را به نبرد وی گمار.»

گفت: «به خدا اگر خودت نیز این را بخواهی به تو وانمی‌گذارم، اینك که کسان کشته‌ام و نسیم فتح را می‌یابم؟»

گوید: آنگاه‌درکار نبرد بکوشید تا محمد کشته شد.

حمید وابستهٔ محمد بن‌ابی‌العباس گوید: آنروز عیسی ازحمید بن‌قحطبه که سالارسواران بودبدگمان‌شد و گفت: «ای حمید می‌بینمت که تلاش نمی‌کنی.»

گفت: «از من بدگمانی؟ به خدا وقتی محمد را ببینم اورا با شمشیر می‌زنم یا پیش روی‌وی کشته می‌شوم.»

گوید: پس از آن برمحمد گذشت که کشته شده بود واورا با شمشیر بزد که به قسم خویش عمل کرده باشد.

علی بن‌ابیطالب گوید: محمد بعداز پسینگاه کشته شد به روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه رمضان.

ایوب‌بن‌عمر به نقل از پدرش گوید: عیسی کس فرستاد ودر زندان‌رابگشود. ما را پیش وی بردند نبرد درگیر بود وهمچنان پیش‌روی وی افتاده بودیم تا سر محمدرا به‌نزد وی‌آوردند.

گوید: من به یوسف برادرخویش گفتم: «هم‌اکنون‌مارا برای شناختن‌وی‌می خواند، اما نباید وی را بدو نمیشناسانیم که بیم‌داریم خطا کنیم.»

گوید: وقتی سررا بیاوردند گفت: «اورامی‌شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «بنگرید آیا همین است؟»

گوید: من بریوسف پیشدستی کردم وگفتم: «خون بسیار می‌بینم و ضربتها

می‌بینم به خدا مشخصش نمی‌دارم.»

گوید: پس ما را ازبندآهنین رهاکرد، همهٔ آن‌شب را به نزد وی به‌سر کردیم تا صبح درآمد.

گوید: پس ازآن مرا برمابین مکه ومدینه گماشت وهمچنان عامل آنجا بودم تا جعفربن‌سلیمان بیامد ومرا پیش خود برد وملازم خویش کرد.

ابوکعب گوید: وقتی محمد کشته شد پیش عیسی بودم. سر را پیش روی خویش نهاد و روبه یاران خود گفت: «دربارهٔ این چه می‌گویید؟» که بد او گفتند.

گوید: یکی از سرداران عیسی روبه‌آنها کرد وگفت: «به خدا دروغ گفتید و نادرست گفتید، برای این چیزها با وی نبرد نکردیم بلکه از اینروکه مخالفت امیرمؤمنان کرده بود ومیان‌مسلمانان اختلاف‌آورده بود. وی روزه‌دار بود وشب‌زنده‌دار.» وقوم خاموش ماندند.

اسلمی گوید: یکی پیش‌ابوجعفرآمد وگفت: «محمدگریخت.»

گفت: «دروغ گفتی ما خاندان نمی‌گریزیم»

ابوالحجاج جمال گوید: بالای سرابوجعفر ایستاده بودم واز من دربارهٔ قیام محمد می‌پرسید که خبرآوردند که عیسی هزیمت‌شد، تکیه داده بود، بنشست و با چوبی که همراه داشت به سجادهٔ خویش زد وگفت: «هرگز! پس بازی کودکان ما برروی منبر درکار خلافت ومشورت زنان چه شد؟ هنوز وقت‌آن نشده است.»

محمدبن‌حسن به نقل از یکی از یاران خویش گوید: تیری به ران‌ابوالقلمس خورد وپیکان بماند به مداوای‌آن پرداخت ودرکارآن فروماند، بدوگفتند: «بگذار تا چرك کندودرآید.» وآنرا واگذاشت.

گوید: وقتی پس از هزیمت از پی وی برآمدند، سوی سنگستان رفت‌وبه

سبب تیری که به رانش خورده بود کند می‌رفت، همچنان به پیکان پرداخت تا آن را درآورد، آنگاه زانوزد وتیردان خویش را خالی کرد وبه آنها تیراندازی کرد که از پیش وی پراکنده شدند و اوبه یاران خویش پیوست ونجات یافت.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: آنروز وقتی‌هزیمت‌شدیم با جماعتی بودم که ابوالقلمس نیز جزوآنها بود، بدونگریستم، دیدمش که به شدت می‌خندید.

گوید: گفتم: «به‌خدا این جای‌خندیدن نیست.» وچون فرونگریستم، یکی از هزیمت شدگان را دیدم که پیراهنش دریده بود و جزیقه و چیزی که سینه را تا پستانهایش بپوشاند ازآن به جای نمانده بود، عورتش نمایان بود اما بیخبر بود.

گوید: من نیز به سبب خندهٔ ابوالقلمس خنده آغاز کردم.

عیسی به نقل از پدرش گوید: ابوالقلمس همچنان در فرع نهان بود و مدتی ببود، آنگاه غلامی ازآن وی بر اوجست و سرش را با سنگی بکوفت و او را بکشت. پس ازآن پیش کنیز فرزند دار وی‌رفت وگفت: «صاحب‌تورا کشتم، بیا زن من شو.»

گفت: «مهلت بده تاآماده شوم»، آنگاه پیش حکومت رفت و خبر وی را بگفت که غلام را بگرفتند وسرش را بکوفتند.

معمر بن‌ابی‌الشدایدگوید: وقتی سواران عیسی از درهٔ بنی‌فزاره وارد شدند ومحمد کشته شد چند کس به‌ابوالشداید تاختند و اورا بکشتند وسرش را برگرفتند. ناعمه دختر ابوالشداید بانگ برآورد: «ای مردان من!»

یکی‌ازسپاهیان بدوگفت: «مردانت کیانند؟»

گفت: «بنی‌فزاره.»

گفت: «به خدا اگر می‌دانستم وارد خانه‌ات نمی‌شدم، بیم مدار من یکی از عشیرهٔ توام از تیرهٔ باهله وپاره‌ای از عمامه‌اش را بدو داد که بر در خویش

بیاویخت.

گوید: سر ابوالشداید را پیش عیسی بردند ابـن‌ابی‌الکرام ومحمدبن‌لوطـ مطلبی که به نزد وی بودند انالله گفتند وگفتند: « به خـدا از مردم مـدینه هیچکس نماند، این سر ابوالشدائد فالح بن‌معمر است یکی از بنی‌فزاره که نابینا بود.»

گوید: پس عیسی دستور داد که بانگزنی بانـگ زد: «هرکه سری به‌نزد مـا بیارد سرش را بزنیم»

عبداللہ‌بن برقی گوید: یکی از سرداران عیسی را دیدم که با جمعی آمده بود، وخانهٔ ابن‌هرمز را می‌پرسید، وی را به‌آنجا هدایت کردیم.

گوید: ابن‌هرمز برون‌آمد، پیراهنی نازك به تن داشت.

گوید: پس سردار خویش را پیاده کردند وابن‌هرمز را بریابوی اونشانیدند، و با شتاب ببردند تا به نزد عیسی رسانیدند که بدوخشم نیاورد.

قدامة‌بن‌محمد گوید عبدالله‌بن‌یزیدبن‌هرمز ومحمدبن‌عجلان با محمد قیام کرده بودند، وقتی نبردآغاز شد هرکدامشان کمانی بیاویختند وپنداشتم که می‌خواهند به کسان وانمایند که شایستهٔ این کارند.

حسین‌بـن‌یزید گـوید: پس از کشتـهٔ شدن محمد،ابن‌هرمز را پـیش عیسی بردنـد کـه‌گفت: «ای پیر، چرا فقه تو از قیام باکسی که قیام کرد، بازت نداشت؟»

گفت: «فتنه‌ای بود که همهٔ مردم راگرفت ما راهم جزو آنها گرفت.»

گفت: «بروبا که قرین‌رشادباشی.»

مالـك‌بن‌انس گوید: پیش ابـن‌هرمز می‌رفتم کنیز رامی‌گفت که در را ببندد وپرده را بیندازد،آنگـاه ازآغـاز این امت سخـن می کرد ومی‌گریست چندان‌که ریشش‌ترمی‌شد.

گوید: پس ازآن با محمد قیام‌کرد،گفتند: «کاری از توساخته نیست.»

گفت: «می‌دانم، اما نادانی مرا ببیند وازمن تقلید کند.»

محمدبن‌زیدگوید: وقتی محمد کشته شدآسمان چنان سخت بارید که‌هرگز نظیر آنرا ندیده بودم، بانگزن عیسی بانگ‌زد: «هیچکس از سپاهیان شب را در مدینه‌به سر نکند مگر کثیربن‌حصین وسپاه وی.»

گوید: عیسی به اردوگاه خویش در جرف رفت وآنجا ببودتا صبح‌درآمد، آنگاه خبر خویش را همراه قاسم‌بن‌حسن‌بن‌زیدفرستاد وسررا همراه ابن‌ابی‌الکرام فرستاد.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: صبحگاه پس از روز کشته شدن محمد، خواهرش زینب دخترعبدالله و دخترش فاطمه‌به عیسی‌پیام فرستادند که شما این مرد را کشتید وکارتان را انجام دادید چه شود اگر به ما اجازه دهید که او را به خاك کنیم؟

گوید: عیسی به‌آنها پیغام داد: «دختر عموهای من دربارهٔ آنچه با وی کرده‌اند به خدا من‌دستور ندادم‌وازآن خبر نداشتم، اورا به‌خاك کنید که‌قرین‌رشاد باشید.»

گوید: پس کس فرستاد که اورا برداشتند. به‌قولی در محل‌بریده‌شدن‌گردنش پنبهٔ بسیارجا دادند ودربقیع به‌خاك کش‌کردند. قبرش مقابل کوچه خانهٔ‌علی‌بن‌ابیطالب بود برکنار راه یا نزدیك‌آن.

گوید: عیسی پرچمهایی فرستاد که یکی را بردر اسماء دخترحسن‌بن‌عبدالله نهادند ویکی را بردر عباس‌بن‌عبدالله ویکی را بردر محمدبن عبدالعزیز زهری و یکی را بردرعبدالله‌بن محمدبن‌صفوان و یکی را بردر ابوعمروغفاری، وبانگزن وی بانگ زد: «هرکه زیر یکی از این پرچمها درآید یا به یکی از این خانه ها در آید درامانست.»

گوید: آسمان بارانی سخت بارید، صبحگاهان مردمان در بازارهایشان آرام بودند، عیسی بناکرد از جرف سوی مسجد می‌رفت، چند روزی در مدینه

ببود، آنگاه صبحگاه نوزدهم رمضان برون شد که آهنگ مکه داشت.

ازهربن‌سعیدگوید : روز پس از کشته شدن محمد، عیسی اجازهٔ دفن وی را داد وبگفت تا یاران وی را مابین‌ثنیةالوداع و خانهٔ عمربن‌عبدالعزیز بیاویختند. آنها را دیدم که دوصف بودند. یکی را بر در ابن‌خضیره گماشته بود که کشیکبانی کند، جمعی شبانه اورا ببردند وبه خاك کردند وبه‌آنها دست نیافت، دیگران‌سه‌روز همچنان آویخته بودند که مردمان از آنها به زحمت افتادند. عیسی بگفت تاآنها را در گردشگاه‌سلع افکندند که گورستان یهودان‌بودوهمچنان مدتی آنجا ببودند، سپس آنها را در خندقی در کنار ذباب افکندند.

ام‌حسین دخترعبداللەبن‌محمدگوید: به عمویم جعفربن محمدگفتم: « فدایت شوم، کار محمدبن‌عبداللهچگونه می‌شود؟»

گفت: «فتنه‌ایست که در اثنای‌آن محمد به نزد خانهٔ یك رومی کشته می‌شود وبرادر پدری ومادریش در عراق‌کشته می‌شود به وقتی‌که دست وپای اسبش در آبست.»

عیسی به نقل از پدرش‌گوید: حمزةبن‌عبدالله با محمد قیام کرد، عمویش جعفر منعش می‌کرد اما در طرفداری محمد از همه کسان سرسخت‌تر بود.جعفر می‌گفت: «به خدا او کشته‌می‌شود.» وجعفر از او کناره‌گرفت.

ابن‌ابی‌الکرام‌گوید: عیسی مرا با سرمحمد فرستاد ویکصد سپاهی با من فرستاد.

گوید: برفتم وچون به نزدیك نجف رسیدیم‌تکبیر گفتیم.

گوید: در آنوقت‌عامربن‌اسماعیل، هارون‌بن سعدعجلی را در واسط به محاصره داشت. ابوجعفر به ربیع گفته بود: «وای تواین تکبیر چیست؟»

گفته بود: «این‌ابن‌ابی‌الکرام است که سرمحمدبن‌عبدالله راآورد.»

گفته بود: «وی را با ده‌کس از همراهانش اجازهٔ ورودبده.»

گوید: پس به من اجازه داد سررا که در سپری بود پیش روی اونهادم.

گفت: «از خاندانش کی با وی کشته شد؟»

گفتم: «نه به‌خدا، هیچکس.»

گفت: «سبحان‌الله، همینطور است.»

گوید: آنگاه به طرف ربیع نگریست و گفت: «یاروی که پیش از این بودچه گفت؟»

گفت: «می‌گفت که بسیار کس از آنها کشته‌شد.»

گفتم: «نه به‌خدا، هیچکس.»

علی‌بن‌اسماعیل گوید: وقتی سرمحمد را پیش ابوجعفر بردند، وی‌در کوفه بود، بگفت تا سررا در طبق سپیدی بگردانیدند، دیدمش که تیره‌گون بود و آبله‌گون وشب همانروز سررا سوی ولایتها فرستاد.

عبدالله‌بن‌عمر از مردم ینبع گوید: وقتی سرهای بنی‌شجاع رابه نزدابوجعفر بردند گفت: «مردمان راچنین باید بود، محمد را می‌جستم، اینان‌بدوپیوستند، او را جابه‌جا کردند اینان نیز با وی جابه‌جا شدند آنگاه همراه وی نبرد کردند و ثبات کردند تا کشته‌شدند.»

گوید: ابن‌مصعب به رثای محمد شعری گفت به‌این مضمون:

«ای دویار من ملامت را واگذارید

«وبدانید که من در این باب

«بیش از شما در خور ملامت نیستم

«برقبر پسر پیمبر بایستید

«وسلام گویید

«که برقبر وی ایستادن وسلام گفتن

«شایسته است

«قبری که بهترین مردم روزگار را
«به حرمت وخصال نیکوو کرامت
«در خود دارد
«مردی که با عدالت ستم را
«از ولایت ما ببرد
«وحوادث بزرگ را
«از پیش برداشت
«ودربارهٔ آن بکوشید
«از راه اعتدال نگشت
«وهرگز به بدی دهان نگشود
«اگر پیش از او واز پس پیمبر
«حوادث چیزی را
«حرمت می‌داشته بود
«ترا حرمت داشته بودند
« یااگر کسی پیش از وی به سلامت مانده بود
«دست کم او نیز به سلامت می‌ماند
«ابراهیم راکه قربانی‌ای نکو بود
«قربان کردند وروزگار وی
«به سر رسید
«دلیری که به خویشتن
«بی‌غرور وبیم تسلیم
«با حادثات روبرومی‌شد
«شمشیر در اوافتاد وای بسا

«که مرگ آنها به‌شمشیر بوده است.
«حرمت فرزندان حسن را شکستند
«و ربوده‌هاشان را تقسیم کردند
«وزنانشان درخانه‌هاشان
«چون کبوتران نغمه‌گر
«نوحه‌سرایی می‌کنند.
«با کشته شدن آنها به نزد پیشوا
«توسل می‌جویند
«وکشته شدنشان را
«غنیمت وشرف خویش می‌دانند
«به خدا اگر پیمبر، محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم
«می‌دید که امت وی
«نیزه‌ها را سوی فرزندان اوبلند کرده‌اند
«واز نوك آن خون می‌چکد
«به حق می‌دانست
«که آنها قرابت وی را رعایت نکرده‌اند
«وحرام راحلال کرده‌اند.»

موسی‌بن‌عبدالله گوید: شبانگاه از منزلهایمان در سویقه برون شدم واین پیش از قیام محمدبن‌عبدالله بود، زنانی را دیدم که‌گویی از دیارما برون می‌شدند. بر آنها غیرت آوردم به دنبالشان رفتم ببینم کجا می‌روند؟

گوید: وقتی برکنار حمیرا رسیدم از سمت غرس یکیشان به من نگریست و شعری خواند به‌این مضمون:

«سویقه از پس ساکن خود ویران است

«وچنان‌شد که ویرانی‌در آن‌افتاد.»

وبدانستم که ازساکنان زمینند وباز گشتم.

عیسی گوید: وقتی‌عیسی بن‌موسی،محمدرا کشت همهٔاموال‌بنی‌حسن‌رابگرفت وابوجعفراین‌را تأیید کرد.

ایوب‌بن‌عمر گوید: جعفر بن‌محمد، ابوجعفر رابدید وگفت: «ای‌امیرمؤمنان، ملك‌من، چشمهٔ ابی‌زیاد را به‌من بازپس‌ده که ازخرمای‌آن بخورم.»

گفت: «بامن‌چنین‌سخن‌می کنی، به‌خدا جانت‌رامی گیرم.»

گفت: «در بارهٔ من‌شتاب میار، به‌شصت‌وسه‌سالگی رسیده‌ام دراین‌سن پدرم وجدم‌وعلی‌بن‌ابیطالب در گذشته‌اند، چنان‌وچنان به‌گردن من‌اگرهر گزمایهٔ بدگمانی توشوم یااگرازپس توماندم، مایهٔ بدگمانی کسی‌شوم که ازپس‌تواست.»

گوید: پس‌ابوجعفر براورقت‌آورد وازاودر گذشت.

هشام‌بن‌ابراهیم گوید:ابوجعفرچشمهٔابوزیاد راپس‌نداد،تاوقتی که‌بمردومهدی آنرا به‌فرزندان جعفربن‌محمدپس‌داد.

هشام‌بن‌ابراهیم‌گوید: وقتی محمد کشته شد ابوجعفر بگفت تا دریا بر مردم مدینه بسته‌شد وازجانب دریا چیزی سوی آنهانمی‌آمد، تاوقتی که مهدی بیامد وبگفت تادریا را برآنهاگشودند واجازهٔحمل‌داد.

ام‌سلمه‌دخترمحمدبن‌طلحه وهمسرموسی‌بن‌عبدالله‌گوید: پسران زن‌مخزومی: عیسی‌وسلیمان وادریس، پسران عبدالله بن‌حسن بافرزندان محمدبن‌عبدالله در کار میراث عبداللهمنازعه کردند وگفتند:«پدرتان کشته‌شدوعبدالله میراث‌خواروی شد.» نزاع راپیش حسن‌بن‌زیدبردند که‌دربارهٔ آن به امیرمؤمنان ابوجعفر نوشت که‌بدو نوشت:

«امابعد، وقتی این‌نامهٔ من‌به‌تورسید، آنها را از جدشان‌میراث‌بده که به‌رعایت خویشاوندی‌وحفظ‌قرابتشان اموالشان‌را پس‌دادم.»

عیسی گوید: ازجمله‌بنی‌هاشم، حسن‌ویزیدوصالح پسران معاویـةبن‌عبدالله و حسین و عیسی پسران زیدبن علی، با محمد قیام کرده بودند.

عیسی گوید: شنیدم که‌ابوجعفر می‌گفته بود:«ازقیام‌پسران زید در شگفتم، که ماقاتل پدرشان راکشتیم‌چنانکه وی‌را کشته‌بود وبیاویختیم چنانکه وی‌راآویخته‌بود وبسوختیم چنانکه وی‌راسوخته‌بود.»

گوید: حمزةبن‌عبدالله وعلی وزید پسران‌حسن بن‌زید نیز بـامحمدقیام‌کرده بودند.

عیسی گوید: ابوجعفر به‌حسن‌بن‌زیدگفت: «گویی‌دوپسرت رامی‌بینم که‌شمشیر به‌دست‌بالای‌سرمحمد ایستاده‌اند وقبابه‌تن‌دارند.»

گفت: «ای امیرمؤمنان از پیش، از نـافرمـانـی آنها به تو شکایت آورده بودم.»

گفت: «بله، این‌ازهمان است.»

گوید: قاسم بن‌اسحاق و عـلی‌بـن‌جعفر،ملقب بـه مرجی،نیز با محمد قیام کردند.

عیسی گوید: ابوجعفر به‌جعفربن‌اسحاق گفت: «این مرجی کیست کـه خدا چنین‌وچنانش کند؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان این‌پسرمن‌است، به خدا اگر خواهـی‌اورا ازخویش برانم،می‌رانم.»

گوید: ازبنی‌عبدشمس‌نیز محمدبن‌عبداللهعاصی،بامحمد قیام کرده‌بود.

ابوعاصم‌نبیل گوید: ابن‌عجلان بامحمد قیام کرد، وی براستری بود، وقتی جعفربن‌سلیمان ولایتدارمدینه شد وی رابه‌بند کرد، پیش وی رفتم‌و گفتم: «رای‌مردم مردم رادربارهٔ کسی که‌حسن رابند کردچگونه می‌بینی؟»

گفت: «به‌خدا،بد.»

گوید: گفتم: «به‌خدا ابن‌عجلان دراینجاهمانندحسن است در آنجا»، پس او را رها کرد.

گوید: محمد بن‌عجلان وابستهٔ فاطمه دختر عتبة بن ربیعه بود.

سعیدبن‌عبدالحمید گوید: عبیدالله بن‌عمر نیز بامحمد قیام کرده بود، پس‌از کشته‌شدن محمد وی راپیش ابوجعفر بردند که‌بدو گفت: «تو بودی که بامحمدبرضد من قیام کردی؟»

گفت: «جز این چاره‌ای نبود، مگر اینکه بدانچه خداوند برمحمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم نازل کرده بود کافر شوم.»

عمر گوید: این نادرست است.

گوید: روایت عبدالعزیز بن ابی‌سلمه چنین است که‌عبیدالله‌پذیرفته‌بود که بامحمد قیام کند اما پیش ازقیام محمد در گذشت.

راوی گوید: ابوبکر بن‌عبدالله عامری نیز بامحمدقیام کرد، ونیزعبدالواحد ابن ابی‌عون‌وابستهٔ ازدوعبدالله بن جعفروعبدالعزیزبن محمددر آوردی‌وعبدالحمیدبن‌جعفروعبدالله بن‌عطا وابستهٔ بنی سباع‌وابن‌سباع‌ازمردم خزاعه هم پیمان بنی‌زهره با پسرانش: ابراهیم‌واسحاق‌وربیعه‌وجعفروعبدالله وعطا ویعقوب وعثمان وعبدالعزیز.

زبیربن‌حبیب زبیری گوید: درمر بودیم به درهٔ اضم، زنم امینه دختر خضیر نیز با من بود، یکی به ما گذشت که از مدینه می‌آمد، زنم گفت: «محمد چه کرد؟»

گفت: «کشته‌شد.»

گفت: «ابن‌خضیر چه کرد؟»

گفت: «کشته‌شد.»

گوید: واو به سجده افتاد، گفتمش: «سجده می‌کنی که برادرت کشته شده؟»

گفت: «آری، مگر نه‌اینکه فرارنکرده و اسیر نشده.»

عیسی به‌نقل از پدرش گوید: ابوجعفر به عیسی‌بن‌موسی گفت: «کی‌محمدرا یاری کرد؟»

گفت: «خاندان‌زبیر.»

گفت: «دیگر کی؟»

گفت: «خاندان‌عمر.»

گفت: «به خدا بدون اینکه باآنهادوستی‌ای داشته باشدیا با وی وخاندانش محبتی‌داشته‌باشند.»

گوید: ابوجعفر می‌گفته‌بود: اگر هزار کس‌ازخاندان زبیر را بیابم که‌همگی نکوکارباشند ویك بدکـار درمیانشان بـاشد، همگیشان را می‌کشم و اگر هزار- کس ازخاندان عمر را بیابم که همگی بدکار باشند و یك نکوکار درمیانشان باشد، همگی‌را می‌بخشم.

محمدبن‌عثمان‌زبیری گوید: وقتی محمد کشته شد پدرمن وموسی‌بن‌عبدالله فرار کردند، من‌وابوهبارمزنی نیز باآنها بودیم بـه‌مکه رفتیم، آنـگاه سوی‌بصره سرازیرشدیم‌وازیکی به‌نام حکیم کرایه‌کردیم، وقتی‌وارد بصره شدیم واین به‌وقتی بود که‌یك‌سوم‌شب رفته بوددرها رابسته‌یافتیم بنزددرها نشستیم تافجر دمیدکه وارد شدیم ودر مربد جای‌گرفتیم وچون‌صبح شد حکیم رافرستادیم که‌خوردنی‌ای‌برای مابخردخوردنی‌رابردوش‌مردسیاهی‌بیاورد که‌آهنی‌به‌پای‌داشت. وی را پیش‌ما آورد و دستمزد وی‌رابداد کـه او خشم آورد، گفتیم بیشترش ده کـه باز خشم آورد. گفتیم: «وای تو دوبرابرش ده.» که‌نپذیرفت ، سیاه‌ازمابدگمان‌شد و در چهره‌های ما نگریستن گرفت، آنگاه برفت، چیزی نگذشت که سواران، محل‌ما را در میان گرفتند. به صاحب منزل گفتم: «این سواران برای‌چه‌آمده‌اند؟»

گفت: «مهم‌نیست، یکی‌ازبنی‌سعدرامی‌جویند به‌نام غیله‌پسرمره که باابراهیم

قیام کرده‌بود.»

گوید: ناگهان سیاه راپیش ما آوردند که‌سروچهره‌اش پوشانیده‌بود، وچون اورا بیاوردند پوشش ازسرش برگرفتند وگفتند: «همینانند؟»

گفت: «آری، همینانند، این‌موسی‌بن‌عبدالله است و این عثمان‌بن‌محمداست و این‌نیز پسر اوست، چهارمی را نمی‌شناسم جزاینکه ازیاران آنهاست.»

گوید: همهٔ مارا گرفتند وپیش محمدبن‌سلیمان بردند و چون مارابدید روبه موسی کرد وگفت: «خدا خویشاوندیت را رعایت نکند،همه‌ولایتها را رها کردی و سوی‌من‌آمدی! کەاگر ترا رهاکنم‌امیرمؤمنان تعرض کند واگر بگیرمت‌خویشاوندی ترارعایت نکرده‌ام.»

گوید: پس‌از آن‌خبر مارابه‌امیرمؤمنان نوشت.

گوید: جواب آمد که‌آنها رابه‌نزد من‌فرست، مارا سوی وی روانه کردند. وچون به بطیحه رسیدیم، سپاهی دیگر را آنجا یافتیم که در انتظار ما بودند. آنگاه پیوسته در راه برپادگانهای سپاه می گذشتیم تا به‌بغداد رسیدیم ومارا پیش ابوجعفر بردندکه‌چون پدرمرا بدید گفت: «هی، بامحمد برضد من‌قیام‌کردی؟»

گفت: «چنین بود.»

گوید: ابوجعفر باوی درشتی کرد که مکرر بدوپاسخ داد، آنگاه بگفت تا گردنش را زدند. سپس بگفت تا موسی را تازیانه زدند، سپس بگفت تامرا نزدیك وی‌بردند وگفت: «ببریدش وبرسرپدرش‌نگهدارید وچون‌دراونظر کردبرجثهٔ‌پدرش، گردنش‌رابزنید.»

گوید: عیسی‌بن‌علی‌باوی‌سخن کردوگفت:«به‌خدا‌گمان‌ندارم‌بالغ شده‌باشد.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان جوانی‌نورس و غافل بودم، پدرم‌دستور داد واطاعتش کردم.»

گوید: پس‌بگفت تامراپنجاه تازیانه زدند، آنگاه درمطبق بداشت. درآنوقت

یعقوب‌بن‌داود نیز آنجا بود و بهترین رفیقی بود که باوی بودم، ازغذای خویش به من‌خورانید و ازنوشیدنی‌خویش‌به‌من می‌نوشانید. بدین‌گونه ببودیم تاابوجعفردر-گذشت ومهدی پاگرفت و یعقوب‌را برون برد که باوی در بارهٔ من سخن‌کرد که‌مرا برون برد.

محمدبن‌عروةبن‌هشام‌گوید: به‌نزد ابوجعفر بودم که بیامدند وگفتند: «اینك عثمان بن‌محمد راآورده‌اند.» و چون ابوجعفر او را بدید گفت:«مالی که به‌نزد تو بود کجاست؟»

گفت: «آنرا به‌امیرمؤمنان دادم که خدایش‌رحمت‌کناد»

گفت: «امیرمؤمنان کی‌بود؟»

گفت: «محمدبن‌عبدالله.»

گفت: «بااو بیعت‌کرده بودی؟»

گفت: «آری، چنانکه تونیز باوی بیعت‌کرده بودی.»

گفت:«ای پسرزن بوگندو.»

گفت: «کسی چنین است که‌کنیزانش‌زاده باشند.»

گفت: «گردنش رابزن.»

گوید: پس‌اورا ببردند وگردنش را بزدند.

محمدبن‌عثمان زبیری گوید: وقتی محمد قیام کرد یکی ازخاندان کثیربن-صلت‌نیزبا وی قیام کرد وچون محمد کشته شد ویارانش هزیمت شدند روی نهان کردند، پدرمن ومرد کثیری ازجمله نهان شدگان بودند، وچنین بود تا جعفربن-سلیمان به‌ولایتداری‌مدینه آمدودر جستجوی یاران‌محمد سخت‌بکوشید. پدرم‌شتری ازمرد کثیری به‌کرایه گرفت‌که برون شدیم وراه بصره گرفتیم. خبر به‌جعفر رسید وبه‌برادر خویش محمد نوشت وخبرداد که‌سوی بصره روانیم ودستور داد مراقب ماباشد وبیدار کارما وآمدنمان باشد.

گوید: و چون رسیدیم ، محمد ورود ومحل مارا بدانست و کس فرستاد که مارا گرفتند وپیش وی بردند. پدرم‌روی بدو کردو گفت: «ای فلان‌دربارهٔاین کرایه‌دارما از خدای بترس که‌یك بدوی است و از کار ما خبر ندارد، به‌طلب روزی کرایه‌دار ماشده اگر گناه مارا می‌دانست چنین نمی کرد.تو. اوراپیش ابوجعفر می‌فرستی و او چنانست که می‌دانی، پس قاتل اومی‌شوی‌و گناه آنرا به گردن می گیری.»

گوید: محمددیربیندیشید، آنگاه گفت: «به‌خدا ابوجعفر است‌ومن‌خویش را به‌معرض‌او نمی برم.»

گوید: پس همهٔ مارا ببردند که‌به‌نزد ابوجعفررفتیم، هیچکس به‌نزد وی‌نبود که‌مرد کثیری رابشناسد بجز حسن‌بن‌زید. پس روی به‌مرد کثیری کردوگفت: «ای دشمن‌خدا، کرایه‌دار دشمن‌امیرمؤمنان‌می‌شوی واورا ازشهری بشهری‌می‌بری، گاهی نهانش‌می کنی و گاهی نمودارش می کنی؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان‌ازخبروی وگناه‌وی واینکه‌دشمن‌تواست‌چه‌می‌دانستم؟» ازروی غفلت کرایه‌دار اوشدم وپنداشتم یکی‌ازمسلمانان است که ساحتش مبراست وکارش بی‌عیب، اگر ازحال وی‌خبرداشتم‌نمی کردم.»

گوید: حسن‌بن‌زید پیوسته به‌زمین می‌نگریست وسر برنمی‌داشت.

گوید: ابوجعفر مردکثیری را بترسانید وتهدید کرد، آنگاه‌بگفت تااورارها کنند که‌برفت ونهان شد.

گوید: پس‌از آن روی به‌پدر من کرد و گفت:«هی‌ای‌عثمان، توبودی که‌برضد امیرمؤمنان قیام‌کردی وبرضد ما کمك‌دادی!»

گفت: «من‌وتو درمکه بایکی بیعت کردیم، من به‌بیعت خویش وفا کردم‌وبه تو به‌بیعت خویش‌خیانت کردی.»

گوید: پس‌بگفت تا گردن اورا بزدند.

عیسی گوید: پدرم می‌گفت عبدالعزیزبن‌عبداللهعمری راپیش ابوجعفر بردند که‌دراونگریست وگفت: «اگرچنین کسان ازقرشیان رابکشم‌پس کی را به‌جاگذارم.» سپس اورا آزادکرد.

گوید: عثمان‌بن‌محمدرا نیز پیش وی بـردند که اورا بکشت. اماکسانی از قرشیان را رهاکرد. عیسی بن‌موسی بدو گفت: «ای امیرمؤمنان چرا این‌یکی ازاین میانه به‌سبب توتیره روزشد؟»

گفت: «این‌ازخاندان‌من‌بود.»

حسن‌بن‌زید گوید: روزی صبحگاه به‌نزد ابوجعفر رفتم، دیدمش کـه گفته بودسکویی بسازند و خالد را پای آن بداشته‌بود، علی‌بن‌مطلب راپیش آوردنـد و بگفت تاپانصد تازیانه بدو زدند، آنگاه عبدالعزیزبن‌ابراهیم رابیاوردند و بگفت تا پانصدتازیانه بدو زدند، هیچکدامشان حرکت‌نکردند.

گوید: به‌من گفت: «هرگز صبورترازاین دو، کسی رادیده‌ای؟به‌خداکسانی راکه‌خشونت‌ورنج زندگی را تحمل‌کرده‌اند پیش‌مامیارندوچنین صبوری ندارنداما اینان مرفه و محفوظ بوده‌اند و متنعم.»

گوید: گفتم: «ای‌امیرمؤمنان، اینان قوم‌تواند، اهل حرمت‌ومنزلت»

گوید: روی‌ازمن بگردانید وگفت:«درکار تعصب اصرارداری.»

گوید: پس‌ازآن عبدالعزیزبن ابراهیم رابیاورد کـه باز اورا بزنند که‌گفت: «ای امیرمؤمنان دربارهٔ ماخدارا،خدارا که‌من ازچهل‌روز پیش به‌رو درافتاده‌ام‌وبرای خدانمازنکرده‌ام.»

گفت: «خودتان باخودتان چنین‌کردید.»

گفت: «ای‌امیرمومنان پس بخشش چه‌شده؟»

گفت: «به‌خدا بخشش باید.» سپس‌اورا آزادکرد.

محمدبن‌عمرگوید:برمحمدفزونی‌گرفتند ودرکار نبرد اصرار کردند تادرنیمهٔ

ماه رمضان سال صدوچهل‌وپنجم محمد کشته‌شد وسر اورا پیش‌عیسی بن‌موسی بردند که‌ابوالکرام‌راپیش‌خواندوسررا بدونمود که‌آنرا بشناخت، پس‌عیسی‌بن‌موسی‌سجده کرد ووارد مدینه شد وهمه مردم را امان داد. بودن محمد از وقتی قیام‌کرد تاوقتی کشته شد دوماه وهفده روز بود.

در این سال عیسی‌بن‌موسی که پس از کشته شدن محمدبن‌عبدالله از مدینه می‌رفت کثیربن حصین را جانشین کردو اویکماه ولایتدار مدینه بود. سپس عبدالله ابن‌ربیع‌حارثی از جانب منصور به ولایتداری آنجا آمد.

در این‌سال، سیاهان‌درمدینه‌برعبدالله‌بن‌ربیع بشوریدند، که از آنجا گریخت.

سخن از خبر شورش سیاهان مدینه به سال صدوچهل وپنجم وسببی که انگیزهٔ آن بود

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: ریاح‌بن‌عثمان،ابوبکر بن‌عبدالله بن‌ابی‌سبره را عامل زکات قبیلهٔ اسد و طی کرده‌بود وچون محمد قیام‌کرد، ابوبکر هرچه راگرفته بود پیش وی‌آورد وبا وی سخت بکوشید. وقتی‌عیسی،کثیربن‌حصین را برمدینه‌جانشین کرد وی‌ابوبکر را بگرفت وهفتاد تازیانه زد وبرهنه‌کرد وبداشت‌آنگاه عبدالله‌بن ربیع حارثی از جانب ابوجعفر به ولایتداری آمد، به روز شنبه پنجروز مانده شوال سال صدوچهل وپنجم.

گوید: سپاهیان با بازرگانان دربارهٔ بعضی چیزها که ازآنهامی‌خریدندمنازعه کردند، جمعی از بازرگانان روان شدند وبه خانهٔ مروان رفتندکه ابن ربیع آنجا بود ودرآن باب بدوشکایت‌کردندکه توبیخشان‌کرد وناسزاگفت‌که‌سپاهیان درآنها طمع بستند وبدرفتاری افزودند.

عمربن‌راشدگوید: سپاهیان چیزی ازکالای‌بازاررا غارت‌کردند وصبحگاهان

به‌یکی ازصرافان به نام عثمان پسر زید تاختند و کیسهٔ اورا ربودند، وی‌استغاثه کرد ومال خویش را ازآنها بگرفت پس سران مردم مدینه فراهم‌آمدند ودر این باب به ابن‌الربیع شکایت‌کردند، اما او براین‌کار اعتراض نکرد وازآن جلوگیری نکرد. پس ازآن یکی از سپاهیان به روزجمعه بیامد واز قصابی‌گوشت خرید،امانخواست بهای‌آنرا به وی بدهد وبرای اوشمشیر کشید. قصاب کاردی از زیر پیشخوان درآورد و باآن‌ضربتی به‌تهیگاه‌سپاهی‌زد که از اسب خویش بیفتاد وقصابان‌براوریختند واورا بکشتند. آنگاه سیاهان که به نماز جمعه می‌رفتند همدیگر را برضد سپاهیان ندا دادند واز هرسوی‌آنها را باگرزها بکشتند و براین‌کار ببودند تا شب درآمد و چون فردا شد ابن‌الربیع گریخت.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: سیاهان دربوقی که داشتند دمیدند. یکی ازکسانی که در ناحیهٔ بالا بوده‌بود ویکی که در ناحیه پایین بوده بود به‌من‌گفتند که سیاه ساکن آنجا را می‌دیدند که مشغول کار خویش بود، صدای بوق را می‌شنید وگوش‌می‌داد تا یقین‌کندآنگاه با هرچه در دست داشت روان می‌شد وبه طرف صدا می‌رفت تابه آنجا برسد.

گوید: واین به روز جمعه،هفت روزمانده از ذی‌حجه سال صدوچهل وپنجم بود.

گوید: سران‌سیاهان‌سه کس‌بودند:وثیق و یعقل‌ورمقه‌صبحگاهان‌سوی‌ابن‌ربیع رفتند. مردم در مراسم جمعه بودند که‌غازرا باشتاب‌بسر بردند. ابن‌ربیع به مقابلهٔ آنها برون شد که ازجلووی‌پس‌رفتند تابه بازار رفت وبه‌پنج‌مستمند رسید که‌در راه‌مسجد گدایی می‌کردندو باکسان خویش به‌آنها حمله بردکه‌آنها را بکشتند آنگاه به چند دختر خردسال گذشت که زیرطاقك خانه‌ای بودند وپنداشت‌که قوم از آنهایند آنها را فرودآورد، فریبشان داد وایمنشان کرد وچون فرود آمدند،گردنهاشان را بزد. آنگاه‌برفت وبه نزد حنوط فروشان بایستاد، سیاهان‌بدوحمله بردند که‌گریزان‌برفت.

به تعقیب وی برفتند تا به بقیع رسید که اطرافش راگرفتند، در همهایی میان آنها پراکند وبدان مشغولشان کرد وراه خویش گرفت تا به درهٔ نخل دومنزلی مدینه‌رفود آمد.

عیسی گوید: سیاهان برضد ابن‌الربیع قیام کردند سرانشان وثیق وحدیا و عنقود و ابوقیس بودند، باآنها نبرد کرد که هزیمتش کردند، و برفت ودر درهٔ نخل دومنزلی مدینه فرود آمد.

عمربن راشد گوید: وقتی ابن‌الربیع گریزان شد سیاهان به‌آذوقه‌ای ازآن ابوجعفر که سویق وآرد وروغن وخرما بود دست انداختند وآنرا به غارت بردند، کیسهٔ آرد به دودرم بود وظرف روغن به چهار درم.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: سیاهان به خانهٔ مروان وخانهٔ یزید حمله بردند که درآنجاآذوقه‌ای بود که از راه دریا برای سپاهیان‌آورده بودند وچیزی درآنجا نگذاشتند.

گوید: درآنروز سلیمان‌بن‌فلیح سوی ابوجعفر روان شد وبه نزد وی رسیدو خبر را با وی بگفت.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: سیاهان تنی چند از سپاهیان راکشتند وسپاهیان از آنها بیمناك شدند تاآنجاکه سوار به سیاهی می‌رسید که جز دوخرقه به عورت وی نبود ویك پیراهن، و از روی تحقیر پشت بدو می‌کرد اما سیاه با یکی از گرزهای بازار بدوحمله می‌برد واورا می‌کشت وکسان می‌گفتند: «این سیاهان جادوگرانند یا شیاطین.»

مسوربن‌عبدالملك گوید: وقتی ابن‌الربیع،ابوبکربن‌ابی‌سبره را بداشت،به سبب‌آنکه وی وصولی قبیلهٔ طی واسد راآورده بود و به محمد داده بود،قرشیان برابن‌ابی‌سبره، بیمناك‌شدند. وچون سیاهان برضد ابن‌الربیع قیام‌کردند، ابن‌ابی‌سبره از زندان درآمد وباکسان سخن‌کرد وآنها را به اطاعت خواند وباکسان‌نماز

کردتا ابن‌الربیع باز آمد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابن‌ابی‌سبره اززندان درآمد، همچنان آهن‌براوبود، سوی مسجد رفت و کس به‌طلب محمدبن‌عمران ومحمدبن‌عبدالعزیز و دیگران فرستاد که به‌نزد وی فراهم آمدند و به‌آنها گفت: «شمارا دربارهٔ این‌بلیه که رخ داده قسم می‌دهم، به‌خدا اگرازپس‌آن کار پیشین این‌قضیه بنزد امیرمؤمنان برما مسجل شود موجب نابودی‌شهرومردم وهمگی بردگان بازار است. شمارا به‌خدا قسم می‌دهم پیش‌آنها رویدوبا آنها سخن کنید که‌باز آیند و به‌رأی‌شما تسلیم شوند که‌این‌جماعت را نظام نیست وبرای دعوتی قیام نکرده‌اند، جماعتی هستند که‌به سبب تعصب قیام کرده‌اند.»

گوید: پس‌سوی بردگان‌رفتند وبا آنها سخن کردند که‌گفتند: «ای‌مولاهای ما خوش‌آمدید به‌خدا به‌رعایت شماوبه‌سبب اعمالی که‌باشما کرده‌اندقیام‌کرده‌ایم دست ما باشمایکی است و کارما باشماست.» پس‌آنهاراسوی مسجدآوردند.

حسین‌بن‌مصعب‌گوید: وقتی سیاهان قیام‌کردند وابن‌الربیع گریخت، من و جماعتی سوی آنها رفتیم، دربازار اردو زده بودند، ازآنها خواستیم که پراکنده شوند وبه‌آنهاگفتیم که ماوآنهابرای کاری که‌بدان‌پرداخته‌اند، نیرونداریم.

گوید: وثیق به‌ماگفت: «کاربدین‌صورت رخ داده که می‌بینید، و برای ماو شما باقی نمی‌ماند، بگذاریدمان که دلتان را خنك کنیم دلهای خویش را نیز خنك کنیم.»

گوید: ولی مانپذیرفتیم وهمچنان اصرارکردیم تاپراکنده‌شدند.

عمربن‌راشد گوید: سرسیاهان وثیق بود و جانشین وی یعقل‌قصاب بود.

گوید: ابن‌عمران پیش وی رفت و گفت: «ای وثیق، این کار را به‌کی وامی‌گذاری؟»

گفت: «به‌چهارکس ازبنی‌هاشم وچهار کس از قریش وچهار کس ازانصار

وچهار کس ازغلامان سپس کارمیان آنها به‌شوری باشد.»

گفت: «از خدا می‌خواهم که اگر چیزی از کار مارا به‌توسپرد مارا ازعدالت تو بهره ور کند.»

گفت: «به‌خدا، خدا آنرا به‌من سپرده است.»

حارث‌بن‌اسحاق گوید: سیاهان همراه ابن ابی سبره در مسجد حضور یافتند، وی با بند آهنین به‌منبر رفت تا در نشیمنگاه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم نشست. محمدبن عمران به دنبال وی رفت و پایین‌تر از او نشست. محمد ابن‌عبدالعزیز ازپی آنهارفت وپایین‌تر ازآنها نشست سلیمان‌بن‌عبدالله ازپی آنها رفت وپایین‌ترازهمه بود. مردمان به‌سختی‌همهمه کردند، ابن‌ابی‌سبره‌نشسته بودوخاموش بود. ابن‌عمران‌گفت: «من‌سوی بازارمی‌روم.» پس‌پایین‌آمد وآنها نیز که‌پایین‌تر از وی بودند پایین‌آمدند. ابن‌ابی‌سبره به‌جای ماند وسخن‌کرد و به‌اطاعت امیرمؤمنان سخن ترغیب کرد واز کار محمدبن‌عبدالله‌سخن آورد و نکوگفت.

گوید: ابن‌عمران‌سوی‌بازاررفت‌وبرروی‌پلاسی[1] ازپلاس‌های‌گندم‌بایستادو کرد وکسان‌باز آمدند. آنروز مؤذن باکسان‌نماز کرد. به‌هنگام‌نمازعشاکسان‌باز آمده بودند.قرشیان‌دراطاقك فراهم آمدند. محمدبن‌عمار مؤذن که لقب کساکس داشت اقامه‌نماز گفت. آنگاه‌به‌قرشیان‌گفت: «کی‌پیشوای‌نمازمیشود؟» اماکسی‌بدوپاسخ‌نداد.

گفت: «مگر نمی‌شنوید؟» بازجوابش ندادند.

گفت: «ای‌ابن‌عمران، ای‌ابن‌فلان!» اما کسی‌جوابش‌نداد.

گوید: پس‌او برخاست، اصبغ‌بن‌سفیان مروانی نیزبرخاست و گفت: «من پیشوای نماز می‌شوم.» وبه‌جای امام ایستاد وبه‌کسان‌گفت: «مرتب‌شوید.»

گوید: وچون صفها مرتب شد روی‌به‌آنها کرد وباصدای بلند گفت: «مگر نمی‌شنوید، من اصبغ‌بن‌عاصم‌بن‌عبدالعزیزبن‌مروان باکسان نماز می‌کنم براطاعت

۱ـ کلمهٔ متن: بلاس.

ابوجعفر.»و این را دو یا سه بار گفت آنگاه تکبیر گفت و نماز کرد.

گوید: و چون صبح شد ابن ابی‌سبره گفت: «دیروز چنان کرده‌اید که می‌دانید آنچه را در خانهٔ عاملتان بوده با آذوقهٔ سپاه امیرمؤمنان غارت کرده‌اید، هر که چیزی پیش وی هست پس آرد، حکم بن عبدالله را برای این کار معین کرده‌ام.»

گوید: کسان آنچه را غارت کرده بودند پیش وی آوردند و چنانکه گویند معادل یکهزار دینار به دست آورد.

مسور بن عبدالملک گوید: قرشیان همسخن شده بودند که بگذارند ابن الربیع برون شود. سپس با وی سخن کنند که ابن ابی‌سبره را بر مدینه جانشین کند که آنچه نسبت به وی در خاطر امیرمؤمنان بود از میان برود. وقتی سیاهان او را بیرون کردند، ابن عبدالعزیز گفت: «می‌روی و ولایتداری را جانشین نمی‌کنی، یکی را بر مدینه برگمار.»

گفت: «کی؟»

گفت: «قدامة بن موسی.»

گوید: نام قدامه را بانگ زدند که بیامد و مابین ابن الربیع و ابن عبدالعزیز نشست که بدو گفت: «ای قدامه بازگرد که ترا بر مدینه و توابع آن گماشته‌ام.»

گفت: «به خدا کسی که این را به تو گفته نیکخواه تو نبوده و عواقب کار را اندیشیده و جز فساد نمی‌خواسته، شایسته‌تر از من و او کسی است که در خانهٔ خویش نشسته بود و به کار مردم پرداخت ـ مقصودش ابن ابی‌سبره بود ـ ای مرد بازگرد که بهانه‌ای برای رفتن نداری.» و ابن الربیع بازگشت.

حارث بن اسحاق گوید: ابن عبدالعزیز با تنی چند از قرشیان سواره پیش ابن الربیع رفتند که در درهٔ نخل بود و قسمش دادند که به کار خویش باز گردد اما او نپذیرفت.

گوید: ابن عبدالعزیز با وی خلوت کرد و همچنان اصرار کرد تا بازگشت و مردم

آرام‌شدند وقرار گرفتند.

عمر بن‌راشد گوید: ابن‌عمران ودیگران سواره پیش ابن‌الربیع رفتند که در اعوص بودو باوی سخن کردند که‌بازگشت ودست وثیق وابوالنار ویعقل ومسعررا ببرید.

در این‌سال‌شهر بغداد بنیادگرفت وهمان بود که شهر منصور خوانده‌می‌شد.

سخن‌ازاینکه‌چرامنصور بغداد را بنیاد کرد؟

چنانکه گویند سبب آن بودکه‌وقتی کار به ابوجعفر منصور رسید هاشمیه‌را درمقابل شهر ابن‌هبیره بنیاد کرد که‌راه‌درمیانه فاصله‌بود، شهرابن‌هبیره که‌شهرهاشمیه ابوجعفر مقابل‌آن بود بر کنار کوفه‌بود. منصور شهردیگری نیز بیرون کوفه‌بنیاد کرد وآنرارصافه‌نامید.

وقتی راوندیان‌درشهرهاشمیه که مقابل شهرابن‌هبیره‌بوددبرابوجعفربشوریدند سکونت آنجا را ناخوش داشت به سبب آشفتگی‌ای که از راوندیان آمده بود و هم به سبب نزدیکی کوفه که از مردم آنجا بـرخویشتن ایمن نبود ومی‌خواست از مجاورت آنها دور شود.

گویند: ابوجعفر به‌خویشتن برون شد که برای شهرمحلی بجوید که‌آنرامحل سکونت خویش وسپاه‌کند وآنجا شهری بنیاد کند، درآغاز سوی جرجرایا رفت، سپس ازآنجا سوی‌بغدادرفت، سپس‌سوی موصل‌رفت و بازسوی بغداد برگشت و گفت: «اینجا اردوگاهی‌شایسته است.» اینك دجله که‌میان ماو چین مانعی نیست، در اینجا هر چه به دریا هست به مامی‌رسد وازجزیره وارمینیه و اطراف آن‌آذوقه‌بما می‌رسد اینك فرات که همه چیز ازشام ورقه‌واطراف برآن‌می‌آید.

گوید: پس‌فرودآمدوبه‌نزد صراة اردو زد وشهرراخط کشیدوبه‌هریك‌ازچهار

ناحیهٔ آن‌سرداری گماشت

سلیمان‌بن‌مجالد گوید: مردم کوفه سپاه منصورامیرمؤمنان را تباه کرده‌بودند. سوی جبل رفت که منزلگاهی بجوید، آنوقت راه از مداین بود، از راه ساباط برفتیم، یکی ازیاران‌من به‌سبب دردچشمی که گرفته بود عقب افتاد و بماند که‌دیدگان خویش رامداواکند، طبیب از اوپرسید: «امیرمؤمنان آهنگ کجادارد؟»

گفت: «منزلگاهی‌می‌جوید.»

گفت: «ما درکتابی که به‌نزدمان هست‌می‌یابیم که‌یکی به‌نام مقلاص میان‌دجله وصراة شهری بنیاد می‌کند به‌نام زورا، وچون شهر را بنیاد نهد وردیفی از آنرا بسازد شکافی ازجانب حجاز رخ دهدکه بنای شهر را رهاکند و به‌اصلاح آن شکاف‌پردازد وچون التیام گیرد، شکافی ازجانب بصره پدید آید که از شکاف حجاز بزرگتر باشد وچیزی نگذرد که‌هر دو شکاف التیام‌یابد، آنگاه به‌بنیان شهر بازگردد و آنرا به‌سر برد، پس از آن عمری دراز یابد و ملك در اعقاب وی بماند.»

سلیمان‌گوید: امیرمؤمنان دراطراف جبال به‌جستجوی منزلگاهی بود که یارم به‌نزد من‌آمد واین‌خبر را بامن بگفت وچون‌آنرابا‌امیرمؤمنان‌بگفتم آن‌مرد را پیش خواند که حدیث را با وی بگفت و او از همان راه که آمده بود بازگشت و گفت: «به خدا وقتی من کودك بودم مرامقلاص نام‌داده بودند، سپس‌این‌نام‌متروك ماند.»

ابن‌عیاش گوید: وقتی‌ابوجعفرمی‌خواست‌ازهاشمیه جابه‌جا شود جویندگانی فرستاد تا محلی بجویند که آنرا منزلگاه کند که میانجای باشد و در خور عامه وسپاه.

گوید: جایی رابه‌نزدیك بارمابرای‌وی‌وصف کردند که‌خوردنیهای‌خوب‌دارد پس به‌خویشتن برفت تاآنجا را ببیند و شب را آنجابود ومکرر درآن نظر کرد

و آنجارا محلی خوش یافت و به‌جمعی از یاران‌خویش‌ودیگران گفت: «شمادربارهٔ این محل چه‌رای دارید؟»

گفتند: «همانند آن‌ندیده‌ایم، خوش است وشایسته‌سازگار.»

گفت: «راست‌گفتید، چنین است اماتاب‌سپاه ومردمان‌وانبوه‌کسان‌را ندارد، جایی می‌خواهم که مردم درآنجاآسوده باشند وموافق حالشان باشد وموافق من نیز. درآنجا نرخهابرایشان‌گران نباشد و خرج سنگین نشود، اگر درجایی بمانم که ازخشکی‌ودریا چیزی سوی‌آن نیارند، نرخهاگران شود وآذوقه‌کم باشد و خرج سنگین شود واین برای مردمان سخت باشد. در راه خویش به جایی‌گذشتم که این صفات را فراهم‌دارد درآنجا می‌مانم وشبی‌سر می‌کنم، اگرآنچه‌می‌خواهم از خوش بودن شب وسازگاری وتاب سپاهیان ومردمان درآنجا فراهم باشدآنجا را می‌سازم.»

هیثم‌بن‌عدی‌گوید: به من گفتندکه برکنار پل‌آمد واز محل قصرالسلام عبور کرد،آنگاه نماز پسین بکرد واین به هنگام تابستان بود. در محل قصر، دیرکشیشی بود، شب را ببود تا صبح شد، وشبی خوش وسازگار درآن زمین‌گذرانید، روز را نیز ببود وجزآنچه خوش داشت ندید وگفت: «این محلی است‌که درآن‌بنامی کنم که از فرات ودجله وگروهی رودهاآذوقه بدان می‌رسد وجز چنین جایی تاب سپاهیان‌ومردمان ندارد.»

گوید: پس شهر را خط‌کشید ومقدار بنارا معین‌کرد و نخستین خشت‌آن را به‌دست خویش نهاد وگفت: «به‌نام‌خدا.حمد، خاص‌خدا است. زمین ازآن‌خداست که به هرکس از بندگان خویش‌که خواهد دهد وسرانجام‌ازآن‌پرهیزکاران‌است[1].»

بشربن‌میمون‌شروی‌گوید: وقتی‌منصورازناحیهٔ جبل‌بازگشت،ازخبرسرداری که حدیث طبیب را دربارهٔ مضمون‌کتابهایشان وخبر مقلاص با وی‌گفته بودپرسش

۱ـ والارض‌لله‌یورثهامن یشاء من‌عباده والعاقبة‌للمتقین (اعراف /۱۲۵)

کرد ودر دیری که نزدیك جای قصر وی به نام قصرالخلد بود فرود آمد، صاحب دیر را پیش خواند، بطریق، صاحب آسیای بطریق ونیز صاحب بغداد و صاحب مخرم وصاحب دیر موسوم به بستان‌القس وصاحب‌عتیقه را احضار کرد و از آنها دربارهٔ جاهایشان پرسید، که از لحاظ گرما وسرما وباران و گل وپشه وحشرات چون است، وهر کدامشان آنچه را می‌دانستند با وی بگفتند.

پس از آن کسانی را از جانب خویش فرستاد وبه هر کدامشان دستور داد در یکی از دهکده‌های آنجا شب را سر کنند، هر کدامشان شب را در یکی از دهکده‌های آنجا به سر کردند وخبر آن را بیاوردند.

گوید: آنگاه منصور با کسانی که احضارشان کرده بود مشورت کرد و خبرهاشان رابدانست. همگیشان دربرگزیدن صاحب بغداد همسخن شدندکه اورا احضار کرد وباوی‌مشورت کرد واز اوپرسش کرد، وی‌همان دهقانی‌است که‌تاکنون دهکده‌اش در چهارگوش معروف به‌نام‌ابوالعباس طوسی به جاست وبنای‌گنبدهای دهکده تاکنون به پاست وخانهٔ‌وی‌چنانکه بوده استوار است.

دهقان گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا از این مکانها وخوش بودنش وجایی که باید ازآن برگزید، پرسیدی. ای امیرمؤمنان رای من این است که در چهاربلوك جای‌گیری که دوبلوك برسمت غربی است که قطربل است وبا دوریا و دوبلوك برسمت شرقی است که نهربوق است وکلواذی که میان نخل خواهی بود ونزدیك آب، اگر بلوکی خشك‌شود وآبادانی‌آن پس افتد در بلوك دیگر آبادانی باشد. توای امیرمؤمنان برکنار صراة هستی، کشتیهای‌آذوقه از مغرب برفرات سوی‌تو می‌آید، تحفه‌های مصروشام به تومی‌رسد، کشتی‌های‌آذوقه از چین وهند وبصره و واسط از راه دجله به نزد ومی‌رسد، ازارمینیه و ولایتهای مجاورآن‌آذوقه به تامرا می‌آید وازآنجا به زاب می‌رسد، از روم وآمد وجزیره و موصل نیز، از راه دجله آذوقه به نزد تومی‌رسد. میان رودها هستی که دشمن جزاز روی پل‌به تو نمی‌رسد

وچون پلها را ویران کنی دشمن به تودست نمی‌یابد، میان دجله و فراتی وهر که از مشرق یا از مغرب آید می‌باید از رود بگذرد، مابین بصره و واسط وهمه سرزمین عراقی. به دشت ودریاو کوه نزدیکی.»

گوید: تصمیم منصور راسختر شدکه درآنجاکه برگزیده بود منزلگاه کند.

دهقان گفت: «ای امیرمؤمنان، با وجود این، خدا به امیرمؤمنان منت نهاده وسپاهها وسرداران بسیار وسپاهیان فراوان دارد وهیچکس از دشمنانش طمع نزدیك شدن بدو نیارد، تدبیر شهرها باینست که برای آن دیوار وخندق وقلعه‌ها نهند اما دجله‌وفرات، خندقهای شهر امیرمؤمنان است.»

حماد ترك گوید: منصور به سال صد وچهل وپنجم کسانی رافرستادکه جایی رابرای وی بجویندکه شهر خویش را در آن بنیاد کند، برفتند وجستجو کردند اما جایی را نپسندید تا وقتی که برفت و دردیری که بر کنار صراة بود فرود آمد وگفت: «اینجا را می‌پسندم که از فرات و دجله واز همین صراة آذوقه بدان می‌رسد.»

جابرگوید: وقتی ابوجعفر می‌خواست شهر خویش را در بغداد بنیاد کند راهبی را دید و وی را بانگ زدکه پاسخش داد، بدو گفت: «درکتب خویش می‌یابیدکه در اینجا شهری بنیاد می‌شود؟»

راهب گفت: «بله، مقلاص آنرا بنیادمی کند.»

ابوجعفر گفت: «در نوجوانی مرامقلاص می‌گفتند.»

گفت: «در این صورت توصاحب آن‌شهری.»

گوید: به همین‌گونه وقتی می‌خواست رافقه را به سرزمین روم بنیاد کند مردم رقه مقاومت کردند و می‌خواستند با وی نبردکنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می‌دهی ومنبع معاش ما را از میان می‌بری ومنزلهایمان را تنگ

می کنی.»

گوید: منصور می‌خواست باآنها نبردکند، یکی را پیش راهبی فرستادکه در صومعه‌ای بود و پرسید: «آیا اطلاعی به نزد توهست که اینجا شهری بنیاد می‌شود؟»

بدوگفت: «به من رسیده که مردی به نام مقلاص آنرا بنیان می کند.»

گفت: «من مقلاصم.» وشهر را فقه را به‌ترتیب بنای بغداد بنیان کرد بجز حصار ودرهای آهن وخندق جداگانه.

سلیمان‌بن‌مجالدگوید: منصورکسان فرستادکه از شام وموصل وجبل و کوفه و واسط وبصره صنعتگران وفعلگان[1] بیارندکه بیاوردند. بگفت تا جمعی از مردم صاحب فضیلت وعدالت وفقه وامانت و مطلع از هندسه را برگزینند، حجاج بن‌ـ ارطاةوابوحنیفه، نعمان‌بن‌ثابت، از جمله کسانی بودندکه بدین‌منظور احضارشدند. بگفت تا خط شهر را بکشند وپایه‌ها را بکنند وخشت بزنند وآجزبپزند واین‌کارها راآغاز کردند،آغازکار به سال صدوچهل‌وپنجم بود.

گویند: وقتی منصور درکاربنای بغداد یکدله شد، می‌خواست آن را معاینه ببیند وبگفت تاآنرا با خاکستر خط‌کشی کردند،آنگاه بیامد واز هردری درآمد و در فواصل وطاقها ومیدانهای آن می‌گذشت که با خاکستر خط‌کشی شده بود،برآن می‌گذشت ونظر می کرد وخندقها راکه خط‌کشی شده بود می‌دید وچون چنین کرد بگفت تا برآن خطها پنبه‌دانه‌نهند ونفت برآن ریزند، وچون‌آتش شعله ورشد برآن نگریست ونیك بفهمید وطرح‌آنرا بدانست وبگفت تا پایه‌ها را ازروی‌طرح‌بکنند، سپس کارآنراآغاز کردند.

حمادترك‌گوید: به‌سال‌صدوچهل‌وچهارم، یکسال یا حدود یکسال پیش ازقیام

1. کلمهٔ متن: فعله .

محمد بن‌عبد بن‌الله منصور کسانی را فرستاد که برای وی محلی بجویند که شهر را در آن بنیاد کند.

جستجو کردند و محل بغداد را برگزیدند که دهکده‌ای بود برکنار صراة، در محل قصر الخلد دیری بود برکنارشاخهٔ صراة که مجاور قصرالخلد است. برسمت شرق نیز دهکده‌ای بود با دیری بزرگ به نام سوق البقر. دهکده عتیقه نام داشت و همان بود که مثنی بن‌حارثه شیبانی آنرا گشوده بود.

گوید: منصور بیامد ودر دیری که در محل قصرالخلد بود برکنار صراةمنزل کرد وآنجا راکم پشه یافت وگفت: «اینجا را می‌پسندم که از فرات و دجله آذوقه بدان می‌رسد وشایستگی دارد که درآن شهری بنیاد شود.» به‌راهبی که در دیر بود گفت: «ای راهب می‌خواهم در اینجا شهری بنیاد کنم.»

گفت: «نمی‌شود، شاهی در اینجا بنیان می‌کند که او را ابوالدوانیق[1] گویند.»

گوید: منصور در دل بخندید وگفت: «من‌ابوالدوانیقم.» وبگفت تا شهر را خط کشی کردند وچهار سردار برآن‌گماشت هرسرداری بریك ناحیه.

سلیمان بن‌مخلد گوید: منصور می‌خواست ابوحنیفه نعمان رابه‌کار قضاگمارد که ازاین‌کارامتناع کرد. منصور قسم یادکرد که باید برای وی‌کاری را عهده کند و ابوحنیفه قسم یادکرد که نکند.

گوید: پس اورا به نظارت بنیان شهر وخشت زدن وخشت شمردن وبه کار-گرفتن کسان برگماشت.

گوید: منصور چنین کرد تا از قید قسم خویش رها شود.

۱ـ جمع دانق، دانگ‌فارسی است یعنی یك ششم درم ومنصور را ازبس‌که تنگ نظربود وحساب خرده پول را می‌داشت بدین لقب خوانده بودند دوانیقی و دوانقی نیز میگفتند که‌معادل «دوپولی»و«دوغازی» پارسی است. م.

گوید: هنگامی که بنای دیوار شهر در مجاورت‌خندق به‌سرمی‌رفت‌ابوحنیفه عهده‌دار کار بود. ختم بنای دیوار به سال صدوچهل‌ونهم بود.

هیثم بن‌عدی‌گوید: منصور کار قضا ومظالم را بر ابوحنیفه عرضه کرد که نپذیرفت، منصور قسم یادکرد که از اودست نمی‌دارد تاکاری را عهده کند. این‌را به ابوحنیفه خبر دادند، پس نیی‌خواست وخشت‌ها را برای کسی که خشت‌زده بود شمار کرد. ابوحنیفه نخستین کس بود که خشت را به کمك نی‌شمار کرد. بدین‌سان ابوجعفر را از قید قسم‌آزادکرد، پس ازآن بیمار شد ودر بغداد بمرد.

گویند: وقتی ابوجعفر دستور دادکه خندق را بکنندوبنا راآغاز کنندوپایه‌ها را محکم کنند بگفت تا پهنای دیوار را در پایین پنجاه ذراع کنند و دربالا بیست ذراع. به جای چوب در فاصلهٔ ردیفها، دسته‌های نی‌دربنا نهاد وچون دیوار به‌مقدار یك قامت رسید،واین به سال صدوچهل وپنجم بود، خبر قیام محمد بدورسید وکار بنا را رها کرد.

احمدبن‌حمیدبن‌جبله به نقل از جد خویش گوید: شهر ابوجعفر ازآن پیش که بنیان شود مزرعه‌ای بود ازآن بغدادیان[1] به نام مبارکه که درآن شصت کس‌بود که عوضشان داد وراضی‌شان کرد.

احمدگوید: جد من‌جبله قسمتی ازآن عوض راگرفته بود.

حماد ترك گوید: به دور شهرابوجعفر ازآن پیش که بنیان شود دهکده‌ها بود: به‌سمت درشام، دهکده‌ای بود به‌نام خطابیه از در درب‌النوره تادرب‌الاقفاص بعضی نخلهای‌آن تا به روزگار مخلوع در خیابان باب‌الشام بود، در راه، ودرایام فتنه بریده شد. خطابیه ازآن جمعی از دهقانان بودکه‌آنها را بنی‌فروه و بنی قنورا

۱ــ در نزدیك محل شهر بغداد، دهکده‌ای بوده بود به نام بغداد، یعنی دادهٔ بغ، یا بان داده. م.

می‌گفتند که اسماعیل‌بن‌دینار ویعقوب‌بن‌سلیمان ویارانشان از آن جمله بودند.

محمدبن‌موسی گوید: دهکده‌ای که در چهارگوش ابی‌العباس هست، دهکدهٔ جدمادری وی بوده و آنها از جمله دهقانانی بوده‌اند به نام بنی زراری ونام دهکده وردانیه بوده، دهکدهٔ دیگری نیز تاکنون به پاست که مجاورچهارگوش ابی‌فروه است.

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: جایی که به نام خانهٔ سعید خطیب شهره است دهکده‌ای بود به نام شرفانیه و نخلستانها داشته که اکنون در مجاورت پل‌ابوالجون به جاست. ابوالجون از جمله دهقانان‌بغداد بوده واز مردم این دهکده.

گویند: تیول ربیع، کشتزارهایی بوده از آن مردم دهکده‌ای به نام بناوری از روستای فروسیج بادوریا.

محمد بن موسی‌گوید که از پدر یا جدش شنیده بود (تردید از راویست) که می‌گفته بود: یکی از دهقانان بادوریا پیش من‌آمد که عبایش پاره شده بود.

گفتمش: «کی‌عبایت را پاره کرده؟»

گفت: «به خدا امروز در ازدحام مردم پاره‌شد، درجایی که بارها خرگوشان وآهوان را دنبال‌می‌کردم.» مقصودش درکرخ بود.

گویند: تیول ربیع که در بیرون است تیولی است که مهدی به ربیع داده و منصور تیول درونی را به اوداده بود.

گویند: نهرطابق، خسروانی است ونهر بابك بن‌بهرام بن‌بابك است، بابك کسی بوده که محله‌ای راکه اکنون قصر عیسی‌بن‌علی برآن است پدیدآورده واین نهر را حفر کرده.

گویند: آبگاه جعفر تیولی است که ابوجعفر به پسر خویش جعفر داده و پل عتیق از بنای پارسیان است.

حماد ترك گوید: منصور در دیری که برکنار دجله بود فرود آمده بود، در

محلی که به نام خلد شهره است، روزی بود تابستانی وسخت‌گرم، به‌سال صدوچهل وپنجم، من برون شدم وبا ربیع ویاران وی نشستم یکی بیامد واز کشیکبانان گذشت وسوی اطاقك آمد واجازه خواست به منصور خبردادیم، سلم‌بن‌ابی‌سلم به نزدوی بود، اجازه دادواوقیام محمد را به منصور خبر داد، منصورگفت: «هم اکنون به مصر می‌نویسم که آذوقه را از حرمین ببرند»، آنگاه گفت: «وقتی آذوقه ولوازم‌مصر از آنها ببرد به‌سختی می‌افتند.»

گوید: بگفت تا به عباس‌بن‌محمد که عامل جزیره بود بنویسندوخبرمحمدرا با وی بگفت. سپس‌گفت: «من هم اکنون که این نامه را می‌نویسم سوی کوفه می‌روم، هرروز هرچه توانستی مرد از مردم جزیره به کمك من فرست، و گرچه هرروز یك مرد پیش من آید که به مردم خراسان که پیش‌منند بیفزایم که چون خبربه کذاب رسدشکسته شود.»

گوید: به امیران شام نیز چنین نوشت.

گوید: هماندم ندای حرکت داد، درگرمای سخت برون شدیم تابه‌کوفه رسید وهمچنان آنجا ببود تا نبرد میان وی ومحمد وابراهیم به سررفت وچون ازکار آنها فراغت یافت به بغداد باز گشت.

احمدبن‌ثابت‌گوید: از یکی از پیران قریش شنیدم که می‌گفت: «وقتی برید خبرآورد که‌محمد در مدینه قیام کرده . وابوجعفر از بغداد درآمد و راه کوفه گرفت عثمان بن‌عماره واسحاق بن‌مسلم‌عقیلی وعبدالله‌بن ربیع مدانی که از یاران وی بودند در اونگریستند که براسب خویش می‌رفت وپسران پدرش به دورش بودند.

عثمان گفت: «چنان پندارم که محمد و کسانی از خاندانش که با وی هستند نومید می‌شود، درون جامهٔ این عباسی از مکاری وهوشیاری ودها پراست و در جنگی که محمد با وی انداخته چنان است که ابن‌جدل‌طعان گوید:

«ای بساحمله‌ها وگروه‌سواران
«که بران رسید بوقتی که نبردگرم شده بود
«وآنرا با شمشیر بی‌انحنا
«پس راند.»

گوید: اسحاق‌بن‌مسلم گفت: «بخدا وی را آزمودم وخشنش یافتم، دست به وی زدم واستوارش یافتم، با وی دمخور بودم وتلخش یافتم، وی و فرزندان پدرش که اطراف وبند چنانندکه ربیعة بن‌مکدم گوید:

«سوارانی بنزد من آمدندکه گفتی
«چهره‌هاشان چراغها بود
«که در تاریکی می‌درخشید
«ودلیری عبوس‌چهره
«که اثر آفتاب برچهره داشت
«آنها رابراه‌میبرد.»

گوید: عبدالله بن‌ربیع گفت وی شیری است دلیر وسرکش که همگنان را بدرد وجانها را بگیرد ودر کار جنگ چنان است که ابوسفیان‌بن‌حارث گوید:

«ما راپیری هست که چون پیکار شود
«پیش ازآمدن کسان اقدام کند.»

گوید: ابوجعفر برفت تابه قصر ابن هبیره رسید و درکوفه فرود آمد و سپاهیان فرستاد وچون پیکار بسر رسید به بغداد بازگشت وبنای آنرا بسر برد.

در این سال ابراهیم‌بن‌عبدالله برادر محمدبن‌عبدالله در بصره قیام کرد و با ابوجعفر منصور نبردکرد وهم در بصره کشته شد.

سخن ازسبب قیام ابراهیم وکشته شدن وی که چگونه بود؟

محمدبن‌حفص به نقل از پدرش گوید: وقتی ابوجعفر،عبدالله‌بن‌حسن را گرفت، محمد وابراهیم از این بیمناك شدند وسوی عدن رفتند، آنجا نیز بیمناك بودند وبه دریا نشستند وسوی سند رفتند، حضورآنها را به عمربن‌حفص‌خبردادند، پس برون شدند وسوی کوفه آمدند که ابوجعفر آنجا بود.

منهٔدختر ابوالمنهال گوید: ابراهیم در محلهٔ بنی‌ضبیعه درخانهٔ حارث‌بن‌عیسی جای‌گرفت، روزها دیده نمی‌شد،کنیز فرزندارش همراهش بود، من با وی سخن می‌کردم ونمی‌دانستم آنها کیستند. وقتی که ابراهیم قیام کرد پیش آن زن رفتم و گفتم: «توهمان یارمنی؟»

گفت: «بله، همانم، به خدا از پنجسال پیش به یکجا آرام نگرفته‌ایم، یکبار به فارس، یکبار به‌کرمان، یکبار به جبل، یکبار به حجاز ویکبار به یمن بوده‌ایم.»

مطهربن‌حارث گوید: با ابراهیم از مکه درآمدیم که آهنگ بصره داشتیم، ده کس بودیم، در قسمتی از راه یك بدوی همراه ما شد بدوگفتیم: «نامت چیست؟»

گفت: «فلان، پسرابومصاد کلبی.»

گوید: از ما جدانشد تا نزدیك بصره رسیدیم.

گوید: یکی از روزها رو به من کرد وگفت: «این ابراهیم‌بن‌عبدالله نیست؟»

گفتم: «نه، این یکی از مردم شام‌است.»

گوید: وچون به یك‌منزلی بصره رسیدیم، ابراهیم جلو افتاد وما ازوی

عقب افتادیم وروز بعد وارد شدیم.

ابوصفوان نصر، نوادهٔ نصربن سیار گوید: ابراهیم درآغاز سال‌صدوچهل‌و سوم به بصره رسید، به وقتی‌که مردمان از حج بازگشته بودند، کسی که اورا برد و کرایه‌دارش بود و درکجاوه معادل وی بود یحیی‌بن‌زیادبن‌حسان نبطی بود که وی را در خانهٔ خویش جای داد، در محلهٔ بنی‌لیث ویك کنیزعجمی‌سندی‌برای او خرید که درخانه یحیی فرزندی برای وی‌آورد.

ابوصفوان‌گوید که در جنازه، این مولود حضور داشته بود ویحیی‌بن‌زیاد براونماز کرده بود.

محمدبن‌معروف به نقل از پدرش‌گوید: ابوجعفر در خیار شام به نزدخاندان قعقاع بن‌خلیدعبسی جای گرفت فضل‌بن‌صالح که عامل قنسربود، رقعهٔ‌کوچکی به ابوجعفر نوشت وآنرا زیر نامهٔ خویش جای دادکه‌خبر ابراهیم را با وی‌میگفت و اینکه از پی وی‌برآمده اما اوپیشی‌گرفته وسوی بصره رفته است.

گوید: نامه به ابوجعفر رسیدوآغاز آنرا بخواند وجز خبرسلامت چیزی در آن ندید. نامه را پیش ابوایوب موریانی انداخت که اونیز در دیوان خویش انداخت. وقتی خواستند نامه‌های ولایتداران را پاسخ دهند، ابان‌بن‌صدقه که در آنوقت دبیر ابوایوب بود نامه راگشود که در تاریخ‌آن بنگرد وبه رقعه دست‌یافت وچون دیدکه با «امیرمؤمنان را خبر می‌دهم» آغاز می‌شود، آنرا در مکتوب نهاد وپیش ابوجعفر رفت‌که نامه را بخواند وبگفت تا خبرگیران فرستند ودیدگاهها و پادگانها نهند.

عبدالرحمان‌بن‌فضلاگوید: شنیدم‌که ابراهیم می‌گفت: در موصل اززحمت جستجوگران، ناچار برخوانهای ابوجعفرنشستم‌واین چنان بودکه وی به‌جستجوی من‌به موصل آمده بود ومن‌حیران ماندم، زمین‌برایم‌تنگ‌بود ومقری‌نمی‌یافتم که

جستجوگران و دیدگاهها نهاده بود. کسان را به غذای خویش خوانده بود، من‌نیز باکسان برفتم وباآنها غذا خوردم، پس از آن درآمدم که از جستجو بازمانده‌بود.

ابونعیم فضل‌بن‌دکین‌گوید: یکی به مظهربن‌حارث گفت: «ابراهیم از بصره گذشت وتواورا ندیدی؟»

گفت: «نه به خدا هرگز وارد آن نشد، در موصل بود،سپس از انبارگذشت وسپس از بغداد، سپس از مداین ونیل وواسط.»

نصر، نوادهٔ نصربن‌سیارگوید: ابراهیم‌به‌گروهی از مردم اردوکه شیعه‌بودند نامه نوشت وآنها بدونوشتند وخواستندکه به‌نزدآنها رود و وعده دادندکه برضد ابوجعفر بشورند. پس وی برون شد و به اردوگاه‌ابوجعفر رفت، در آنوقت ابوجعفر در بغدادبود، در دیر، خط‌کشی بغداد را کرده بود وبه‌کار بنا یکدله‌شده بود.

گوید: ابوجعفر آینه‌ای داشت که درآن می‌نگریست ودشمن‌ودوست‌خویش را می‌دید، یکی پندارد که وی درآینه نگریست وگفت: «ای مسیب به‌خدا ابراهیم را در اردوگاه خویش دیدم، روی زمین دشمنی بدتر از او ندارم، ببین چه خواهی کرد.»

عبدالله‌بن‌محمد گوید: ابوجعفر بربنای پل‌عتیق صراة گذشت و چشمش به ابراهیم افتاد اما ابراهیم نهان شد ومیان مردمان رفت وبه نزدیك نانوا رسید و بدو پناه بردکه وی را واردغرفه‌ای ازآن خویش کرد.

گوید: ابوجعفر درطلب وی سخت بکوشید و در همه جامراقبان‌گماشت. ابراهیم درجای خویش بماند، ابوجعفر در جستجوی وی نهایت تلاش کرد اماکار ابراهیم از اونهان ماند.

محمدبن‌معروف‌گوید: وقتی ابراهیم به جای خویش بماندکه‌از مراقبان

بیمناك بود. یکی از بنی‌عم با وی بود که روح نام داشت پسر ثقف، یاکنیهٔ ابو-عبدالله داشت، یانامش سفیان بود پسرحیان، به اختلاف راویان.

گوید: مرد عمی می‌گفت: به ابراهیم گفتم: «چنین پیش آمده که می‌بینی ناچار باید تحمل خطر کرد.»

گفت: «تو دانی و این.»

گوید: پس مرد عمی پیش ربیع رفت و از اوخواست که اجازه بگیرد.

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من سفیان عمی‌ام.»

گوید: پس اورا پیش ابوجعفر برد که چون اورا بدید دشنامش گفت.

گفت: «ای امیرمؤمنان، من شایستهٔ آنم که می‌گویی اما به توبه و پشیمانی بنزدتو آمده‌ام، اگر تقاضای مرا بپذیری آنچه می‌خواهی بنزد من است.»

گفت: «نزد توچیست؟»

گفت: «ابراهیم‌بن‌حسن را بنزد تومی آرم که من او را ومردم خاندانش را آزموده‌ام وچیزی بنزدآنها ندیده‌ام، اگر اورا بیارم چه بزد تودارم؟»

گفت: «هرچه بخواهی، ابراهیم کجاست؟»

گفت: «وارد بغداد شده یا به زودی واردمی‌شود.»

راوی دیگرگوید: گفت: «وی درعبدسی است او را درمنزل خالد بن نهیك واگذاشته‌ام، جوازی برای من وغلامم ویك بلدبنویس ومراباًاسبان برید بفرست.»

به‌گفتهٔ راوی‌دیگر، گفت: «سپاهی همراه من بفرست وبرای من وغلامم جوازی بنویس تا اورا بنزد توبیارم.»

گوید: پس جوازی برای اونوشت و سپاهی بدوداد وگفت: «این هزار دینار است از آن کمك بگیر.»

گفت: «به همهٔ آن نیازندارم.» وسیصددینار برگرفت وبرفت تا بـه‌نزدابراهیم

رسید که درخانه‌ای بود وپیراهنی پشمین به‌تن داشت و عمامه‌ای، به قولی: قبایی چون قبای غلامان به‌تن داشت.

گوید: وقتی رسید بدوبانگ زد که برخیز و اوبیم زده برخاست ومردعمی بدوامرونهی می‌کرد تا وی را به مداین رسانید. پلدارآنجا مانع وی شدکه‌جواز خویش رابدو داد. گفت «غلامت کجاست؟»

گفت: «این‌است.»

گوید: پلدار در چهرهٔ وی نگریست وگفت: «به‌خدا این غلام تو نیست. این ابراهیم بن‌عبدالله‌است، ولی‌بروکه قرین وشادباشی.» و آنهارارهاکرد وگریخت.

گوید: به گفتهٔ یکی از راویان، براسبان برید نشستند تااز عبدسی گذشتند، آنگاه به‌کشتی نشستند تابه‌بصره رسیدند و آنجا نهان‌شدند.

گوید: به‌قولی‌مردعمی از زدرابوجعفر درآمد وتابصره رفت وچنان شدکه سپاهیان رابه‌نزد خانه‌ای می‌برد که دو درداشت، ده‌کس ازآنهارا بریکی از درها می‌نشانیدومی‌گفت:«نروید تامن بیایم.» وازدر دیگر برون‌می‌شد وآنها رارهامی‌کرد اوقتی که سپاهیان را از خویشتن جدا کرد وتنها ماند ونهان شد. وقتی که خبر به سفیان‌بن‌معاویه رسید کس‌به‌طلب سپاهیان‌فرستادوفراهمشان‌آورد وعمی رامی‌جست که‌بدو دست نیافت.

گوید: ابن‌عایشه به نقل ازپدرش‌می‌گفت: «کسی‌که برای ابراهیم تدبیرکرد و اورا نجات داد عمروبن شدادبود.»

عمروبن شداد به‌نقل ازپدرش گوید: ابراهیم نهانی از مداین گذشت ومن اورا درخانه‌ای ازآن خویش جا دادم که‌برکنار دجله بود، خبر مرا به عامل مداین رسانیدند که صد تازیانه به‌من زد اما اقرار نکردم وقتی مرا رهاکرد پیش ابراهیم رفتم وخبر را باوی بگفتم. که‌روان‌شد.

عباس‌بن‌سفیان وابستهٔ حجاج بن‌یوسف گوید: وقتی ابراهیم قیام کرد من

پسری پنجساله بودم از پیران‌قوم شنیدم که‌می‌گفتند ازشام سوی بصره‌می‌رفته بود، عبدالرحیم‌بن‌صفوان از جمله وابستگان حجاج که از اردوگاه قطری اسیر شده بود بدورسید وباوی برفت تااورا از مأصرعبور داد.

گوید: یکی که اورا دیده بود بیامد و گفت: «عبدالرحیم را دیدم با یکی مرد شاطر که روپوشی گلی رنگ به‌کمر بسته بود و کمانی گل‌انداز داشت که باآن گل می‌انداخت.»

گوید: وقتی عبدالرحیم بیامد دراین‌باب ازاوپرسیدند که انکار کردوچنان بود که‌ابراهیم در این‌زی نهان‌می‌شد.

نصر، نوادهٔ نصربن سیار گوید: وقتی ابراهیم از بغداد بیامد در محلهٔ کنده به‌نزد ابن فروه فرود آمد ونهان شد وکس پیش مردم فرستاد که برای قیام آماده‌شوند.

حسن‌بن‌حبیب گوید: ابراهیم‌به‌نزدمن‌نهان بود برساحل دجیل برکنار شهر اهواز، محمدبن‌حصین درجستجوی وی بود، یك‌روزگفت: «امیرمؤمنان برای من نوشته وخبرداده که منجمان بدوخبرداده‌اند که‌ابراهیم دراهواز است، درجزیره‌ای میان‌دو رود، اما من اورا درجزیره جستم واطمینان یافتم که‌آنجانیست.»

گوید: مقصود وی‌جزیره‌ای‌بود که‌مابین‌رودشاهگردودجیل بود.

گوید: می‌گفت: «قصد دارم فردا اورا درشهر بجویم، شاید امیرمؤمنان مابین دجیل ومسرقان را منظور دارد.»

گوید: بنزد ابراهیم رفتم وگفتم: «فردا در این ناحیه‌ترا می‌جویند.»

گوید: باقی‌روزرا باوی ببودم‌وچون‌شب درآمد،وی رابیردم ودرنزدیکترین محل «دشت اربك»[1] نرسیده به‌کث‌جای دادم. همان شب بازگشتم ومنتظر بودم که محمدصبحگاهان به‌جستجوی وی‌برآید امابرنیامد تاروزبه‌سررفت وخورشیدنزدیك

۱ـ کلمهٔ‌متن.

غروب رسید. پس برون شدم وبه‌نزد ابراهیم رفتم و وی رابیاوردم تاشبانگاه به‌شهر رسیدیم، برد وخربودیم، وقتی‌واردشهرشدیم وبه‌نزدکوه مقطوع رسیدیم، نخستین سواران‌ابن‌حصین‌رادیدیم. ابراهیم‌خویشتن را ازخـربینداخت، ودور شد سواران رسیدندازمن‌گذشتند وهیچکدامشان به‌طرف من‌راه‌کج نکردند، تاپیش ابن‌حصین. که به‌من‌گفت: «ابومحمد، درچنین‌وقتی ازکجا می‌آیی؟»

گفتم: «روز را پیش یکی ازکسانم‌به‌شب رسانیدم.»

گفت: «یکی راهمراهت بفرستم که ترا برساند؟»

گفتم: «نه‌نزدیك کسانم‌رسیده‌ام.

گوید: او به جستجو برفت ومن به راه خویش برفتم تا آخرین یاران وی گذشتند. آنگاه سوی ابراهیم بازگشتم وخر او را جستم‌تا بیافتم و برنشست وبرفتیم وشب رامیان کسان خویش‌به‌سربردیم.

گوید: ابراهیم گفت: «می‌دانی؟ به خدا دیشب خون‌ادرار کردم‌کس‌بفرست که ببینند.»

گوید: من به محلی رفتم که ادرار کرده بود و دیدم که خـون ادرار کرده بود.

فضل‌بن‌عبدالرحیم گوید: ابوجعفرمی‌گفت: «وقتی‌ابراهیم به‌کناره‌های‌بصره رسیدکار وی از من‌نهان ماند.»

محمدبن‌مشعرگوید: وقتی ابراهیم‌به‌بصره رسیدکسان را دعوت کرد، موسی نوادهٔ عبدالله‌خازم دعوت اورا پذیرفت، سپس ابراهیم‌رانهانی بنزد نصربن‌اسحاق‌ـ خازمی‌برد وگفت: «این‌فرستادهٔ‌ابراهیم است.»

گوید : نصر باوی سخن کرد و گفت: «ای‌فلان چگونه‌بـا یار توبیعت کنم درصورتی که‌جدمن‌عبدالله‌بن‌خازم باجد وی‌علی‌بن‌ابیطالب‌مخالف بود وبرضد وی وجزو مخالفانش‌بود؟»

ابراهیم گفت: «روش وطرق نیاکان رابگذار، این کار دین است ومن تراسوی حق می‌خوانم.»

گفت: «به‌خدا آنچه رابه توگفتم ازسرمزاح گفتم این نیست که مانع من از نصرت یارتو است بلکه‌من نبرد رانمی‌پسندم وآنرا خوش ندارم.»

گوید: ابراهیم برفت و موسی به‌جای ماند وبدو گفت: «ایـن خود ابراهیم بود.»

نصر گفت: «قسم به دین خدا رفتار بدی کردی، اگـر اورا به من شناسانیده بودی، سخنی جز این باوی می‌گفتم.»

نصر، نوادهٔ نصربن سیار گوید: ابراهیم کسان را دعوت کـرد، وی‌درخانهٔ ابوفروه بود، نخستین کسانی که‌باوی بیعت کردند نمیلة‌بـن‌مره بود وعفوالله‌بن‌ـ سفیان وعبدالواحدبن‌زیاد وعمربن‌سلمه‌هجیمی‌وعبدالله‌بن‌یحیی‌بن‌حصین.

گوید: این کسان مردم راسوی وی‌دعوت کردند وگروهی ازجوانان عرب وازجمله مغیرة‌بن‌فرع وامثال‌وی‌دعوت‌اوراپذیرفتند، تاآنجاکه‌پنداشته‌اندکه دیوان وی‌چهار هزار کس راشمار کرد وکارش بالاگرفت. بدوگفتند چـه‌شود اگـرمیان بصره‌آیی تاکسانی که‌سوی تو می‌آیندآسوده باشند.

گوید: پس‌جابه‌جا شد ودرخانهٔ ابومروان وابستهٔ بنی‌سلیم‌جاگرفت که یکی ازمردم نیشابور بود.

یونس‌بن‌نجده‌گوید: ابراهیم‌درمحلهٔ بنی‌راسب‌جای داشت‌به‌نزد عبدالرحمان ابن‌حرب‌باجمعی‌ازیاران‌خویش ازجمله‌عبدالله‌بن‌سفیان وبردبن‌لبید یکی‌ازبنی‌یشکر ومضاء تغلبی وطهوی ومغیرة‌بن‌فرع ونمیلة‌بن‌مره ویحیی‌بن‌عمروهمانـی. گوید: از خانهٔ عبدالرحمان در آمد ازگودال بنی‌عقیل‌گذشتند تا به طفاوه رسیدند، سپس از خانه کرزم و نافع‌ایلین گذشتند و وارد خانه ابومروان‌شدندکه درگورستان بنی‌ـ یشکربود.

عفواللهبن‌سفیان گوید: روزی پیش ابراهیم رفتم که بیمناك بود به‌من گفت که‌نامهٔ برادرش به‌نزد وی آمده وخبرش داده که قیام کرده به اونیزدستورداده که قیام کند که‌ازاین، اندیشناك وغمین‌بود.

گوید: من‌بناکردم کاررا برای وی آسان وانمایم، می‌گفتم: «کار توفراهم شده مضاء وطهوی ومغیره ومن‌وجماعتی‌با توایم، بایدشبانه‌سوی‌زندان رویم وبه زور وارد آن شویم وچون صبح درآید یکدنیا مردمان با تواند.» و او خوشدل شد.

عقیل‌بن‌اسماعیل گوید: وقتی محمد قیام کرد ابوجعفر کس پیش جعفربن‌حنظلهٔ‌بهرانی فرستاد که‌مردی‌صاحب‌رای‌بود و گفت: «رای‌خویش رابیار،محمد در مدینه قیام‌کرده.»

گفت: «سپاهیان راسوی‌بصره فرست.»

گفت: «برو تاکس به‌طلب‌توفرستم.»

گوید: وقتی‌ابراهیم سوی‌بصره‌رفت ابوجعفر کس‌به‌طلب وی فرستاد و گفت: «ابراهیم‌سوی بصره‌رفته.»

گفت: «ازبصره بیمناك بودم، زودتر سپاه سوی اوفرست.»

گفت: «چگونه از بصره بیمناك بودی؟»

گفت: «برای‌آنکه‌محمد درمدینه قیام کرده وآنهااهل‌نبردنیستند، آنهاراهمین بس‌که‌به‌کارهای خودشان برسند، مردم‌کوفه نیز زیر قدم تواند، مردم‌شام دشمنان خاندان ابوطالبند و جزبصره باقی نمانده بود.»

گوید: پس ابوجعفر دو پسر عقیل را که دو سردار خراسانی بودند از قبیلهٔ طی،روانه کرد که آنجا رسیدند، عامل بصره سفیان‌بن‌معاویه بود که آنها را جای‌داد.

یحیی‌بن‌بدیل‌بن‌یحیی گوید: وقتی محمدقیام کرد، ابوجعفر به‌ابوایوب

وعبدالملك بن‌حمید گفت:«آیامردصاحب‌رایی‌هست که‌اورا بشناسید ورای خویش را با رای وی فراهم کنیم.»

گفتند: «بدیل‌پسریحیی بن‌بدیل در کوفه هست که ابوالعباس با وی مشاوره می‌کرده بود، کس‌ازپی‌اوفرست.»

گوید: ابوجعفر کس‌ازپی‌بدیل‌فرستاد و گفت:«محمد در‌مدینه‌قیام کرده.»

گفت: «اهواز را از سپاه‌پر کن.»

گفت: «اودرمدینه‌قیام کرده.»

گفت: «فهمیدم، ولی‌اهواز در آنهاست که‌ازآنجا بنزدشان‌می‌روند.»

گوید: پس ابوجعفر رای اورا پذیرفت.

گوید: وقتی ابراهیم به‌بصره رفت ابوجعفر کس ازپی‌بدیل فرستاد و گفت: «ابراهیم به بصره‌رفته.»

گفت: «باشتاب سپاه سوی او فرست وزودتر ازابراهیم بصره‌رابگیر.»

محمدبن‌حفص دمشقی وابستهٔ قریش گوید: وقتی‌محمد قیام کرد، ابوجعفر باپیری صاحب رأی ازمردم شام مشورت کرد که گفت: «چهار هزار کس ازسپاه شام‌را سوی بصره‌فرست.»

گوید: ابوجعفرروی‌ازاوبگردانید و گفت: «پیرخرف شده.»

گوید: باردیگر ازپی اوفرستاد وگفت: «ابراهیم‌دربصره‌قیام کرده.»

گفت:«سپاهی ازاهل‌شام سوی وی‌فرست.»

گفت: «وای‌توازکجا بیارم.»

گفت: «به‌عامل خویش‌در شام بنویس که هرروز ده کس را بوسیله‌بریدسوی توفرستد.»

گوید: ابوجعفر این رابه‌شام‌نوشت.

عمربن‌حفص گوید: یاد دارم که پدرم در آنوقت مقرری سپاه را می‌داد،

من‌چراغ رابرای او می‌گرفتم و او شبانه مقرریشانرا می‌داد، من‌درآنوقت جوانی نوسال بودم.

سلم‌بن‌فرقد گوید: وقتی جعفر بن‌حنظله به ابوجعفر مشورت‌داد که سپاه شام راسوی خویش سرازیر کند، دسته دسته ازپی‌همدیگر می‌رسیدند، می‌خواست به وسیلهٔ آنها مردم کوفه رابترساند وچون درااردوگاه وی روز رابه‌شب می‌بردند می‌گفت که از بیراهه بازمی‌گشتند وچون صبح‌می‌شد می‌آمدند ومردم‌کوفه تردید نمی‌کردند که آنهاسپاهی دیگرند بجز سپاهیان پیشین.

عبدالحمید که ازخدمهٔ ابوالعباس بوده‌بود گوید: محمدبن‌یزیداز سرداران ابوجعفر بود ویك‌اسب تیره رنگ داشت، وقتی‌درکوفه بودیم‌گاهی برمامیگذشت که براسب خویش بود وسر اسب مقابل سروی‌بود. ابوجعفر اورا سوی بصره فرستاد و همچنان آنجا بود تا وقتی که ابراهیم قیام کرد و اورا بگرفت و بداشت.

سعیدبن‌نوح‌ضبعی‌گوید: ابوجعفر، مجالدومحمدپسران‌یزیدرا که‌ازمردم‌ابیورد بودند به‌سرداری‌فرستاد، مجالدپیش‌ازمحمد آنجا رسید، محمدنیزهمانشب که‌ابراهیم قیام‌می‌کرد آنجارسیداما سفیان‌آنها را ازکار بازداشت وبه‌نزد خویش‌در دارالاماره نگهداشت تا ابراهیم قیام کرد و هردو را بگرفت و به‌بند کرد. ابوجعفر سرداری از عبدالقیس را نیزبه‌نام‌معمر باآنها فرستاده بود.

یونس بن‌نجده گوید: مجالدبن‌یزیدضبعی ازجانب‌ابوجعفر باهزار وپانصد سوار و پانصد پیاده پیش سفیان آمد.

سعیدبن‌حسن‌گوید: ازبسیار کس‌ازیاران خویش‌شنیدم که‌می‌گفتند: ابوجعفر درکار ابراهیم‌مشورت کرد که‌گفتند: «مردم‌کوفه شیعیان ویند، کوفه دیگی‌جوشان است که تو سرپوش آنی، برو ودرکوفه جای‌گیر.» واوچنان کرد.

مسلم‌خواجه، وابسته‌محمد بن‌سلیمان گوید: وقتی کار ابراهیم رخ‌داد من‌ده

وچندسال داشتم. درآن وقت ازآن ابوجعفر بودم، درهاشمیهٔ کوفه جای گرفتیم، ابوجعفر در رصافه که بیرون کوفه بود بماند. همه سپاهی که در اردوگاه وی بود نزدیك به‌یکهزار وپانصد کس بود، مسیب‌بن‌زهیرسالار کشیکبانان وی بود، سپاه راسه قسمت کرد، پانصدپانصد، که‌هرشب به‌دورهمه کوفه‌می‌گشتندو بانگزنی راگفته‌بود که‌بانگ‌می‌زد: «هرکه‌راپس‌از تاریکی‌شب بگیریم‌خویشتن‌را به‌عقوبت‌افکنده‌است.» وچنان بود که‌وقتی ازپس‌تاریکی شب‌یکی رامی‌گرفت وی رادر عبایی می‌پیچید و می‌برد وشب به‌نزد خویش نگه می‌داشت وچون صبح می‌شداز اوپرسش می‌کرد، اگر برائت وی را معلوم می‌داشت آزادش می‌کرد وگرنه او را به زندان می‌کرد.

ابوالحسن‌حذاء گوید: ابوجعفر مردمان‌را به‌سیاهپوشی وادار کرد، می‌دیدمشان که‌جامه‌های خویش‌را بامرکب رنگ می‌کردند.

عباس‌بن‌سلم وابستهٔ قحطبه گوید: چنان بود که‌وقتی امیرمؤمنان ابوجعفر یکی ازمردم کوفه را به‌طرفداری ابراهیم متهم می‌داشت، ابوسلم‌رامی‌گفت که‌اورا تعقیب کند. ابوسلم صبر می‌کرد تا وقتی شب‌تاریك می‌شد ومردم آرام می‌گرفتند نردبانی‌برخانهٔ آن مرد می‌نهاد وبه خانهٔ او می‌رفت وبرونش می‌کشید و او را می‌کشت وانگشترش رامی‌گرفت.

ابوسهل جواد گوید: شنیدم‌که جمیل غلام محمد بن‌ابی‌العباس به‌عباس‌بن‌سلم می‌گفت: «به‌خدا اگرپدرت بجز انگشتری‌کسانی‌از مردم‌کوفه‌که آنهارا کشت میراثی برای تونهاده بود، توانگرترین‌پسران‌بودی.»

سلم‌بن‌فرقد، حاجب‌سلیمان‌بن مجالد گوید: درکوفه دوستی داشتم که‌پیش من‌آمد وگفت: «ای‌فلان، بدان که مردم‌کوفه آماده‌اند که‌برضد یارشمابپاخیزند، اگر می‌توانی کسان خویش رادرمحل محفوظی جای‌دهی چنان‌کن.»

گوید: پیش‌سلیمان‌بن مجالد رفتم وخبر را با وی بگفتم، او نیز به ابوجعفر

خبرداد. ابوجعفر خبرگیری ازمردم کوفه داشت ازصرافان به‌نام ابن‌مقرن.

گوید: ابوجعفر کس از پی ابن‌مقرن فرستاد وگفت: «وای تومردم کوفه به جنبش آمده‌اند.»

گفت: «نه به‌خدا ای‌امیرمؤمنان من آنهارا عهده میکنم؟»

گوید: پس به‌گفتهٔ وی اعتماد کردواز آنها چشم‌پوشید.

یحیی‌بن میمون که ازمردم قادسیه بودگوید: ازتنی چند از مردم قادسیه‌شنیدم که می‌گفتند: «یکی از مردم خراسان که‌کنیهٔ ابوالفضل داشت ونامش فلان‌بود پسر معقل ولایتدار قادسیه شد که‌مردم‌کوفه رااز رفتن پیش ابراهیم بدارد، وچنان بود که‌کسان درراه‌بصره‌مراقبت‌میشدند، آنهانیزسوی قادسیه می‌رفتند، از آنجاسوی عذیب، آنگاه سوی‌وادی‌السباع، آنگاه در دشت‌به‌طرف‌چپ می‌پیچیدند تا به‌بصره برسند.»

گوید: گروهی، دوازده کس، از کوفه بیرون‌شدند وچون به وادی السباع رسیدند یکی از وابستگان‌بنی‌اسد به‌نام‌بکر از مردم شراف دردومیلی مسجد موالی نرسیده به‌واقصه آنها را بدید وپیش‌ابن‌معقل‌رفت وبدوخبرداد که به‌تعقیبشان رفت ودر خفان چهارفرسخی قادسیه به‌آنهارسید وهمگی رابکشت.

ابراهیم بن‌سلم گوید: فرافصهٔ عجلی می‌خواست در کوفه به پاخیزد اما خودداری کرد که ابوجعفر آنجا بود.وچنان بود که‌ابن‌ماعزاسدی‌در آنجا نهانی‌برای ابراهیم بیعت می‌گرفت.

عبدالله‌بن‌راشد گوید: ازاسماعیل‌بن‌موسی‌بجلی شنیدم که می‌گفت: «غزوان از آن‌خاندان‌قعقاع‌بن‌ضرار بود که‌ابوجعفراو راخرید.روزی‌بدو گفت:ای‌امیرمؤمنان اینك کشتی‌ها ازموصل سرازیرشده وسفیدپوشان در آنند که می‌خواهند به‌بصره پیش‌ابراهیم روند.»

گوید: پس‌ابوجعفر سپاهی بدو پیوست که‌درباجمشا مابین بغداد و موصل

به‌آنها رسیدوهمگیشان‌رابکشت. گروهی بازرگان بودندوجمعی ازعابدان ونیکان‌و دیگران جزوشان بود، ازجمله مردی به نام ابوالعرفان ازخاندان شعیب‌سمان که می‌گفت:«وای‌توای‌غزوان مگرمرانمی‌شناسی؟ من‌ابوالعرفانم، همسایه‌ات، بردگانی آورده بودم‌وآنهارافروختم.»

گوید: اما نپذیرفت وهمگیشان رابکشت وسرهاشان را به‌کوفه فرستادکه مابین خانهٔ‌اسحاق‌ازرق تاکنار خانهٔ عیسی‌بن موسی تا شهر ابن‌هبیره نصب کردند.

عبدالله‌بن راشد گوید: من سرها را بدیدم‌که روی کپه‌های خاك نصب شده‌بود.

داودبن‌سلیمان‌و نیبخت‌وجمعی ازتیرتراشان‌گویند:ما درموصل‌بودیم،حرب راوندی با دوهزار سپاهی آنجا مقیم بودکه خوارج درجزیره بودند نامهٔ ابوجعفر بیامد که دستور می‌داد به نزد وی‌رود که حرکت کرد وچون به‌باجمشا رسیدمردم آنجا راه وی را گرفتند وگفتند: «نمی‌گذاریم که ازپیش مابگذری که ابوجعفر را برضد ابراهیم‌یاری دهی.»

گفت: « وای شما، من قصد بدی دربارهٔ شما ندارم، من رهگذرم مرا واگذارید.»

گفتند: «نه به خدا هرگز از پیش ماعبور نخواهی کرد.»

گوید: پس باآنها نبردکرد ونابودشان کرد وپانصد سر ازآنها برداشت و پیش ابوجعفرآورد وحکایت‌آنها را برای وی‌بگفت.

ابوجعفرگفت: «این‌آغاز فتح‌است.»

خالدبن‌خداش، وابستهٔ عمربن‌حفص‌گوید: جمعی از پیران ما می‌گفتندکه دفیف‌بن‌راشد وابستهٔ بنی‌یزید را دیده بودندکه یك شب پیش از قیام ابراهیم پیش سفیان‌بن‌معاویه رفته بود وگفته بود: « چند سوار به من بده تا ابراهیم یا سروی را

پیش‌تو بیارم.»

گفته بود: «مگر کاری نداری، به دنبال کارت برو.»

گوید: دفیف همان شب برون شد وپیش یزیدبن حاتم رفت که در مصر بود.

ونیز خالدبن‌خداش گوید: از تنی چند از ازدیان شنیدم که از جابربن‌حماد سالار نگهبانی سفیان‌نقل می‌کردند که یك روز پیش ازقیام ابراهیم به‌سفیان‌گفته بود: «من ازگورستان بنی‌یشکر می‌گذشتم که به من بانگ زدند و سنگ سوی من افکندند.»

بدو گفت: «مگرراه نداشتی؟»

ابوعمروحوضی، حفص‌بن‌عمر، گوید: عاقب سالار نگهبانان سفیان به روز یك شنبه یك روز پیش از قیام ابراهیم ازگورستان بنی‌یشکر می‌گذشت، بدو گفتند: «اینك ابراهیم آهنگ قیام دارد.»

گفت: «دروغ‌می‌گوید.»وبدان نپرداخت.

ابوعمروحوضی‌گوید: یاران ابراهیم به سفیان که‌محصوربود،بانگ‌می‌زدند: «بیعت کردن خویش رادر خانهٔ مخزومیان به‌یاد بیار.»

محارب‌بن‌نصر گوید: پس از کشته شدن ابراهیم، سفیان درکشتی‌ای می‌گذشت ابوجعفر از قصر خویش نظر می‌کرد وگفت: «این‌سفیان است؟»

گفتند:«آری.»

گفت: «به خدا شگفت‌آور است که پسر زن بدکاره چگونه از چنگ من می‌رود.»

حوضی‌گوید: سفیان به یکی از سرداران ابراهیم‌گفته بود «به نزدمن بمان، همه یاران توآنچه را میان من وابراهیم بوده نمی‌دانند.»

نصربن فرقدگوید: کرزم سدوسی صبح پیش سفیان می‌رفت وخبر ابراهیم

را می‌گفت وشب می‌رفت وخبر می‌داد که کی پیش وی رفته است اماسفیان‌متعرض اونمی‌شد واز پی او بر نمی‌آمد.

گویند: سفیان‌بن‌معاویه درآن ایام از جانب منصور عامل بصره بود با-ابراهیم‌بن‌عبدالله در بارهٔ کارش همدل بود و برای یار خویش نیکخواهی نمی‌کرد.

در این که ابراهیم چه وقت به بصره رسید اختلاف کرده‌اند. بعضی‌ها گفته‌اند رسیدن وی به‌آنجا درآغاز رمضان سال صدوچهل‌وپنجم بود.

محمدبن‌عمر گوید: وقتی محمد قیام کرد وبرمدینه ومکه تسلط یافت وسلام خلافت به اوگفتند برادر خویش ابراهیم‌بن‌عبدالله‌را به بصره فرستاد که درنخستین روز ماه رمضان سال صدوچهل‌وپنجم آنجا رسید وبرشهر تسلط یافت‌وسپیدپوشید، مردم بصره نیز با وی سپید پوشیدند.

گوید: عیسی‌بن‌یونس ومعاذبن‌معاذ وعبادبن‌عوام واسحاق‌بن‌یوسف ازرق ومعاویةبن‌هشام وجمع بسیاری از فقیهان وعالمان با وی قیام کردند وماه رمضان و شوال را در بصره ببود وچون خبر کشته شدن محمد برادرش به اورسیدآماده شد وبرون شد که می‌خواست به‌کوفه به مقابلهٔ ابوجعفر رود.

گفتهٔ کسی راکه‌گوید ابراهیم‌اول سال صدوچهل‌وسوم به‌بصره‌رسیدونهانی آنجا مقیم بود ومردم بصره را محرمانه به بیعت محمد برادر خویش می‌خواند از پیش یادکرده‌ایم.

سهل‌بن‌عقیل به نقل از پدرش گوید: پیش از قیام ابراهیم،سفیان‌کس‌از پی‌دو سرداری که از پیش‌ابوجعفر به‌کمك وی‌آمده بودند می‌فرستاد که با وی می‌بودند. وقتی ابراهیم بدو وعده‌داد که قیام می‌کند، کس از پی‌دوسردار فرستاد وآنشب آنها را به نزد خویش نگهداشت تا ابراهیم قیام‌کرد و وی را باآنها محاصره کرد ودوسردار را بگرفت.

معروف‌بن‌سوید گوید: پیش از قیام ابراهیم، ابوجعفر مجالد ومحمد ویزید سه سردار راکه برادر بودند فرستاد که سپاه خویش را ببودند وبه تعاقب، یکی از پس دیگری وارد بصره می‌شدند. ابراهیم بیم کرد که در بصره فزونی گیرند و قیام کرد.

نصربن‌قدید نوادهٔ نصربن‌سیار گوید: ابراهیم شب دوشنبه اول ماه رمضان سال صدوچهل‌وپنجم قیام کرد وبا ده‌وچندسوار و از جمله عبیدالله‌بن‌یحیی‌رقاشی سوی گورستان بنی‌یشکر رفت.

گوید: آن شب ابوحماد ابرص با دوهزار کس به کمك سفیان آمد ودر میدان جای گرفت تابیایند.

گوید: ابراهیم روان شد ونخستین چیزی که به دست وی افتاد اسبان و سلاحهای این سپاه بود. صبح روز بعد در مسجد جامع باکسان نماز کرد. سفیان در خانه متحصن شد، جماعتی از فرزندان پدرش به نزد وی بودند، کسان به‌یاری یا نگریستن سوی ابراهیم می‌رفتند چندان که بسیار شدند.

وچون سفیان چنین دید امان خواست و مطهربن‌جویریه سدوسی را نهانی پیش ابراهیم فرستاد که برای سفیان امان گرفت، آنگاه در راگشود وابراهیم وارد خانه شد وچون وارد شد برای وی حصیری جلوایوان افکندند، بادوزید وحصیر را وارونه کرد وکسان این را به فال بدگرفتند. ابراهیم گفت: «ما فال نمی‌زنیم.» و برحصیروارونه نشست اما ناخوشدلی ازچهره‌اش دیده می‌شد.

گوید: وقتی ابراهیم واردخانه شد، چنانکه گفته‌اندهمه کسانی راکه آنجابودند رهاکرد بجز سفیان‌بن‌معاویه که اورا در قصر بداشت وبندی سبك براونهاد. چنانکه گویند: ابراهیم می‌خواست با این کار به ابوجعفر چنین وانماید که سفیان به‌نزد وی زندانی است.

گوید: جعفر ومحمد دوپسر سلیمان‌بن‌علی که در آن وقت به بصره بودند

خبر یافتند که ابراهیم به دارالاماره رفته وسفیان را زندانی کرده، پس، چنانکه گویند با ششصدسوارو پیاده وتیرانداز به آهنگ وی برفتند. ابراهیم، مضاءبن‌قاسم‌جزری را با هیجده سوار وسی پیاده به مقابلهٔ آنها فرستاد که مضاء آنها را هزیمت کرد ویکی از یاران وی به محمد رسید وبا نیزه به‌ران وی زد. بانگزن ابراهیم بانگ زد:فراری‌را دنبال نکنید واوبخویشتن برفت‌تا بردر زینب‌دخترسلیمان بایستاد و برای خاندان سلیمان ندای امان داد واینکه کسی متعرض آنها نشود.

بکربن‌کثیرگوید: وقتی ابراهیم برجعفر ومحمد غلبه یافت وبصره را بگرفت، سیصدهزار در بیت‌المال یافت وبگفت تا آنرا محفوظ دارند. به قولی در بیت‌المال دوهزارهزار درهم یافت‌وازآن نیروگرفت وبرای‌هرکس‌پنجاه مقرر کرد.

گوید: وقتی ابراهیم بربصره تسلط یافت چنانکه‌گویند یکی را به نام‌حسین پسرثولاء سوی اهواز فرستاد که‌آنها را به بیعت دعوت کند، وی برفت وازآنها بیعت‌گرفت وپیش ابراهیم بازگشت.

گوید: پس ازآن ابراهیم مغیره را با پنجاه‌کس فرستاد وچون مغیره به اهواز رسید دویست‌کس به نزد اوفراهم‌آمد. درآنوقت محمدبن‌حصین‌عامل‌اهواز بوداز جانب ابوجعفروچون ابن‌حصین از نزدیك شدن مغیره‌خبر یافت باکسانی که با وی بودند وچنانکه‌گویند چهارهزارکس بودند به مقابلهٔ وی رفت در یك میلی قصبهٔ‌اهواز درمحلی به نام دشت اربك تلاقی‌کردند که ابن‌حصین ویارانش‌هزیمت شدند. ومغیره وارد اهواز شد.

به قولی مغیره ازآن پس که ابراهیم از بصره سوی باخمری رفت به اهواز رفت.

محمدبن‌خالدمربعی‌گوید: وقتی ابراهیم بر بصره تسلط یافت ومی‌خواست

سوی کوفه شود، نمیلة‌بن‌مره‌عبشمی را بــر بصره جانشین کرد وبدو گفت که مغیرة‌ـ بن‌فرع یکی از مردم بنی‌بهدله را به‌اهواز فرستد که در آنوقت محمدبن‌حصین‌ـ عبدی عامل آنجا بود.

گوید: ابراهیم‌عمروبن شداد را به عاملی فارس فرستاد. ابراهیم در رام‌هرمز بریعقوب‌بن‌فضل که آنجا بود گذشت واز اوخواست که با وی همراه شود، یعقوب همراه وی برفت تا به فارس رسید که اسماعیل‌بن‌علی از جانب ابوجعفرعامل آنجا بود، برادرش عبدالصمدبن‌علی نیز با وی بود.

گوید: وقتی اسماعیل‌بن‌علی و عبدالصمد ازآمدن عمروبن‌شداد و یعقــوب ابن‌فضل خبریافتند در استخر بودند که‌شتابان سوی دارابگرد رفتندو آنجاحصاری شدند وفارس به دست عمرو بــن‌شداد ویعقوب‌بن‌فضل افتاد وبصره واهواز وفارس به قلمروحکومت ابراهیم در آمــد.

سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ‌گوید: وقتی ابراهیم بربصره‌تسلط‌یافت، حکم‌بن‌ابی‌غیلان‌ـ یشکری‌با هفده‌هزارکس برفت تاوارد واسط شد که هارون‌بن‌حمید ایادی ازجانب ابوجعفر عامل آنجا بود، هارون در تنوری رفت که در قصر بود و وی را ازآنــجا بیرون کشیدند.

گوید: مردم واسط به‌نزد حفص‌بن‌عمرو رفتند و گفتند: «تو از ابن‌هجیمی شایسته‌تری.» حفص واسط را گرفت، یشکری‌ازآنجا برون شد وحفــص، ابومقرن‌ـ هجیمی را سالار نگهبانان خویش کرد.

عمروبن‌عبدالغفار فقیمی گوید: ابراهیم از هارون‌بن‌سعدآزرده بود وبا وی سخن نمی‌کرد. وقتی‌ابراهیم غلبه‌یافت، هارون‌بن‌سعد روان‌شدوبه نزد سلم بن‌ابی‌ـ واصل رفت وبدو گفت: «از یار خویش با من بگوی، آیا درکار خویش به‌مانیازی دارد؟»

گفت: «قسم به دین خدا، بله.»

گوید: آنگاه سلم برخاست و پیش ابراهیم رفت و گفت: «اینك هارون بن سعد سوی تو آمد.»

گفت: «مرا بدو نیاز نیست.»

گفت: «چنین مکن. باهارون بی‌رغبتی می کنی؟» وهمچنان اصرار کرد تا وی را پذیرفت واجازهٔ ورود داد که پیش وی رفت وگفت: «انجام مهمترین کار خویش را از من بخواه»، وابراهیم کار واسط را از او خواست و وی را عامل آنجا کرد.

ابوالصعدی گوید: هارون‌بن‌سعدعجلی از مردم کوفه که ابراهیم اورا از بصره فرستاده بود، پیش ما آمد، پیری کهنسال بود، معروفترین کسی که از مردم بصره با وی بود، طهوی بود، عبدالرحیم کلبی واسطی که مردی شجاع بود و به دلیری همانند طهوی بود نیز با وی بود، از جمله کسان که با وی‌آمده بود یا به نزد وی‌آمده بود عبدویه، کردام خراسانی بود، از جمله یکه سوارانشان صدقة‌بن‌-بکار بود.

منصوربن‌جمهور می گفته بود: «وقتی صدقة‌بن‌بکار با من باشد اهمیت نمی‌دهم که باکی تلاقی کنم.»

گوید: ابوجعفر، عامربن اسماعیل مسلی را به گفتهٔ بعضی‌ها با پنجهزار کس وبه قولی با بیست‌هزار کس برای‌نبرد هارون‌بن‌سعدسوی‌واسط فرستاد که‌نبردهایی میانشان رخ داد.

ابوالکرام گوید: سرمحمدرا پیش‌ابوجعفربردم، درآنوقت‌عامربن‌اسماعیل، هارون‌بن‌سعد را در واسط به محاصره داشت، نبرد میان یاران ابوجعفر ومردم واسط پیش ازآن بودکه ابراهیم از بصره برود.

سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ گوید: عامربن اسماعیل‌آنسوی نیل‌اردوزد. نخستین‌نبرد میان وی وهارون رخ داد ویك غلام سقا اورا ضربت زد وزخمدار کرد واز پای

بینداخت اما اورا نمی‌شناخت. ابوجعفر کیسه‌ای برای وی فرستاد که صمغ‌عربی‌در آن بود و گفت: «زخم خویش را با آن علاج کن.»

گوید: پس از آن چند بار تلاقی کردند واز مردم بصره ومردم واسط بسیار‌کس کشته شدند، هارون آنها را از نبرد منع‌می کرد ومی گفت: «اگر یار ما یار آنها را ببیند کار روشن می‌شود، جانهای خویش را حفظ کنید»، اما اعتنا نمی کردند.

گوید: وقتی ابراهیم سوی باخمری رفت دو گروه، مردم واسط واسماعیل ابن‌عامر،ازهمدیگر دست بداشتند ودربارهٔ متارکهٔ جنگ اتفاق کردند تا وقتی که‌دو گروه دیگر تلاقی کنند وپیروغالب شوند.

گوید: وقتی ابراهیم کشته شد، عامربن‌اسماعیل می‌خواست وارد واسط شود اما مردم آنجا مانع ورود وی شدند.

سلیمان گوید: وقتی خبر کشته شدن ابراهیم آمد، هارون‌بن‌سعد بگریخت و مردم واسط با عامربن‌اسماعیل صلح کردند، به شرط آنکه امانشان دهد، امابسیاری ازآنها به امان وی اطمینان نکردند وازآنجا برون شدند، عامربن‌اسماعیل وارد واسط شد وکسی را درآنجا آزار نکرد.

گوید: عامر چنانکه می گویند با مردم واسط صلح کرده بود که کسی را در واسط نکشد، اما هرکس از مردم واسط راکه بیرون شهر می‌یافتند، می کشتند.

گوید: وقتی پس از کشته شدن ابراهیم میان مردم واسط وعامر صلح شد هارون‌بن‌سعد سوی بصره گریخت و چنانکه گویند ازآن پیش که آنجا رسد در گذشت.

به قولی هارون‌بن‌سعدنهان شد وهمچنان نهان‌بود تامحمدبن‌سلیمان‌ولایتدار کوفه شد وبا وی نرمی نمود تا رخ نمود و بدو گفت که دویست کس از خاندان

خویش را سپاهی کند، که می‌خواست عمل کندو برای رفتن به‌نزد محمد بر نشست اما پسر عمویش اورابدید وبدو گفت: «فریب‌خوردی.» واوبازگشت و نهان بود تا در گذشت ومحمدبن‌سلیمان خانهٔ اورا ویران کرد.

گوید: ابراهیم پس ازآنکه در بصره قیام کرد همچنان آنجا ببود و عاملان به اطراف می‌فرستاد وسپاهها روانه می‌کرد تا خبر کشته شدن برادرش بدو رسید.

نصر، نوادهٔ نصربن سیار ، گوید: ابراهیم در بصره مزدورانی گرفت، سه روز به عید فطر مانده بود که خبر کشته شدن برادرش رسید و وقتی با مردم برای عید برون شد شکستگی را در اومی‌دیدند وخبر کشته شدن محمد را با آنها بگفت که درکار نبرد با ابوجعفر راغبتر شدند. صبحگاه روز بعد اردو زد و نمیله را در بصره جانشین کرد وپسر خویش‌حسن را با وی به جانهاد.

علی‌بن‌داودگوید: وقتی ابراهیم به روز عید فطر برای ما سخن‌کرد مرگ را در چهرهٔ اودیدم. پس ازآن بنزدکسان خویش رفتم و گفتم: «به خدا این مرد کشته می‌شود.»

معروف‌بن‌سویدگوید: وقتی جعفر و محمد پسران سلیمان از بصره می‌رفتند مراسوی ابوجعفرفرستادندکه خبر ابراهیم را با وی بگویم.

معروف‌گوید: خبرآنها را با وی بگفتم،گفت: «به خدا نمی‌دانم چه‌کنم، به خدا در اردوگاه من بجز دوهزار کس نیست،سپاهم را پراکنده‌ام، سی‌هزار کس با مهدی در ری هستند، چهل‌هزار کس بامحمدبن‌اشعث در افریقیه‌اند، بقیه باعیسی ابن‌موسی‌هستند، به خدا اگر از این به‌سلامت‌جستم، سی‌هزارکس را در اردوگاه خویش نگه می‌دارم.»

عبدالله‌بن‌راشدگوید: در اردوگاه ابوجعفر بسیارکس نبود، سیاهان‌بودند و

اندکی مردم دیگر، دستور می‌داد هیزم‌ها را دسته می کردند وشبانگاه آتش می‌افروختند وهر که می‌دید می‌پنداشت که آنجا کسان هستند درصورتی که جز آتش افروخته نبود وبه نزدآن کس نبود.

معروف‌بن‌سوید گوید: وقتی خبر به ابوجعفر رسید به عیسی‌بن‌موسی که در مدینه بود نوشت: «وقتی این نامهٔ مرا خواندی بیا وهرچه رامشغول آن هستی واگذار.»

گوید: چیزی نگذشت که عیسی بیامد و او را به سالاری کسان روانه کرد، به سلم‌بن قتیبه نیز نوشت که از ری پیش وی‌آمد و اورا به جعفربن‌سلیمان پیوست.

سلم‌بن‌قتیبة‌بن‌مسلم‌گوید: وقتی به نزد ابوجعفر رفتم‌گفت: «حرکت کن که پسران عبدالله قیام‌کرده‌اند، سوی ابراهیم رو، از جمع انبوه وی بیم مکن، به خدا آنها دوشتر بنی‌هاشمند که هردوان کشته می‌شوند[1] دست بگشای وبه‌آنچه باتو گفتم اطمینان‌کن، این‌گفتهٔ مرا به یاد خواهی آورد.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابراهیم کشته شد ومن‌گفتهٔ وی را به یاد می‌آوردم وشگفتی می کردم.

سعیدبن‌سلم‌گوید: ابوجعفر، سلم‌بن‌قتیبه‌را برپهلوی‌چپ‌سپاه گماشت‌بشاربن‌سلم عقیلی وابویحیی‌بن حزیم وابوهراسه، سنان‌بن‌مخیس قشیری، را نیز بدو پیوست.

گوید: سلم به بصره نوشت که مردم باهله از عرب و وابسته، بدو پیوستند. منصور به مهدی که درآنوقت به ری بودنوشت، ودستور دادکه خازم‌بن خزیمه را سوی اهواز فرستد، وچنانکه‌گویند مهدی وی را با چهارهزارسپاهی فرستادکه

۱ـ نقش غیبگویی‌که به عنوان ملاحم‌ازآن تعبیر می‌کنند در تاریخ‌آن‌دوران بسیارنافذ بوده از جمله روایتی پراکنده‌بودند که دوشترنر از بنی‌هاشم‌کشته می‌شود. م

به‌اهواز رفت و آنجا با مغیره نبرد کرد که سوی بصره رفت وخازم وارد اهواز شد ومدت سه روز آنرا به غارت داد.

سدی گوید: در ایام نبردمحمد، خادم بودم وبا مگس پران بالای‌سر منصور می‌ایستادم، وقتی کار ابراهیم بالاگرفت واهمیت یافت، دیدمش که پنجاه وچند شب برسجاده مقیم بود، بر آن می‌خفت وبر آن می‌نشست، جبهٔ رنگینی به تن‌داشت که گریبان جبه و آنچه زیر ریش وی بود کثیف شده بود اما جبه را عوض نکرد و سجاده را ترك نکرد تا خدا فتح را نصیب وی کرد. وقتی که به نزدکسان نمایان می‌شد روی جبه، سیاه به تن می کرد وبرتشك خویش می‌نشست و چون به خلوت می‌شد به وضع خویش باز می‌گشت.

گوید: درآن روزها ریسانه پیش وی‌آمد، دوتن از زنان شهر را به خانهٔ وی برده بودند یکیشان فاطمه دختر محمد نوادهٔطلحةبن‌عبیدالله بود ودیگری‌ام‌الکریم دختر عبدالله از اعقاب خالدبن اسید که به‌آنها نظر نینداخته بود.

گوید: ریسانه گفت: «ای‌امیرمؤمنان این دوزن بددل‌شده‌اند وگمانهای بد آورده‌اند ازآنرو که به‌آنها بی‌اعتنایی کرده‌ای.»

گوید: منصور اورا توبیخ کرد وگفت: «این روزها از روزهای زنان‌نیست، پیش من راه نخواهند یافت تا بدانم‌آیا سر ابراهیم ازآن من است یا سرمن از آن ابراهیم.»

گویند: وقتی محمد وجعفر پسران سلیمان از بصره برون شدند خبر را بر-روی پارهٔ انبانی برای ابوجعفر نوشتند که چیزی جز آن برای نوشتن‌نیافتند وچون نامه بدورسید وپارهٔ انبان را به دست فرستاده دیدگفت: «به خدا مردم بصره با ابراهیم به خلع پرداخته‌اند» آنگاه مکتوب را بخواند وعبدالرحمان ختلی و ابویعقوب پدر زن مالك‌بن‌هیثم را پیش خواند وآنها را با سپاهی‌انبوه سوی‌پسران سلیمان فرستاد ودستورشان داد که هرکجا آنها را دیدند نگاهشان دارند وباآنها

اردو بزنند وشنوا ومطیعشان باشند ونامه‌ای به‌آنها نوشت وبه ناتوانی منسوبشان داشت وزبونشان شمرد وتوبیخ کرد که ابراهیم در شهری که آنها بوده‌اند طمع قیام آورده وخبر وی از آنها تا به وقت قیام مکتوم مانده ودر آخر نامهٔ خویش شعری نوشت به این مضمون:

«از من به‌بنی‌هاشمیان بگو

«بیدار شوید که این رفتار خفتگان است

«گرگان به‌کسی که سگ ندارد می‌تازد

«واز آغل کسی که آماده حفاظت است اجتناب می‌کند.»

حجاج بن‌قتیبة‌بن مسلم گوید: در ایام نبرد محمد وابراهیم به نزد ابوجعفر رفتم، از شکاف بصره و اهواز وفارس و واسط و مداین و سواد خبر یافته بود، با چوبی که به دست داشت به زمین میزد وشعری به تمثیل می‌خواند به این مضمون:

«خویشتن را هدف نیزه‌ها نهادم

«وسالار را چنین باید کرد.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان که خدای عزتت را مدام بدارد و بردشمنت ظفر دهد، توچنانی که اعشی گوید:

«وقتی نبردشان میانشان افروخته شود

«واز پس آنکه سرد شده بود، گرم شود

«ترا برگرمای نبرد

«وهجوم درنبردها وتکرار آن

«صبور خواهند یافت.»

گفت: «ای حجاج، ابراهیم از سرسختی ومقاومت وتسلیم ناپذیری من خبر دارد، اینکه جرئت آورده واز بصره سوی من روان شده از آنرواست که این ولایتهای

نزدیك اردوگاه امیرمؤمنان ومردم سواد با وی برمخالفت وعصیان اتـفاق کرده‌اند، هرولایتی را به سنگ مناسب آن زدم و به هرناحیه تیـری افکندم: دلیرشجاع نیك‌ـ فال مظفر، عیسی‌بن‌موسی را با شمارولوازم فـراوان سوی وی فرستادم و از خدا برضدش کمك خواستم وخواستم که اورا کفایت کند که امیرمؤمنان راتاب ونیرویی جزبه وسیلهٔ وی‌نیست.»

در روایت دیگر از حجاج‌بن‌قتیبه آورده‌اند که‌گوید: آنروز پیش امیرمؤمنان منصور رفتم که سلام‌گویم وگمان نداشتم که تاب جواب سلام داشته باشد که خبر شکافها ودریدگیها پیاپی رسیده بود وسپاهها وی را در میان‌گرفته بود یکصدهـزار شمشیر درکوفه در مقابل اردوگاه وی‌کمین‌کرده بودکه منتظر یك ندا بودند تا به‌ـ پاخیزند. وی را بازی مصمم و آماده یافتم که در مقابل حوادث به‌پا خاسته بود و باآن پنجه انداخته بود وتلاش می‌کرد، به‌پا ایستاده بود واز پای نیفتاده‌بود وچنان بودکه شاعر سلف‌گوید:

«جان عصام، عصام را سروری داده

«وحمله واقدام را بدوآموخته

«واورا شاهی والاقدرکرده»

ابوعبیده‌گوید: درآنوقت که محمدبن‌عبدالله بـرادر خویش را برای نبـرد ابوجعفر فرستاده بود به نزد یونس جرمی بودم، یونس‌گفت: «این‌آمده‌می‌خواهد شاهی‌ای را منقرض‌کند اما دختر عمربن‌سلمه وی را از مقصودی کـه دارد مشغول داشته.»

گوید: همان روزها یتیمه را به خانهٔ ابوجعفر برده بودند، که‌اورادرلانهٔسگ رها کرد وبه‌وی‌ننگریست تاکار ابراهیم بسر رفت.

گوید: وچنان بودکه وقتی ابراهیم به بصره آمده بـود، هکنه دختر عمربن سلمـه را به زنـــی گرفته بود وهکنه با رنگها و جامه‌های رنگین پیش وی می‌رفتـه

بود.

چنانکه بشربن‌سلم گوید وقتی ابراهیم می‌خواست به مقابلهٔ ابوجعفر رود، نمیله وطهوی و جمعی از سرداران وی از مردم بصره به نزدش رفتند و گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد، بربصره واهواز وفارس و واسط غلبه یافته‌ای، به جای خویش بمان وسپاهها بفرست که اگر یك سپاه توهزیمت شود به‌سپاهی‌دیگر کمکشان دهی و اگر یك‌سردار توهزیمت شود سرداری دیگر را به‌کمك اوفرستی، از حضور توبیم کنند و دشمن از توبترسد، خراج بگیری وجای خویش را استوار کنی، آنگاه درکار خویش بیندیشی.»

گوید: اما کوفیان گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد درکوفه مردانی‌هستند که اگر ترا ببینند پیش روی توجان می‌دهند و اگر ترا نبینند به سبب‌های مختلف‌به جای مانند وپیش تونیایند» وهمچنان اصرار کردند تا حرکت کرد.

عبدالله‌بن‌جعفر مدینی گوید: با ابراهیم سوی باخمری روان شدیم، وقتی اردو زدیم یکی از شبها پیش ما آمد و گفت: «برویم و در اردوگاه دور بزنیم.»

گوید: صدای طنبورها و آوازها را شنید وباز گشت. پس‌ازآن شب‌دیگری پیش ما آمدو گفت:«برویم» ومن با وی برفتم که‌نظیرآن‌را شنید وباز گشت و گفت: «از سپاهی که این چیزها درآن هست امید ظفر ندارم.»

عثمان‌بن مسلم صفار گوید: وقتی ابراهیم اردو زد کسانی از همسایگان‌ما بمزدوری‌با وی بودند به اردوگاه وی‌رفتم‌وتخمین‌زدم که‌کمتر از ده‌هزار کس باوی هستند.

اما داودبن‌جعفر بن‌سلیمان گوید: در دیوان ابراهیم یکصدهزار کس ازمردم بصره به شمارآمد.

چنانکه در روایت‌ابراهیم‌بن‌موسی آمده ابوجعفر، عیسی‌بن‌موسی را با

پانزده‌هزار کس فرستاد و حمیدبن‌قحطبه را با سه‌هزار کس برمقدمهٔ وی نهاد، و چون عیسی‌بن موسی سوی ابراهیم حرکت کرد، چنانکه گفته‌اند، ابوجعفر با وی‌برفت تا به نهربصریین رسید، آنگاه ابوجعفر بازگشت. ابراهیم نیز از اردوگاه خویش از ماخور که در خریبه بصره بود، سوی کوفه حرکت کرد.

اوس‌بن‌مهلهل قطعی گوید: ابراهیم در راه خویش از بصره به کوفه برما گذشت، منزل ما در گنبدهایی بود که آنرا گنبدهای اوس می‌گفتند، من با پدرم وعمویم به پیشواز وی رفتیم و چون به او رسیدیم بریابوی خویش بود و منزلگاهی می‌جست شنیدمش که چند شعر قطامی را به تمثیل می‌خواند به این‌مضمون:

«کارها هست که اگر خردمندی تدبیر آن کند
«منع کند وتا تواند حذر کند.
«وقتی عصیان برادر کنی
«باید یکبار دیگر از او گوش کنی
«بهترین کارها آنست که‌با آن روبرو شوی
«نه‌آنکه از دنبال‌آن بروی
«ولی وقتی‌چرم کهنه ومعیوب باشد
«از هنرور کاری ساخته‌نباشد»

گوید: به‌کسی که همراه من بود گفتم: «سخن‌کسی‌را می‌شنویم که ازحرکت کردن خویش پشیمان است.»

پس از آن برفت وچون به‌کرخثا رسید چنانکه در روایت‌سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ آمده، عبدالواحدبن‌زیاد بدو گفت: «این ولایت قوم من است وآنرا بهتر‌می‌شناسم سوی عیسی‌بن‌موسی واین سپاهها که به مقابلهٔ توفرستاده‌اند مرو، اگر بگذاری من

ترا به راهی می‌برم که ناگهان ابوجعفر خویشتن را با تو درکوفه ببیند.»

گوید: اما اونپذیرفت.

گفت: «ما مردم ربیعه اهل شبیخون زدنیم بگذار به یاران عیسی شبیخون بزنم.»

گفت: «من شبیخون زدن‌را خوش‌ندارم.»

هریم گوید: به ابراهیم گفتم: «براین مرد غلبه نخواهی یافت تاکوفه را بگیری، اگرکوفه از پس حصاری شدن وی از آن توشد،کار وی به سررسیده است، من درآنجاکسانی دارم، بگذارم نهانی آنجا بروم ومحرمانه برای تودعوت کنم آنگاه علنی کنم که آنها اگر بشنوند کسی سوی تودعوت می‌کند اجابت وی می‌کنند، اگر ابوجعفراز اطراف کوفه سر وصدایی‌بشنودتا حلوان‌چیزی‌جلو او را نمی‌گیرد.»

گوید: روبه بشیرالرجال کرد و گفت: «ای ابومحمد رای توچیست؟»

گفت: «اگر به‌آنچه می‌گوید اطمینان داشتیم رای درستی بود ولی این بیم هست که گروهی ازآنها دعوت ترا بپذیرند و ابوجعفر سپاهی سوی‌آنها فرستد و بیگناه ومشکوك‌وکوچك وبزرگ را پایمال‌کند که گناه‌آن‌را به‌گردن گرفته‌ای وبه مقصود نیز نرسیده‌ای»

گوید: به بشیرگفتم: «وقتی برای نبرد ابوجعفر ویاران وی برون شدی از کشته شدن ضعیف وخردسال‌وزن ومرد باك‌داشتی؟مگر نبودکه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم، دستهٔ سپاه می‌فرستادکه نبرد می‌کردند ودراثنای‌آن نظیرآنچه توخوش نداری‌رخ می‌داد؟»

گفت: «آنها مشرکان بودند اما اینان اهل دین ودعوت وقبلهٔ ما هستند وحکم اینان بجز حکم آنان است.»

گوید: ابراهیم از رای بشیر تبعیت‌کرد وبه هریم اجازه نداد. آنگاه‌ابراهیم

برفت تادرباخمری فرودآمد.

خالدبن‌اسید باهلی گوید: وقتی ابـراهیم درباخمری فـرودآمد سلم‌بن‌قتیبه، حکیم‌بن‌عبدالکریم را سوی اوفرستاد و گفت: «تودر صحرا جاگـرفته‌ای، دریغـم آمد که کسی همانند تودستخوش مرگ شود. به دورخویش خندق بزن که جـز از یك طرف سوی تو نیایند، اگر نمی‌کنی سپاه ابوجعفر در زمین باز است باگروهی سبك سیر روان شووسوی اوبرو واز پشت سر بدوحمله‌بر.»

گوید: ابراهیم یاران خویش را پیش خواند وایـن را برآنـها عرضه کـرد، گفـتند: «مـا که بـرآنها غلبه داریـم چـرا برای خویش خـندق بزنیم، نه به خدا نمی‌کنیم.»

گفت: «سوی‌اورویم.»

گفتند: «برای چه؟ او که هروقت بخواهیم در چنگ ماست»

ابراهیم به حکیم گفت: «می‌شنوی؟ برو که قرین هدایت باشی.»

ابراهیم‌بن‌سلم به‌نقل‌از برادرخویش گویـد: وقتی تلاقی کردیم یاران ما مقابل حریفان‌صف‌بستند،من‌ازصف‌آنها برون‌شدم‌و به‌ابراهیم گفتم:«اگرقسمتی‌ازصف‌هزیمت شود در هم ریزد وبی‌نظام شوند،آنها را دسته‌ها کن که اگر دسته‌ای هزیمت شود، دستهٔ دیگر ثبات آرد.»

گوید: اما بانگ زدند: «نه، مگر به ترتیب نبرداهل اسلام.»منظورشان گفتار خدای تعالی بود که‌گوید: «در راه وی به صف نبرد می‌کنند»[1]

مضاءگوید: وقتی در باخمری فرودآمدیم، پیش ابراهیم رفتم وگفتم: «این قوم با چندان سلاح واسب سوی تو آمده‌اندکه غروبگاه آفتاب را برای تومی‌بندد همراهان تومردمی برهنه از اهل بصره‌اند، بگذار به اوشبیخون برم که‌به خداجمع وی را پراکنده می‌کنم»

۱ـ یقاتلون‌فی‌سبیله صفا،سوره صف آیه۴

گفت: «من کشتار را خوش ندارم»

گفتم: «شاهی می‌خواهی و کشتار را خوش نداری؟»

محمدبن‌عمر گوید: وقتی خبر کشته شدن محمدبن‌عبدالله، برادر ابراهیم بدو رسید به‌آهنگ ابوجعفرمنصور که در کوفه بود برون شد، ابوجعفر به‌عیسی‌بن‌موسی نوشت و این را بدوخبر داد ودستور داد بنزد وی رود، فرستادهٔ ابوجعفر و نامهٔ وی وقتی رسید که عیسی احرام عمره بسته بود، که از آن چشم پوشید وسوی ابو-جعفر رفت که وی‌را باسرداران وسلاح وسپاه سوی ابراهیم‌بن‌عبدالله فرستاد.

گوید: ابراهیم نیز بیامد، جمعی انبوه از مردمان گونه‌گون با وی بودند بیشتر از جمع عیسی بن‌موسی. در باخمری، شانزده فرسنگی کوفه، تلاقی کردند در آنجا نبردی سخت کردند. حمیدبن‌قحطبه که برمقدمهٔ عیسی‌بن‌موسی بود هزیمت شد و کسان نیز با وی هزیمت شدند، موسی راه آنها را گرفت وخدا واطاعت را به یادشان می‌آورد اما بدو نمی‌پرداختند و به هزیمت می‌رفتند. حمیدبن قحطبه نیز به هزیمت بیامد، عیسی‌بن‌موسی بدو گفت: «ای حمید، خدا را خدا را، و اطاعت را بیاد آر.»

گفت: «درهزیمت اطاعت نیست.»

گوید: همه مردم برفتند چنانکه کس پیش روی عیسی‌بن‌موسی‌وسپاه‌ابراهیم ابن‌عبدالله نماند. عیسی‌بن‌موسی در همانجا که بود بماند و از جای نرفت، وی با یکصد کس از خاصان‌واطرافیان خویش بود.

بدو گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چه شود اگر از اینجا بروی تا کسان سوی تو آیند وبا آنها حمله‌بری.»

گفت: هرگز از اینجای نمی‌روم تا کشته شوم یا خدا به دست من فتح آرد و نگویند هزیمت شد.»

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: ازعیسی‌بن‌موسی شنیدم که می‌گفت: «وقتی امیرمؤمنان

می‌خواست مرا سوی ابراهیم فرستد گفت: «ابن‌خبیثان ـ منجمان را منظور داشت ـ گفته‌اند که تو با این مرد تلاقی می کنی و به وقت تلاقی از جای می‌روی آنگاه یارانت سوی تو باز می گردند وسرانجام از آن تست.»

عیسی گوید: به خدا چنان بود که گفته بود همینکه تلاقی کردیم ما را هزیمت کردند، خویشتن را دیدم که جز سه یا چهار کس با من نبود، یکی از غلامان من که لگام اسبم را گرفته بود روی به من کرد و گفت: «فدایت شوم اکنون که یارانت رفته‌اند برای چه ایستاده‌ای؟»

گفتم: «نه، به خدا مردم خاندان من هرگز چهرهٔ مرا نبینند که از دشمنان هزیمت شده باشم.»

گوید: به، خدا کاری جز این نمی‌توانستم که هر کس از هزیمتیان راکه می‌شناختم و به من می‌گذشت بدو می‌گفتم: «به مردم خاندانم از من سلام گویید و به آنها بگویید: چیزی گرانتر از جان خویش نیافتم که فدای شما کنم و آنرا در راه شما دادم.»

گوید: به‌خدا در این حال بودیم، کسان هزیمت شده بودند و کس پروای کس نداشت، اما جعفر و محمد پسران سلیمان قصد ابراهیم کردند و از پشت سر سوی او رفتند و یاران وی که پشت سر ما بودند غافل بودند وقتی همدیگر را بدیدند که نبرد پشت سرشان بود که سوی آن شتافتند؛ ما نیز باز گشتیم و از پی آنها برفتیم و کار یکسره شد.

اسحاق بن عیسی گوید: آنروز شنیدم که عیسی بن موسی به پدرم می گفت: «به‌خدا، ای ابوالعباس اگر پسران سلیمان نبودند، رسوا شده بودیم، کار خدا بود که وقتی یاران ما هزیمت شدند به رودی رسیدند که دو کنارهٔ مرتفع داشت که مانع جستن آنها شد و چون گذاری نیافتند همگی به‌تاخت باز گشتند.»

محمد بن اسحاق گوید: کسانی از خاندان طلحه در باخمری بودند که آب به جایگاه ابراهیم و یاران وی انداختند و بندها را شکستند و صبحگاهان مردم اردوگاه

وی در آب افتاده بودند.

بعضی‌ها گفته‌اند که‌ابراهیم بود که‌آب‌انداخت تانبردی وی ازیکسو باشد وچون هزیمت‌شدند آب مانع‌فرارشان‌شد.

راوی گوید: وقتی‌یاران‌ابراهیم‌هزیمت‌شدند، ابراهیم‌ثبات‌کردوجمعی‌ازیارانش نیز باوی ثبات‌کردند و پیش‌روی‌اونبرد می‌کردند. درتعداد اینان اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند پانصدکس بودند، بعضی‌ها گفته‌اند چهارصدکس بودند، بعضی‌دیگر گفته‌اند هفتادکس بودند.

محمدبن‌عمر گوید: وقتی یاران عیسی‌بن‌موسی‌هزیمت شدند وعیسی به‌جای خویش ثابت ماند، ابراهیم‌بن‌عبدالله‌باسپاه خویش بیامدو نزدیك‌شد وغبارسپاه وی نزدیك رسید چندان‌که عیسی ویارانش آنرا می‌دیدند، در این‌اثنا سواری بیامدو به‌تاخت‌بازگشت، سوی‌ابراهیم می‌رفت وسرچیزی نداشت‌وی حمیدبن‌قحطبه بود، که‌زره خویش‌راعوض کرده‌بود وسربندی‌زردبه‌سربسته بود. کسان نیزتاختن‌آوردند وبه‌دنبال وی‌رفتند، هزیمت‌شدگان نیز بازگشتندوباحریفان درآمیختندوباآنهانبردی سخت‌کردند ودو گروه‌همدیگر رامی‌کشتند.

گوید: حمیدبن قحطبه‌بناکردسرهارابه‌نزدعیسی‌بن‌موسی‌می‌فرستاد تاوقتی که سری را آوردندکه جمعی بسیار همراه‌آن بود باسرو صدا، که گفتند: «سرابراهیم ابن‌عبدالله‌است.»

گوید: عیسی، ابن‌ابی‌الکرام‌جعفری را پیش خواند، وسررا بدونشان‌داد که گفت: «این‌نیست.» همه‌آنروز رانبرد می‌کردند وعاقبت تیری‌ناشناس بیامد که‌دانسته نبودکی‌آنرا انداخته و به‌گلوی ابراهیم‌بن‌عبدالله خورد که از جای خویش برفت و گفت: «مرا پیاده کنید.»

وی‌را ازمرکبش پیاده‌کردندکه‌می‌گفت: «فرمان خدا به اندازهٔ معین است»[1]

۱ــ وکان‌امرالله قدراً مقدوراً (احزاب آیه ۳۸)

ماچیزی‌خواستیم وخدا جز آن خواست.»

گوید: وی را که‌زخمدار بود روی‌زمین‌نهادند، یارانش وخاصانش‌به‌دوروی فراهم‌آمدند که‌ازاوحفاظت می‌کردند وپیش روی‌او نبرد می‌کردند. حمیدبن‌قحطبه فراهم‌آمدنشان را بدید وندانست که‌چیست، به‌یاران‌خویش‌گفت: «به‌این‌جمع‌حمله برید تاآنها را از جایشان ببریدوبدانید برای چه‌فراهم‌آمده‌اند.»

گوید: پس به‌آنها حمله‌بردند وباایشان‌به‌سختی نبرد کردندتاازاطراف‌ابراهیم کنارشان زدند وبه‌نزد وی رسیدند و سرش را بریدند وپیش عیسی‌بن موسی بردند که‌آنرا به‌ابوالکرام جعفری نشان داد که گفت: «بله،این سراوست.»

گوید: عیسی پیاده شدو سجده کرد وسرابراهیم را پیش ابوجعفر منصور فرستاد.

کشته‌شدن ابراهیم‌به‌روز دوشنبه‌بود، پنج‌روز مانده‌ازذی‌قعدهٔ سال‌صدوچهل‌ و پنجم. وقتی که کشته شد چهل وهشت ساله‌بود واز وقتی که‌قیام کرد تا هنگام کشته‌شدنش سه‌ماه پنج‌روز کم‌بود.

عبدالحمید گوید: ازابوصلابه پرسیدم: «ابراهیم چگونه کشته‌شد؟»

گفت:«اورامی‌دیدم که‌توقف کرده‌بودبراسبی‌بودویاران عیسی‌را می‌نگریست که‌پشت‌بکرده بودندوشانه‌های‌خویش‌راسوی‌او کرده‌بودند. عیسی اسب خویش را عقب برده بود، یاران‌ابراهیم از آنها می‌کشتند یک قبای زره‌ای به‌تن‌داشت، گرما وی‌را آزار داد دکمه‌های قبای‌خویش راگشود، زره‌پس‌رفت واز روی پستانهایش افتاد وگلوگاهش‌نمایان شد، تیری‌ناشناس سوی وی‌آمد وبه‌گلویش خورد دیدمش روی‌گردن اسب افتاد وبه‌تاخت‌بازگشت وزیدیان دور اورا گرفتند.»

محمدبن‌ابی‌الکرام گوید: وقتی یاران عیسی‌هزیمت‌شدند پرچمهای ابراهیم ازپی آنها بود، بانگزن ابراهیم بانگ زد فراری را تعقیب مکنید و پرچمها بازگشت. یاران عیسی آنرا بدیدند و پنداشتند که هزیمت شده‌اند و از پی آنها

تاخت آوردند وهزیمت رخ داد.

گوید: وقتی خبرعقب رفتن یاران عیسی به ابوجعفر رسیده بود مصمم شده بود سوی وی حرکت کند.

سلم‌بن‌فرقد، حاجب سلیمان‌بن‌مجالد گوید: وقتی تلاقی شد یاران عیسی به وضعی زشت هزیمت شدند چنانکه پیشروانشان وارد کوفه شد، یك دوست کوفی من پیشم آمد و گفت: «ای‌مرد، می‌دانی به‌خدا یارانت وارد کوفه شدند، اینك برادرابوهریره‌درخانه‌فلانی‌است‌وفلانی‌درخانه‌فلانیست،درباره‌جان‌خویش‌و کسانت ومالت‌بیندیش.»

گوید: این‌را به‌سلیمان‌بن‌مجالد خبردادم و او به ابوجعفر خبرداده بود که گفته بود: «چیزی از این را فاش مکن و بدان توجه مکن که بیم دارم آنچه‌خوش ندارم پیش آید، برهریك ازدرهای‌شهرشتران واسبانی‌آماده‌کن‌کهاگر از یك‌سوی به‌طرف‌ما آمدندبه‌سوی دیگررویم.»

به‌سلم گفته بودند: «ابوجعفر قصد داشت اگر حادثه‌ای رخ داد کجارود؟»

گفت: «قصدرفتن ری‌داشت.»

گوید: شنیدم که نیبخت‌منجم به‌نزد ابوجعفر رفت و گفت: «ای‌امیرمومنان، ظفر ازآن تست وابراهیم کشته‌می‌شود.» اما این‌راباور نکرد. نیبخت گفت: «مرا به نزد خویش‌بدار، اگرکارچنان که‌بتو گفتم‌نبود مرا بکش»

گوید: در این‌اثنا خبرهزیمت ابراهیم بدورسید وشعر معقر‌بن‌اوس‌بارقی را به‌تمثیل خواند به‌این مضمون:

«عصای خویش رابینداخت و به‌جای خود آرام گرفت
«چنانکه دیدهٔ مسافر ازباز گشت آرام‌می‌شود.»

گوید: پس ابوجعفر دوهزار جریب ازشهر جویررا تیول نیبخت کرد.

ابونعیم، فضل‌بن‌دکین، گوید: صبحگاه شبی که سر ابراهیم راپیش ابوجعفر

آورده‌بودند، واین به‌شب سه شنبه پنج روز مانده ازذی‌القعده بود، بگفت تاسروی را در بازار نصب کردند.

گویند: وقتی سررا به‌نزدابو جعفر آوردندوپیش‌روی‌او نهادندبگریست‌چندانکه اشکش بر گونه ابراهیم ریخت ،آنگاه گفت: «به‌خدا این‌راخوش نداشتم، اماتو دچارمن‌شدی ومن‌دچارتو شدم.»

صالح‌غلام‌منصور گوید: وقتی‌سر ابراهیم‌بن‌عبدالله‌رابنزد منصور آوردند آنرا پیش‌روی‌خویش‌نهادو به مجلس عام‌نشست‌وکسان‌رااجازه‌دادواردشوند،یکی می‌آمد سلام می گفت‌وازابراهیم‌سخن‌می کردواز او بدمی گفت‌وبه‌زشتی‌یادمی کرد. ابوجعفر ساکت بود ورنگش دیگر بود تاوقتی که‌جعفربن‌حنظلهٔ بهرانی‌درآمدو بایستادوسلام گفت و گفت: «ای‌امیرمؤمنان، خدا پاداش ترادرمصیبت پسرعمویت بزرگ کند و تقصیری راکه‌درحق تو کرد بدوببخشد.»

گوید: رنگ‌منصور به‌زردی گرایید و روی بدو کردو گفت:«ابوخالدخوش آمدی‌وبه‌جا.» وکسان بدانستند که این دردلش جا گرفت وچون درآمدند سخنانی همانند جعفربن‌حنظله گفتند.

در این‌سال ترك وخزر درباب‌الابواب قیام کردند ودر ارمینیه جمعی‌بسیار ازمسلمانان‌رابکشتند.

در این سال سری‌بن‌عبدالله‌مطلبی که ازجانب‌ابوجعفر عامل‌مکه بود، سالار حج‌شد.

دراین‌سال‌ولایتدار مدینه‌عبدالله‌بن‌حارثی‌ربیع‌بود. ولایتدار کوفه‌وسرزمین‌آن عیسی‌بن‌موسی‌بود. ولایتدار بصره‌سلم‌بن‌قتیبهٔ باهلی‌بود. قضای‌آنجاباعبادبن‌منصور بود. عامل مصر یزیدبن‌حاتم بود.

پس‌ازآن سال‌صدوچهل‌وششم درآمد.

سخن از حوادثی که بسال صدوچهل وششم بود

ازجمله حوادث سال این بود که ابوجعفر بنای بغداد را بسر برد.

محمدبن‌عمر گوید: ابوجعفر در صفر سال صدوچهل وششم از شهرابن‌هبیره به‌بغداد انتقال یافت و آنجا منزل گرفت وشهر آنرا بنیان کرد.

سخن ازاینکه منصور بغداد را چگونه بنیاد کرد؟

موجبی راکه انگیزهٔ ابوجعفر در کار بنای بغداد بود و اینکه محلی را که شهر درآن ساخته شد به چه سبب برگزید از پیش یاد کرده‌ایم واینك ترتیب بنا- کردن آنرا بگوییم:

ابوداودبن رشید گوید: وقتی خبر قیام محمدبن‌عبدالله به ابوجعفر رسید، سوی کوفه‌رفت، برای بنای شهربغداد آنچه را بایسته بود ازچوب وساج وجزآن مهیا کرده بود، وقتی می‌رفت یکی ازغلامان خویش رابه نام اسلم برای‌سامان‌دادن لوازمی که برای‌بنامهیا کرده گماشته بود.

به‌اسلم‌خبر رسید که‌ابراهیم‌بن‌عبدالله سپاه ابوجعفر را هزیمت‌کرده وهرچه را که ابوجعفر بدو سپرده‌بود ازساج وچوب بسوخت ازبیم‌آنکه پس ازمغلوب شدن صاحبش این چیزها را از او بگیرند.

گوید: وقتی ابوجعفر از کاراسلم غلام خویش خبر یافت بدو نوشت و ملامتش کرد. اسلم بدو نوشت و خبر داد که بیم‌کرده بود ابراهیم برآنها ظفر یابد وآنرا بگیرد وابوجعفر چیزی بدونگفت.

ابراهیم موصلی گوید: وقتی ابوجعفر می‌خواست شهر بغداد را بنیان کند

دربارهٔ آن با یاران خویش مشورت کرد واز جمله کسانی که با آنها مشورت کرد خالدبن برمك بود که رای موافق داشت.

علی بن عصمه گوید: خالدبن برمك شهر ابوجعفررا برای وی خط کشی کرد ودربارهٔ آن رای موافق داد وچون محتاج مصالح شد، بدو گفت: «دربارهٔ اینکه شهر ایوان کسری راکه درمداین است ویران کنیم ومصالح آن را بهاین شهر بیاریم چه می گویی؟»

خالد گفت: «ای امیرمؤمنان رای من چنین نیست.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «از آنرو که یکی از نشانه های اسلام است که هر که ببیند از روی آن بداند که کسانی همانند صاحبان آن به سبب کاردنیایی متعرض نمی شده اندبلکه این به سبب کاردین بوده است بعلاوه ای امیرمؤمنان نمازگاه علی بن ابیطالب صلوات الله علیه نیز آنجاست.

گفت: «ای خالدهمیشه ازیاران عجم خویش جانبداری می کنی.» وبگفت تا قصرسپید را ویران کنند ومصالح آنرا ببرند، یك طرف قصر را ویران کردند ومصالح آنرا ببردند وچون در مبلغی که برای ویران کردن وبردن بایسته شان بود نظر کردند آنرا از بهای آماده کردن مصالح نو بیشتر یافتند واین رابه منصور خبر دادند که خالدبن برمك راپیش خواند وآنچه رابرای ویران کردن وبردن مصالح بایسته شان بودمعلوم وی داشت وگفت: «رای توچیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان پیش از این رأی من آن بود که نکنی اما کنون که کرده ای رأی من این است که ویران کنی تابه پایه های آن برسی که نگویند از ویران کردن آن ناتوان مانده ای.» اما منصور ازاین کارچشم پوشید وگفت که ویران نشود.

موسی بن داود مهندس گوید: مأمون این حدیث رابرای من نقل کرد وگفت: «ای موسی اگربنایی برای من بنیاد کردی چنان کن که از ویران کردن آن فرومانند تا اثرونشان آن بماند.»

گویند که ابوجعفر برای شهر به در نیاز داشت.

ابوعبدالرحمان همانی گوید: که سلیمان بن داود نزدیك محلی که حجاج شهر واسط رابنا کرد، شهری ساخته بود به نام زندورد وشیطانها پنج در از آهن برای آن ساخته بودند که درآن روزگار ساختن همانند آن برای مردمان میسر نبود، درها را به شهر نصب کرد وهمچنان ببود تا وقتی که حجاج واسط رابنیان کرد. آن شهرویران شده بود، پس حجاج درهای شهر را ببرد وبرشهرخویش واسط نهاد. وقتی ابوجعفر شهر را بنیان کرد آن درها رابرگرفت وبرشهر نهاد که تا کنون برآن هست.

شهر هشت در داشت: چهار در از درون و چهار در ازبیرون. چهار در ازاین پنج در را به درهای درونی نهادند وپنجمی را به در بیرونی قصر نهادند. بردرخراسان که بیرونی بود دری رانهادند که ازشام آوردند وکارفرعونان بود. بردر کوفه نیز که بیرونی بود دری را نهادند که از کوفه آورده بودند و خالدبن عبدالله قسری آنرا ساخته بود.

گوید: منصور بگفت تا برای درشام، دری دربغدادساختند که ازهمه درهای دیگر ضعیف تر است.

شهررا مدور ساختند که وقتی شاه درمیان آن جای می گیرد به جایی نزدیکتر، ازجای دیگر نباشد. درهای شهر را چهار کرد به ترتیب سپاهها به هنگام جنگ (که پهلوی راست وچپ ومقدمه ودنباله دارد. م.) برای شهر دو دیوار نهاد، دیوار درونی بلندتر از دیوار برونی بود که قصر خویش را در میان آن ساخت و مسجد جامع به دور قصر بود.

گویند: حجاج بن ارطاة بود که به دستور ابوجعفر مسجد جامع شهر راخط کشی کرد وپایه آنرا نهاد. به قولی قبلهٔ آن درست نیست و کسی که درآن نماز می کند می باید اندکی به طرف دربصره کج شود. قبلهٔ مسجدرصافه از قبلهٔ مسجدشهر درست تر

است که مسجد شهر را بعد ازقصر ساختند. امامسجد رصافـه راپیش‌ازقصرساخته بودند وقصر را بعداز آن ساختند وچنین شد.

یحیی‌بن‌عبدالخالق گوید: پدرم می‌گفت: «منصور هریك از چهار ناحیهٔشهر رابه‌سرداری سپرد که‌کسان را در کار به سررفتن بنای آن ناحیه ترغیب کند واین کارراعهده کند.»

هارون‌بن‌زیاد گوید: پدرم می‌گفت که‌منصوردراثنای بنا خرج یکی ازچهار ناحیه شهررا به‌خالد سپرده بود.

خالدگوید: وقتی بنای آن ناحیه را بسربردم مجموع خرج‌آنرا به وی خبر دادم‌که به‌دست خویش حساب‌کرد، پانزده درم به عهدهٔ من‌ماند که تاچند روز مرا درزندان شرقی به‌زندان کردتاآنرا بدادم، خشتهایی که برای بنای شهرزده بودند هرکدام یك ذراع دریك ذراع بود.

بعضی‌هاگفته‌اند: پاره‌ای از دیوارمجاور در محول راویـران‌کردند وخشتی یافتند که‌باگل قرمز وزن‌آنرا نوشته‌بودند: «صدوهفده رطل»

گوید: آنراوزن‌کردیم وچنان‌بودکه‌برآن نوشته‌بود.

گوید: در جایگاه جمعی ازسرداران ودبیران‌ابوجعفر به‌عرصهٔ مسجدگشوده می‌شد.

یحیی‌بن‌حسن، دایی فضل‌بن‌ربیع‌گوید: عیسی‌بن‌علی شکایت‌پیش ابوجعفر برد وگفت: «ای‌امیرمؤمنان،ازدر عرصه تاقصر پیاده آمدن‌برای من‌دشوار است که ناتوان شده‌ام.»

گفت: «ترا درهودجی بیارند.»

گفت:«ازکسان‌شرم‌دارم.»

گفت: «مگر کسی مانده که‌از او شرم باید کرد؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان مرا به‌جای یکی ازآب‌کشان‌گیر.»

گفت: «مگر آبکشی یاسواری وارد شهر می‌شود؟»

گوید: پس به کسان گفت که درهایشان را به فواصل طاقها ببرند وهیچکس وارد عرصه نمی‌شدمگر پیاده.

گوید: وقتی منصور بگفت تادرهای مجاور عرصه راببندند و در فاصله‌ها بگشایند، بازارها زیر طاقهای چهارگانهٔشهر آمد که‌درهر کدام‌بازاری‌بود، بدین‌گونه مدتی ببود تابطریقی ازبطریقان روم به‌نزد ابوجعفر آمدوربیع رابگفت تاوی رادر شهر و اطراف بگردانند که آبادی وبنیان راببیند.

گوید: ربیع،بطریق را بگردانید وچون بازگشت‌بدوگفت: «شهر مراچگونه دیدی؟»

گوید: و چنان بود که وی را روی دیوار شهر و گنبد درها بالا برده بودند.

گفت: «بنایی نکودیدم، جز اینکه‌دشمنانت رابااتودرشهردیدم.»

گفت: «کیانند؟»

گفت: «بازاریان.»

گوید: ابوجعفر خاموش ماند وچون بطریق برفت بگفت تا بازار را ازشهر برون برند. به‌ابراهیم‌بن‌حبیش کوفی گفت، جواس بن‌مسیب‌یمانی غلام خویش را نیزبدو پیوست ودستورشان داد که بازارها را درناحیهٔ کرخ بسازندوبرای هرصنف صف‌ها کنند وخانه‌ها وآنرا به کسان دهند وچون چنین کردند بازار را ازشهر به آنجا بردند و به‌مقدار ذراع‌بر آن کرایه‌بستند، وچون کسان فزونی گرفتند درجاهایی ازبازار بناکردند که‌ابراهیم بن‌حبیش وجواس نمی‌خواسته بودند در آن بنا کنند، از آنرو که به ترتیب صفهانبود و کرایهٔ آنها کمتر ازآن‌بود که ساکنان‌بنای‌حکومت می‌دادند.

بعضی‌ها گفته‌اند:اینکه ابوجعفر بازرگانان‌را ازشهر به کرخ وجاهای‌نزدیك

آن برد، از آنرو بود که بدو گفته بودند غریبان ودیگر کسان درشهر می‌خوابند و بیم هست که جزو آنها جاسوسان باشند یا خبرگیران، یا اینکه شبانگاه به‌سبب وجود بازار درهای شهر رابگشایند. پس بگفت تا بازار را ازشهر برون بردند وآنرا خاص نگهبانان وکشیکبانان کرد و برای بازرگان به در طاق‌حرانی ودرشام و کرخ بنیان کرد.

سلیمان‌هاشمی گوید: اینکه ابوجعفر بازارها را ازمدینةالسلام وشهرشرقی بدرکرخ‌وباب‌الشعیر و درمحول برد ازآنروبودکه ابو زکریا، یحیی پسرعبدالله‌را به محتسبی بغداد و بازارها گماشته بود، به‌سال صدوپنجاه و هفتم. درآن‌وقت بازار درشهر بود ومنصور کسانی راکه بامحمد وابراهیم پسران عبدالله‌بن‌حسن‌قیام کرده بودندتعقیب‌می‌کرد اما این محتسب باآنها سروسری داشت وجمعی‌ازاوباش راکه فریب داده بود برضد منصور فراهم آورد که آشوب کردند وفراهم‌آمدند، منصور ابوالعباس طوسی راسوی‌آنها فرستاد که‌آرامشان کرد وابوزکریاراگرفت وبه‌نزد خویش بداشت. ابوجعفر به‌ابوالعباس دستور داد اورا بکشد و حاجب ابوالعباس‌طوسی به نام موسی به‌دستور منصور اورا به‌نزد باب‌الذهب، درعرصه، به‌دست خویش کشت.

گوید: ابوجعفر بگفت تا خانه‌هایی راکه در راه شهر پیش آمده بود ویران کنند. راه رابه‌اندازهٔ چهل ذراع معین کرد وهرچه را در این مقدار بود ویران‌کرد ونیزبگفت تابازارهارا به‌کرخ بردند.

گویندکه وقتی ابوجعفر دستور داد بازرگانان را ازشهر بیرون برند ابان‌بن صدقه دربارهٔ بقالی باوی سخن کرد که پذیرفت وگفت: «به‌شرط آنکه جزسرکه و سبزی‌نفروشد»، آنگاه بگفت تا در هر ناحیه یك بقال به همین ترتیب واگذارند.

فضل بن ربیع گوید: وقتی منصورازبنیان قصر خویش در شهر فراغت یافت وارد آن‌شد وبگشت وآنرا نیکو وپاکیزه دیدوآنچه را دید بپسندید جزآنکه

مخارج آنرا گزاف پنداشت.

گوید: به‌محلی از قصر نگریست که آنرا سخت نیکو دید و به من گفت: «پیش ربیع برو و بگو پیش مسیب رود و بگوید: همین دم یك بنای ماهر به‌نزدمن آرد.»

گوید: پیش مسیب رفتم و او کس فرستاد وسربنایان را پیش خواند وپیش ابوجعفر آورد که‌چون مقابل وی بایستاد گفت: «برای یاران ما در این‌قصر چگونه کار کردی و برای هرهزار آجر وخشت چه‌مقدار اجرت گرفتی؟»

بنا فروماند و نتوانست به‌او پاسخ‌دهد.

گوید: مسیب از او بیمناك شد، منصور بدو گفت: «چرا سخن‌نمی کنی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان نمی‌توانم.»

گفت: «وای توبگو وازهرچه بیم‌داری درامانی.»

گفت:«نه به خدا ای‌امیرمؤمنان خبر ندارم و نمی‌دانم.»

گوید: دست وی را گرفت و گفت: «بیا که خدا چیزی به‌تو بیاموزد.» و اورا به‌اطاقی‌برد که آنرا نیکو یافته بود ونشیمنگاهی رابه وی نشان داد وگفت: «این نشیمنگاه را ببین و مقابل آن طاقی برای من‌بساز که همانند اطاقی باشد و چوب در آن‌به کارمبر.»

گفت:«بله، ای امیرمؤمنان.»

گوید: بنا وهمه کسانی که‌باوی‌بودند ازفهم وی دربارهٔ ساختمان وهندسه شگفتی کردند.

گوید: بنابیامد وگفت: «نمی‌توانم آنرا به‌این‌صورت درآرم و به‌ترتیبی که می‌خواهی بسازم.»

بدو گفت: «من‌باتو کمك می کنم.»

گوید: پس‌دستورداد تا آجر وگچ آوردند، آنگاه همهٔ چیزهایی راکه در

بنای طاق به‌کار می‌رفت از آجر و گچ شمار کرد و بدین سان بود تا همان روز و قسمتی از روز دوم از آن فراغت یافت و مسیب را پیش خواند و بدو گفت: «مزد او را به قراری که باتو کار می‌کرد بپرداز.»

گوید: مسیب حساب کرد و پنج درم بدو داد، منصور این را بدانست و گفت: «این را نمی‌پسندم.» و همچنان اصرار کرد تا یکدرم از او کاست. آنگاه اندازه‌ها را برداشت و مقدار طاق را نسبت به اطاق اندازه گرفت و معلوم داشت. آنگاه پیشکاران را با مسیب به‌حساب مخارج کشید، امنایی نیز از بنایان و مهندسان به‌نزد خویش آورد که قیمت آنرا معلوم وی داشتند و پیوسته جزء به‌جزء را باوی محاسبه کرد و دستمزد بنای طاق را مقیاس کرد و بدان ملزمشان کرد و ششهزار و چند درم به‌پای مسیب گذاشت و او را به سبب آن گرفت و به‌بند کرد و از قصر بیرون نرفت تا آنرا بداد.

عیسی بن منصور گوید: در نوشته‌های خزاین پدرم منصور دیدم که برمدینة‌السلام و قصر الذهب آنجا و بازارها و فاصله‌ها و خندق‌ها و گنبدها و درهای آن چهار ـ دزارهزار و هشتصد و سی و سه درم خرج کرده بود و مقدار آن به پول‌مسین صدهزار ـ هزار فلس و بیست و سه هزار فلس بود، زیرا استاد بنا یك روز را به یك دانگ نقره کار می‌کرده بود و روز کاری[1] به‌دو حبه یا سه حبه.

در این سال منصور سلم بن قتیبه را از بصره معزول کرد و محمد بن سلیمان را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا منصور، سلم ابن‌قتیبه را از بصره برداشت؟

یعقوب بن فضل هاشمی گوید: وقتی منصور، سلم بن قتیبه را ولایتدار بصره کرد بدو نوشت: «اما بعد، خانهٔ کسانی را که با ابراهیم قیام کرده‌اند ویران کن و

۱ـ کلمهٔ متن.

نخلهایشان را ببر.»

گوید: سلم بدو نوشت:«از کدام آغاز کنم، از خانه‌ها یا از نخلها؟»

ابوجعفر بدو نوشت: اما بعد، به تو نوشتم ودستور دادم که خرمایشان را تباه کنی و نوشتی و اجازه خواستی که از کدام آغاز کنی از برنی یا از شهریز؟» پس اورا معزول کرد ومحمدبن‌سلیمان را ولایتدار کرد که بیامد و تباه کرد.

یونس‌بن‌نجدگوید: از پس هزیمت، سلم‌بن‌قتیبه به امارت سوی ما آمد، سالار نگهبانان وی ابوبرقه یزیدبن‌سلم بود، سلم پنج ماه در بصره ببود پس از آن معزول شد ومحمدبن‌سلیمان ولایتدار ما شد.

عبدالملك‌بن شیبان‌گوید: وقتی محمدبن سلیمان‌بیامد، خانهٔ یعقوب‌بن‌فضل‌و خانهٔ ابومروان را در محلهٔ بنی‌یشکر وخانهٔ عون‌بن‌مالك و خانهٔ عبدالواحدبن‌زیاد وخانهٔ جلیل‌بن‌حصین‌را درمحلهٔ بنی‌عدی وخانه عفوالله‌بن‌سفیان را ویران کرد و نخلهاشان را برید.

در این سال جعفربن‌حنظلهٔ بهرانی به غزای تابستانی رفت.

وهم در این سال‌عبدالله‌بن ربیع از مدینه معزول شد وجعفربن‌سلیمان به‌جای وی ولایتدار شد ودر ماه ربیع‌الاول آنجا رسید.

وهم در این سال سری‌بن‌عبدالله در مکه معزول شد و عبدالصمدبن‌علی ولایتدار آنجا شد.

در این‌سال عبدالوهاب‌بن ابراهیم عباس سالار حج شد. محمدبن‌عمر چنین گفته وغیر اونیز.

آنگاه سال صدوچهل وهفتم درآمد.

سخن از حوادثی که بسال صدوچهل وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که استرخان خوارزمی با جمعی از ترکان در ناحیهٔ ارمینیه به مسلمانان حمله برد وگروهی بسیار از مسلمانان‌وذمیان را اسیر کرد، وهم آنها وارد تفلیس شدند وحرب‌بن‌عبدالله‌راوندی راکه‌جماعت‌حربیهٔ بغداد به وی انتساب دارندبکشتند.

حرب چنانکه‌گویند با دوهزار سپاهی مقیم موصل بود به سبب آنکه‌خوارج در جزیره بودند، وقتی ابوجعفر از مخالفت‌ترکان‌آن ناحیه خبر یافت جبرئیل‌بن‌یحیی را برای نبرد سوی‌آنها فرستاد وبه حرب نوشت ودستور دادکه با جبرئیل سوی‌آنها رود. حرب با وی روان‌شدوآنجاکشته شدوجبرئیل هزیمت شد وچنانچه گفتیم بسیارکس از مسلمانان اسیر شدند.

هلاکت‌عبدالله‌بن‌علی‌عباسی در این سال بود. دربارهٔ سبب هلاکت وی اختلاف‌کرده‌اند: بعضیها چنانکه در روایت محمد نوفلی‌آمده‌گویندکه ابوجعفر چند ماه ازآن پس‌که مهدی را برعیسی بن‌موسی تقدم داد حج کرد، پیش ازآن عیسی‌بن‌موسی را ازکوفه وسرزمین‌آن برداشته بود ومحمدبن‌سلیمان را به جای وی‌گماشته بود وعیسی را سوی مدینةالسلام خوانده بود ومحرمانه در دل شب عبداللەبن علی را بدوتسلیم‌کرده بود وگفته بود: «ای عیسی، این می‌خواست‌نعمت را از من وتو زایل‌کند، تواز پی مهدی ولیعهدمنی و خلافت به تومی‌رسد، اورا به نزد خویش ببر وگردنش را بزن مبادا سستی‌کنی یا ناتوانی‌کنی وتدبیر مرا بشکنی.»

گوید: آنگاه به راه خویش رفت واز راه سه بار به‌عیسی نوشت وپرسید دربارهٔ‌کاری‌که با وی‌گفته برد چه کرده ؟»

عیسی بدو نوشت: «آنچه را دستور داده بودی اجرا کردم.» و ابوجعفر تردید نیاورد که وی آنچه را دستور داده بود عمل کرده و عبدالله‌بن‌علی را کشته است.

گوید: وچنان بود که وقتی عبدالله‌بن‌علی را به عیسی داد وی را نهان داشت ودبیر خویش یونس‌بن‌فروه را پیش خواند وبدوگفت: «این مرد عموی خویش را به من داده وگفته دربارهٔ وی چنین وچنان کنم.»

گفت: «می‌خواسته ترا بکشد و او را بکشد، گفته تا اورا نهانی بکشی، آنگاه خون وی راآشکارا برتوافکند وترا به قصاص وی بکشد.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که وی را در منزل خویش نهان داری وکسی را ازکاروی خبردار نکنی، اگر عبدالله راآشکارا از توخواست وی راآشکارا بدوتسلیم می‌کنی، هرگز اورا نهانی تسلیم مکن که گرچه اورا نهانی به توداده ولی کار وی آشکارمی‌شود.»

گوید: عیسی نیز چنین کرد، وقتی منصور بازآمد ونهانی کس به‌نزدعموهای خویش فرستادکه وادارشان کند از اوبخواهند عبدالله‌بن‌علی را به‌آنها ببخشد و امیدوارشان کندکه این کار را خواهدکرد، پس‌آنها بیامدند وبا وی سخن کردند و اورا برسر رقت‌آوردند واز خویشاوندی سخن کردند.

منصورگفت: «بله، عیسی‌بن‌موسی راپیش من آرید.» که‌بیامدو بدوگفت: «ای عیسی می‌دانی که من ازآن پیش که به حج‌روم عموی‌خودم وعموی توعبدالله بن-علی را به توسپردم وگفتم در منزل توباشد.»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان‌چنین کردم.»

گفت: «عموهایت دربارهٔ اوبامن سخن کرده‌اند وچنان دیدم که‌از اودرگذرم وآزادش کنم، اورا پیش ما بیار.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، مگر دستورم ندادی که اورا بکشم، اوراکشتم.»

گفت: «دستورت ندادم اورا بکشی، دستور دادم او را در منزل خویش بداری.»

گفت: «دستورم‌دادی اورا بکشم.»

منصور گفت: «دروغ می‌گویی دستور کشتن اوراندادم.»

آنگاه به عموهای خویش گفت: «این به نزد شما اقرار کرد که برادرتان را کشته و دعوی دارد که من به او چنین دستور داده‌ام، اما دروغ می‌گوید.»

گفتند: «اورا به ما تسلیم کن که به عوض عبدالله بکشیم.»

گفت: «اینك شما و او.»

گوید: پس عیسی را به عرصه بردند و کسان فراهم‌آمدند و کار شهره شد، یکی ازآنها برخاست وشمشیر خویش راکشید و سوی عیسی‌رفت که‌اورا باشمشیر بزند.

عیسی گفت: «می کشی؟»

گفت: «به خدا آری.»

گفت: «شتاب میارید، مرا بنزدامیرمؤمنان باز برید.»

گوید: پس او را بنزد منصور باز بردند، که بدوگفت: «مقصودت‌ازکشتن وی این بود که مرا بکشی، اینك عموی توزنده وسالم است، اگرگویی اورا به‌تو دهم، می‌دهم.»

گفت: «وی را به نزدما بیار.»

گوید: پس عبدالله را بنزد وی‌برد.

آنگاه عیسی به‌منصور گفت: «برضد من تدبیر کردی که ازآن بیمناك شدم و چنان بود که‌بیم داشتم، اینك توو‌عمویت.»

گفت: «برود تا رأی خویش را بگوییم.»

گوید: پس آنها برفتند، پس از آن منصور بگفت تا عبدالله را به خانه‌ای بردند که پایهٔ آن برنمك بود وآب به‌پایهٔ خانه بستند که خانه براو افتاد وبمرد و کار وی چنان شد که شد.

وفات عبدالله‌بن‌علی در این سال بود(کذا)[1] ودرگورستان درشام به خاکش سپردند ونخستین کس بود که آنجا به خاك رفت.

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: وفات عبدالله‌بن‌علی‌در زندان‌رخ داد به سال‌صدوچهل وهفتم، درسن پنجاه‌ودوسالگی.

گوید: وقتی عبدالله‌بن‌علی درگذشت روزی منصور برنشست،عبدالله‌بن‌عیاش نیز با وی بود، درآن اثنا که با وی به راه می‌رفت گفت: «سه خلیفه را می‌شناسی که نامشان با عین آغاز می‌شده وسه قیام‌کننده راکه‌آغاز نامشان عین‌بوده کشته‌اند؟»

گفت: «نمی‌شناسم، جزآنکه همگان‌گویند که علی، عثمان راکشت ودروغ می‌گویند، عبدالملك‌بن‌مروان، عبدالرحمان‌بن‌اشعث وعبدالله‌بن‌زبیر وعمروبن‌سعید راکشت، وعبدالله‌بن‌علی‌خانه براوافتاد.»

منصورگفت: «خانه برعبدالله‌بن‌علی‌افتاد، گناه من‌چیست؟»

گفت:«نگفتم که تو گناهی‌داری.»

در این سال منصور، عیسی‌بن‌موسی را خلع کرد و برای پسر خویش مهدی بیعت گرفت‌واورا ولیعهدخویش کرد، و بعضی‌ها گفته‌اند که‌ازپی وی‌عیسی‌بن‌موسی بود.

۱ـ اینگونه مکررات درمتن‌هست که به رعایت امانت وحفظ سیاق، عیناآورده‌ام واگر اعتراضی‌هست برمن نیست. (م)

سخن از اینکه چرا وچگونه منصور عیسی بن‌موسی را خلع کرد؟

دربارهٔ ترتیبی که ابوجعفر عیسی را خلع کرد اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند ترتیبی که ابوجعفر را به این منظور رسانید چنان بود که ابوجعفر از پس وفات ابوالعباس، عیسی بن‌موسی‌را در ولایتداری کوفه وسرزمین آن که ابوالعباسش گماشته بود، به جانهاد و اورا حرمت وعزت می‌کرد وچون به‌نزد ابوجعفرمی‌رفت اورا به پهلوی راست خویش می‌نشانید ومهدی را به پهلوی‌چپ خویش‌می‌نشانید ورفتارش با وی چنین بود تا وقتی‌که منصور مصمم شد که مهدی را در کارخلافت براوتقدم دهد.

گوید: وچنان بود که ابوالعباس از پی‌خویش کار را برای ابوجعفر نهاده بود واز پی ابوجعفر برای عیسی‌بن‌موسی. و چون منصور بدین‌کار مصمم شد با عیسی‌بن‌موسی با ملایمت سخن کرد که پسر خویش را براوتقدم دهد.

عیسی گفت: «ای‌امیرمؤمنان، پس‌قسمها وپیمانها که به قید عتق‌وطلاق ودیگر قسمهای موکد به‌عهدهٔ من وتو ومسلمانان هست چه‌می‌شود، این کار شدنی‌نیست.»

گوید: وچون ابوجعفر مقاومت وی را بدید رنگی دیگرگرفت و وی را تا حدی از خویش دورکرد وبگفت تا مهدی را پیش از او اجازهٔورود دهند، که‌وارد می‌شد وبرپهلوی راست‌منصور می‌نشست و آنگاه به‌عیسی اجازهٔ ورود میدادند که واردمیشد وزیردست‌مهدی برپهلوی‌راست‌منصورمی‌نشست وبه‌پهلوی‌چپ‌منصوربه‌جایی که‌مهدی‌در آن‌می‌نشسته‌بودنمی‌نشست. منصوراز‌این‌خشمگین‌می‌شد، واورابیشتر تحقیرمی‌کرد می‌گفت مهدی را اجازه‌دهند، پس از آن می‌گفت که عیسی‌بن‌علی را اجازه‌دهندواندکی‌صبرمی‌کرد وعبدالصمدبن‌علی‌را اجازه‌می‌داد، آنگاه‌اندکی صبر می‌کرد وعیسی‌بن‌موسی‌رااجازه‌می‌دادوچون‌وقت دیگرمی‌رسید به‌هرحال مهدی را

مقدم می‌داشت، دیگران را در هم می‌کرد، یکی را که مؤخر می‌داشته بود، مقدم می‌داشت ویکی را که مقدم می‌داشته بود مؤخر می داشت و به عیسی‌بن موسی چنین وامی‌نمود که تقدم آنها به سبب کاری است که رخ داده یا گفتگویی است که دربارهٔ چیزی از کارهای خویش با آنها دارد، وپس از آنها به عیسی‌بن‌موسی اجازه می‌داد که در همه حال خاموش بود واز او شکوه نمی کرد و گله نمی‌آورد.

گوید: پس از آن‌کار از این سخت‌ترشد، عیسی در مجلس‌نشسته بود،یکی از فرزندانش نیز با وی بود، می‌شنید که پایهٔ دیوار را می کنند و بیم می‌کرد که دیوار براو افتد، خاك براو می‌ریخت وچوب سقف مجلس را می‌دید که از یك طرف کنده‌اند که بیفتد. خاك بر کلاه ولباس وی‌می‌ریخت، به پسرش که با وی بود می‌گفت که جا به‌جا شود، خود اوبرمی‌خاست ونماز می کرد، سپس اجازهٔ ورود می‌رسید که برمی‌خاست وبه همان وضع وارد می‌شد که خاك براو بود وآنرا نمی‌تکانید وچون منصور اورا می‌دید می‌گفت: «ای عیسی هیچکس به وضع تو بااین‌همه غبار وخاك به‌نزد من واردنمی‌شود،این همه از خیابان است؟» که‌می‌گفت: « ای‌امیرمؤمنان، چنین می‌پندارم.»

گوید: منصور با وی چنین سخن می کرد که وی را به شکوه بکشاند اما شکوه نمی کرد.

گویند که منصورچیزی به عیسی‌بن‌موسی خورانید که اورا تلف کند،عیسی‌از مجلس برخاست، منصور بدوگفت: «ای ابوموسی کجا؟»

گفت:«احساس ضعف می کنم.»

گفت: «پس به‌همین خانه برو.»

گفت: «آنچه احساس می کنم سخت‌تر از آنست که با وجودآن در این خانه بمانم.»

گفت: «پس کجا می‌روی؟»

گفت: «به‌منزلم.»

گوید: پس برخاست وسوی کشتی خویش رفت، منصور از پی وی سوی کشتی رفت ونسبت بدونگرانی می‌نمود. عیسی از او اجازه خواست که به کوفه رود.»

گفت: «اینجا بمان که‌همینجا معالجه‌ات کنند.»

گوید: اما نپذیرفت واصرارکرد تا منصور اجازه داد، کسی که اورا بدین کار جسور کرده‌بود بختیشوع طبیب منصور بود، پدر جبرئیل، که گفت: «به‌خدا من در خانهٔ خلافت جرئت معالجهٔ ترا ندارم که برجان خویش‌بیمناکم.»

گوید: منصور بدواجازه داد وگفت: «من امسال قصد حج دارم، درکوفه پیش تومی‌مانم تاانشاءالله‌بهی یابی» اما وقت حج نزدیك شد ومنصور حرکت کرد وچون به بیرون کوفه رسید جایی که رصافه نام داشت، چند روزآنجا بماند، آنجا اسبدوانی کردند، چندبار از عیسی عیادت کردآنگاه سوی دارالسلام‌بازگشت وحج نکرد به این بهانه که‌آب در راه کم است.

گوید: بیماری عیسی‌بن‌موسی بسیار سخت شد چندان که مویش بریخت. پس ازآن از بیماری بهی یافت.

گویند: عیسی‌بن‌علی به منصور می گفته بود عیسی‌بن‌موسی ازآنرو از بیعت مهدی امتناع داردکه این‌کار را برای پسر خویش موسی می‌خواهدوموسی‌است‌که اورا منع می کند.

گوید: پس منصور به عیسی‌بن‌علی گفت:«باموسی‌بن‌عیسی سخن کن واو را در مورد پدرش وپسر اوبترسان.» عیسی‌بن‌علی در این باب با موسی سخن کردکه اورا مأیوس کرد.

عیسی وی را تهدید کرد واز خشم منصور بترسانید وچون موسی‌بترسیدوبیم

کرد که بلیه برای وی رخ دهد پیش عباس بن محمد رفت و گفت: «عموجان، من سخنی با تومی گویم که به خدا هرگز کسی آنرا از من نشنیده است وهرگز کسی نخواهد شنید واینکه با تومی گویم به سبب اعتماد واطمینانی است که به تو دارم، پیش تو امانت باشد که این جان من است که به دست تومی سپارم.»

گفت: «پسر برادرم! بگو که من نسبت به توچنانم که دوست داری.»

گفت: «می بینم که پدرم برای برداشتن این کار ازگردن خویش و واگذاری آن به مهدی عذاب می کشد واذیتهای گونه گون می بیند، یکبار تهدیدش می کنند، بار دیگر اجازهٔ ورودش را تأخیرمی کنند، یکبار دیوارها را برسر اوخراب می کنند، یکبار برای مرگش تدبیر می کنند، پدرم به این ترتیب چیزی نمی دهد و این کار هرگز نخواهد شد ولی یك صورت دیگر هست که شاید برطبق آن بدهد و گرنه ابدا.»

گفت: «برادر زاده ام، رای درست آورده ای وموفق بوده ای، آن چیست؟»

گفت: «امیرمؤمنان در حضورمن روبدو کند و بگوید: ای عیسی می دانم که به خاطر خویشتن نیست که این کار را از مهدی دریغ می کنی که سن تو بالارفته واجلت نزدیك است ومی دانی که چندان مدتی نداری که درآن دیربمانی، بلکه بخاطر پسرت موسی است. مگر پنداری که من می گذارم پسرت پس ازتوبماند وپسرمن با وی بماند که برپسرم خلافت کند؟ نه به خدا هرگز چنین نخواهد شد. در حضور تو به پسرت می تازم تا از اونومید شوی ومطمئن شوم که برپسرمن خلافت نخواهد کرد، مگر پنداری پسرتوبه نزد من برپسر خودم برتری دارد؟ آنگاه دستورخفه کردن مرا بدهد یا شمشیری به روی من بکشد اگر پذیرفتنی باشد شاید بدین سبب بپذیرد که جز به این صورت نمی پذیرد.»

عباس گفت: «پسر برادرم، خدایت پاداش خیر دهاد که جان خویش رافدای پدرت می کنی وبقای اورا بربقای خویش مرجح می داری، چه رأی صوابی آورده ای

وچه راه نیکی‌پیش گرفته‌ای.»

گوید: آنگاه پیش ابوجعفر رفت و خبر را با وی بگفت. منصور برای موسی پاداش خیر مسئلت کرد وگفت: «نیکو کرد وزیبا، آنچه را گفته عمل می‌کنم ان‌شاءالله.»

گوید: وچون فراهم آمدند که عیسی‌بن‌علی نیز بود، منصور رو به عیسی‌بن موسی کرد وگفت: «ای عیسی، دربارهٔ موضوعی که از توخواستم از آنچه درخاطر نهان داری واز هدفی که سوی آن روانی، بیخبر نیستم این‌کار را برای پسرت می‌خواهی که برای توهم برای خویشتن شوم‌است.»

گوید: عیسی‌بن‌علی گفت: «ای امیرمؤمنان ادرار مرا فشار می‌دهد.»

گفت: «برای توظرفی می‌طلبم که درآن ادرار کنی؟»

گفت: «ای امیرمومنان در مجلس تو، این چیزی است که نخواهد شد، امامرا به نزدیکترین آبریزگاه رهنمون شوند که آنجا روم.»

گوید: پس بگفت تا یکی اورا رهنمون شود که برفست، عیسی‌بن‌موسی به پسر خویش‌گفت: «برخیزوبا عموی خویش برو وجامه‌های او را از پشت سرش فراهم‌آر واگر دستمالی همراه داری به او بده که خویشتن را خشك کند.» وچون عیسی به ادرار نشست موسی جامهٔ وی را از پشت سرش فراهم‌آورد اما اوموسی را نمی‌دید. گفت: «این کیست؟»

گفت: «موسی پسرعیسی.»

گفت: «پدرم فدایت، وپدرم فدای پدر فرزندانت، به خدا می‌دانم که دراین کار از پس شما خیری نیست وشما بیشتر بدان حق دارید اما مردچنانست که‌دربارهٔ کاری که شتاب آردحریص باشد.»

موسی با خویشتن گفت: به‌خدااین، وسیلهٔ کشتن‌خویش را به‌دسترس من‌نهاد، همین است که برضد پدرم تحریك می‌کند، به خدا به وسیلهٔ آنچه به من‌گفت او را

به کشتن می‌دهم، آنگاه اگر امیرمومنـان از پس وی مرا بـکشد اهمیت نمـی‌دهم. که کشتـن وی پدرم را دلخوش می کند واگر کشته شدم وی را از غم من تسلیـت می‌دهد.

گوید: وچون به محل خویش بـاز گشتند موسی گفت: «ای امیـرمومنان چیزی به پدر خویش بگویم» که وی از این خشنود شدوپنداشت می‌خواهد دربارهٔ موضوعی که در میان بود با وی‌سخن کند وگفت: «به‌پاخیز.»

موسی به‌طرف وی رفت و گفت: «پدرجان عیسی‌بن‌علی به وسیلهٔ خبرهایی که دربارهٔ ما می‌دهد بارها من‌وترا به خـطر کشته شدن افکـنده، اینك وسیلهٔ کشته شدنش را به دسترس من نهاده.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «به من چنین وچنان گفت، به امیرمومنان خبر می‌دهم که اورا می کشد که دل خویش راخنك کرده‌ای وپیش ازآنکه تراومرا به کشتن دهد اورا به‌کشتـن می‌دهی واهمیت ندارد که بعد چه شود.»

گفت: «رای ورفتار بدی است، عمویت ترا به‌گفتاری امین دانسته وخواسته با توراز گویی کند، اما توآنرا وسیلهٔ بلیه ومرگ وی می کنی، نباید هیچکس‌این‌را از توبشنود، به‌جای‌خویش‌برگرد.» واوبرخاست‌وباز رفت.

گوید: ابوجعفر منتظر بود از اینکه موسی سوی پدر خـویش رفته‌بود، و ازسخن وی اثری‌نمودارشود اماچون‌اثری‌ندید به تهدید اول خویش باز گشت واو را بترسانید و گفت: «به خدا دربارهٔ وی کاری می کنم که ترا بدآیدواز بقای وی‌از پی خویش نومید شوی، ربیع‌برخیز واورا با حمایلش خفه کن.»

گوید: ربیع برخاست وحمایل موسی را به دور اوپیچید وبناکرد به وسیلهٔ آن‌آهسته‌آهسته خفه‌اش کند. موسی بانگ مـی‌زد: «ای امیـرمومنان دربـارهٔ من و خون من، خدا را، خدا را، که من ازآنچه گـمان داری بـه دورم، عیسی اهمیـت

نمی‌دهد که مرا بکشی که ده وچند پسر دارد که همه به نزد وی همانند منند یا بهتر از من.»

منصور میگفت: «ربیع افشاربده، جانش رابگیر.» وربیع چنان وامی نمود که میخواهد اورا تلف کند. اماخفه شدنش اورا عقب می‌انداخت وموسی همچنان بانگ می‌زد

وچون عیسی این را بدیدگفت: «ای امیرمؤمنان، به خداگمان نداشتم کار بدینجا برسد، بگواز او دست بدارند. من کسی نیستم که اگر یکی ازغلامانم به‌سبب این کار کشته شود، پیش کسان خویش بازگردم چه رسد به پسرم، اینك من ترا شاهد می گیرم که زنانم طلاقی‌اند وغلامانم آزاد وآنچه دارم در راه خداست که آنرا چنانکه رای توباشد خرج کنی، ای امیرمؤمنان اینك دست من برای بیعت مهدی.»

گوید: پس منصور به ترتیبی که می‌خواست از او بیعت گرفت. آنگاه گفت: «ای ابوموسی این حاجت مرا نا به دلخواه انجام دادی، حاجتی دارم که خوش دارم آنرا به دلخواه انجام دهی و آنچه را دربارهٔ حاجت اول به دل دارم بشویی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان چیست؟»

گفت: «این کار را از پی‌مهدی برای‌خویش کنی.»

گفت: «من کسی نیستم که از پس‌آنکه ازکار خلافت‌برون شده‌امدر آن‌داخل شوم.»

گوید: اما منصور وکسانی ازخاندان وی که حاضر بودند، اورا وانگذاشتند تاگفت: «ای‌امیرمؤمنان توبهتردانی.»

گوید: یکی از مردم‌کوفه که عیسی با موکب خویش براومیگذشت‌گفت: «اینست که فردا بودوپس فردا شد وبه روز بعدترافتاد.»

این حکایت چنانکه‌گویند منتسب به خاندان عیسی‌است که آنهانقل‌می کنند.

اما دیگران گویند که منصور می‌خواست برای مهدی بیعت بگیرد و با سپاهیان سخن کرد و آنها وقتی عیسی را در حال سواری می‌دیدند سخنان ناروا به وی می‌گفتند. عیسی شکایت پیش منصور می‌برد که به سپاهیان می‌گفت: «برادر زادهٔ مرا آزار مکنید که نور چشم من است، اگر پیش از این منعتان کرده بودم اینک گردنتان را می‌زنم.» که سپاهیان خودداری می‌کردند، آنگاه تکرار می‌کردند. مدتی بدین گونه بود آنگاه به عیسی نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«از بندهٔ خدا، عبدالله منصور، امیرمؤمنان، به عیسی بن موسی.

«سلام برتو و من ستایش خدایی را با تو می‌گویم که خدایی جز او نیست،

«اما بعد، ستایش خدای را که منت قدیم و تفضل عظیم و نعمت «نیکوی دنیا از اوست. آنکه خلقت را به علم خویش آغاز کرد و قضا را «به فرمان خویش مقرر کرد که مخلوق بکنه حق وی نرسد و به نهایت ذکر «عظمت وی راه نیابد، هرچه را خواهد به قدرت خویش تدبیر کند و از «مشیت خویش پدید آرد که جز او دربارهٔ آن داوری نباشد و جز به وسیلهٔ «وی جریان نیابد که آنرا به ترتیبی که باید روان کند و با وزیری دربارهٔ «آن سخن نیارد و با وی مشورت نکند و چیزی که اراده کند بر او «مشتبه نشود قضای خویش را دربارهٔ خوشایند و ناخوشایند بندگان به سر «برد که مقاومت نتوانند و دفاع نیارند کرد. پروردگار زمین و «آنچه بر آن هست که خلق و فرمان از اوست مبارك است که خدای «پروردگار جهانیان است.

«تو دانسته‌ای که در ایام زمامداری ستمگران حال ما چگونه بود «ودر مورد آنچه خاندان لعنت از خوشایند و ناخوشایند دربارهٔ ما «می‌خواستند نیرو و تدبیرمان نبود و خویشتن را به آنچه می‌گفتندمان که

«کارها را به منتخبان ایشان واگذاریم بـه صـبوری وامی‌داشتیم، تحمل
«ذلت می‌کردیم ومورد ستم بودیم که به دفع ستم ومنع ناحق و اعطای
«حق وانکارمنکر قدرت نداشتم، تا آنچه مقرر بود به سررفت ومـدت
«کار به پایان رسید وخـدای اجـازه داد که دشمنش به هـلاکت رسد و
«خاندان‌پیمبر خویش را صلـی‌الله‌علـیه‌وسلم مشمول رحـمت‌کرد واز
«سرزمینهای جدا جدا واقوام مختلف با هدفهای مؤتلف انصاری بـرای
«آنها برانگیخت‌که انتقامشان را بگیرند وبا دشمنشـان پیکار کنند وبـه
«محبتشان دعوت‌کنند ودولتشان را یاری‌کنند وآنها را براطاعت مامتفق
«کرد و دلهاشان را به دوستی ما و نصرتمان، مؤتلف‌کرد وبه یاری مـا
«قوت داد، درصورتی که‌کسی ازآنهارا ندیده‌بودیم وهمراهشان‌شمشیری
«نکشیده بودیم، اما خدای‌در دلهایشان افکنده‌بود که‌آنها را ازولایتهاشان
«سوی ما فرستاد، با بصیرتهای نافذ واطاعت خالص‌که ظفر مـی‌یافتند و
«قرین نصرت بودند وبکمك‌ترس نصرت می‌یافتند.باهر که مقابل‌می‌شدند
«هزیمتش می‌کردند وبه هرخونی‌ای می‌رسیدند اورا می‌کشتند، وخدای
«بدین وسیله ما را به نهایت مقصود وکمال آرزومان رسانید وحقمان را
«آشکارکرد ودشمنمان را هلاك‌کرد، وابن، برای ما از جـانب خـدای
«عزوجل کرمی بود وتفضلی بی‌آنکه نیرو وقوتی از ما به‌کار رفته‌باشد.
« وهمچنان در نعمت وتفضل خدای‌بودیم‌تا وقتی‌که این جوان رشدیافت
«وخدای دلهای یاران دینداری راکه برای ما برانگیخته بود، با وی‌چنان
«کرد که ازآغاز کـارمان با ماکـرده بود که دوستی وی را در دلـهایشان
«افکند و یاد وی رابرزبانهاشان روان‌کرد که اورا به نشان ونام شناختند
«وعامه را به‌اطاعتش‌خواندند وخاطر امیرمؤمنان یقین‌کرد که این‌کاریست
«که خدا پرداخته وبه صورت‌آورده وبندگان را درآن اثری وقدرتـی و

«مشورتی و گفتگویی نبوده، که اتفاق جماعت و همدلی عامه دربارهٔ آن
«مشهود امیرمؤمنان بود و امیرمؤمنان چنان دانست که اگر مهدی حق
«پدری را رعایت نمی‌کرد خلافت بدو رسیده بود. امیرمؤمنان از کاری
«که مورد اتفاق عامه بود جلوگیری نمی‌کرد و از انجام چیزی که بدان
«دعوت می‌کردند چاره نداشت. خاصان و معتمدان امیرمؤمنان از
«کشیکبانان و نگهبانان به ترتیب تقدم بر این کار مصرتر بودند و امیرمؤمنان
«از رعایت و تبعیت آنها چاره ندید شایسته بود که امیرمؤمنان و خاندان
«وی نیز همانند دیگران در این کار شتاب کنند و علاقمند و راغب آن باشند
«وفضیلت آنرا بشناسند و به برکت آن امیدوار باشند و دربارهٔ آن
«صادقانه بکوشند و او خدای را سپاس کند که در نسل وی نیز
«چیزی نظیر آنرا که پیمبران پیش از او می‌خواسته‌اند نهاده ــ بنده پارسای
«خدای گفته: پروردگارا مرا از نزد خویش فرزندی عطا کن که از من
«وخاندان یعقوب ارث ببرد و اورا، پروردگارا، پسندیده ساز[1] ــ خدا
«برای امیرمؤمنان فرزندی نهاد و وی را پرهیزگار ومبارك وهدایت یافته
«کرد وهمنام پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم کرد و آنکس را که این نام به
«خویش نهاد وشبهه‌ای آورد که صاحبان این مقصود را متحیر کرد و اهل
«این فرقه را به فتنه افکند ازمیان برداشت و اینرا از آنها بگرفت و به بلیه‌
«شان افکند وحق را به مقر خویش باز برد ومحل نور خویش را در
«مهدی معلوم داشت و یاران دین را معین فرمود. امیرمؤمنان خواست
«اتفاق رای رعیت خویش را معلوم تو کند که به نزد وی به منزلهٔ فرزند
«وی بوده‌ای وحفاظ وهدایت وحرمت تو را چنان خواهد که برای خویش

۱ــ رب هب لی من لدنك ولیا یرثنی ویرث من آل یعقوب واجعله رب رضیا (مریم آیه‌های ۵و۶)

«وفرزندخویش می‌خواهدوچنان‌داند که‌وقتی ازوضع‌عموزاده‌ات‌خبریابی
«که‌مردمان بر او اتفاق کرده‌اند، آغاز این کار از جانب تو باشد تا یاران
«ماازمردم خراسان و دیگران بدانند که توبدین کار که آنها برای خویش
«پسندیده‌انداز آنها راغبتری‌وفضیلتی‌را که برای‌مهدی‌شناخته‌اندوامیدی را
«که ازاودارند بهتر می‌شناسی‌واز آن خرسندتر می‌شوی به سبب منزلت و
«خویشاوندی وی. پس اندرز امیرمؤمنان راپذیر که قرین صلاح ورشاد
«باشی وسلام برتو باد با رحمت خدای.»
گوید: عیسی‌بن‌موسی به پاسخ وی نوشت:
«به نام خدای رحمان رحیم. به بندهٔ خدا عبدالله‌امیرمؤمنان از
«عیسی‌بن‌موسی.
«ای امیرمؤمنان، سلام برتوباد و رحمت خدای که من ستایش
«خدایی را با تومی گویم که‌خدایی جز اونیست.
«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید که گفته بودی مصمم شده‌ای با حق
«مخالفت کنی، ومرتکب گناه شوی ورعایت خویشاوندی نکنی وپیمانی
«را که خدای دربارهٔ خلافت وتصدی من از پی‌تو ازهمگان گرفته بشکنی
«وریسمانی را که خدای پیوسته، ببری وجمعی را که مؤتلف کرده
«پراکنی، وآنچه‌راپراکنده خواسته‌فراهم آری وباخدای والا خدعه کنی
«وبا قضای وی پنجه کنی وبا هوس شیطان هم‌آهنگ شوی اما هر که با
«خدا خدعه کند از پایش بیفکند وهر که خلاف وی کند ریشه‌اش را
«برآرد وهر که با وی مکاری کند، خدعه بیند، وهر که به‌خدای تکیه کند
«محفوظش بدارد.
«بنیانی که‌ازجانب‌خلیفه‌سلف نهاده‌شد وخطی که کشیده‌شدپیمانی
«بود برای‌من‌از جانب‌خدای دربارهٔ کاری که‌ما، در آن برابریم‌وهیچکس

«ازمسلمانان بیشتر ازدیگری دربارهٔ آن حق ندارد، اگر وفا بدان لازم باشد،
«حق اول، از آخر بیشتر نیست واگر دربارهٔ آخر کاری روا باشد،
در بارهٔ اول ناروانیست، بلکه اول، که خبر خویش را بگفته
«وهدف خویش‌را معلوم داشته ومقصود خویش‌رامکشوف‌داشته ودر آن
«طمع آورده به این کار نزدیکتر است. مبادا نسبت به‌خدای گردنفرازی
«کنی وازبلیه ایمن مانی و اجازه دهی که‌پیمان بشکنند که هر که از تو
«بپذیرد که‌پیمانی راکه‌برای‌من استوارشده بشکند واین رانسبت به‌من
«روا داند وقتی فرصت آرد وتواورا بااین اجازه به‌فتنه‌انداخته باشی
«مشکل‌نبیند که زودتر باتو چنین کند وکاری را که بنیاد کرده‌ای از تو
«دریغ نکند. سرانجام رابپذیر وبدانچه خدای کرده،خرسند باش وآنچه
«را به‌تو داده محکم‌بگیر وازسپاسداران‌باش که‌خدای سپاسداران راافزون
«دهد واین‌وعدهٔ درست اوست که‌تخلف نمی‌پذیرد،هر که‌رعایت خدای
کند، او را محفوظ دارد وهر که خلاف وی را در دل گیرد زبونش کند
«که«خداحرکت‌دیدگان‌را با آنچه‌درسینه‌هانهان‌است‌می‌داند»[1] بعلاوه،از آن
«پیش که‌منظور خویش رادربارهٔ من‌به انجام بری از حادثات ایام ومرگ
«ناگهانی مصون نیستم پس‌اگر مرگم پیش افتاد زحمت کاری که بدان‌دل
«بسته‌ای، از پیش برداشته شود وزشتی کاری راکه می‌خواهی‌علنی کنی،
«مستور داشته‌ای واگر ازپس‌توماندم سینه‌ام را کینه توز نکرده‌ای واز
«رعایت خویشاوندی نگشته‌ای و دشمنان مرا در استمرار کار خویش
«تأیید نکرده‌ای که کار ترا تقلید کنند و ازروی نمونهٔ توعمل کنند.

«گفته بودی که‌کارها به دست خداست که به مشیت خویش
«آنراتدبیر وتقدیر وعمل می‌کند. راست‌گفتی که کارها به‌دست‌خداست

۱ــ والله یعلم خائنة الاعین وماتخفی الصدور. (سورهٔ مؤمن آیه۱۹)

«وهر که این رابداند ووصف آن کند، می باید بدان عمل کند و گردن نهد.
«بدان که مانفعی سوی خویش نکشیده‌ایم و ضرری از آن
«نرانده‌ایم و آنچه رامی‌دانی به‌نیرو وقدرت خویش به‌دست نیاورده‌ایم،
«اگر در این کار به‌خویش‌وهوسهای‌خویشمان واگذاشته بودند نیرویمان
«ازطلب آنچه خدایمان داده سستی گرفته بود وقدرتمان به‌ناتوانی افتاده
«بود. اما خدای وقتی بخواهد که فرمان خویش را روان کند و وعدهٔ
«خویش را بسر برد و قرارخویش رابه‌کمال برد، پیمان‌خویش رامحکم
«کند و آنرا استواری دهد وآشکارا بیان کند وارکان آنرا ثبات دهد و
«بنیان‌آنرا به‌جای نهد وبندگان نتوانند آنچه را زودتر خواسته مؤخر
«دارند، وآنچه رامؤخرخواسته، زودترآرند، اماشیطان که‌دشمنی است
«آشکارا،گمرهی‌آور، که‌خدای ازاطاعت‌وی‌بیم داده‌ودشمنی اوراروشن
«کرده ، میان دوستان‌حق ومطیعان خدای وسوسه آرد که جمعشان را
«پراکند واتفاقشان رابشکند ومیانشان دشمنی و نفرت آرد وبه هنگام
«رخداد حقایق‌ودرتنگنای‌بلیات‌ازآنهابیزاری‌کند، خدای عزوجل‌درکتاب
«خویش فرمود:

« وما ارسلنامن‌قبلك من‌رسول‌ولانبی الااذاتمنی‌القی‌الشیطان‌فی
«امنیته فینسخ الله‌مایلقی‌الشیطان‌ثم‌یحکم الله‌آیاته والله‌علیم‌حکیم[1].یعنی:
«پیش ازتو رسولی یاپیمبری نفرستاده‌ایم مگرآنکه وقتی قرائت کرد
«شیطان،درقرائت وی‌القاءکرد، خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل
«می‌کند سپس‌آیه‌های خویش‌را استوار می‌کند، خدا داناوفرزانه‌است.»
وبه‌وصف پرهیزگاران گوید:

«اذامسهم طائف‌من‌الشیطان تذکروافاذاهم‌مبصرون.»[2]

۱ــحج آیه ۵۰ ۲ــ اعراف آیه ۲۰۰

«یعنی چون باپندار شیطانی بدیشان‌رسد یاد خـدا کنند و در دم
«بصیرت یابند.

«خدا نکند امیرمؤمنان‌نیتی وقصدی به‌خلاف آن داشته باشد که
«خدای عزوجل اسلاف وی‌را بدان آراسته بود که‌فـرزندان آنها نیزاز
«آنها خواسته بودند وهوسهاشان وسوسه‌شان می‌کـرد کـه چنین کنند
«که‌امیرمؤمنان قصدآن‌دارد، اما حق رابرغیر آن‌مرجح داشتند ودانستند
«که باقضای‌خدا برنتوان‌آمد وعطای وی‌رامنع‌نتوان کرد وازتغییرنعمت و
«تعجیل‌عذاب نیزدرامان‌نمی‌توانستند بود، پس‌واقع‌را برگزیدندوانجام‌را
«پذیرفتندوازتغییربازماندندوازتبدیل‌بیم‌کردندونیکی‌نمودندوخدای‌کارهاشان
«رابه‌سربرد ومقاصدشان را به‌انجام رسانید وقـدرتشان رامحفوظ داشت
«ویارانشان‌رانیرو داد و همدستانشان راحرمت داد وبنیانشان‌را برتری‌داد
«که‌نعمتها کمال یافت ومنت‌ها آشکار شد ودرخـور سپاس شدند که‌کار
«خدای‌به‌سررفت اگرچه خوش نداشتندوسلام برامیرمؤمنان بادبا رحمت
«خدای.»

گوید: وچون نامهٔ وی به‌ابوجعفر رسید از اوباز مـاند وسخت خشگمین شد و سپاهیان از آنچه می‌کرده‌بودند بدتر آوردند. اسدبن‌مـرزبان وعقبة‌بن‌سلم ونصربن‌حرب‌از آن جمله بودند باجمعی‌دیگر که به‌درعیسی‌می‌رفتند و کسانی را که‌به‌نزد وی می‌خواستند رفت باز می‌داشتند و چون عیسی بـرنشست ازپی‌او رفتند وگفتند: «توهمان گاوی که‌خدای دربارهٔ آن گفت وسرش را بریدند ونزدیك بودنکنند.»[1]

عیسی‌بازگشت وازآنها شکوه کرد. منصوربدو گفت: «برادرزاده‌ام، بـه‌خدا ازجانب آنها برتووخویشتن بیمناکم که به‌دوستی این‌جوان دل‌بسته‌اند، اگر اورا

۱ــ فذبحوها وما کادوا یفعلون (سورهٔ بقره آیه ۶۶)

برخویش تقدم دهی که میان من وتو باشد دست برمی‌دارند.» و عیسی گفت تا ببیند.

ربیع گوید: وقتی پاسخ نامهٔ منصور از نزد عیسی بیامد زیر نامهٔ وی نوشت: «از آن چشم بپوش تا در دنیاعوض آنرا بیابی و در آخرت از عواقب آن ایمن بمانی.»

دربارهٔ کیفیت خلع عیسی بن موسی که منصور کرد بجز این دو گفتار، گفتهٔ دیگرهست که ازحسن بن عیسی دبیر آورده‌اند که گوید: ابوجعفر می‌خواست عیسی بن‌ـ موسی را از ولایت عهد[1] خلع کند و مهدی را بر او تقدم دهد اما عیسی از پذیرفتن دریغ کرد وابوجعفر درکار وی فروماند وکس ازپی خالدبن برمك فرستاد وگفت: «ای خالد باوی سخن کن که می‌بینی ازبیعت مهدی وآنچه در بارهٔ وی گفته‌ایم امتناع دارد، آیا تدبیری دربارهٔ آن به نزدتوهست که ازطرق تدبیر فروـ مانده‌ایم ورای درست ندانیم؟»

گفت: «آری ای امیرمؤمنان، سی کس ازبزرگان شیعه را که منتخب تو باشند بامن همراه کن.»

گوید: پس خالدبن برمك برنشست، آنها نیز برنشستند وبه نزد عیسی رفتند و پیام ابوجعفر منصور را باوی بگفتند که گفت: «من کسی نیستم که خویشتن راخلع کنم که خدای عزوجل خلافت رابرای من نهاده.»

گوید: خالدهمه صورتهای تهدید وتطمیع را بدو وانمود اما نپذیرفت. پس خالدازنزدوی درآمد، شیعیان نیز از پی‌وی درآمدند که به‌آنها گفت: «دربارهٔکار وی چه‌رای دارید؟»

گفتند: «پیام‌وی را به‌امیرمؤمنان می‌رسانیم و آنچه را ما گفته‌ایم وعیسی گفته بدوخبرمی‌دهیم.»

گفت: «نه، بلکه به‌امیرمؤمنان خبرمی‌دهیم که‌وی پذیرفت واگرانکار کرد بر

1ـ کلمهٔ‌متن.

ضدوی شهادت‌می‌دهیم.»

گفتند: «چنین کن که‌ما نیز می کنیم.»

گفت: «صواب چنین است و برای منظور و خواست امیرمـؤمنان‌مناسبتر.»

گوید: به‌نزد ابوجعفر رفتند و بدو گفتند که‌عیسی پـذیرفت و او دستخط بیعت مهدی راصادر کرد و دربارهٔ آن به آفاق[1] نوشت.

گوید: وقتی عیسی‌بن‌موسی‌خبررا شنید بـه نزد ابوجعفر رفت و آنچه را دربارهٔ وی دعوی کرده بودند که تقدم مهدی رابرخویشتن پذیرفته انکار کـرد و اورا درموردکاری که‌می‌خواست کرد به‌خدا قسم‌داد، ابوجعفر آنها را پیش خواند وپرسش کرد.

گفتند: «شهادت‌می‌دهیم که‌پذیرفت وحق‌بازگشت‌ندارد.»

گوید: ابوجعفر کار را دنبال کرد واز کاری که خالدکرده بود سپاسداری کرد واین را از او می‌دانست که‌وی را به‌اصابت رای‌می‌شناخت.

عبدالله‌بن‌ابی‌سلیم وابستهٔ عبدالله‌بن حارث‌گوید: یك‌روز باسلیمان‌بن‌عبدالله به‌راه‌می‌رفتم، درآن وقت ابوجعفر مصمم شده‌بود که‌مهدی را درکاربیعت برعیسی ابن‌موسی‌مقدم بدارد. به‌ابن‌نخیله‌شاعر رسیدیم که‌دوپسرش رابا دو غلامش همراه داشت وهرکدامشان چیزی‌ازکالای قوم خویش باخود داشتند، سلیمان‌بن‌عبدالله به نزد آنها تـوقف کـرد و گفت: «ای ابونخیله ایـن چیست که می‌بینم و این حال چیست؟»

گفت: «به‌نزد قعقاع بودم.»- وی‌یکی‌ازمردم‌زراره بود وسالارنگهبانان عیسی بود- که گفت: «ازپیش من برو که این‌مرد مرا پرورده، شنیده‌ام که شعری دربارهٔ بیعت مهدی گفته‌ای وبیم‌دارم که‌خبربدو رسد وملامت آنرا بـرمـن نهد کـه توپیش من‌بوده‌ای.»ومرا بیازردتابیرون شدم.

۱- کلمهٔ متن.

گوید: سلیمان به‌من گفت: «ای‌عبدالله ابونخیله راببر ودر منزل من جایی مناسب‌بده ودربارهٔ اووهمراهانش‌سفارش‌نیك کن.»پس‌از آن‌سلیمان شعرابونخلیه‌را به‌ابوجعفر خبرداد که ضمن‌آن شعری دارد به‌این‌مضمون:

«ولیعهد ماعیسی بود

«که‌آنرا به‌محمد داد

«تادرمیان شماازدستی‌به‌دست‌دیگررود

«وغنا یابد وفزونی گیرد

«که‌ما به‌جوان ریش نیاورده

«رضایت داده‌ایم.»

گوید: آنروز که ابوجعفربرای پسر خویش مهدی بیعت می‌گرفت واورا برعیسی‌تقدم می‌داد ابونخیله راپیش خواند وبدو دستور داد که‌شعر را بخواند سلیمان‌بن‌عبدالله با ابوجعفر سخن کرد وضمن سخن‌خویش گفت که وی راعطایی نکودهد و گفت:«این‌چیزی‌است که در کتابها برای تومی‌ماند وکسان درزمانه ازآن یاد می‌کنند وبه روزگاران، جاودان می‌ماند.» وهمچنان بگفت تا منصوردستور داد ده‌هزار درم به‌اوبدهند.

ابونخیله گوید: سری ابوجعفر رفتم ویکماه بر در وی‌بماندم که‌پیش اوراه نداشتم، تا روزی که عبدالله‌بن‌ربیع‌حارثی به من‌گفت: «ای‌ابونخیله که،امیرمؤمنان پسرخویش رانامزد خلافت وولیعهدی می‌کند وبرسراین‌است که‌وی‌رابرعیسی‌بن‌ـ موسی‌تقدم دهد، اگر شعری گویی‌وبراین کار ترغیبش کنی‌وازفضیلت‌مهدی‌یاد کنی تواندبود که‌ازاووپسرش سودی‌ببری.» ومن‌شعری‌گفتم که مضمون آن چنین است:

«ای‌عبدالله که اهل خلافتی

«آنچه‌راکه‌خدابه‌توداده بگیر.»

«که خداترا بدان برگزید، برگزید، برگزید.»

«مدتی پدرت را نگریستیم
«آنگاه برای خلافت به‌تو نگران شدیم
«که ما جزو کسانیم و هدف هدف تو است.
«بله، ما به‌مدح تو گویاییم،
«عصای خویش را به‌محمد تکیه بده
«مادام که پسر خویش را رعایت کنی
«ترا بس باشد
«آنکه به‌تو نزدیکتر است
«ترا بهتر محفوظ می‌دارد
«پاها ورانها را به‌کار انداختم
«وچندان برفتم که مجال رفتن نماند
«در این و آن و آن دیگر همی نگریستیم(؟)
«وهرسخنی که دربارهٔ غیر تو گفته‌ام
«باطل است واین بر کفران آنست.»

گوید: اشعار روایت شد ودر دهان خدمه افتاد و به‌ابوجعفر رسید، گفت: «گویندهٔ آن کیست؟»

گفتند: «از آن یکی از بنی‌سعد بن زید است.»

گوید: اشعار را پسندیده بود، مرا پیش خواند، به‌نزد وی در آمدم، عیسی بن موسی به‌طرف راست وی بود کسان وسران سرداران وسپاهیان نیز به‌نزد وی بودند وقتی به‌جایی رسیدم که مرا می‌دید، بانگ زدم که «ای امیر مؤمنان مرا به‌خویشتن نزدیک کن تا گفتار ترا فهم کنم و گفتار مرا بشنوی.»

گوید: با دست خویش اشاره کرد، پیش رفتم تا نزدیک وی رسیدم وچون روبروی وی رسیدم صدای خویش را بلند کردم واشعار را خواندن گرفتم. آنگاه

ارجوزه‌ای را که‌شعر «عیسی ولیعهد مابود» در آن بود آغاز کردم. و بخواندم تا به آخر رسیدم، کسان گوش مـی‌دادند و او آنـچه را مـی‌خواندم می‌شنید وخرسندی می‌کرد وچون از نزد وی درآمدم، یـکی دست خـویش را برشانهٔ من نهاد بدو نگریستم، عقال‌بن‌شبه بود که می‌گفت: «امیرمؤمنان را خرسند کردی اگر کار چنان شد که دوست داری وگفتی قسم به دینم که از اونیکی خواهی دیـد واگر جز ایـن باشد سوراخی در زمین یا نردبانی برآسمان بجوی.»

گوید: منصور صله‌ای برای وی به ری حواله کرد وعیسی کـس از پی وی فرستاد که در راه بدورسیدند واوراکشتند وپوست صورتش را بکندند.

به قولی از آن پس که جایزه راگرفته بود واز ری باز می‌گشت کشته شد.

ولیدبن‌محمدعنبری‌گوید: سبب اینکه عیسی پذیرفت که ابوجعفر، مهدی را براوتقدم دهد ازآنجا بود که سلام‌بن‌قتیبه بدوگفت: «ای مرد بیعت کن و او را بـر خویشتن مقدم بدار که از خلافت برون نمی‌شوی و کار را از پی‌وی برای‌تومی‌نهد امیرمؤمنان را نیزخرسند می‌کنی.»

گفت: «رای، توچنین است؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من نیز چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه سلم بنزد منـصور رفت وپذیـرفتن عیسی را بـدوخبرداد که خرسند شد ومنزلت سلم به‌نزد وی. بالاگرفت. پـس ازآن‌کسان با مهدی بیـعت کردند وبا عیسی‌بن‌مـوسی از پی وی. آنـگاه منصور سخن‌گفـت واز تقدم مهدی برعیسی یـادکرد. پس ازآن عیسی‌نیزسخن‌گفت ومهدی را برخویشتن مقدم‌داشت منصور نیز بدانچه برای وی تعهدکرده بود عمل کرد.

از یکی از یاران ابوجعفرآورده‌اندکه‌گوید: درکار ابوجعفر منصور وکـار عیسی‌بن‌موسی در بارهٔ بیعت و خلع کردن آن از گـردن خویش و مقـدم‌

داشتن مهدی سخن کردیم، یکی از سرداران(که نام وی را نیز یاد کرد) به من گفت: «به خدایی که خدایی جز او نیست خلع کردن عیسی بی رضای وی نبود که به درمها دل خوش کرد و قدر خلافت را ندانست و می‌خواست از آن برون شود. روزی که برای خلع بیامد و خویشتن را خلع کرد من در اطاقك مدينة السلام بودم که ابوعبدالله، دبیر مهدی با جمعی از مردم خراسان پیش ما آمدند، عیسی سخن کرد و گفت: «من ولایت عهد را به محمد پسر امیرمؤمنان تسلیم کردم و او را بر خویشتن مقدم داشتم.»

ابوعبیدالله گفت: «این طور نه، خدا امیر را قرین عزت کناد، چنانکه باید بگوی و درست، و ازچیزی که بدان راغب بوده‌ای و به تو داده‌اند سخن کن.»

گفت: «بله، نصیب خویش را از تقدم درکار ولایتعهد به عبدالله امیرمؤمنان فروختم برای پسرش محمد مهدی به ده‌هزار هزاردرم، وسیصدهزار درم برای فرزندانم فلان وفلان وفلان(که نامشان‌را برد)وهفتصد هزار برای فلانه(یکی اززنانش که نام وی‌رابرد)بارضایت خاطر وعلاقه به اینکه ولایتعهداز آن وی شود که شایسته‌تر است وحق وی بیشتر است وبه انجام آن نیرومندتر، ومرا در تقدم وی کم وبیش حقی نیست وهر ادعایی پس از امروز بیارم باطل است و حق ودعوی وطلبی ندارم.»

گوید: به خدا در این‌باب چیزی را از پس چیزی از یاد می‌برد وابوعبیده وی را روی‌آن نگه می‌داشت تابه سررسانید که می‌خواست کاملاً از اوتعهدگرفته باشد، آنگاه مکتوب را مهرزد وبرای‌آن شاهدان گرفت، من نیز حضور داشتم، عاقبت عیسی وهمه قوم خط وانگشتر خویش را برآن نهادند، آنگاه از راه اطاقك سوی قصر رفتند.

گوید: امیرمؤمنان عیسی وپسرش موسی ودیگرفرزندان وی را جامه‌پوشانید

که بهای جامه‌هایشان هزارهزارودویست وچندهزاردرم بود.

گوید: ولایتداری عیسی‌بن‌موسی بر کوفه وتوابع واطراف سیزده سال‌بود، تا وقتی که منصور به سبب‌آنکه نخواسته بود مهدی را برخویش‌تقدم دهد وی را معزول کرد.

به قولی منصور وقتی محمدبن‌سلیمان را ولایتدار کوفه کرد برای‌آن بود که عیسی را تحقیر کند اما محمد چنین نکرد وهمچنان عیسی را بزرگ می‌داشت‌و حرمت می کرد.

در همین سال ابوجعفر، محمدپسر ابوالعباس برادر خویش راولایتداربصره کرد اما خواست که از این‌کار معاف شود و اورا معاف داشت که ازآنجا سوی مدینةالسلام رفت وآنجا بمرد وزنش بغوم دختر علی‌بن‌ربیع بانگ برآورد: «وای مقتولم.» ویکی‌ازکشیکبانان تازیانه به‌کفل وی زد. خادمان محمدبن‌ابوالعباس، برسروی ریختندواورا بکشتند وخونش هدر شد.»

گوید: وقتی محمدبن‌ابی‌العباس از بصره می‌رفت، عقبةبن‌سلم راآنجا جانشین‌کرد وابوجعفر وی را تا به سال صدوپنجاه‌ویکم آنجا نگهداشت.

در این‌سال، منصور سالار حج بود.

در این سال عامل منصور برمکه وطایف عمویش عبدالصمدبن‌علی بود. عامل مدینه جعفربن سلیمان بود. عامل کوفه وسرزمین‌آن محمدبن‌سلیمان بود.عامل بصره عقبةبن‌سلم بود. قضای آنجا با سواربن‌عبدالله بود. عامل مصر یزیدبن‌حاتم بود.

آنگاه سال‌صدوچهل وهشتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌وهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور حمیدبن‌قحطبه را برای نبرد با ترکانی که حرب‌بن‌عبدالله را کشته بودندودر تفلیس‌تباهی کرده بودند سوی‌ارمینیه فرستاد. حمید تا ارمینیه برفت ودیدکه ترکان رفته‌اندکه بازگشت و باکسی روبرو نشد.

در این سال، چنانکه‌گویند، صالح‌بن‌علی دردابق اردو زد، اما غزا نکرد.

در این سال، جعفر پسر ابوجعفر منصور سالار حج شد.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودندکه در سال پیش بوده بودند.

آنگاه سال صدوچهل ونهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌و نهم‌بود

از جمله حوادث سال این بودکه عباس‌بن‌محمد به غزای تابستانی سوی سرزمین روم رفت. حسن‌بن‌قحطبه ومحمدبن‌اشعث نیز با وی بودندکه محمدبن‌اشعث در راه هلاك شد.

در این سال منصور، بنای دیوار بغداد را به‌سربرد و از خندق شهر وازهمه کارهای‌آن فراغت یافت.

وهم در این سال، منصور سوی حدیثهٔ موصل رفت واز آنجا سوی مدینة‌السلام بازگشت.

در این سال محمدبن‌ابراهیم‌عباسی سالار حج شد.

در این سال، عبدالصمد بن‌علی ازمکه معزول شد ومحمدبن ابراهیم به جای وی ولایتدارشد.

عاملان ولایتها در این‌سال همانها بودندکه به‌سال صدوچهل وهفتم وصدو-چهل وهشتم بوده‌بودند، بجز مکه وطایف که در این سال ولایتدارآن محمدبن-ابراهیم‌عباسی بود.

آنگاه سال صدوپنجاهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاهم بود

از جمله حوادث سال این بودکه استاذسیس با مردم‌هرات‌وبادغیس‌وسیستان ودیگر ولایتهای خراسان قیام‌کرد وچنانکه گفته‌اند حدودسیصدهزار جنگاور با وی بودکه بربیشتر خراسان تسلط‌یافتند وبرفتند تا با مردم مروروذ تلاقی کردند. اجثم-مروروذی با مردم مروروذ به مقابلهٔ آنها آمدکه با وی نبردی سخت‌کردند وعاقبت اجثم‌کشته شد وبسیارکس از مردم مروروذ کشته شدند وتنی چند از سرداران هزیمت شدندکه معاذبن‌مسلم وجبریل‌بن‌یحیی وحمادبن‌عمرو و ابوالنجم‌سیستانی و داودبن‌کراز ازآن جمله بودند. منصور دربردان بود، خازم‌بن‌خزیمه را بنزد مهدی فرستادکه مهدی اورا به‌کار نبرد استاسیس‌گماشت وسرداران را بدوپیوست.

گویند: معاویة‌بن‌عبدالله وزیر مهدی‌کار خازم را سبك می گرفت، درآن وقت مهدی به نیشابور بود، معاویه نامه به خازم و دیگر سرداران می‌فرستاد به امرونهی، خازم در اردوگاه خویش بودکه بیماری نمود ودوانوشید، آنگاه‌براست برید نشست وبه نیشابور پیش مهدی رفت وسلام‌گفت وخلوت خواست‌ابوعبیدالله در حضور وی بود، مهدی‌گفت: «حضور ابوعبیدالله مانع تو نیست‌هرچه‌می‌خواهی بگوی.»

اما خازم نخواست به وی خبر دهد یا سخن کند تا وقتی که ابوعبیدالله برخاست وچون با وی تنها ماند از کار معاویةبن‌عبیدالله بدوشکایت کرد و از تعصب وتبعیض وی و نامه‌ها که از جانب معاویه به‌او وسردارانش می‌رسید سخن آورد که موجب تباهی سرداران شده بود که به توطئه پرداخته بودند وخودسر شده بودند واطاعتشان سستی گرفته بود و گفت که کار نبرد به سالاری سامان می‌پذیرد که در اردوگاه اوپرچمی جز پرچم وی یا پرچمی که او بسته باشد در اهتزاز نباشد و خبر داد که به نبرد استاسیس باز نخواهد گشت مگر آنکه کار به دست او سپرده شود واز معاویةبن‌عبیدالله آسوده شود واجازه یابد پرچمهای سرداران خویش را بگشاید وبه‌آنها نوشته شود که مطیع وشنوای وی باشند.

راوی گوید: مهدی همه آنچه را می‌خواست پذیرفت، خازم به اردوگاه خویش بازگشت وبه رأی خویش کار کرد وپرچم همهٔ کسانی را که می‌خواست بگشود، و برای هر که می‌خواست پرچم بست، سپاهیان هزیمت شده را به خویش پیوست و آنها را حاشیهٔ سپاه کرد که دنباله‌روانرا باآنها فزونی می‌داد وآنها را پیش نمی‌فرستاد که بیم هزیمت در دل هزیمت شدگان نفوذ داشت. کسانی از این طبقه که بدوپیوسته بودند بیست‌ودو هزار کس بودند.

آنگاه شش هزار کس از سپاه را برگزید و آنها را به دوازده هزار نخبه که به نزد وی بودند پیوست، بکاربن مسلم‌عقیلی از جملهٔ نخبگان‌بود. آنگاه برای‌نبرد آرایش گرفت وخندق زد. هیثم‌بن‌شعبه را برپهلوی راست خویش نهاد. نهار بن‌حصین‌سعدی را برپهلوی چپ خویش نهاد. بکاربن مسلم عقیلی برمقدمهٔ وی بود. ترارخدا عقب‌دار وی بود. وی از ابنای ملوك عجم خراسان بود. پرچم خازم‌با زبرقان بود وبیرق وی با غلامش بسام بود.

پس با حریفان مکاری کرد ودر کار انتقال از جایی به جایی واز خندقی به خندقی خدعه کرد تاآنها را از هم جدا کرد که بیشترشان پیادگان بودند، آنگاه به

محلی رفت وخندق زد وهرچه می‌خواست در خندق خویش ذخیره کرد وهمه یاران خویش را وارد آنجا کرد.

برای خندق چهار در نهاد وبرهردری چهارهزار کس از یاران نخبهٔ خویش را جای داد، دوهزار باقیماندهٔ هیجده هزار کس را به بکار مقدمه‌دار خویش پیوست.

حریفان بیامدند با تبرها وزنبیل‌ها که می‌خواستند خندق راپر کنند و وارد شوند. از دری که بکاربن‌مسلم بر آن بود بیامدند وچنان به سختی بر آن حمله‌بردند که یاران بکار هزیمت شدند وحریفان وارد خندق شدند.

وچون بکار چنین دید بردرخندق پیاده شد و یاران خویش را بانگ زد که ای پسران بدکارگان از سمت من به مسلمانان آسیب‌رسد! پس در حدود پنجاه کس از عشیره و کسانش با وی پیاده شدند واز در خویش دفاع کردند و حریفان را از آنجا براندند.

گوید: یکی از یاران استاذسیس که از مردم سیستان بود، به نام‌حریش، و تدبیر کار حریفان با وی بود به دری آمد که خازم آنجا بود وچون خازم او را بدید که می آمد کس پیش هیثم‌بن‌شعبه فرستاد که برپهلوی‌راست بود که ازدری که بر آن هستی برون شو و از راهی جز آن راه که به در بکار می‌رسد بروکه حریفان به نبرد ومقابله ما سر گرمند، وقتی بالارفتی و ازدیدشان برون شدی از پشت سر به آنها حمله کن.

گوید: وچنان بود که در آن روزها منتظر بودند که ابوعون وعمروبن‌سلم بن‌ـ قتیبه از طخارستان بیایند. خازم کس پیش بکاربن‌مسلم فرستاد که وقتی پرچم هیثم‌بن‌شعبه را دیدی که از پشت سر تومی‌آید تکبیر گویید وبگویید مردم طخارستان آمدند.

یاران هیثم چنان کردند وخازم با قلب به مقابلهٔ حریش سیستانی رفت و با

شمشیرها نبردی سخت کردند ودر مقابل همدیگر صبوری کردند. در این‌حال‌بودند که پرچمهای هیثم ویاران وی را بدیدند وهمدیگر را بانگ زدند که‌مردم‌طخارستان آمدند وچون یاران حریش پرچمها را بدیدند ویاران بکاربن‌مسلم بدان نگریستند، یاران خازم به حریفان حمله بردند وآنها را عقب زدند تا به یاران هیثم رسیدند که آنها را با نیزه‌ها بزدند وتیر سویشان انداختند. نهاربن‌حصین ویارانش از پهلوی چپ سوی حریفان‌آمدند. بکاربن‌مسلـم ویارانش نیز از ناحـیهٔ خویش بیامدندکه هزیمتشان کردند وشمشیردر ایشان نهادند. مسلمانان بسیار کس از آنان بکشتند،شمار کشتگان حریف در ایـن نبرد در حدود هفتادهزار کس بود، چهارده هزار کس را نیز اسیر کردند. استاذسیس با مقدارکمی از یاران خویش به‌کوهی پناه برد.

گوید: خازم چهارده‌هزاراسیر را پیش‌آورد وگردنهایشان رازد، آنگاه‌برفت تـا درکوهی‌که پناهگاه استاذسیس بود بدو رسید، درآنجا ابوعون وعمروبن‌سلـم ابن‌قتیبه‌بدو رسیدندکه خازم‌آنها رابه یکسوجای داد وگفت: «به جای‌خویش‌باشید تا محتاج شماشویم.»

گوید: خازم، استاذسیس ویاران وی را محاصره کرد، عاقبت آماده شدنـد که‌بحکم ابوعون‌گردن نهند وجزبدان رضایت ندادندخـازم نیز بدان رضایت داد و به ابوعـون‌گفت درقبال آنها تعهدکندکـه چون تسلیم شوند بـه حکم وی با آنها رفتار شود. وچون بحکم ابوعون تسلیم شدند حکم‌کرد کـه استاذ سیس و پسرانش ومردم خاندانش را بندهای‌آهنین نهند وباقیمانده‌راکه سی‌هزار کس‌بودند آزادکنند.

خازم،حکم ابوعون را روان‌کرد وهریك ازآنها را دوجامه پوشانید. آنـگاه فتحی راکه خدای نصیبش‌کرده بود ودشمنش را به هلاکت داده‌بود به‌مهدی‌نوشت ومهدی نیزآنرا به‌امیرمؤمنان منصورنوشت.

به‌گفتهٔ محمدبن‌عمر قیام استاذسیس وحریش به سال صـدوپـنجاهم بود.اما

هزیمت استاذسیس به سال صدوپنجاه ویکم بود.

در این سال منصور جعفربن‌سلیمان را از مدینه معزول کرد و حسن‌بن‌زید را برآنجاگماشت، وی نوادهٔ علی‌بن‌ابیطالب صلوات‌الله‌علیه بود.

وهم در این سال، جعفر پسر بزرگ ابوجعفر منصور به مدینةالسلام در گذشت، پدرش منصور بر او نماز کرد و شبانگاه درگورستان قریش به خاك رفت.

در این سال غزای تابستانی نبود، به قولی ابوجعفر در این سال اسید را سالار غزای تابستانی کرد، اما باکسان به سرزمین دشمن نرفت ودر مرج‌رابق جای گرفت.

در این سال عبدالصمدبن‌علی‌عباسی سالارحج‌شد.

در این سال عامل مکه وطایف عبدالصمدبن‌علی بود.

به قولی دیگر: در این سال عامل مکه وطایف محمدبن‌ابراهیم عباسی بود. عامل مدینه‌حسن‌بن‌زیدعلوی بود. عامل کوفه محمدبن‌سلیمان بود. عامل بصره‌عقبة ابن‌سلم بود،قضای‌آنجا با سوار بود. عامل مصریزیدبن حاتم‌بود.

آنگاه سال صدوپنجاه‌ویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدو پنجاه و یکم بود

از جمله حوادث این سال آن‌بودکه‌قوم کرك از راه دریا به جده حمله‌بردند. این را محمدبن‌عمر آورده است.

در این سال عمربن‌حفص صفری ولایتدار افریقیه شد و از سند معزول شد و هشام‌بن‌عمروتغلبی به‌جای وی ولایتدارآنجا شد.

سخن از اینکه چرا منصور عمر بن حفص را از سند برداشت وهشام بن‌عمرو را ولایتدار آنجا کرد؟

سبب آن، چنانکه محمدبن‌سلیمان عباسی گوید آن بود که منصور عمربن‌حفص صفری را که لقب هزار مرد داشت برسند گماشت وآنجا ببود تا وقتی که محمدبن‌عبدالله در مدینه قیام کرد وابراهیم در بصره.

گوید: محمدبن‌عبدالله پسر خویش عبدالله را که لقب اشتر داشت با تنی چند از زیدیان به بصره فرستاد ودستورشان داد که کره اسبان اصیل بخرند وسوی سند برند وبهانهٔ رفتن پیش عمربن‌حفص باشد که وی از جمله سرداران ابوجعفر بود که با محمد بیعت کرده بودند وبه خاندان ابوطالب تمایل داشت. پس آنها به‌بصره بنزد ابراهیم‌بن‌عبدالله رفتند وگروه اسبان اصیل خریدند که در ولایت هند وسند چیزی مرغوبتر از اسبان اصیل نیست.

گوید: پس به‌دریا برفتند تا به‌سند رسیدند و بنزد عمربن‌حفص رفتند و گفتند: «مامردمی مال‌فروشیم واسبان‌اصیل‌همراه‌داریم.» به آنها گفت که‌اسبان‌خویش رابدوعرضه کنند. پس‌اسبان رابدوعرضه کردند. وقتی به‌نزد او رسیدند یکیشان‌بدو گفت: «بگذارنزدیك آیم وچیزی بگویم.» پس‌اورابه‌خویشتن نزدیك کرد که گفت: «چیزی بهتراز اسب برای تو آورده‌ایم که خیردنیا و آخرت درآنست. مارا به‌هر دوحال‌امان‌بده که‌یاآنچه را آورده‌ایم بپذیری یامکتوم‌داری واز آزارمادست‌بداری تاازولایت‌توبرون‌شویم‌وبازگردیم.»

گوید: پس‌به‌آنها امان داد و گفتند: «برای اسب پیش تو نیامده‌ایم اما اینك فرزند پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم، عبدالله‌بن‌محمدبن‌عبدالله که‌پدرش او را بنزد

تو فرستاده، وی اکنون در مدینه قیام کرده و برای خویشتن دعوی خلافت کرده، برادرش ابراهیم نیز در بصره قیام کرده و بر آن تسلط یافته.»

عمر گفت: «خوش آمدید.» و با آنها بیعت کرد و بگفت تا عبدالله به نزد وی بماند و کسان خاندان و سران و بزرگان ولایت را به بیعت خواند که پذیرفتند و پرچمهای سپید و قباهای سپید و کلاههای سپید آماده کرد و پوشش سفید برای خویش فراهم آورد که با آن به منبر رود و این کار را به روز پنجشنبه نهاد.

گوید: و چون روز چهارشنبه شد، کشتی‌ای از بصره بیامد که فرستادهٔ خلیده دختر معارك، زن عمر بن حفص با نامه‌ای پیش وی آمد، که خبر می‌داد که محمد بن عبدالله کشته شد. پس عمر بنزد عبدالله رفت و خبر را باوی بگفت و تسلیت گفت. آنگاه گفت: «من با پدر تو بیعت کرده بودم و کار چنان پیش آمده که می‌بینی.»

گفت: «کار من شهره شده و جایم شناخته شده و خون من در عهدهٔ تو است، اکنون در کار خویش بنگر یا مرا واگذار»

گفت: «چیزی اندیشیده‌ام، اینجا شاهی از شاهان سند هست که مملکتی بزرگ دارد و تبعهٔ فراوان، که با وجود شرك، پیمبر خدا را صلی‌الله‌علیه‌وسلم بسیار حرمت می‌کند و مردی وفادار است. کس بنزد وی می‌فرستم و میان تو و او پیمانی می‌نهم و ترا بنزد وی می‌فرستم که آنجا بباشی که با وجود وی کس به تو دست نیابد.»

گفت: «هر چه خواهی بکن.»

گوید: و او چنان کرد و عبدالله سوی شاه سند رفت که وی را حرمت کرد و نکویی بسیار کرد. آنگاه زیدیان بنزد وی رفتن گرفتند تا چهارصد کس از اهل بصیرتشان به نزد وی فراهم آمدند که با آنها برمی‌نشست و شکار می‌کرد و با وضع و لوازم شاهانه می‌گشت.

گوید: وقتی محمد و ابراهیم کشته شدند، خبر عبدالله به منصور رسید و در او مؤثر افتاد و نامه‌ای به عمر بن حفص فرستاد و چیزی را که شنیده بود باوی

بگفت.

گوید: عمربن‌حفص خویشاوندان خویش را فراهم آورد ونامهٔ منصور را برای آنها بخواند وبه آنها گفت که‌اگر به قضیه اقرار کند، منصور مهلتش ندهد و عزلش کند و اگر بنزد منصور رود او را می‌کشد و اگر مقاومت کند باوی نبرد می‌کند.

گوید: یکی از مردم خاندان عمربدوگفت: «گناه را برمن نه، وخبر مرا بدو بنویس وهم اکنون مرا بگیر وبند بنه وبدار که به تو خواهد نوشت اورا بنزد من فرست اما به سبب حضور تو در سندو وضع خاندانت در بصره بر ضدمن‌اقدامی نمی‌کند.»

گوید: عمرگفت:«به‌خلاف آنچه می‌پنداری، دربارهٔ توبیمناکم.»

گفت: «اگر کشته‌شدم جانم به فدای‌توباد که‌به‌فدای‌تواز آن‌چشم‌می‌پوشم و اگر زنده ماندم از جانب خداست»

پس‌بگفت تا اورابندنهادند وبداشتند وبه‌منصور نوشت وبدو خبرداد.منصور نوشت که‌وی‌را بفرستدکه چون به نزد وی رسید پیشش آورد و گردنش را بزد. آنگاه دراندیشه‌بود که‌کی راولایتدار سندکند، می‌گفت: «فلان‌وفلان.» سپس ازآن چشم می‌پوشید.

گوید: یك روز که منصور به‌راه می‌رفت هشام‌بن‌عمروتغلبی نیز باوی بود و منصور او را در موکب خویش می‌دید. وقتی به جای خویش باز گشت و جامه بیفکند، ربیع به نزد وی درآمد وحضور هشام را خبر داد که منصورگفت: «مگر هم‌اکنون بامن‌نبود؟»

گفت: «می‌گوید: حاجت مهمی‌برای وی‌رخ داده‌است.»

گوید: پس‌منصور کرسی ای خواست وبرآن نشست واجازهٔ ورود به‌وی داد و چون بنزد منصور رسید گفت: «ای امیرمؤمنان، من‌از موکب سوی منزل

خویش رفتم، خواهرم فلانه، دخترعمرو، پیش من آمد وجمال وعقل ودین وی را چنان دیدم که وی‌را برای امیرمؤمنان پسندیدم وآمدم که‌او رابه‌امیرمؤمنان عرضه کنم.»

گوید: منصور دمی‌خاموش ماند وباچوب خیزرانی که به‌دست داشت به زمین‌می‌زد. آنگاه گفت: «برو تا دستور من‌به نزد تو آید.» و چون برفت گفت: «ای ربیع اگر بیت جریر نبود که در بارهٔ بنی‌تغلب گوید:

«میان تغلبیان دانی مجوی

«که اگردایی زنگی ای‌باشد از تغلبی محترمتراست.»

«اگر نبودخواهروی را به‌زنی می‌گرفتم. که بیم دارم فرزندی بیارم واورا به سبب این‌بیت‌عیب گیرند، پیش‌وی‌رو وبگوی که امیرمؤمنان‌می‌گوید:اگرحاجتی‌جز این ازواج داری انجام می‌دهم، اگر به‌ازدواج حاجتی داشتم پیشنهادترا می‌پذیرفتم، خدایت به‌سبب آنچه درنظرگرفته بودی پاداش‌خیردهد، من‌به‌جای آن ولایتداری سندرا به‌تودادم»

گوید آنگاه به وی دستور داد که به‌آن‌شاه نامه نویسدکه‌اگر اطاعت آورد عبدالله‌بن‌محمد را بدو تسلیم کرد ، بهتر. گرنه باوی نبردکند. ولایتداری‌افریقیه را نیزبرای عمربن‌حفص نوشت.

گوید: هشام‌بن‌عمروتغلبی سوی سند رفت وولایتدار آنجا شد عمربن‌حفص حرکت‌کرد واز ولایتها گذشت تا به افریقیه رسید. وقتی هشام‌بن‌عمر وبه‌سند رسید نخواست‌که عبدالله را بگیرد وبه‌کسان چنان وانمود که به شاه نامه می‌نویسد و مدارا می‌کند.

خبر به ابوجعفر رسید وبناکرد به هشام نامه می‌نوشت واو را به شتاب وا- می‌داشت. در این اثنا در یکی از ولایتهای سند خارجیانی قیام‌کردند وهشام برادر خویش سفنج را سوی‌آنها فرستاد. سفنج حرکت‌کرد وسپاه را می‌برد. راه وی‌از مجاورت‌آن شاه بود. در اثنای راه غباری دیدکه از موکبی برخاسته بودوپنداشت

که مقدمهٔ دشمنی است که سوی آن می‌رود وپیشتازان فرستاد که بازگشتند وگفتند: «این،دشمنی که سوی وی می‌روی نیست، بلکه اشتر محمدبن‌عبدالله علوی‌است که به‌گردش برنشسته به ساحل مهران می‌رود.»

گوید: سفنج به‌آهنگ وی روان‌شد. اندرزگویانش گفتند: «این فرزند پیمبر خداست صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دانسته‌ای که‌برادرت به‌عمد اوراواگذاشته مبادا که خون وی‌رابه‌گردن بگیرد، وی‌قصد تو ندارد بلکه‌به‌گردش‌برون‌آمده، تو نیز به‌قصددیگری آمده‌ای ازاوچشم بپوش.»

گفت: «من کسی‌نیستم که‌بگذارم دیگری اورا به‌دست آرد و نمی گذارم کسی باگرفتن‌وکشتن‌وی‌به منصور تقرب جوید.» عبدالله‌باده کس‌بود، پس آهنگ او کرد ویاران خویش را ترغیب کرد وبدو حمله‌برد.

گوید: عبدالله با وی نبردکرد یارانش نیز پیش‌روی اونبردکردند تا عبدالله کشته شد و همگی کشته شدند و هیچکس ازآنها جان نبرد. عبدالله میان کشتگان افتاد وکس متوجه‌او نشد. به‌قولی وقتی کشته شد یارانش‌اورا در مهران افکندندتا سرش‌رابرنگیرند.

گوید:هشام‌بن‌عمرونامهٔفتحی‌دراین‌باب به‌منصور نوشت‌وخبرداد که‌قصد وی کرده‌بود. منصوربدونوشت‌وکارش‌راستود ودستورداد باشاهی که‌عبداللهرا پناه‌داده بود نبرد کند.

گوید: عبدالله درآن اثنا که‌به‌حضرت پادشاه بوده بود، کنیزان گـرفته بود وازیکیشان فرزندی آورده بود به‌نام‌محمد. همو بود که‌اوراابوالحسن محمدعلوی می گفتند وکنیهٔ ابن‌اشتر داشت.

گوید: هشام‌باشاه نبردکرد تابراو ظفر یافت وبرمملکتش تسلط یافت واورا بکشت. کنیز فرزنددار عبدالله را باپسرش به‌نزد منصور فرستاد. منصوربه‌ولایتدار خویش درمدینه نوشت و وی راازصحت نسب پسر خبر داد واورا پیش ولایتـدار

فرستاد وبدو دستور داد که‌خاندان ابوطالب رافراهم آرد ونامهٔ وی‌را دربارهٔ صحت نسب پسر برای آنها بخواند وپسررا به‌خویشاوندانش تسلیم کند.

دراین‌سال، مهدی‌پسرمنصور از خراسان به‌نزدوی‌آمد، واین درشوال بود،و همه کسانی که‌ازخاندان منصور درشام و کوفه وبصره وجاهای دیگرد بودند برای دیدار مهدی وتهنیت منصور از امدنش سوی‌وی رفتند که جایزه‌شان داد وجامه پوشانید ومرکب داد. منصور نیز چنان کرد و کسانی‌ازآنها را مصاحبان مهدی کرد وبرای هر کدامشان پانصد درم مقرری‌معین کرد.

دراین‌سال‌منصور بنای رصافه را درسمت شرقی مدینة‌السلام‌برای‌پسرخویش مهدی آغاز کرد.

سخن از اینکه چرامنصور رصافه‌رابرای مهدی بنیاد کرد؟

محمد شروی گوید: وقتی‌مهدی از خراسان بیامد منصور بدوگفت درسمت شرقی جای گیرد و رصافه را برای او ساخت و حصار و خندق و میدان وبستانی برای آن نهاد و آب برای آن روان کرد که از نهر مهدی آب به رصافه می‌رسید.

محمدبن‌موسی‌عباسی گوید: وقتی راوندیان برابوجعفر بشوریدند وبه نزد باب‌الذهب باوی‌نبرد کردند، قثم‌بن‌عباس‌عباسی که درآنوقت پیری کهنسال بود و پیشوای قوم بود به‌نزد وی‌رفت.

ابوجعفر بدوگفت: «می‌بینی که‌سپاه آشفته است، بیم‌دارم اتفاق کنند و خلافت از دست مابرود، رای توچیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان دراین‌باب رایی‌دارم که‌اگربا توبگویم‌تباه‌شود واگر بگذاری آنرابه‌کار برم‌خلافت توسامان گیرد وسپاه‌ازتوبترسد.»

گفت:«درخلافت‌من کاری انجام‌می‌دهی و به‌من نمی‌گویی که‌چیست؟»

گفت: «اگر در کار دولت‌خویش ازمن‌بدگمانی‌بامن‌مشورت‌مکن واگر به‌من اطمینان داری بگذار رای خویش رابه‌کاربندم.»

گفت:«به‌کاربند.»

گوید: قثم به‌خانهٔ خویش رفت ویکی ازغلامان خویش را پیش‌خواند و گفت: «چون فردا شد پیش ازمن‌برو ودرخانهٔ امیرمؤمنان بنشین وچون‌دیدی که‌من درآمدم ودرمیان صاحبان مراتب جای گرفتم، عنان‌استرم رابگیر وازمن‌بخواه‌و به حق پیمبرخدا وحق‌عباس وحق امیرمؤمنان قسمم‌بده که به‌نزد تو توقف کنم وسؤال ترا بشنوم وجواب آنرا بدهم، من‌باتوتعرض می‌کنم وخشونت می‌کنم امابیم‌میار وتقاضای خویش راتکرارکن، من‌ترا دشنام می‌دهم اما بیم‌میار وتقاضای‌خویش را تکرارکن، ترا تازیانه می‌زنم اما این رااهمیت مده وبه‌من بگوی کدام یك از دو قبیله معتبرتر است: یمنی یامضر؟ وچون‌پاسخ ترا دادم‌عنان استرمرا رهاکن، آنگاه توآزادی»

گوید: صبحگاهان غلام برفت ودرخانهٔ خلیفه‌جایی که‌قثم گفته‌بودبنشست. وقتی پیر بیامد غلام آنچه راکه مولایش گفته بود عمل کرد و مولای وی آنچه را گفته بود بکرد. آنگاه‌غلام گفت: «کدام یك از دوقبیله معتبرتر است‌یمنی یامضر؟»

گوید: قثم گفت: «مضرکه پیمبر خدای صلی‌الله علیه‌وسلم‌ازآن بود وکتاب خدا عزوجل در آن بود، خانهٔ خدای میان آن بودوخلیفهٔ خدای از آنست.»

گوید: یمنیان خشمگین‌شدند که چیزی از اعتبارشان را یاد نکرد و یکی از سرداران یمنی بدو گفت: «کار چنین نیست که یمنیان حرمت و فضیلتی نداشته باشند.»آنگاه به غلام خویش گفت: «برخیزوعنان استر پیر را بگیر و آنراچنان فروکوب‌که سوارش بیفتد».

گوید: غلام چنان کرد که مولای وی گفته بود چنانکه نزدیك بود استررا بر دنباله‌اش بیفکند؟

مضریان از این‌خشمگین شدند وگفتند: «چرا با پیرما چنین می کنند؟» ویکی ازآنها به‌غلام خویش گفت: «دست این برده راقطع کن.» واو به‌طرف غلام‌مرد یمانی‌رفت ودست اورا قطع کرد. دوقبیله به‌فخرنمایی پرداختند وقثم استرخویش را پس‌فرستاد وبه‌نزد امیرمؤمنان واردشد.

گوید: ازآن‌پس در سپاه تفرقه افتاد. مضریان‌گروهی‌شدند، یمنیان گروهی شدند، خراسانیان گروهی شدند و مردم ربیعه گروهی‌شدند. قثم به ابوجعفر گفت: «میان سپاهت‌تفرقه افکندم و آنها را دسته‌ها کردم که هردسته بیم دارد که‌اگر حادثه‌ای برای توانگیزدآنرا بادستهٔ دیگر بزنی، اینك تدبیر دیگری مانده است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «پسرت‌رابدان‌سوی فرست ودرآنجا درقصری جای بده‌واوراجابه‌جا کن،گروهی از سپاه‌خویش رانیزباوی جابه‌جاکن که‌آنجا شهری‌شود واینجا شهری شود، اگر مردم این سوی تباهی کردند آنها را بامردم‌آن سوی می‌زنی واگر مردم آن سوی تباهی کردندآنها را با مردم این‌سوی می‌زنی. اگر مضریان تباهی کردند آنهارا بایمنیان‌وخراسانیان وربیعه‌می‌زنی، اگریمنیان‌تباهی کردند آنها رابامضریانی که مطیع تواند ودیگران می‌زنی.»

گوید: منصور دستور و رأی وی را پذیرفت و کارملکش استقرار یافت و بدین سبب بودکه در جانب شرقی، رصافه را بنیان نهاد وسرداران را درآنجاتیول داد.

گوید: کارتیولهای سمت شرقی به دست صالح مصلی دار بود که اونیزدر مورد اضافه تیولها چنان‌کردکه ابوالعباس طوسی‌بااضافهٔ تیولهای سمت غربی کرده

بود که به‌نزد باب‌الجسروسوق یحیی و مسجد خضیر و اندرصافه وطریق‌الزواریق برکنار دجله، از اضافه‌تیولها که ازصاحبان آن گـرفته بود بناها دارد. صالح یکی از مردم خراسان بود.

در این‌سال منصورباردیگر از خاندان خودبرای خویش بیعت‌گرفت وبرای پسرش مهدی ازپی خویش وبرای‌عیسی‌بن‌موسی ازپی‌مهدی. واین به‌مجلس وی‌بود به‌روز جمعه که‌همگیشان را اجازهٔ ورود داده بود.هرکس ازآنها کـه‌با وی بیعت می‌کرد دست‌وی‌ودست‌مهدی رابوسه می‌زد پس‌ازآن دست‌به دست‌عیسی‌بن‌موسی می‌زد، امابه‌دست وی بوسه نمی‌زد.

دراین‌سال عبدالوهاب بن‌ابراهیم عباسی غزای تابستانی‌کرد.

وهم دراین سال عقبة‌بن‌سلم‌از بصره سوی بحرین رفت وپسرخـویش نافع رابربصره جانشین‌کرد. دربحرین سلیمان‌بن‌حکیم عبدی رابکشت ومردم بحرین‌را اسیر کرد ویك قسمت از اسیرانی را که ازآنجا گرفته بود بنزد ابوجعفر فرستاد که گروهی از آنها را بکشت و بقیه را به مهدی بخشید که بـر آنها منت نهاد و آزادشان کرد و به‌هرکدامشان‌دوجامه پوشانید ازجامه‌های‌مرو. پس از آن عقبة‌بن‌ـ سلم ازبصره معزول شد.

افریك‌کنیزاسدبن مرزبان گوید: وقتی عقبة‌بن سلم دربحریـن کشتار کـرد منصور، اسدبن‌مرزبان رافرستاد کـه در کار وی بنگرد که از او جانبداری کرد و برضد وی چیزی نگفت وکارش رامکتوم داشت. این خبر به ابـوجعفر رسید و شنید که اسد مالی از وی‌گرفته‌است وابوسویدخراسانی را سوی وی فرستاد کـه دوست‌اسد ومحرم اوبود، وقتی‌اسد دید که‌سوید براسبان بریدمی‌آید خرسند شد. آنجاگوشه‌ای اردوگاه عقبه بود وگردن کشید وگفت: «دوست من‌است.»

گوید: ابوسوید به نزد وی ایستاد، اسدبرجست که‌سوی‌وی رود. ابوسوید

گفت: «بنشین، نبشین[1]، » واونشست، بدوگفت: «شنوا ومطیعی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «دستت راپیش آر.» وچون دست خویش را پیش برد، ضـربتی‌زد و آنرا بینداخت. آنگاه پای خویش راپیش‌برد، پس از ان دست خویش را پیش‌برد پس‌ازآن پای‌خویش راپیش برد که‌هرچهارقطع شد، آنگاه گفت: « گـردنت را پیش آر.» که پیش‌برد وگردنش رابزد.

افریك گوید: سروی راگرفتم ودر کنار خویش نهادم که‌آنـرا ازمن‌گرفت وبنزد منصور برد.

راوی‌گوید: افریك تا وقتی زنده‌بود گوشت نخورد.

به گفتهٔ واقدی، ابـوجعفر در این سال معن‌بـن زائده را ولایتدار سیستان کرد.

دراین سال محمدبن‌ابراهیم عباسی سالار حج‌شد.

عامل‌مکه‌وطایف محمدبن‌ابراهیم‌بود.عامل مدینه حسن‌بن‌زید بود.عامل کوفه محمدبن‌سلیمان بود. عامل‌بصره جابربن‌توبه کلابی بود، قضای آنجا با سواربن‌ـ عبدالله‌بود. عامل مصریزیدبن‌حاتم‌بود.

آنگاه‌سال‌صد وپنجاه ودوم درآمد.

سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صدوپنجاه ودوم بود

از جمله حوادث سال این بود که‌خارجیان معن‌بن زائده را در بست‌سیستان بکشتند.

درهمین‌سال حمیدبن‌قحطبه به‌غزای کابل رفت. منـصور وی را به‌سال‌صدوـ

۱ـ کلمهٔ متن.

پنجاه و دوولایتدار خراسان کرده‌بود.

چنانکه‌گویند:عبدالوهاب بن‌ابراهیم به‌غزای تابستانی رفت اماوارد سرزمین روم‌نشد. به‌قولی‌آنکه در این سال به غزای تابستانی رفت‌محمدبن‌ابراهیم‌بود.

دراین‌سال منصور، جابربن‌توبه را از بصره معزول کرد ویزیدبن منصور را ولایتدار آنجا کرد.

درهمین سال ابوجعفر، هاشم‌بن اشتاخنج را بکشت. وی در افریقیه عصیان کرده بود ومخالفت‌آورده بود. وی اورا با پسرخالد مروروذی پیش منصور آوردند به‌هنگامی که سوی مکه می‌رفت‌ودرقادسیه پسراشتاخنج را بکشت.

دراین سال منصور سالارحج بود. گویند: وی‌در ماه رمضان از مدینةالسلام برون‌شد. نه‌محمدبن‌سلیمان‌که ازجانب وی عامل کوفه بود ونه‌عیسی‌بن‌موسی‌ونه هیچکس ازمردم کوفه اینرا ندانستند تانزدیك کوفه رسید.

دراین‌سال یزیدبن‌حاتم از مصر معزول شد و محمدبن‌سعید ولایتدار آنجا شد.

عاملان ولایتها در این سال، همان عاملان سال پیش بودند بجز بصره که دراین سال عامل آن یزیدبن منصور بود وبجز مصر که‌دراین سال عامل‌آن محمد ابن‌سعید بود.

پس‌ازآن سال صدوپنجاه وسوم‌درآمد.

سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صدوپنجاه وسوم‌بود

ازجمله آن بود که‌منصور وقتی ازحج‌فراغت‌یافت وازمکه بازآمد وبه‌بصره رسید سپاهی آماده کردوبرای نبردقوم کرك به دریافرستاد، قوم کرك به‌جده‌هجوم برده بودند وچون در این سال منصوربه بصره رسید ازآنجا سپاهی برای نبردشان

مهیا کرد.

چنانکه گویند وقتی منصور به‌بصره‌رفت‌به‌نزدیك پل‌بزرگ جا گرفت واین آخرین‌بار بود که‌به‌بصره‌رفت، به‌قولی آخرین بارکه به‌بصره رفت به سال‌صدو‌چهل وپنجم‌بودکه‌چهل‌روز آنجا بماند و قصری آنجا بنا کرد، سپس از آنجا سوی‌مدینةالسلام‌بازگشت.

در این سال‌منصور برابوایوب موریانی‌غضب‌آورد و اورا با پسران‌برادرش سعید و مسعود و مخلد و محمد بداشت و آنها را به مطالبه کشید، خانه‌هایشان در مناذر بود.

سبب غضب منصور برابوایوب، چنانکه گفته‌اند، آن‌بودکه ابان‌بن‌صدقه‌دبیر ابوایوب دربارهٔ وی به نزد منصور سعایت‌کرده بود.

در این سال عمربن‌حفص صفری در افریقیه کشته‌شد. ابوحاتم‌اباضی و ابو‌عاد و بربرانی‌که باآنها بودندوی‌راکشتند. چنانکه‌گویندایشان سیصدوپنجاه هزار‌کس بودند که سی‌وپنج‌هزارشان سوار بودند. ابوقره صفری نیز با چهل هزار سواربا‌آنها بود وچهل روز پیش از آن بدوسلام خلافت می‌گفتند.

وهم دراین‌سال، عبادوابسته منصور وهرثمةبن اعین ویوسف بن‌علوان رااز خراسان‌در زنجیرها بیاوردند از آنرو که به‌جانبداری‌عیسی‌بن‌موسی‌سرسخت‌بودند.

در این سال منصور مردم را به داشتن کلاههای دراز، بسیار دراز، وادار کرد، چنانکه‌گفته‌اند از درون نی‌درآن می‌نهادند وابودلامه دربارهٔآن شعری‌گفت به این مضمون:

«از امام افزایشی امید داشتیم

«اما امام منتخب کلاهها را بیفزود

«که برسر مردان چنانست

«که گویی برخمره‌های یهودان کلاه نهاده‌اند.»

در همین سال عبید پسر دختر ابولیلی، قاضی کوفه،درگذشت و به جای او شریك‌بن‌عبدالله‌نخعی به قضاوت گماشته شد.

در این سال معیوف‌بن‌یحیی‌حجوری، به غزای تابستانی برون شد وشبانگاه به یکی از قلعه‌های روم رسید که مردمش به خواب بودند وجنگاورانی راکه آنجا بودند اسیر کرد سپس سوی لاذقیهٔ سوخته رفت وآنجا را بگشود وشش هزار سر، اسیر ازآنجا درآورد بجز مردان‌بالغ.

در همین سال منصور، بکاربن‌مسلم‌عقیلی را برارمینیه گماشت.

دراین سال، مهدی،محمدبن‌ابی‌جعفر، سالار حج بود.

در این سال عامل مکه وطایف محمدبن‌ابراهیم بود. عامل مدینه حسن‌بن‌زیدعلوی‌بود. عامل کوفه محمدبن سلیمان بود. عامل‌بصره‌یزیدبن‌منصوربود.قضای آنجا با سواربود. عامل مصر محمدبن‌سعید بود.

به‌گفتهٔ واقدی دراین‌سال، یزیدبن‌منصور از جانب ابی‌جعفر منصور ولایتدار یمن بود.

آنگاه سال صدوپنجاه وچهارم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که بسال‌صدوپنجاه وچهارم بود

از جمله این بود که منصور سوی شام حرکت کرد و به بیت‌المقدس رفت و چنانکه گفته‌اند یزیدبن‌حاتم‌رابا‌پنجاه‌هزار کس به‌افریقیه‌فرستاد، برای نبردخارجیانی که‌آنجا بودند وعامل وی عمربن‌حفص راکشته بودند.

گویند: وی برای این سپاه شصت وسه‌هزار هزار درم خرج کرد.

در این سال چنانکه‌گویند منصور درکار بنای شهر رافقه مصمم شد.

جابرگوید: وقتی‌ابوجعفر می‌خواست‌شهر رافقه را بناکند مردم رقه‌مقاومت

آوردند ومی‌خواستند با وی نبرد کنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می‌دهی‌و منابع‌معاش ما را از میان می‌بری.» منصور می‌خواست باآنها نبرد کنند ویکی را پیش راهبی فرستادکه‌آنجا در صومعه بود وبدوگفت: «آیا دربارهٔ کسی که‌دراینجا شهری می‌سازد چیزی می‌دانی؟»

گفت: «خبر یافته‌ام که یکی به نام مقلاص،آنرامی‌سازد.»

منصور گفت: «به خدا من همان‌مقلاصم.»

محمدبن‌عمر گوید: در این سال صاعقه‌ای در مسجدالحرام افتاد وپنج کس‌را بکشت.

در این سال ابوایوب موریانی وبرادرش خالد هلاك شدند. ومنصور،موسی ابن‌دینارحاجب‌ابوالعباس طوسی را بگفت تا دست وپای برادرزادگان‌ابوایوب را قطع کند وگردنهاشان را بزنند واین را به مهدی نوشت که موسی چنان کرد وآنچه را دستور داده بود دربارهٔ آنها روان کرد.

در این سال عبدالملك‌بن‌ظبیان نمیری ولایتدار بصره شد.

در این سال زفربن‌عاصم هلالی به غزای تابستانی رفت وتا فرات رسید.

در این سال محمدبن‌ابراهیم‌عباسی سالارحج شد. وی از جانب ابوجعفر عامل مکه وطایف بود.

عامل مدینه حسن‌بن‌زید بود. عامل کوفه محمدبن سلیمان بود. عامل بصره عبدالملك‌بن‌ایوب‌بن‌ظبیان بود. قضای آنجا با سواربن عبدالله بود. عامل سند هشام‌بن‌عمرو بود. عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم بود. عامل مصر محمد ابن‌سعید بود.

پس از آن‌سال صدوپنجاه وپنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال‌صدو پنجاه و پنجم بود

از جمله‌این بود که‌یزیدبن‌حاتم‌افریقیه راگشودوابوعاد،ابوحاتم و کسانی‌راکه با آنها بودندبکشت‌که ولایت مغرب بـه استقامت آمد ویزیدبن‌حاتم وارد قیروان شد.

در این سال منصور پسرخویش مهدی را برای بنیان‌شهر رافقه فرستاد کـه آنجا رفت وشهر را به ترتیب بنای بغداد از در وفاصله‌ها وعرصه‌هاوخیابانها بنیان کرد وبرآن حصار وخندق نهادآنگاه به شهر خویش بازگشت.

در این سال، چنانکه محمدبن‌عمر گوید ابوجعفر برای کوفه وبصره خندق نهاد وحصاری برای‌آن پدیدآورد ومخارج حصار وخندق را از اموال مردم آنجا کرد.

در این سال منصور، عبدالملك‌بن‌ایوب‌بن‌ظبیان را از بصره معزول کرد و هیثم‌بن‌معاویه‌عتکی راعامل آنجا کرد وسعیدبن‌دعلج را بدوپیوست وبدودستور داد که با صرف اموال مـردم شهر دیـواری به دور آن بسازد وبـیرون دیوار خندقی بسازد.

گویند که وقتی منصور می‌خـواست دستـور دهد حصار کوفه را بسازند و خندق را بکنندگفت تا به هریك از مردم‌کوفه پنج درم بدهندکه می‌خواست‌بدین‌ـ وسیله‌شمارشان را بداند وچون شمارشان را بدانست بگفت تاازهرکدام چهل درم بگیرندکه‌گرفتند. آنگاه بگفت تاآنرا برحصار کوفه و کندن خندق‌آن خرج کنند و شاعری از مردم‌کوفه چنین‌گفت:

«ای وای‌قوم من!

«که از امیرمؤمنان چه‌کشیدیم

«که پنج درم میانمان تقسیم کرد
«وچهل درم از ما خراج گرفت.»

در این سال فرمانروای روم از منصور صلح خواست به شرط آنکه جزیه بپردازد.

در این‌سال یزیدبن‌اسیدسلمی به غزای تابستانی رفت.

وهم در این سال منصور، برادر خویش عباس‌بن‌محمد را از جزیره برداشت ومالی از او به غرامت گرفت و بر اوخشم آورد و وی‌رابداشت.

یکی از بنی‌هاشمیان گوید: منصور، پس از یزیدبن‌اسید، عباس‌بن‌محمد را ولایتدار جزیره کرده بود. پس ازآن بدوخشم آورد و همچنان براو خشمگین بود تاوقتی که بریکی ازعموهای خویش از فرزندان‌علی‌بن عبدالله که با اسماعیل‌بن‌علی بود یادیگری خشم آوردوهمه کسان وی وعموهایش وزنانشان بدوپرداختند ودربارهٔ عموی مغضوب با وی سخن می کردند وبراوسخت‌گرفتند تا از اوراضی شد.

عیسی‌بن‌موسی بدوگفت: «ای امیرمؤمنان با وجود این که نعمتهای تو بر خاندان‌عبدالله‌بن‌علی روانست نسبت به ما حسودی می‌کنند، از جمله اینکه از چند روز پیش براسماعیل‌بن‌علی خشم آوردی وبرتوسخت‌گرفتند اما از فلان وقت و فلان وقت برعباس‌بن‌محمد خشم آورده‌ای وندیدم که یکی ازآنها دربارهٔ وی‌با تو سخن کند.»

گوید: پس منصور عباس را پیش خواند واز او رضایت‌آورد.

گوید: وچنان بود که وقتی‌عباس، یزیدبن اسید را از جزیره برکنار کرد وی به نزد ابوجعفر از عباس شکایت کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان‌برادرت مرا به‌وضع بدی برداشت‌وبه عرض من دشنام‌گفت.»

منصور بدوگفت: «نیکیهایی راکه با تو کرده‌ام با بدیهای برادرم با هم بگیر که تعادل کند.»

یزیدبن اسیدگفت: «ای امیرمؤمنان اگر نیکی شما پاداش بدیتان باشد اطاعت ما تفضلی باشد که با شما می کنیم.»

در این سال منصور، موسی بن کعب را بر کار جنگ وخراج جزیره گماشت.

به گفتهٔ بعضی‌ها درهمین سال منصور، محمدبن‌سلیمان را از کوفه برداشت و عمر بن‌زهیر، برادر مسیب بن‌زهیر را به جای وی گماشت.

اما عمربن‌شبه چنین پنداشته که وی محمدبن‌سلیمان را به سال صدوپنجاه و سوم از کوفه برداشت ودر این سال عمروبن‌زهیرضبی برادر مسیب‌بن‌زهیر را به جای وی گماشت واوخندق کوفه را بکند.

سخن از اینکه چرا منصور، محمدبن‌سلیمان‌را ازکوفه برداشت؟

گویند: در ایامی که محمدبن‌سلیمان‌عامل کوفه بود، عبدالکریم‌بن ابی‌العوجا را پیش وی‌بردند، وی دایی معن‌بن‌زائده بود ومحمد بگفت تا او را بداشتند.

حسین‌بن‌ایوب گوید: شفیعان ابن‌ابی‌العوجا در مدینةالسلام بسیار شدند و دربارهٔ وی با ابوجعفر اصرارکردند، اما هرکه دربارهٔ اوسخن می کرد مورد بدگمانی بود. ابوجعفر بگفت تا به محمد بنویسند که دست از ابن‌ابی‌العوجا بداردتا رای خویش را بدوبگوید.

گوید: ابن‌ابی‌العوجا با ابوالجبار سخن کرد. وی از خواص ابوجعفر و محمد بودوازپی آنهانیزجزوخواص فرزندانشان‌بود بدوگفت: «اگرامیرسه روزمرا نگهدارد یکصدهزار دارد وتونیز فلان وفلان‌مقدار داری.»

گوید: ابوالجبار این را به محمد بگفت که‌گفت: « به خدا او را به یاد من

آوردی که فراموشش کرده بودم، وقتی از مراسم جمعه‌باز گشتم اورا به یادمن آر.»
وچون از جمعه بازگشت به یاد وی‌آورد که او را پیش خواند و گفت: «گردنش‌را بزنید.» وچون‌یقین کرد که کشته می‌شود گفت: «به خدا اگر مرا مـی کشید، چهار-هزار حدیث جعل کرده‌ام که ضمن آن حـلال را حـرام کـرده‌ام وحـرام را حلال کرده‌ام، به خدا در روز روزه به افطارتان واداشته‌ام و به روز افطاربه‌روزه‌تان واداشته‌ام.»

گوید: پس‌گردن اورا بزدند، آنگاه فرستادهٔ ابوجعفر با نامـهٔ وی بیامدکـه مبادا دربارهٔ ابوالعوجاکاری کنی، که اگر بکنی، چنین و چنانت مـی کنم. و او را تهدید می کرد.

گوید: محمد به فرستاده گفت: «این سرابوالعوجاست واینك پیکراوست که دربازارآویخته‌است، آنچه را با توگفتم به امیرمؤمنان بگوی.»وچون فرستاده پیام وی را به ابوجعفر بگفت براوخشم‌آورد وبگفت تا عزل اورا بنویسند و گفت: «به خدا قصدآن کردم که محمد را به قصاص وی بکشم.»

گوید: آنگاه منصورعیسی‌بن‌علی را پیش خواند که بیامد وبدوگفت: «این، عمل توبودکه به من‌گفتی این پسر را ولایتدارکنم و او را ولایتدارکردم که پسری است نادان ونمی‌داند چه می کند، یکی را مـی کشد بی‌آنکه رای مـرا دربارهٔ وی بداند ودر انتظار دستور من نمی‌ماند، عزل وی را نوشتم، به خـدا با وی چنین و چنان می کنم.» وتهدیدمی کرد.

گوید: عیسی خامـوش ماند تا خشم منـصورآرام شد، آنـگاه گفـت: «ای امیرمؤمنان، محمد این مرد را به سبب زندقه کشته، اگرکشتن وی صواب بوده از آن تست واگر خطا بوده به‌گردن محمد است، به خدا ای امیرمؤمنان اگر اورا به عوض کاری که کرده معزول کنی، وی ستایش ونیکنامی می‌برد وبدگـویان عوام به تومی‌پردازند.»

عمرو بود. عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم بود. عامل مصر، محمدبن‌سعید بود.

آنگاه سال صدو پنجاه‌و هفتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو پنجاه وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور قصر خویش راکه بر کنار دجله بود وخلدنام داشت بساخت و کار ساختن آنرا برغلام خویش ربیع و ابان‌بن‌صدقه تقسیم کرد.

در همین‌سال، یحیی، ابوزکریای محتسب کشته شد. سبب کشته شدن وی را از پیش یاد کرده‌ایم.

در این سال، منصور بازارها را از مدینةالسلام به درکرخ ودیگر جاها برد. از پیش سبب این را نیز یاد کرده‌ایم.

در این سال‌منصور، جعفربن‌سلیمان را بربحرین گماشت، اما ولایتداری‌وی سرنگرفت و به جای وی‌سعیدبن‌دعلج را به امارت گماشت وسعید پسر خویش،تمیم راآنجا فرستاد.

دراین سال منصور سپاه خویش‌را با سلاح واسب، به خویشتن، درمحلی که برگزیده بود بر کنار دجله نرسیده به قطربل‌سان دید ومردم خاندان‌واقارب خویش را بگفت که‌آنروز سلاح بپوشند، خود وی نیزبرفت که زره‌ای به تن داشت و یك کلاه سیاه‌کوتاه مصری به زیر خود داشت.

وهم در این سال عامربن‌اسماعیل مسلی در مدینةالسلام بمرد ومنصور براو نماز کرد ودرگورستان بنی‌هاشم به خاك رفت.

وهم در این سال سواربن‌عبدالله درگذشت. ابن‌دعلج براو نماز کرد ومنصور، عبیداللهبن‌حسن نمیری را به جایش گماشت.

وهم در این سال منصور به نزد باب‌الشعیر پل بست و این کار به‌دستور ربیع حاجب و به دست حمیدبن قاسم صراف انجام‌گرفت.

وهم در این سال محمدبن‌سعید دبیر، از مصر معزول شد ومطر، وابستهٔ ابوجعفر منصور، عامل آنجا شد.

وهم در این سال معبدبن‌خلیل ولایتدار سند شد وهشام‌بن‌عمرو از آنجا معزول شد. در آنوقت معبد به خراسان بود و ولایتداری وی را بدو نوشتند.

در این سال یزیدبن‌اسید سلمی به‌غزای تابستانی رفت وسنان،وابستهٔ بطال، را سوی یکی از قلعه‌ها فرستادکه اسیر وغنیمت‌گرفت.

به‌گفتهٔ محمدبن‌عمر، آنکه در این سال غزای تابستانی‌کرد زفربن‌عاصم بود.

در این سال ابراهیم‌بن‌یحیی‌عباسی سالارحج شد.

محمدبن‌عمرگوید: وی، یعنی همین ابراهیم، عامل مدینه بود.

دیگری‌گوید: در این سال عامل مدینه عبدالصمدبن‌علی‌بود. عامل مکه وطائف محمدبن‌ابراهیم بود. عامل اهواز وفارس، عمارةبن‌حمزه بود.عامل کرمان وسند معبدبن‌خلیل بود. عامل مصر، مطر وابستهٔ‌منصور بود.

آنگاه سال صدوپنجاه وهشتم‌در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدو پنجاه وهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور پسر خویش، مهدی را به رقه فرستاد وبدودستور دادکه موسی‌بن‌کعب را از موصل معزول‌کند ویحیی‌بن‌خالد ابن‌برمك‌راولایتدار آنجا کند. وسبب آن،چنانکه‌صالح‌بن‌عطیه‌گوید آن‌بود که‌منصور سه‌هزارهزار برخالدبن‌برمك نهاده بود و خون وی رادرگرو آن‌کرده بود وسه روز

مهلتش داده بود.

گوید: خالد به پسر خویش یحیی گفت: «پسرکم، مرا آزار می‌دهندو چیزی مطالبه می‌کنندکه ندارم واز این کار خون مرا منظور دارند، تو پیش حرم و کسان خویش رو و هرچه را که پس از مرگ من نسبت به آنها خواهی کرد بکن.»

آنگاه بدو گفت: «ای پسر،این کار مانع تو نشود که برادرانمان را ببینی وبرعمارةبن‌حمزه و صالح مصلی‌دار ومبارك ترك بگذری و وضع ما را با آنها بگویی.»

یحیی گوید: پیش این کسان رفتم، بعضیشان روی عبوس کردند ومحرمانه مال به نزد من فرستادند، بعضیشان مرا اجازهٔ ورود ندادند واز دنبال من مال فرستادند.

گوید: از عمارةبن‌حمزه اجازه خواستم وبه نزد وی‌درآمدم که درحیاط‌خانهٔ خویش بود وروبه دیوار داشت، روی به طرف من‌نکرد. بدوسلام‌گفتم‌جوابی‌سبك داد وگفت: «پسرکم، پدرت چطور است؟»

گفتم: «خوب است، به توسلام می‌گوید واز این غرامت که براونهاده‌اند خبر می‌دهد ویکصدهزار درهم از توبه وام می‌خواهد.»

گوید:کم یا بیش پاسخی به‌من نداد.»

گوید: جایم برایم تنگ شد وزمین زیرپایم بگشت.

گوید: باردیگر دربارهٔ چیزی که به سبب‌آن به نزدش‌رفته بودم‌با وی‌سخن کردم که‌گفت: «اگر چیزی داشتم به نزد تومی‌رسد.»

یحیی‌گوید: برون شدم وبا خویش می‌گفتم: «خدا لعنت‌کند چیزی راکه از غرور وخود پسندی‌وگردنفرازی تو برسد.» پیش پدرم رفتم وخبر را با وی بگفتم وگفتم: «چنان می‌بینم که از عمارةبن‌حمزه اطمینانی داری که نباید

داشت.»

گوید: به خدا در این حال بودم که فرستادهٔ عمارةبن‌حمزه با یکصدهزار نمودار شد.

گوید: به دو روز دوهزارهزاروهفتصد هزار فراهم آوردیم و سیصدهزار باقیماند، که اگر می‌بود چیزی که برای آن تلاش کرده بودیم کامل می‌شدواگر نبود، بیهوده بود.

گوید: به خدا روی پل بغداد می‌گذشتم وغمین بودم که فالگویی به طرف من جست و گفت: «جوجه پرنده خبرت می‌دهد.»

گوید: بی‌اعتنا از اوگذشتم اما به من رسیدولجام مرا گرفت و گفت: «به‌خدا غمزده‌ای، به خدا، خدا غمت را می‌برد، فردا از اینجا می‌گذری وپرچم‌پیش روی تواست.»

گوید: برفتم وازگفتهٔ وی شگفتی می‌کردم.

گوید: فالگوبه من گفت: «اگر چنین شد پنجهزار درهم پیش‌تودارم.»

گفتم: «آری.» واگر گفته بود پنجاه‌هزار درم‌می‌گفتم: «آری.» که‌به‌نظرم‌بعید می‌نمود که چنین شود.

گوید: پس برفتم، خبر به منصور رسیده بود که موصل بشوریده و کردان‌در آنجا پراکنده‌اند وگفته بود: «کی مرد این کار است؟»

مسیب‌بن‌زهیر که دوست خالدبن‌برمك بود گفته بود: «ای‌امیرمؤمنان، مرا رایی هست که می‌دانم نمی‌پذیری وآنرا رد می‌کنی ولکن ازگفتن آن باز نمی‌مانم وبا تومی‌گویم.»

گفت: «بگوی که ترابه دغلی منسوب نمی‌دارم.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، هیچکس را به‌آن نخواهی گماشت که همانند خالد باشد.»

گفت: «وای تو، پس ازآنچه با وی کرده‌ایم به‌کار ما می‌آید؟»

گفتم: «بله، ای امیرمؤمنان با این‌کار وی را به استقامت‌آورده‌ای،من ازوی ضمانت می‌کنم.»

گفت: «این‌کار از اوساخته است، به خدا فردا پیش من حضور یابد.»

گوید: پس خالد را بیاوردند، سیصد هزار باقیماندهٔ او را بخشید و او را بر گماشت.

یحیی گوید: برفالــگوی گذشتم وچون مـرا دیدگفت: «از صبحگاه اینجـا انتظارترا می‌برم.»

گفتم: «با من بیا.» پس با من بیامد وپنجهزاردرم را بدودادم.

گوید: پدرم به من‌گفت: «پسر کم، عـماره حق‌ها به گردن دارد وبرای او رخدادها هست، پیش وی برو وبدوسلام گوی و بگوی: خدا رای امیرمؤمنان را موافق‌ما کرد که‌از آنچه‌برمامانده‌بود گذشت کرد ومرا ولایتدارموصل کرد و به‌من‌گفته آنچه را از توگرفته بودم پس بدهم.»

گوید: پیش وی رفتم، چنان بود که وی را دیده بودم، بدوسلام‌گفتم، سلامم را پاسخ نگفت وبیش از این نگفت که پدرت چطور است؟

گفتم:«خوب است وچنین وچنان‌می‌گوید.»

گوید: درست به جای خویش نشست وگفت: «من صراف پدرت نبــوده‌ام که وقتی بخواهد ازمن بگیرد و وقتی نخواهد پس بدهد،از پیش من‌برخیز که‌هرگز برنخیزی.»

گوید: پیش پدرم رفتم وخبر را با وی بگفتم، پدرم‌گفت: «پسر کم او عماره است، کسی است که به اواعتراض نمی‌توان کرد.»

گوید: خالد همچنان برموصل برد، تا وقتی که منصور درگذشت، یحیی‌نیز ولایتدارآذربیجان بود.

احمدبن‌محمد موصلی گوید: هرگز مهابت امیری به نزد ماچون مهابت‌خالد ابن برمك‌نبود، بی آنکه عقوبت سخت کند. از اوجباری ندیدیم ولی مهابت وی به دلهای ما بود.

معاویة‌بن‌بکر باهلی گوید: ابوجعفر برموسی بن کعب خشم‌آورده بود. وی از جانب ابوجعفر عامل‌جزیره وموصل بود، پسر خویش مهدی را سوی رقه‌فرستاد که رافقه را بنیان کند وچنان وانمود که‌آهنگ‌بیت‌المقدس دارد، بدوگفت سوی موصل رود وچون‌آنجا رسید، موسی‌بن کعب را بگیرد و به بند کند وخالدبن‌برمك را به جای وی ولایتدار موصل کند.

گوید: مهدی چنین کرد وخالد را درموصل نهاد ودوبرادر خالد، حسن‌و سلیمان، پسران برمك را با خویش ببرد.

گوید: وچنان بود که منصور، پیش از آن خالد را پیش خوانده بود و گفته بود: ترا برای یکی ازکارهای مهم در نظرگرفته‌ام وبرای یکی ازمرزها برگزیده‌ام آماده باش و کس این را نداند تا ترا بخوانم.

گوید: یحیی‌خبر رااز‌پدرخویش‌نهان‌داشت و باکسان‌دیگر به درحضوریافت. ربیع درآمد وگفت: «یحیی‌بن‌خالد.»یحیی‌برخاست وربیع دست اورا گرفت‌وبنزد منصور برد و چون بنزدکسان بازگشت پرچم‌آذربیجان پیش روی اوبود. پدرش آنجا حاضربود وکسان را بگفت‌تا همراه وی‌بروندکه در موکب وی برفتند وبدو مبارکبار گفتند،به‌پدرش‌نیز به سبب‌ولایتداری وی‌مبارکباد‌گفتند وکارشان دوام‌یافت.

احمدبن‌معاویه‌گوید: منصور فریفتهٔ یحیی بود، می‌گفت: «مردم فرزند می‌آورند اما یحیی‌پدری‌آورده‌است.»

در این سال منصور در قصر خویش به نام خلدجای‌گرفت.

در همین سال منصور به مسیب‌بن‌زهیر خشم‌آورد واورا ازنگهبانی‌برداشت وبگفت تا وی را بدارند و به‌بندکنند، ازآنروکه وی ابان‌بن‌بشیر دبیر را زیر

رو وشتری از آن برگیر، پنجاه‌دینار نیز بردار وپیش مرد طالبی ببر وبدوسلام‌گوی وبگوی: «پسر عمویت از تومی‌خواهدکه از اینکه ترا ترسانیده وی را بهل کنی و براین مرکب نشینی واین خرج را بگیری.»

گوید: وقتی مرا دید، بناکرد از شرمن به خدا پناه می‌برد و چون پیام را رسانیدم گفت: «وی را بهل کردم، مرا نه به مرکوب نیاز هست نه به خرجی.»

گوید: گفتمش: «اگر بگیری خوشدل‌تر می‌شود.» و اوچنان کرد.

گوید: پس از آن پیش ابن‌جریح وسفیان‌بن‌سعید وعبادبن کثیر رفتم و آنچه را گفته بود باآنها بگفتم. گفتند: «وی را بهل کردیم.»

گوید: گفتمشان: «به شما می گوید: مادام که منصور اینجاست نباید هیچیك از شما نمایان شود.»

گوید: وقتی منصور نزدیك رسید، محمدبن‌ابراهیم مرا با تحفه‌ها فرستاد و چون به منصور خبردادند که فرستادهٔ محمدبن‌ابراهیم آمده بگفت تا چهره شتران‌را بزدند.

گوید: وقتی به چاه میمون رسید، محمدبن ابراهیم به پیشواز وی آمد و چون بدوخبر دادند بگفت تا چهرهٔ اسبان وی را بزدند ومحمد از راه بگشت و برکناری می‌رفت.

گوید: ابوجعفر را از راه به‌کنار بردند، در سمت‌چپ، ومرکوب او را بخوابانیدند، محمد مقابل وی‌متوقف بود و طبیبی همراه وی بود. وقتی ابوجعفر برنشست وبا همکجاوهٔ خویش ربیع برفت محمد طبیب را بگفت تا به محل‌توقف ابوجعفر رفت ومدفوع وی را بدید وبه محمدگفت: «مدفوع مردی را دیدم که دیر نخواهد ماند.» وچون به مکه رسید چیزی‌نگذشت که بمرد ومحمد به سلامت جست.

سخن از خبر وفات ابوجعفر منصور

گوید: دراین سال ابوجعفر ازمدینةالسلام به‌آهنگ مکه حرکت کرد در ماه شوال، چنانکه‌گویند به نزد قصرعبدویه‌فرودآمد و به‌هنگامی که آنجا اقامت‌داشت، سه روز از شوال مانده، پس از روشنی صبحدم ستاره‌ای فروافتاد واثر آن تاهنگام برآمدن خورشید آشکار بود، آنگاه به‌کوفه رفت ودر رصافه فرود آمد وچند روز از ذی‌قعده رفته به قصدحج وعمره ازآنجا برون شدقربانی همراه برد وعلامت نهاد وقلاده بست وچون چند منزل ازکوفه سپرد، به بیماری‌ای که از آن درگذشت مبتلا شد.

دربارهٔ سبب بیماری‌ای که از آن درگذشت اختلاف کرده‌اند.

محمدبن‌سلیمان نوفلی‌گوید: منصور غذای خویش‌راهضم نمی‌کرد وازاین، به متطببان شکوه می‌کرد و ازآنها می‌خواست که برای وی‌گوارشها[1] فراهم کنند، اما این را خوش نداشتند وبدومی‌گفتند: غذاکمتر بخورد می‌گفتند که گوارشها غذا را زودهضم می‌کند اما عوارضی پدید می‌آورد که سخت‌تر از آنست.

عاقبت یکی از طبیبان هند به نزد وی‌آمد وبدو همان‌گفت که دیگران‌گفته بودند وگردهایی ازادویهٔ معطر وداروهای‌گرم برای اوفراهم می‌کرد که گوارش خشك بود که می‌خورد وغذایش راهضم می‌کرد و اورا ستود.

گوید: بسیاری از متطببان عراق به من‌گفتند: به خدا ابوجعفر نخواهد مرد مگر از شکم روش.

گوید: بدوگفتم: «ازکجا می‌دانی؟»

۱ـ کلمهٔ متن: جوار شنات، جمع جوارشن، معرب‌تحریف شده‌گوارش‌یاگوارشت پارسی.م

گفت: «او گوارش می‌خورد که غذایش را هضم می‌کند اما هر روز چیزی از نیروی معده‌اش و پیه امعایش را می‌کاهد و از شکم روش می‌میرد.»

گوید: به‌من گفت: «مثلی برای این می‌زنم، اگر کوزه‌ای بر کرسی‌ای نهی و آجر نوی زیر آن بنهی و قطره بریزد، مگر قطره‌هایش به مرور زمان آجر را سوراخ نمی‌کند؟ مگر ندانی که هر قطره‌ای کاهشی میارد؟»

گوید: چنانکه گفته بود ابوجعفر از شکم روش مرد.

بعضی‌ها گفته‌اند: آغاز بیماری وی که از آن بمرد از گرما زدگی بود که به‌سبب برنشستن در گرمای سخت بدو رسید. باوجود سنش مردی، گرم‌مزاج بود و خلط صفراء براو غالب بود، پس از آن شکم روش گرفت و چنین بود تا وقتی به بستان ابن‌ـ عامر فرود آمد و بیماریش شدت یافت و از آنجا حرکت کرد، اما تا مکه نتوانست رفت در بئر ابن‌مرتفع فرود آمد و یك روز و شب آنجا ببود، سپس از آنجا سوی بئرمیمون رفت و از ورود حرم می‌پرسید و وصیتی را که می‌خواست کرد، بار بیع میکرد و سحرگاه یا هنگام برآمدن آفتاب آنجا بمرد. به شب شنبه هفت روز رفته از ذی حجه، به‌هنگام وفات وی جز خادمانش و ربیع وابسته‌اش کسی به‌نزد وی حاضر نبود.

گوید: ربیع مرگ وی را مکتوم داشت و زنان و کسان دیگر را از گریستن بر او و نالیدن منع کرد. وقتی صبح شد و کسان خاندان وی بنا به‌عادت حضور یافتند و درجایهای خویش نشستند نخستین کسی که خوانده شد عیسی بن علی بود که مدتی بماند، آنگاه به‌عیسی بن موسی اجازه داده شد و درصورتی که درایام پیشین وی را در اجازهٔ ورود بر عیسی بن علی مقدم می‌داشتند و همین مایهٔ بدگمانی شد. آنگاه به بزرگان و کهنسالان خاندان، سپس به‌همگیشان اجازه داده شد و ربیع به‌دست موسی بن مهدی از آنها برای امیرمؤمنان مهدی و از پی وی برای عیسی بن موسی بیعت گرفت تا از بیعت بنی‌هاشم فراغت یافت. آنگاه سرداران را پیش خواند که بیعت کردند و هیچکس

ازآنها ازاین‌کارباز نماند مگر علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان که‌وقتی‌عیسی‌بن‌موسی را یاد کرد ازبیعت وی خودداری‌کرد که‌محمدبن‌سلیمان اورا سیلی‌زدوگفت: «این‌کافر کیست؟» و به‌او ناسزاگفت ومی‌خواست گردنش رابزند که بیعت‌کرد و کسان ازپی همدیگر بیعت‌کردند.

گوید: مسیب‌بن‌زهیر نخستین‌کس بود که‌دربیعت استثناآورد وعیسی‌بن‌موسی‌گفت اگر چنین باشدبه‌او ناسزا گویید.

گوید: آنگاه موسی‌بن‌مهدی به‌مجلس عام آمد وبقیه سردارانو سران‌بیعت کردند. عباس بن‌محمدومحمدبن سلیمان سوی‌مکه‌رفتند که‌بامردم آنجا بیعت‌کنند. درآنوقت سخنگو عباس بود، کسان مابین رکن‌ومقام برای مهدی بیعت کردند. تعدادی از مردم خاندان مهدی دراطراف‌مکه واردوگاه‌پراکنده شدند وکسان برای وی بیعت‌کردند. آنگاه‌کار تجهیز وغسل وکفن منصور راآغاز کردند. عباس‌بن‌محمد ازخاندان وی‌وربیع وزنان وتعدادی‌از خادمان ووابستگانش این‌کار راعهده کردند هنگام نماز پسینگاه از تجهیز وی فراغت یافتند وچهره وهمه‌پیکر اورا تا رستنگاه مو باکفن پوشانیدند وسرش را به‌سبب احرام برهنه نهادند. آنگاه‌کسان خاندانش وخواص وابستگانش اورا برداشتند وچنانکه واقدی‌گوید عیسی‌بن‌موسی در دره خوز بر اونمازکرد.

به‌قولی آنکه براونمازکرد ابراهیم‌بن‌یحیی‌بن‌محمد بود.

گویند: منصور دراین باب وصیت کرده بود، ازآنرو که ابراهیم‌درمدینة‌السلام درکار نماز جانشین وی بوده‌بود.

محمدنوفلی‌گوید: ابراهیم‌بن‌یحیی درمحل‌خیمه‌هاپیش‌ازآنکه وی رابردارند براونمازکرد زیرا ربیع گفت: «هرکه درخلافت طمع می‌داردنباید براونمازکند.» پس‌ابراهیم‌بن‌یحیی رامقدم داشتند که‌درآنوقت جوانی نوسال بود ودرقبرستانی‌که که به نزد ثنیهٔ مدنیان است وبدین نام شهره است وثنیهٔ‌معلاة نیز نام دارد که‌دربالای

مکه‌است به‌گوررفت. عیسی‌بن‌علی‌وعباس‌بن‌محمد وعیسی‌بن‌موسی‌وربیع وریان‌دو غلامش ویقطین‌بن‌موسی‌درگوروی واردشدند.

دربارهٔ مقدارسن‌منصور به‌هنگام وفات اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند وقتی درگذشت شصت وچهار ساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند درآنوقت شصت و پنج ساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند در آن وقت‌شصت‌وسه‌ساله‌بود.

هشام‌بن‌کلبی گوید: منصور شصت وهشت‌ساله‌بود که درگذشت.

هشام گوید: منصور بیست ودوسال بیست وچهار روزکم شاهی کرد.

ابومعشر در این باب اختلاف کرده وچنانکه اسحاق‌بن‌عیسی از وی‌آورده گوید: ابوجعفر یك روز پیش از ترویه به روز شنبه در گذشت و مدت خلافت وی بیست و دو سال سه‌روز کم بود، امامطابق روایتی که‌ابن‌بکار ازاوآورده هفت روزکم بود.

واقدی گوید: زمامداری ابوجعفر بیست ودوسال‌شش روزکم بود.

عمربن‌شبه گوید: خلافت‌وی‌بیست ودوسال دو روزکم‌بود.

دراین سال ابراهیم‌بن‌یحیی درگذشت.

وهم دراین سال جبار روم هلاك شد.

سخن ازخبر
صفت ابوجعفر منصور

گویند: تیره رنگ و درازقد ولاغر گون بود با گونه‌های فرورفته.زادگاهش حمیمه بود.

سخن از خبر بعضی روشهای منصور

صالح‌بن‌وجیه به‌نقل ازپدرش گوید: منصور خبر یافت کـه‌عیسی‌بن‌موسی، یکی از فـرزندان نصربن‌سیار را کشته . وی در کـوفه‌نهان مـی‌زیسته بـود، اورا نشان دادند و عیسی‌گردنش را بزد. منصور این را نپسندیـد و مهم شمرد و دربارهٔ موسی قصدی کرد که موجب هلاکت وی بود، آنگاه به سبب نادانی عیسی ازاین کارباز ماند وبدو نوشت:

«اما بعد، اگر نظر امیرمؤمنان ورعایت وی نبود عقوبت‌کشتن پسر نصربن‌سیار وخودسری تو را دربارهٔ وی‌مؤخر نمی‌داشت تاعاملان از امثال‌آن‌طمع‌ببرند. ازکسانی که امیرمؤمنان کارشان رابه‌دست توسپرده ازعرب و عجم و سرخ وسیاه دست بدار ونسبت به امیرمؤمنان خودسری مکن و هیچکس را بـه‌سبب خطایی که کرده یا حادثه‌ای که‌آورده عقوبت مکن‌کـه رای وی چنان نیست که‌کسی راکه‌به تهمتی‌که خدای‌آنرا به توبه از او برداشته یابه‌حادثه‌ای دراثنای نبرد که خدای‌ازپس آن صلحی آورده و دغلکار را پرده نهاده و محنت دلها رابه‌یکسوزده باز خواست کند، امیرمؤمنان ازپیشگاه خدا برای‌هیچکس و برای خویش نومیدنیست که مدبر، مقبل شود، چنانکه از ادبارمقبل اگرخدای بخواهد درامان نیست. والسلام.

یحیی‌بن‌سلیم‌دبیر فضل‌بن‌ربیع‌گوید: هرگز درخانهٔ منصورسبکسری یاچیزی که همانند سبکسری وبازیچه وبیهوده سری باشد دیده نشد مگر یك‌روز که‌یکی از پسران وی‌به‌نام عبدالعزیز برادر سلیمان وعیسی، دو پسر ابـوجعفر اززن طـلحی، که‌درنوجوانی بمرد، میان کسان آمده بود، کمانی به دوش داشت وعمامـه‌ای به‌سر و بـردی پوشیده بـود ، به‌هیئت یـك جوان بدوی بـرشتری نشسته بـود میان دو جوال که درآن مقل بود وپاپوش و مسواکها و چیزها که بدویان هدیه‌دهند. کسان

ومن همان سخن راتکرار کردم و همچنان می‌گفت تکرار کنم تا گرزرا به جای نهاد و چهار زانو نشست ورنگش به‌زردی گرایید. آنگاه گفت: «ای‌معـن‌مرا دریمن کاری هست.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان ندانسته را رای نیست.»

گفت: «تویارمنی بنشین.»

گوید:پس بنشستم، ربیع‌رابگفت تاهمه کسانـی راکـه درقصر بودند بیرون کند. پس‌اوبیرون رفت ومنصور به من گفت: «فرمانروای یمن آهنگ نافرمانی من دارد می‌خواهم او را به‌اسیری بگیرم و چیزی از مال وی از دستم نـرود، رای تو چیست؟»

گفتم:«ای‌امیرمؤمنان‌مرا ولایتداریمن کن‌وچنان وانمای‌که مرابدو پیوسته‌ای وبه ربیع دستور بده کسری‌مرادربارهٔ هرچه نیاز دارم برطرف کند وهمین امروز مرا بفرستد که‌خبر انتشار نیابد.»

گوید:فرمانی‌ازمیاندو تشك درآورد ونام‌مرا در آن نوشت و به‌من دادآنگاه ربیع را پیش خواند و گفت: «ای ربیع معن به فرمانروایی یمن پیوستم کسری‌وی را دربارهٔهرچه‌حاجت دارد ازمرکب وسلاح برطرف‌کن که‌پیش ازآنکه‌شب‌درآید حرکت‌کند.»

گوید: آنگاه به‌من‌گفت:«به‌من وداع گوی.»با وی وداع گفتم وسوی‌دالان رفتم، ابوالوالی مرا بدید وگفت: «ای معن‌خوش ندارم‌که با برادر زاده‌ات جفت شوی.»

گفتم: «برای مرد عیبی نیست که‌سلطانش اورا بابرادرزاده‌اش جفت کند.»

گوید: پس سوی یمن‌حرکت‌کردم‌وپیش‌آن مرد رفتم و اورا به‌اسیری‌گرفتم وفرمان را برای اوخواندم وبه‌جایش نشستم.

محمدبن‌عمریمامی، ابوالردینی،گوید: معن بن‌زائده می‌خواست گروهی را

سوی منصور فرستد که خشم وی را آرام کنند و قلب وی را نسبت بدو مهربان کنند، می گفت: «عمر خویش رادر اطاعت وی به فنا داده‌ام وخویشتن را به رنج افکنده‌ام ومردان خویش را در نبردیمن نابود کرده‌ام آنگاه برمن خشم می‌گیرد که چرا مال را درکار اطاعت وی صرف کرده‌ام.»

گوید: پس جمعی از عشیرهٔ خویش را برگزید، از طوایف ربیعه. ازجمله کسانی که برگزید، مجاعة بن ازهر بود. کسان رایکان یکان‌دعوت می کرد ومی گفت: «وقتی ترا به نزد امیرمؤمنان فرستم به اوچه خواهی گفت؟» که می گفت: «چنین می گویم وچنان می گویم.»

گوید: وچنین بود تا مجاعةبن‌ازهر بیامد وگفت: «خدای امیر را قرین عزت بدارد مرا از گفتگو باکسی که درعراق است و من در یمنم وبه خاطر حاجت تو پیش وی می‌روم پرسش مکن تا چنانکه باید وشاید برای آن آماده شوم.»

معن گفت: «یارمن تویی.»

گوید: آنگاه روی به عبدالرحمان‌بن‌عتیق‌مزنی کرد و بدو گفت: «بازوی پسر عمویت را محکم کن واورا برخویشتن مقدم بدار، اگر از چیزی غفلت کرد آنرا جبران کن.»

پس ازآن هشت کس از یاران خویش را باآنها برگزید که ده نفرتمام‌شدند و باآنها وداع گفت که برفتند تا بنزد ابوجعفر رسیدند وچون پیش روی اوحضور یافتند پیش رفتند. مجاعة‌بن‌ازهر ازحمدوثنای خدا و شکر اوآغاز کرد چنانکه قوم پنداشتند مقصود وی همین است آنگاه به یاد پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم پرداخت که خدای چگونه اورا از قبایل عرب برگزید واز فضیلت وی چندان بگفت که قوم شگفتی کردند. آنگاه به سخن از امیرمؤمنان منصور پرداخت وحرمتی که خدابدو داده بود که‌عهده‌دارخلافتش کرده بود، آنگاه به حاجت خویش پرداخت و سخن‌از

یار خویش.

وچون سخن وی به‌سر رفت منصور گفت: «آنچه از حمد خدای گفتی. خدا والاتر وبزرگتر از آنست که به وصف درآید. اما آنچه دربارهٔ پیمبر گفتی صلی‌الله‌علیه‌وسلم، خدای او را فضیلت‌ها داده بیشتر از آنچه گفتی، اما آنچه دروصف امیرمؤمنان گفتی، این فضیلتی است که خدا بدو داده واورا براطاعت‌خویش‌یاری خواهد کرد، ان شاءالله. اما آنچه دربارهٔ یارخویش گفتی‌دروغ گفتی وپستی کردی، برون شو که آنچه گفتی پذیرفته نمی‌شود.»

گفت: «امیرمؤمنان راست می‌گوید، به خدا من نیز دربارهٔ یارم دروغ نگفتم.»

گوید: پس‌آنها را بیرون کردند وچون به‌آخر ایوان رسیدند بگفت تااورا با یارانش پس‌آرند و گفت: «چه می‌گفتی؟»

گوید: پس او به سخن پرداخت‌گویی از صفحه‌ای می‌خواند وهمانندسخنان پیشین گفت. آنها را بیاوردند و همگیشان نمایان شدند بگفت تایکجا بایستادند، آنگاه به مضریانی که آنجا حاضر بودندگفت: «میان خودتان کسی را می‌شناسید که مانند این سخن کند؟ به خدا چندان سخن‌گفت که بدوحسد آوردم ومانع من از رد کامل وی‌آن بود که گویند برضد وی تعصب آورد که از قوم ربیعه بود. تاکنون مردی ازاین دلدارتر وروشن بیان‌تر ندیده‌ام. غلام، اورا بیار.» وچون پیش روی او رسید از نوسلام‌گفت ویارانش نیز سلام گفتند.

منصور گفت: «حاجت خویش وحاجت یارت را بگوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، معن‌بن‌زائده بنده وشمشیر وتیر تواست که اورا به طرف دشمنت افکندی که با شمشیرو نیزه ضربت زد وتیرانداخت تا در یمن آنچه مشکل بود هموار شد وآنچه سخت می‌نمود آسان شد وآنچه کج بود به استقامت آمدوبندگان امیرمؤمنان شدند که خدابقایش را طولانی کند. اگر ازگفتهٔ سعایت‌گری

یا سخن چینی، چیزی در دل امیرمؤمنان هست امیرمؤمنان شایسته‌تر است که بربندهٔ خویش و کسی که عمر خویش را در اطاعت وی به سر برده تفضل کند.»

گوید: پس منصور مأموریت آنها را پذیرفت وعذرمعن را مقبول دانست و گفت تاآنها را به نزد معن فرستند، وچون به نزد معن رسیدند ونامهٔ رضایت را بخواند میان چشمان مجاعه‌را ببوسید ویارانوی را سپاس گفت وبه ترتیب‌منزلتشان وکارشان درمورد رفتن بنزد منصورخلعت پوشانید و جایزه داد. ومجاعه شعری گفت به این مضمون:

«ای معن در مجلس وایل قسمی یاد کرده‌ام

«که ترا در مقابل طمعی نفروشم

«ای معن، مرا نعمتها دادی

«که برای همه لجیم وبخصوص خاندان مجاع هست

«به روزگاران از تونخواهم برید

«تا وقتی که صدای گوینده‌ای ازمرگ من خبردهد»

گوید: نعمتها که معن به مجاعه داد آن بودکه از اوسه حاجت خواست: یکی آنکه دلباختهٔ زنی از خاندان خویش بودکه بانویی بود به نام زهراکه هنوز شوهر نکرده بود وهروقت از اویاد می کردند می گفت: «با چه چیز می‌خواهد مرا به زنی بگیرد با جبهٔ پشمینش یا با عبایش؟» وقتی پیش معن بازگشت نخستین چیزی که از اوخواست این‌بودکه‌آن زن را همسر وی کند. پدر زهرا در سپاه معن بود، به معن گفت: «ای امیر زهرا را می‌خواهم وپدرش در سپاه تواست.» پس‌وی را همسر آن زن کرد به ده‌هزار درم که مهررا از خویشتن داد.

آنگاه معن به مجاعه گفت: «حاجت دومت چیست؟»

گفت: «باغی که منزل من در حجر جزوآنست وصاحب‌آن در سپاه امیر

است.»

گوید: پس معن باغ را از صاحبش خرید و بدوداد و گفت: «حاجت سومت؟»

گفت: «مالی به من ببخشی.»

گوید: پس دستور داد که سی‌هزار درم باقیمانده یکصدهزار درم رابدودهند وبه منزلش بفرستند.

ابوالفرج دایی‌عبدالله بن‌جبلهٔ‌طالقانی گوید: شنیدم که ابوجعفر می گفت: «چقدر حاجت دارم که چهار کس بردرمن باشند که از همه کسان درم پاکبازتر باشند.»

بدو گفتند: «ای‌امیرمؤمنان، آنها کیانند؟»

گفت: «آنها ارکان‌ملکند که ملك بی‌وجودشان سامان نگیرد چنانکه تخت جز برچهارپایه قوام‌نگیرد‌واگر یکی‌ناقص باشدسستی گیرد، یکی‌قاضی‌ایست که‌در کار خدااز ملامت‌ملامتگویی باك‌نیارد. دیگری‌سالارنگهبانانی که‌انصاف‌ضعیف‌رااز قوی بگیرد. سومی‌خراجگیری که کامل‌بگیرد امابارعیت‌ستم نیارد که من از ستم‌بارعیت بی‌نیازم. چهارمی...» در اینجا انگشت بزرگ خویش را سه بار گزید وهر بار می گفت: «آه، آه.»

گفتند: «ای امیرمؤمنان‌دیگر کی؟»

گفت: «متصدی بریدی که خبر اینان را به درستی بنویسد.»

گویند: منصور با یکی از عاملان خویش که کسر خراج‌داشت گفت: «آنچه را به عهده‌داری بپرداز.»

گفت: «به خدا چیزی‌ندارم.» در این وقت منادی ندا داد: «شهادت‌می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه‌نیست.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، آنچه را به عهدهٔ من است به خاطر خدای وشهادت

به اینکه خدایی جز خدای یگانه نیست، ببخش.»پس منصور وی را آزاد گذاشت.

راوی گوید: منصور یکی از مردم شام را به کار خراج گماشت و بدوسفارش کرد ودستور داد و گفت:«ای برادرشامی خوب می‌دانم که اکنون چه‌درخاطرداری، اکنون از پیش من برون می‌شوی ومی گویی: «درستکار باش تا پیوسته‌مشغول کار باشی.»

گوید: هم اوچیزی از کار خراج سواد را به یکی از مردم عراق سپرد و سفارش کرد و دستور داد و گفت: «خوب می‌دانم که چه‌به‌خاطرداری، اکنون برون می‌شوی ومی‌گویی: هر که پس از آن محتاج شود، جبران نخواهد دید، از پیش من برو و به طرف کار خویش برو، به خدا اگر چنین کنی چنان که استحقاق‌تو باشد عقوبتت می کنم.»

گوید: هردوشان به کار وی پرداختند و درستکاری کردند ونیکخواهی کردند.

اسحاق‌بن‌موسی گوید: منصور یکی از عربان را به حضرموت گماشت، متصدی برید بدونوشت که وی با بازها وسگهایی که فراهم آورده بسیار به شکار می‌رود.

گوید: منصور اورا معزول کرد وبدونوشت: «مادرت عزادارت شود و عشیره‌ات ترا از دست بدهد، این لوازم چیست که برای آسیب زدن وحوش‌فراهم آورده‌ای. من‌تراگفته بودم که کار مسلمانان‌را عهده کنی نه اینکه کار وحوش‌راعهده کنی. کار ما راکه به عهده‌داری به فلان پسر فلان تسلیم کن وملامت دیده ومطرود پیش کسان خویش بازگرد.»

ربیع گوید: سهیل‌بن‌سالم بصری را پیش منصورآوردند، وی به کاری می‌پرداخته بود که معزول شده بود بگفت تا او را بدارند وبه معرض مطالبه آرند.

سهیل گفت: «ای امیرمؤمنان بنده توام.»

گفت: «بدبنده‌ای هستی.»

گفت: «ولی توای امیرمؤمنان بهترین‌مولایی.»

گفت: «اما نه برای تو.»

ربیع گوید: در اثنایی که پیش روی منصور یا بالای سروی ایستاده بودم، یك خارجی راکه سپاههای وی را هزیمت کرده بود بیاوردند و او را بپاداشت که گردنش را بزنند، آنگاه چشم بدو دوخت و گفت: «ای پسر زن بدکاره کسی مانند توسپاههارا هزیمت می کند؟»

خارجی گفت: «وای وزشتی برتوباد، دیروز میان من وتوشمشیر و کشتار بود واکنون بدگویی ودشنام است، ازکجا اطمینان داشتی که من که از زندگی نومید شده‌ام جواب‌ترا ندهم؟»

گوید: منصور از اوشرم کرد ورهایش کرد و تا مدت یکسال روی او را ندید.

عمارة‌بن‌حمزه گوید: به نزد منصور بودم. به‌وقت نیمروز، از آن پس که کسان با مهدی بیعت کرده بودند، از نزد وی برون آمدم. به هنگام برون آمدنم مهدی به نزد من آمد و گفت: «شنیده‌ام پدرم قصد دارد برای جعفر برادرم‌بیعت بگیرد.» وبه نام خداقسم یاد کرد که اگر چنین کند او را خواهم کشت.

گوید: من هماندم سوی امیرمؤمنان رفتم وگفتم: «کاری دارم نباید به‌تأخیر افتد.»

حاجب گفت: «همین دم برون شدی.»

گفتم: «کاری‌پیش آمد.»

گوید: به من اجازه داد که به نزد وی رفتم که گفت: «هی عماره برای چه

آمدی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان کاری پیش آمده که می‌خواهم بگویم.»

گفت: «پیش از آنکه به من بگویی من به تو می‌گویم، مهدی پیش تو آمد و چنان و چنان گفت.»

گفتم: «به خدا ای امیرمؤمنان گویی حضور داشته‌ای و سومین ما بوده‌ای.»

گفت: «بدو بگو ما بدو بیشتر از آن مهربانیم که اورا به معرض تو قرار دهیم.»

ابراهیم بن صالح گوید: نشسته بودیم و منتظر اجازهٔ منصور بودیم، از حجاج سخن آوردیم، کسانی ستایش او کردند و کسانی نکوهش او کردند، از جمله کسانی که ستایش او کردند معن بن زائده بود و از جمله کسانی که نکوهش او کردند حسن بن‌ـ زید بود. پس از آن به ما اجازه داده شد که بنزد منصور درآمدیم. حسن بن زید پیش رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان گمان نداشتم بمانم تا وقتی که درخانهٔ تو و برفرش تو از حجاج سخن آید و ثنای او گویند.»

ابوجعفر گفت: «چه اعتراض بر آن داری، مردی بود که قومی او را به کار خویش گرفتند و کارشان را نکو پرداخت. به خدا دوست داشتم کسی همانند حجاج را بیابم و کار خویش را بدو سپارم و اورا در یکی از دوحرم جای دهم.»

گوید: معن گفت: «ای امیرمؤمنان به نزد تو کسانی همانند حجاج هستند که اگر به کارشان گیری کارترا کفایت کنند.»

گفت: «کیانند، گویی خویشتن را منظور داری.»

گفت: «اگر خویشتن را منظور داشته باشم، از آن دور نیستم.»

گفت: «ابداً چنین نیستی، قومی حجاج را امانتدار کردند وامانتشان را پس داد و ما ترا امانتدار کردیم و با ما خیانت آوردی.»

ابوبکرهذلی گوید: با امیرمؤمنان منصور به مکه رفتم روزی با وی به راه

می‌رفتم، یکی برشتری سرخ به ما رسید که به راه می‌رفت، جبهٔ حریری داشت با عمامهٔ عدنی، تازیانه‌ای به دست داشت که نزدیك بود به‌زمین برسد، وضع‌محترمان داشت. چون منصور اورا بدید، به من گفت تا او را بخواندم که بیامد، از نسب و ولایت وصحرای قوم وی و کارداران زکات پرسید که جواب نکوداد و آنچه را که از اودید پسند کرد. گفت: «شعری برای من بخوان.»

گوید: رهگذر شعری از اوس‌بن‌حجر واز شاعری دیگر از بنی‌عمروبن‌تمیم برای وی خواند تا به شعر طریف‌بن‌عنبری رسید که‌گوید:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمن شود

«واگر امنیت یافته‌ای را بترسانم

«خانه براوآشفته شود.»

گفت: «وای تو،طریف میان شما چه بود که چنین شعری‌گفت؟»

گفت: «از همه عربان با دشمن خویش سخت‌تر بود، انتقام بهتر از همه می‌گرفت، و ازهمه‌مبارکفالتر بود وبا هرکه آهنگ تجاوز داشت سرسخت‌تر بود، مهمان را بهتر از همه‌پذیرایی‌می‌کرد ورعایت‌همسایه را بیشترازهمه می‌کرد، عربان درعکاظ فراهم آمدند و همگان بدین صفات برای وی معترف شدند مگر یکی که می‌خواست اورا تحقیر کند وگفت: «به خدا به جاهای دور نمی‌روی وبه شکار نمی‌پردازی.» واین‌سبب‌شد که ملتزم شد که جز گوشتی که شکارکرده باشد نخورد و هرسال ازغزایی که نام وی را شهره کند بازنماند.

گفت: «ای برادر تمیمی وصف یارخویش را نکوگفتی اما من به شعر وی سزاوارترم، مرا وصف کرده نه خویشتن را.»

احمدبن‌خالد فقیمی‌گوید: گروهی از بنی‌هاشم بدوگفته بودند که منصور در آغاز روزبه امرونهی ونصب وعزل وتقویت مرزها وناحیه‌ها وامنیت راهها و نگریستن‌درکارخراج ومخارج ومصالح‌معاش‌رعیت و رفع‌حاجت‌وتدبیر سکون و

آرامشان می‌پرداخت وچون نماز پسینگاه می‌کرد برای مردم خاندان خویش می‌نشست مگر کسی که می‌خواست شبانگاه با وی به صحبت نشیند. وقتی که نماز عشا می‌کرد در نامه‌ها که از مرزها ونواحی وآفاق رسیده بود نظر می‌کرد ودربارهٔ هر کدام که می‌خواست باندیمان خویش مشورت می‌کرد وچون‌یك سوم‌شب‌سپری می‌شد سوی بستر خویش می‌رفت وندیمان وی می‌رفتند وچون ثلث دوم سپری می‌شد از بستر برمی‌خاست ووضومی‌کرد وتا طلوع صبحدم در محراب خویش می‌ایستاد. آنگاه برون می‌شد وباکسان نماز می‌کردآنگاه می‌آمد ودرایوان‌خویش می‌نشست.

عبدالله‌بن‌ربیع گوید: ابوجعفر به اسماعیل‌بن‌عبدالله‌گفت: «مردمان را برای من وصف کن.»

گفت: «مردم حجاز دیباچهٔ‌اسلامندو باقیمانده عرب. مردم‌عراق رکن‌اسلامند ومدافعان دین. مردم شام قلعهٔ امتند و نیزه‌های امامان. مردم خراسان سواران عرصهٔ نبردند ومردان نمونه. ترکان حاصل سنگستانند وفرزندان جنگ. مردم هند حکیمانندکه به ولایت خویش غنا یافته‌اند واز ولایتهای مجاور بدان اکتفاکرده‌اند. رومیان اهل‌کتاب ودینند وخدایشان از نزدیك‌به دور رانده. نبطیان‌ملك‌قدیم‌داشته‌اند وهرقومی را بنده‌اند.»

گفت: «کدامیك از زمامداران بهترند؟»

گفت: «آنکه عطیه دهد واز بدی دورماند.»

گفت: «کدامشان بدترند؟»

گفت: «آنکه با خشونت وعقوبت رعیت را بیشتر به زحمت اندازد وبیشتر رنج دهد.»

گفت: «اطاعت از روی ترس به حاجت ملك رساتر است یا اطاعت از روی محبت؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، اطاعت از روی‌ترس، خیانت را نهفته دارد و به‌هنگام مراقبت بکمال باشد ولی‌اطاعت از روی‌محبت، کوشش‌را نهفته‌دارد و بهنگام غفلت نیز به‌کمال باشد.»

گفت: «کدام مردمان بهتر اطاعت‌کنند؟»

گفت:«آنها که به سود وزیان بیشتر دل بسته‌اند.»

گفت: «نشانهٔ آن چه باشد؟»

گفت: «آنکه در اجابت شتاب‌آرند وجانفشانی‌کنند.»

گفت: «کی شایسته است‌که شاه اورا وزیرگیرد؟»

گفت: «آنکه قلبش پاکتر است و از هوس به دورتر.»

ابوعبیدالله دبیرگوید: شنیدم که منصور وقتی دربارهٔ ولایت عهد بـه مهدی سفارش می‌کرد بدومی‌گفت:«نعمت را به سپاسداری مستمرکن وقدرت را به‌عفو، واطاعت را به الفت،ونصرت را به تواضع. با نصیب خویش از دنیا نصیب‌خویش را از رحمت خدای فراموش مکن.»

ابوعبیداللهگوید: شنیدم‌که منصور به‌مهدی می‌گفت:«کاری را فیصل‌مده تا دربارهٔ‌آن اندیشه‌کنی که‌اندیشهٔ خردمند آینهٔ اوست‌ونیك و بد وی‌رابدو مینمایاند.»

عبدالله گوید: شنیدم‌که ابوجعفر منصور به مهدی می‌گفت: «ای ابوعبدالله، سلطان قرین صلاح نشود مگر به پرهیزکاری، و رعیت اوقرین صلاح‌نشود مگر به اطاعت. چیزی چون عدالت ولایت راآباد نمی‌کند ونعمت واطاعت سلطان‌بی‌مال دوام نمی‌یابد، احتیاطی بهتر از انتقال خبرها نمی‌توان داشت. کسی بیشتر از هـمه توان عفودارد که بیش از هـمه توان عقوبت داشته بـاشد. عاجزترین مـردم‌کسی است‌که با زیر دست خویش ستم‌کند، ازکار یارخویش‌عبرت آمـوز و حـال اورا به‌تجربه معلوم دار.»

ابوعبیداللهگوید: شنیدم‌که منصور به مهدی مـی‌گفت: «ای ابـوعبدالله در

مجلسی منشین مگر آنکه کسانی از اهل علم * باشند که با تو حدیث گویند که محمدبن‌شهاب زهری گوید: حدیث مذکر است وفقط مردان مذکر آن را دوست دارند و مردان مونث از آن نفرت دارند، برادر زهری راست گفته.»

علی‌بن‌مجاهد گوید: منصور به مهدی گفت: «ای ابوعبدالله هرکه ستایش را دوست‌دارد، رفتار خویش‌را نکوکند وهرکه ستایش را منفور دارد رفتارخویش را بدکند. هرکه ستایش را منفور دارد نکوهش جوی باشد و هرکه‌نکوهش‌جوی باشد منفور شود.»

ابوعبیداللهطبری گوید: منصور به مهدی‌گفت: «ای ابوعبدالله خردمند آن نیست، که دربارهٔ کاری‌که درآن افتاده تدبیرکند تا ازآن برون شود، بلکه خردمندآن است‌که دربارهٔ‌کاری‌که نزدیك وی رسیده تدبیر کند تا در آن نیفتد.»

عتبةبن‌هارون گوید: روزی ابوجعفر به مهدی‌گفت: «چند پرچم به نزد تو هست؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

گفت: «به خدا این تباهی کردن است و درکار خلافت بیشتر تباهی خواهی کرد، ولی چندان برای توفراهم‌آورده‌ام‌که با وجودآن هرچه تباهی‌کنی زیانت ندهد. دربارهٔ‌کسانی‌که زیر دست تواند از خدا بترس.»

خالصه گوید: به نزد منصور رفتم، از درد دندان می‌نالید وقتی حضور مرا احساس کردگفت: « درآی» وچون درآمدم دست به دوطرف پیشانی خویش نهاده بود، مدتی خاموش ماند آنگاه به من‌گفت: «ای خالصه چه مقدار مال‌پیش‌تو هست؟»

* در پاورقی دیگر آورده‌ام که دراستعمالات صدر اول و دوران بعد، علم مطلق بمعنی حدیث بکار میرفت واین سخن نیز از جمله شواهدآن‌گفتار است م.

گفتم: «هزار درم.»

گفت: «دست خویش را به سرمن نه و قسم یاد کن.»

گفتم: «به نزد من ده‌هزار دینار هست.»

گفت: «آنرا بنزد من آر.»

گوید: بازگشتم وپیش مهدی وخیزران رفتم وبه‌آنها خبر دادم. مهدی به‌پای خویش مرا لگد زد و گفت: «برای چه بنزد وی رفتی، دردی ندارد، دیروز مالی از اوخواستم وبیمارنمایی کرد، آنچه راگفته‌ای بنزد وی ببر.»

گوید: مال را ببردم وچون مهدی به نزد وی رفت گفت: «ای ابوعبدالله از نداری شکوه می کنی واین مقدار بنزد خالصه هست.»

واضح وابسته ابوجعفر گوید:روزی ابوجعفر گفت: «ببین‌چه مقدار جامهٔ کهنه پیش توهست آنرا فراهم کن وچون ازآمدن ابوعبدالله خبر یافتی پیش ازآنکه‌بیاید لباسهای کهنه را پیش من آر ، وصله‌ها نیز همراه آن باشد.»

گوید:چنان کردم هنگامی که وصله‌هارا اندازه می گرفت، مهدی‌پیش‌وی آمد و بخندید وگفت: «ای امیرمؤمنان از اینجا است که مردمان مـی‌گویند: در دینار و درم و کمتر از آن ـ و نگفت دانك ـ مینگرند.»

منصورگفت: «کسی که کهنهٔ خویش را اصلاح نکند نو نخواهدداشت،اینك زمستان رسیده وما به پوشش عیال وفرزند نیاز داریم.»

مهدی گفت: «پوشش امیرمؤمنان وعیال وفرزند وی به عهدهٔ من.»

گفت: «بیاوعمل کن.»

علی‌بن‌مرثد به نقل‌از مؤمل‌بن‌امیل و نیزعبدالله خوارزمی به‌نقل ازابوقدامه به نقل از مومل‌بن‌امیل گوید: پیش مهدی رفتم.

ابن‌مرثددر روایت‌خویش آورده که‌بوقتی که ولیعهدبود اما روایت‌خوارزمی چنین است که در ری پیش وی رفتم به وقتی که ولیعهد بود.

مومل گوید: بگفت تابه خاطر اشعاری که در مدح وی گفته بودم بیست‌هزار درم به من دهند. متصدی برید این را به منصور نوشت که در مدینة السلام بود و بدوخبر داد که مهدی گفته بیست‌هزار درم به یك شاعر بدهند.

گوید: منصور بدو نوشت وملامتش کرد وگفت: «ازآن پس که شاعر یکسال به در تومقیم می‌شد جای آن داشت که چهارهزار درم به اوبدهی.»

ابوقدامه گوید: دبیر مهدی به من نوشت که شاعر را به نزد وی فرستم وی را بجستند ونیافتند. بدونوشته شد که وی سوی مدینةالسلام رفته. منصور یکی از سرداران خویش را فرستاد واورا برپل نهروان نشانید وبدوگفت: « مردمی را که بر او می‌گذرند یکی یکی بجوید تا مومل را بیابد.» و چون اورا بدیدگفت: «تو کیستی؟»

گفت: «مومل بن امیل از جمله زیارتگران امیر مهدی.»

گفت: «ترا می‌جستم.»

مومل گوید: «نزدیك بود قلبم از ترس ابوجعفر بشکافد.» پس مرا بگرفت و به در اطاقك برد وبه رفیع سپرد، ربیع به نزد منصور رفت وگفت: «اینك شاعر که بدودست یافته‌ایم.»

گفت: «به نزدمنش آرید.»

گوید: مرا به نزد وی بردند، سلام‌گفتم، سلام مرا جواب‌گفت. باخودگفتم: «اینجا بجز نیکی نیست.»

گفت: «مومل‌بن‌امیل تویی؟»

گفتم: «آری، خدا امیرمؤمنان را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «هی، به نزد نوجوانی کم تجربه رفتی واورا فریفتی.»

گوید: گفتم: «آری، به نزد نوجوانی کم تجربه وبخشنده رفتم واورافریب دادم وفریب خورد.»

گوید: آنرا به من دادند وبرفتم.

واضح وابسته منصور گوید: روزی برسرابوجعفر ایستاده بودم که مهدی به نزد وی‌آمد، قبای سیاه نوی به‌تن‌داشت سلام‌گفت وبنشست. آنگاه برخاست که برود، چشم ابوجعفر از پی وی‌بود به‌سبب محبت وفریفتگی‌ای که نسبت به‌وی‌داشت وچون به میان رواق رسید با شمشیر خود بیفتاد وجامهٔ سیاهش دریدسپس‌برخاست اما به این اعتنا نکرد واهمیتی نداد، برخاست وبه راه خویش رفت.

ابوجعفر گفت: «ابوعبدالله را پس‌آرید.»

گوید: پس اورا به‌نزد منصور پس‌آوردیم که بدو گفت: «ای ابوعبدالله، این ناچیز شمردن‌موهبت است؟ یا غرور نعمت؟ یاغفلت‌از بلیه؟گویی‌ازتکالیف وحقوق خویش غافلی، این جامه که در آنی عطیهٔ خداست که اگر خدا را بر آن شکر کنی افزونت دهد واگر جای‌آسیبی راکه بدان می‌رسد بدانی خدایت به سلامت دارد.»

مهدی گفت: «ای امیرمؤمنان خدا وجود ترا وهدایت‌ترا از ما نگیرد، حمد خدای را برنعمتهای وی. از اومسئلت دارم که مرا شاکر مواهب خویش کند و از رحمت خویش عوض نیك دهد.» آنگاه برفت.

وضین‌بن‌عطا گوید: ابوجعفر مرا به دیدار خویش خواند که‌پیش از خلافتش میان من واودوستی بوده بود، پس سوی مدینة‌السلام رفتم، روزی به‌خلوت‌بودیم، گفت: «ای ابوعبدالله دارایی توچیست؟»

گفتم: «همان که امیرمؤمنان می‌داند.»

گفت: «عایلهٔ توچیست؟»

گفتم: «سه دختر و زنم ویك خادم.»

گفت: «چهار کس در خانهٔ تو اند؟»

گفتم: «آری.»

گوید: بـه خدا اینرا چندان تکـرار کرد که پنداشتم مـرا توانگر می کند، پس از آن سر برداشت و گفت: «تو از همه عربان توانگرتری که چهار دوك به خانهٔ تو بهره می‌دهد.»

بشیر منجم گوید: روزی به هنگام مغرب ابوجعـفر مرا پیش خواند و به کاری فرستاد و چون بازگشتم کنار سجادهٔ خویش را بلند کرد. یك دینار آنجا بود. گفت: «این را برگیر و محفوظ بدار.»

گوید: هنوز آن دینار به نزد من است.»

ابوالجهم بن عطیه گوید: ابومقاتل خراسانی برای من نقل کرد که غلام وی به ابوجعفر خبر داده بود که وی ده‌هزار درم دارد که آنرا از وی بگرفت و گفت: «این از مال من است.»

ابومقاتل گفت: «از کجا از مال تو است؟ به خدا هرگز کاری را برای تو عهده نکرده‌ام و میان من و تو نسبت و خویشاوندی‌ای نیست؟»

گفت: «چرا، کنیزی از آن عیینة‌بن‌موسی را به زنی گرفته بودی که مالی برای تو به ارث نهاد، عیینه هنگامی که ولایتدار سند بود عصیان کرده بود و مال مرا ربوده بود و این مال از آن مال است.»

ابوحـارثهٔ نهدی مـتصدی بیت‌المال گویـد: ابوجـعفر یکی را بر باروسما گماشت و چون از آن کار برفت خواست بهانـه بیارد و چیزی بدو ندهد. گفت: «ترا در امانت خویش شرکت دادم و بر یکی از غنایم مسلمانان گماشتم و در آن خیانت آوردی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، به خدا پناه می‌برم چیزی از آن باقی نمانده مگر یك درم که در آستین خود نهاده‌ام که وقتی از نـزد تو برون شدم با آن استری به کرایـه بگیرم و سوی عیال خویش روم و وارد خانهٔ خویش شوم و از مال خدای و مال تـو چیزی به نزد من نباشد.»

گفت: «پندارم‌راست می گویی، درهم ما را بده.» وآنرا از وی بگرفت وزیر نمد خویش نهاد و گفت: «مثل من وتو همانند پناه دهنده‌ام عامر است.»

گفت: «پناه دهنده‌ام عامر چیست؟»

وابوجعفر قصه‌کفتار وپناه دهنده‌آن را برای وی نقل کرد.

گوید: ابوجعفر با وی درشتی کرد که چیزی بدو ندهد.

هشام‌بن محمدگوید: قثم‌بن‌عباس به نزد ابوجعفر رفت و دربارهٔ حاجتی با وی سخن کرد.

ابوجعفر گفت: «حاجت خویش را واگذار، بگو بدانم چرا ترا قثم نامیده‌اند؟»

گفت: «نه، به خدا ای امیرمؤمنان، نمی‌دانم.»

گفت: «قثم کسی است که می‌خورد ومی کاهد مگر گفتهٔ شاعر را نشنیده‌ای که گوید:

«بزرگان چنانکه خواهند خورند

«اما کوچکان خورند و بکاهند.»

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: منصور بیست‌هزاردرم به‌محمدبن‌سلیمان بخشید وده‌هزاردرم به جعفر برادر وی بخشید.

جعفر گفت: «ای امیرمؤمنان وی را برمن مزیت مینهی در صورتی که من از او کهنسالترم؟»

گفت: «تومانند اویی؟ بـه هرسوی می‌نگریم ازآثار محمد چیزی آنجا می‌بینیم، در خانهٔ ما نیز از هدیه های وی چیزی هست، اما تو از این گونه کاری نکرده‌ای.»

عبدالملك‌بن‌عطا که جزوهمصحبتان منصور بوده گوید:شنیدم که ابن‌هبیره در مجلس خویش می گفت: «هیچکس راندیدم که در نبرد ونشنیدم که در صلح‌مکارتر

ودقیق‌تر وبیدارتر از منصور باشد. نه ماه مرا در شهرم محاصره کرد، یکه‌سواران عرب با من بودند، همه کوششها راکردیم که به اردوی وی دستبردی بزنیم و آنرا شکستی دهیم اما میسر نشد، وقتی مرا محاصره می‌کرد در سرم موی سپید نبود، وقتی بنزدوی رفتم در سرم موی سیاه نبود. وی چنانست که اعشی در شعر خویش گوید:

«بررغم قوم خویش عمل می‌کند
«وهروقت بخواهد عفومی‌کند
«یا انتقام می‌گیرد
«مرد جنگ است نه سست وفرومانده
«وتن به زبونی نمی‌دهد.»

ابراهیم‌بن‌عبدالرحمان‌گوید: ابوجعفر پیش از خلافت خویش به نزد مردی جای‌گرفته بود به نام ازهرسمان واین بجز ازهرمحدث بود. وچون به خلافت رسید ازهر در مدینةالسلام پیش وی‌آمد و به نزد وی وارد شدگفت: «چه حاجت داری؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، چهارهزاردرم قرض‌دارم،خانه‌ام درکار ویران‌شدن است وپسرم محمد می‌خواهد زنش را به خانه‌برد.»

گوید: ابوجعفر بگفت تا دوازده هزاردرم به‌اودادند، سپس‌گفت: «ای ازهر دیگر به طلب حاجت پیش ماميا.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

وچون مدت‌کمی‌گذشت بازآمد، منصور بدوگفت: «ای ازهر برای‌چه آمده‌ای؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان به سلام‌گفتن آمده‌ام.»

گفت: «در دلم افتاده که برای همان چیزی به نزد ما آمده‌ای که نوبت پیش آمده بودی.» و بگفت تادوازده‌هزار درم دیگر بدو دادند. آنگاه گفت: «ای ازهر نه به طلب حاجت و نه به سلام‌گفتن پیش ما میا.»

گفت: «خوب، ای امیرمؤمنان.»

اما چیزی نگذشت که باز آمد.

منصور بدو گفت: «ای ازهر برای‌چه آمده‌ای؟»

گفت: «دعایی از تو شنیده بودم که می‌خواستم آنرا یادگیرم.»

گفت: «آنرا مخواه که مستجاب نیست که من به وسیله آن خدای را خواندم که مرا از آمدن تو آسوده کند اما نکرد.» و اورا پس فرستاد وچیزی به‌وی نداد.

ابن‌عباس گوید: ابن‌هبیره هنگامی که در واسط محصور بود ومنصور مقابل وی بود به منصور نوشت: «من فلان وفلان روز برون می‌شوم وترا به هماوردی می‌طلبم که شنیده‌ام مرا به ترسویی منسوب می‌داری.»

گوید: منصور بدونوشت: «ای‌ابن‌هبیره تو کسی هستی که از حد خویش پافراتر نهاده‌ای وبه راه طغیان رفته‌ای. خدای وعده‌ای به تومی‌دهد که محقق‌خواهد کرد و شیطان آرزویی به تومی‌دهد که عمل نخواهدکرد وچیزی را به تو نزدیك وامی‌نماید که دور خواهد کرد. آهسته باش تا وقت‌مقرر در رسد، مثال خویش وترا می‌گویم: شنیدم شیری به‌گرازی برخورد،گراز بدوگفت: «با من نبردکن.» شیر گفت: «توگرازی وهمانند وهمسنگ من نیستی، اگر چنین کنم که می‌گویی و ترا بکشم گویندگرازی راکشته‌ای واگرآسیبی به‌من زدی مایهٔ ننگ من شود.» گفت: «اگر نکنی پیش درندگان روم وگویم که از من بازماندی واز نبرد من ترس آوردی.» شیر گفت: «تحمل ننگ‌دروغ توآسانتر ازآنست که سبیلم را به خونت بیالایم.»

محمدبن‌رباح جوهری گوید: از تدبیر هشام‌بن‌عبدالملك در نبردی که داشته بود با ابوجعفر سخن کردند، کس پیش مردی فرستاد که همراه وی بوده بودو در رصافه منزل داشت تا از او پرسش کند وچون پیش وی آمدبدو گفت: «تو باهشام بوده‌ای؟»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «به من بگوی در نبردی که به سال فلان وفلان داشت چگونه عمل کرد؟»

گفت: «خدایش رحمت کناد در آن نبرد چنان وچنان کرد.» سپس گفت: «خدا از او راضی باد چنان کرد.»

منصور آزرده شد و گفت: «برخیز که غضب خدای برتو باد. برفرش من نشسته‌ای و به دشمنم رحمت می‌فرستی.»

پیر برخاست ومی‌گفت: «دشمن تو قلاده‌ای به گردنم ومنتی به نزد من دارد که آنرا جز آنکس که غسلم می‌دهد برنمیدارد.»

گوید: منصور بگفت تا اورا پس آوردند وگفت: «بنشین، هی، چه گفتی؟»

گفت: «گفتم که مرا از طلب بی‌نیاز کرد، وآبرویم را ازسؤال مصون داشت و از وقتی که اورا دیده‌ام بردر عرب وعجمی نایستاده‌ام، چگونه واجب نباشد که ذکر خیراو گویم وثنای خویش را همراه وی کنم.»

گفت: «چرا، آفرین برمادری که ترا زاد وشبی که ترا برآورد شهادت‌می‌دهم که ازآزاده‌ای زاده‌ای واز پدری بزرگوار آمده‌ای.»

گوید: آنگاه سخن وی را شنید وبگفت تاچیزی به اوبدهند.

گفت: «ای امیرمؤمنان این را از روی حاجت نمی‌گیرم فقط برای اینست که به بخشش توتشرف می‌جویم وبه‌عطای توفخر می‌کنم.» پس عطیه را گرفت و برفت.

گفت:«بله.»

منصور گفت: «بنی‌امیه از کجا آسیب دیدند که کارشان آشفته شد؟»

گفت: «از نرسیدن‌خبرها.»

گفت: «کدام یك از اموال را سودمندتر یافتند؟»

گفت: «جواهر.»

گفت: «کیان را وفادار یافتند؟»

گفت: «وابستگانشان را.»

گوید: منصور می‌خواست در کار خبررسانی از مردم خاندان خویش کمك بگیرد، سپس گفت: «منزلتشان را پایین می‌آورد.» و از وابستگان خویش کمك گرفت.

محمد بن‌سلیمان گوید: در یك روز زمستان که سرما سخت بود خبر یافتم که منصور دوا خورده. پیش وی رفتم که از اثردوا بپرسم. مرا ازراهی وارد قصر کردند که تا آنوقت از آنجا وارد نشده بودم، مرا به حیاط کوچکی بردند که درآنجا یك اطاق بود که مقابل آن، به‌پهنای اطاق وصحن رواقی بود بریك ستون ساج و مقابل ایوان حصیرها آویخته بود چنانکه در مسجدها کنند. وارد شدم در اطاق، پلاس پهن بود وجز آن چیزی نبود مگر بسترولوازم و روپوش وی. گفتم: «ای امیرمؤمنان‌این اطاق در خور تو نیست.»

گفت: «عموجان، این اطاق خوابگاه من‌است.»

گفت: «جز آنچه می‌بینم چیزی اینجا نیست؟»

گفت: «جز آنچه می‌بینی چیزی نیست.»

گوید: شنیدم به جعفر بن‌محمد گفته بودند که ابوجعفر یك‌جبهٔ هراتی وصله‌دار دارد و پیراهن خویش را وصله می‌زند، گفت: «حمدخدای راکه تدبیر کرد و او را به فقرطینت‌خویش مبتلا کرد.» یاگفت: «به فقر در شاهی خویش.»

محمد بن سلیمان گوید: منصور هر که را به کار می‌گماشت ومعزول می‌کرد در خانه خالدبطین می‌انداخت. منزل خالد بر کنار دجله چسبیده به خانهٔ صالح مسکین بود، از معزول مالی درمی آوردند می‌گفت تاهرچه را می‌گرفتند جدا نگه می‌داشتند ونام کسی را که از او گرفته شده‌بود بر آن می‌نوشتند ودرخزانه‌ای جداگانه نگه می‌داشتند که آنرا بیت‌المال مظالم نام داده بود ومال‌واثاثی که درآن بودبسیار شد، به مهدی گفت: «چیزی برای توفراهم آورده‌ام که خلق را بدان‌خرسند کنی واز مال خویش چیزی بدهی. وقتی مردم‌کسانی راکه این اموال موسوم به مظالم را از آنهاگرفته‌ام پیش می‌خوانی وهرچه راکه ازآنهاگرفته شده پسشان می‌دهی که مورد ستایش آنها وهمگان‌می‌شوی.»

گوید: مهدی وقتی به خلافت رسید چنان کرد.

علی بن محمد گوید: منصور، محمد بن عبدالله حارثی را به‌بلقاگماشته بود،پس ازآن وی را عزل کرد ودستور داد وی را با مالی که به نزد اویافت شده‌بودبیارند. وی را براسبان برید به نزد وی‌آوردند دوهزاردینار به نزد وی یافته بودندکه با بنهٔ اوبراسبان برید بیاوردند: یك‌سجادهٔ سوسنگردبودباخیمه ودو مخده ودوبالش‌ویك طشت ویك‌آفتابه ویك اشنانـدان[1] مسین که همه را فراهم یافتند اما اثاث پوسیده بود.دوهزار دینار راگرفت اما شرم‌کردکه اثاث را ببرد و گفت:«از من نیست.»به جا گذاشت.

گوید: پس ازآن مهدی او را ولایتدار یمن‌کرد و رشید پسرش راکه لقب ربرداشت ولایتدار مدینه‌کرد.

صباح بن‌خاقان گوید: وقتی سر ابراهیم‌بن‌عبدالله را پیش منصور آوردند به نزد وی بودم سر را در سپری پیش روی وی نهادند یکی از شمشیرداران‌روی‌آن خم‌شدوآب‌دهان‌برچهره‌اش‌انداخت. ابوجعفر نگاهی تند به‌او کرد و گفت: «بینیش

۱ــ کلمهٔ‌متن.

رابکوب.»

گوید: باگرز چنان ضربتی به بینیش زدم که اگر می‌خواست بینی‌ای به‌هزار دینار پیدا کند میسر نبود. کشیکبانان باگرز او را زدن گرفتند وپیوسته او را همی کوفتند تا سرد شد وپایش راگرفتند و کشیدند.

جعفربن‌سلیمان‌گوید: در ایام ابوجعفر، اشعب به‌بغداد آمد. جوانان بنی‌هاشم دور اوراگرفتند که‌برای آنها آوازخواند که‌آهنگهای وی‌طرب انگیز بودوحنجره‌اش به همان حال بود که‌بوده بود.

جعفر بدو گفت: «این شعر از آن کیست که گوید:

«این آثار که در ذات‌الجیش هست

«و کهنه و فرسوده شده

«از آن کیست

« که در کنار بیابان نمودار است

« وغمگین راآشفته‌می‌کند؟»

گفت: «آواز را از معیدآموختم، آهنگی را از او می‌آموختم و چون آنرا از وی می‌خواستند می‌گفت از اشعب بخواهید که بهتر از من ادا می‌کند.

جعفربن‌سلیمان‌گوید: اشعب به پسر خویش‌عبیده‌گفت: «چنان می‌بینم که‌ترا از خانهٔ خویش بیرون می‌کنم ونسب ترا انکار می‌کنم.»

گفت: «پدرجان برای چه؟»

گفت: «برای‌آنکه من بهتر از همه خلق خدا نان پیدا می‌کنم اما توپسر منی و به این سن رسیده‌ای اما نانخورمنی وچیزی پیدا نمی‌کنی؟»

گفت: «چرابه خدا، من پیدا می‌کنم، اماهمانند درخت‌موز است که‌تامادرش نمیرد بار نمی‌دهد.»

محمدبن‌سلیمان هاشمی گوید: به هنگام تابستان برای خسروان هرروز سقف

اطاقی را با گل می‌اندودند که خوابگاه روز شاه آنجا بود، دسته‌های بلند و انبو
نی را می‌آوردند و دراطاق ردیف می‌کردند وپاره‌های بـزرگ برف می‌آوردند و
مابین دسته‌های نی‌می‌نهادند. بنی‌امیه نیز چنین می‌کردند، نخستین کس که پارچـ
کنف‌مرطوب به‌کار برد منصور بود.

بعضی‌ها گفته‌اند که برای منصور در آغـاز خـلافت سقف‌گـل اندود آماد
می‌کردند، ابوایوب خوزی پارچه‌های‌ضخیم گرفت که ترمی‌کردند و بر سه پایه‌ای
می‌نهادند که از آن خنك می‌شدو آنرا خوش داشت‌و گفت: «پندارم اگر این‌پارچه‌ه
ضخیم‌ترباشدآب بیشتر می‌گیرد وخنکتر می‌شود.»پس پارچهٔ کنفی برای او آمـاد
کردند که برقبه‌ای نصب می‌شد. خلیفگان پس از وی بافته‌های برگ خرما به کـار
بردند وکسان نیز به‌کار می‌بردند.

علی‌بن‌محمد به نقل از پدرش گوید: یکی از راوندیان که ابلق نـام داشت و
پیس بود سخنان غلوآمیز گفت وراوندیان را بدان خواند وپنداشت که روحی کـ
در عیسی‌بن‌مریم بود در علی‌بن‌ابیطالب جای گرفت، پس از آن در امامان،یکی‌پس
از دیگری تا ابراهیم‌بن‌محمد و آنها خدایانند. اینان‌حرامها راحلال شمردند وچنان
بودکه یکیشان جمعی ازآنهارا به خانه خویش می‌خواند وغذا می‌خورانید وشراب
می‌نوشانید وبه زن خویش می‌کشید.

گوید: خبر به اسدالله‌بن‌عبدالله‌رسید که‌آنها رابکشت وبیاویخت واین‌اعمال
تاکنون میان‌آنها هست.

گـوید: اینان ابـوجعفر منصور را پـرستیدند، بـالای قصر خضرا رفتند و
خویشتن را بیفکندند، گویی پرواز می‌کنند. جمعشان با سلاح میان مردم‌آمدند و با
ابوجعفر بانگ می‌زدند: تویی، تویی.

گوید: از یکی از مشایخ ماآورده‌اند که وی جمعی از راوندیان را دیده‌بود

۱ ـ کلمهٔ‌متن: سبایك، معرب سه‌پایه.

که‌خویشتن را از خضرا به زیر می‌انداختند. گویی پرواز می کردند وهمینکه به زمین می‌رسیدند درهم می‌شکستند وجانشان به در می‌رفت.

احمدبن‌ثابت،غلام محمدبن‌سلیمان‌گوید: وقتی‌عبدالله‌بن‌علی در بصره به نزد سلیمان‌بن‌علی از منصور نهان شد روزی از بالا می‌نگریست. یکی ازغلامانش باوی بود با غلامانی از آن سلیمان بن‌علی، یکی را دیدکه جمال وکمالی داشت و بزرگمنشانه راه می‌رفت و از گردنفرازی،جامهٔ خویش را می کشید، روبه غلام سلیمان‌بن‌علی کرد و گفت: «این کیست؟»

گفت: «غلام فلان پسر فلان اموی‌است.»

گوید: عبدالله سخت به خشم‌آمد واز شگفتی دستهای خویش را به هم کوفت و گفت: «هنوز راه ما هموار نیست ای فلان ـ و غلام خویش را نام برد ـ پایین برو وسرش را برای من بیار.» وشعر سدیف را به تمثیل خواند به این مضمون:

«چرا عبد شمسیان را رها می کنی

«که در هرچراگاهی بانگی داشته باشند؟

«اگر همگیشان را بکشید

«گوری راکه در حران هست

«تلافی نخواهدکرد.»

علی‌بن‌محمد مداینی گوید: از آن پس که عبدالله بن‌علی‌هزیمت شد و منصور براوظفریافت و وی را در بغداد بداشت، هیئتی از مردم شام به نزد منصور آمدندکه حارث‌بن‌عبدالرحمان از آن جمله بود. عده‌ای ازآنها به‌پاخاستند وسخن کردند، پس ازآن حارث‌بن‌عبدالرحمان به پاخاست وگفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد ماهیئت تفاخرنیستیم بلکه‌هیئت‌توبه‌ایم. به‌فتنه‌ای افتادیم که‌بزرگوارمان را برانگیخت وبردبارمان را به سبکی کشانید، بدانچه‌کرده‌ایم معترفیم و از آنچه

از ما سرزده، پوزش می‌خواهیم. اگر عقوبتمان کنی به سبب جرمهاست که کرده‌ایم و اگر ببخشیمان از روی تفضل نسبت بـه ماست. اینك که تسلط یافته‌ای‌مارا ببخش و اینك که قدرت داری منت بنه و اینك که ظفر یافته‌ای نکویی کن که دیر بازنکـویی کرده‌ای.»

ابوجعفر گفت:«چنین کردم.»

زیدوابستهٔ‌عیسی بن‌نهیك گوید: منصور از پس‌مرگ مولایم مرا پیش‌خواند و گفت: «ای‌زید.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «ابوزید چه مقدار مال به جای نهاده؟»

گفتم: «هزار دینار یا نزدیك به این‌مقدار.»

گفت: «اکنون کجاست؟»

گفت: «زنش‌درماتمش خرج کرد.»

گوید: پس این را بسیار شمرد و گفت: «زنش در ماتمش هـزاردینار خرج کرد؟ خیلی‌شگفت آوراست.»

آنگاه گفت: «چند دختر به جای نهاد؟»

گفتم: «شش‌تا.»

گوید: مدتی خاموش ماند آنگاه سربرداشت و گفت: «فردا صبح به‌درمهدی بیا.»وچون برفتم به من گفتند: «استرهمراه‌داری؟»

گفتم: «به‌این،وغیراین‌دستورم‌نداده‌اندونمی‌دانم برای چه‌مرا خواسته‌اند؟»

گوید: یکصدوهشتادهزار به من‌دادند ودستورم دادند که به‌هریك‌از دختران عیسی سی‌هزاردینار بدهم.

گوید: پس ازآن منصور مرا پیش خواند وگفت: «آنچه را بـرای دختران ابوزید دستور داده بودیم گرفتی؟»

عامه به سه چیز نیاز دارند که وقتی انجام شد دیگر چیزی نمی‌خواهند: اینکه یکی در میانشان باشد که در احـکامشان بـنگرد وانصـاف یکی را از دیـگری بگیرد و راههایشان را امن بدارد تا به شب یا به روز بیمناك نباشند واطرافشان را بسته بدارد تا دشمن سویشان نیاید وما این را برای آنها انجام داده‌ایم»

گوید: پس از آن چند روز صبر کرد، سپس گفت: «ای ربیع طبل بزن» آنگاه برنشست تا عامه وی را بدیدند.

علی‌بن‌محمد به‌نقل از پدرش گوید: ابوجعفر زندیقان ودلقکان را که حمـاد عجرد از آنجمله بود همراه محمدبن‌ابوالعباس روانه کرد که با وی در بصره اقامت گرفتند ودلقکی می‌کردند که می‌خواست بدین وسیله اورا منفور کسان کند. مـحمد چنان وانمود که عاشق زینب دختر سلیمان‌بن‌علی است وسواره سوی مربد می‌رفت ودر معرض وی قرار می‌گرفت بدین امید که زینب بدو نظر کند.

گوید: محمد به حماد گفت: «بـرای من دربارهٔ وی شعری بگـوی وحماد اشعاری گفت که از آن جمله شعری بود به این مضمون:

«ای ساکن مربد، شوق مرا

«به هیجان آوردی که پیوسته در مربد جای‌دارم.»

گوید: منصور دوسال به نزد پدرم منزل داشت ومن‌خصیب متطبب‌را اشناختم به سبب آنکه بسیار پیش وی می‌آمد. خصیب تظاهر به نصرانی‌گری می‌کرد، امـا زندیق ودهری بود واهمیت نمی‌داد که کسی را بکشد.

گوید: منصور کس پیش وی فرستاد ودستور داد که ترتیب کشتن محمد بن ابی‌العباس را بدهد واوزهری کشنده آماده کرد. آنگاه منتظر ماند تا برای محـمد بیماری ای رخ دهد . وقتی وی احساس حرارت کـرد خصیب بدو گفت: « دارویی بخور.»

گفت: «برای من مهیا کن»

خصیب دارو را مهیا کرد وزهر را در آن کرد وبدونوشانید که از آن بمرد. مادر محمداین را برای منصور نوشت و بدوخبرداد که خصیب پسرش را کشته است. منصورنامه نوشت و دستور داد خصیب را پیش وی فرستند. وچون پیش منصور رسید سی‌تازیانه به اوزد، زدنی سبك، وچند روز اورابداشت، آنگاه‌سیصد درم به اوبخشیدوآزادش کرد.

گوید: شنیدم ام موسی‌حمیری بامنصور شرط کرده بود که روی وی زن نگیرد وباکنیزی همخوابه نشود، در این‌باب مکتوبی مؤکد نوشته بود وشاهدان گرفته بود ومنصور در ایام زمامداری ده سال تنها او را داشت.

گوید: وچنان بود که منصور به فقیهان‌حجاز یکی‌پس ازدیگری‌می‌نوشت و استفتامی‌کرد، ازمردم‌حجاز و عراق فقیه پیش وی‌می‌آوردندومکتوب رابراوعرضه می‌کرد که فتوایی دهد واورا مجاز دارد. اما ام‌موسی وقتی از حضور وی خبر می‌یافت پیشدستی می‌کرد ومالی فراوان پیش فقیه می‌فرستاد وچون منصورمکتوب را براوعرضه می‌کرد فتوای جواز نمی‌داد. عاقبت ام‌موسی از پس ده سال از زمامداری وی در بغداد بمرد وخبر مرگ وی در حلوان به منصور رسید. در همان شب یکصددوشیزه بدوعرضه کردند.

گوید: ام‌موسی برای منصور،جعفرومهدی راآورده بود.

علی‌بن‌جعد گوید: وقتی بختیشوع بزرگ از شوش سوی منصور آمد و در قصرباب‌الذهب بغداد به نزد وی وارد شد دستور داد غذایی بدودهند که بخورد و چون خوان را پیش روی اونهادندگفت: «شراب»

بدوگفتند: «برخوان امیرمؤمنان شراب نمی‌نوشند.»

گفت: «من غذایی که شراب باآن نباشد نمی‌خورم.»

گوید: «این را به منصورخبردادندگفت، ولش کنید.»

گوید: وچون وقت شام رسید با وی چنان کردند وباز شراب‌خواست گفتند:

«برخوان امیرمؤمنان شراب نمی‌نوشند». پس بختیشوع شام خورد واز آب دجله نوشید و روز بعد به‌آب دجله نگریست و گفت: «گمان نداشتم چیزی به‌جای شراب تواند بود، اینك آب دجله جای شراب را میگیرد.»

حسن گوید: منصور به‌عامل خویش برمدینه‌نوشت که‌حاصل املاك‌را بفروش، اما به‌کسی بفروش که بر او مسلط باشیم و او برما مسلط نباشد: مفلسی که مالی ندارد بر ما مسلط است که‌به‌شکنجهٔ او نمی‌توانیم پرداخت ومال ما به نزدوی از میان می‌رود، اگر چه به‌قیمت خوب بخرد. به‌شخص متمکن که انصاف‌می‌کند و پرداخت می‌کند به‌کمتر بفروش.

ابوبکرهذلی گوید: ابوجعفر می‌گفت: «کسی‌که با وی نیکی کنند وتابه وقت مرگ آنرا فراموش کند انسان نیست.»

ابان بن‌یزید عنبری گوید: هیثم قاری‌بصری به نزد منصور این آیه را خواند:

«وآت‌ذالقربی حقه والمسکین وابن‌السبیل ولاتبذرتبذیراً»[1]

یعنی: حق‌خویشاوند را به اوبده وتنگدست وبه راه مانده را نیزوبه‌اسراف کردن‌مکوش.

ومنصور دعا گفتن آغاز کرد و گفت: «خدایا مرا وفرزندانم را در نعمتی که از عطای خویش به ما داده‌ای از اسراف برکنار دار.»

گوید: ونیز هیثم به نزد او این‌آیه را خواندکه:

«الذین‌یبخلون ویأمرون‌الناس بالبخل ویکتمون ماآتاهم‌الله‌من فضله واعتدنا للکافرین عذاباًمهیناً»[2]

۱ـ بنی‌اسرائیل آیه ۲۸
۲ـ سوره‌النساء آیه ۳۷

یعنی: همان کسان که بخل کنند ومردم را به بخل وادارند وآنچه را خدا از کرم خویش به آنها داده نهان کنند که برای کافران (نعمت) عذابی خفت‌انگیز آماده کرده‌ایم.

ومنصور به کسان گفت: «اگر نبود که مالها قلعهٔ سلطان است و تکیه گاه دین و دنیاست‌ومایهٔ عزت وزینت است یك شب به سر نمی‌بردم که دینار یا درهمی را به نزد خویش داشته باشم که از بذل مال لذت می‌برم ومی‌دانم که در عطای آن ثواب فراوان هست.»

گوید: یکی از اهل علم به نزد منصور درآمد که او را حقیر شمرد و در او خیره شدامادربارهٔ هرچه از اوپرسید به نزدوی‌یافت بدو گفت: «این علم را چگونه حاصل کردی؟»

گفت: «دربارهٔ علمی که آموخته بودم بخل نکردم ودر کار آموختن علم شرم نیاوردم.»

گفت: «به همین سبب‌است.»

گوید: منصور همیشه می‌گفت: «هر که بی‌تدبیر عمل کند وبی‌تأمل‌سخن کند، بی‌تمسخرگوو‌ملامتگوی نماند.»

قحطبه‌گوید: شنیدم که منصور می‌گفت: «شاهان همه چیز را از یاران‌خویش تحمل کنند مگر سه چیز: فاش کردن راز، تعرض به‌حرم ونکوهش ملك.»

علی‌بن‌محمدگوید: منصور می‌گفت: «راز تواز خون تست،بنگر آن را به کی می‌دهی؟»

عمرگوید: وقتی عبدالجباربن‌عبدالرحمان ازدی را از آن پس که برضد منصور قیام کرده بود به نزد وی آوردند، بدوگفت: «ای امیرمؤمنان کشتنی محترمانه.»

گفت: «ای پسر زن بوگندو، آنرا پشت سرخود به جا نهادی.»

قحطبةبن‌عذابه جشمی که از صحابهٔ‌پیمبر بوده‌بود گوید: ابوجعفر منصور را شنیدم که در مدینةالسلام سخن می کرد، به‌سال صدوپنجاه ودوم، می گفت: «ای بندگان خدای با همدیگر ستم مکنید که مایهٔ ظلمت روز رستاخیز است به خدا اگر دست خطاگر وظلم ستمگر نبود میان شما در بازارهایتان پیاده می‌رفتم، اگر می‌دانستم کسی هست که به خلافت‌از من سزاوارتر است پیش وی می‌رفتم‌وخلافت را بدوتسلیم می کردم.»

نصربن‌حدید گوید: منصور می گفت:«عقوبت بردبار به اشاره است‌وعقوبت سفیه‌به‌تصریح.»

یحیی‌بن ابونصر قرشی گوید: ابان قاری به نزد منصور این آیه را خواند که:

«ولاتجعل یدك‌مغلولةالی‌عنقك ولاتبسطها کل البسط فتقعد ملومامحسوراً.»[1]

یعنی: دستت را به‌گردنت بسته مدار وآنرا به تمامی مگشای که ملامت دیده وحسرت زده خواهی‌نشست.

منصورگفت: «پروردگارمان چه نیکوادبمان‌آموخته.»

گوید: منصور می‌گفت: «هرکه چنان‌کند که با وی‌کرده‌اند عوض داده و هرکه مضاعف‌کند سپاس داشته وهرکه سپاس بدارد بزرگی‌کرده وهرکه بداند که نیکی را با خویشتن‌کرده، درانتظار سپاس مردم نماند وفزونی‌محبتشان را نخواهد. دربارهٔ‌کاری‌که برای خویشتن کرده‌ای وحرمت خویش را باآن افزوده‌ای از دیگران‌سپاس مجوی بدان‌که آنکه حاجت به نزد تو آورده‌روی‌تراازروی خویش محترم‌تر داشته پس حرمت روی خویش را بدار و اورا نومید مکن.»

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: هیچکس از بنی‌عباس نبود که سخن کند و مقصود خویش را بی‌تأمل بگوید مگر ابوجعفر وداودبن‌علی‌وعباس‌بن محمد.

1 ــ بنی‌اسرائیل آیه ۲۹

اسماعیل بن ابراهیم فهری گوید: منصور به روز عرفه در بغداد سخن کرد- بعضی‌ها گفته‌اند در ایام منی سخن کرد ـ وضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم، من قدرت خدایم در زمین وی که شما را به توفیق وتأیید وی راه می‌برم. من خزانه‌دار غنیمت خدایم که به مشیت وی عمل می‌کنم وغنیمت را به ارادهٔ وی تقسیم می‌کنم وبه اجازهٔ وی عطا می‌کنم، خدا مرا قفل آن کرده وچون اراده کند که مرا برای مقرریهای شما وتقسیم غنیمت وروزیهایتان بگشاید، بگشاید، وچون اراده کند که مرا بسته بدارد، بسته بدارد. پس ای مردم به خدا رو کنید ودر این روز شریف که از تفضل خویش آنچه را درکتاب خویش معلوم داشته به شما بخشیده واو تبارك وتعالی فرموده: «اکنون دینتان را برای شما بـه کمال آوردم ونعمت خویش را برشما تمام کردم ومسلمانی را دین شما انتخاب کردم.»[1] در این روز از او بخواهید که مرا درکار صواب موفق بدارد ودرکار هدایت تأیید کند والهامم دهد که با شما مهربان باشم ونیکی کنم، مرا بگشاید تا عطیه‌ها و روزیهایتان را به عدالت تقسیم کنم که اوشنواست ونزدیك.

داودبن رشید به نقل از پدرش گوید: منصور سخن کرد و گفت: «حمد خدایی را که ستایش او می‌کنم و از او کمك مـی‌جویم وبدوایمان دارم و براو تکیه می‌کنم، شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست کـه یگانه است و شریك ندارد.»

گوید: یکی از جانب راست میان سخن اودوید و گفت: «ای انسان، به‌نام کسی که از اویاد کردی تذکارت می‌دهم.»

گوید: سخن خویش را برید و گفت: «از کسی که خدای را به خاطر دارد و بدان تذکار می‌دهد استماع می‌کنم، استماع می‌کنم، پناه برخدا از اینکه ستمگری لجوج باشم ودرکار گناه مغرور، که در این صورت گمراه خواهم بود.وتو ای گوینده

۱ـ الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا (مائده / آیه ۵)

به خدا از این سخن خدا را منظور نداشتی اما خواستی بگویند برخاست و گفت وعقوبت‌دید وصبوری کرد وباك نداشت. وای تو اگرمی‌خواستم‌وسخت‌می گرفتم. اینك بخشش مرا غنیمت شمار، مباداتوو شما گروه مردم نظیر آنرا بیارید که‌حکمت به ما نزول یافته و از پیش ما جدا شده. کار را به اهلش باز برید که به جای خویش قرارگیرد و از آنجا باز یابید.»

گوید: آنگاه‌به سخن خویش باز گشت و گویی آنرا از کف خویش‌می‌خواند و گفت: «شهادت می‌دهم که محمد بنده وفرستادهٔ اوست.»

ابن‌ابی‌الجوزا گوید: ابوجعفر در بغداد درمسجدالمدینه برمنبر سخن‌می کرد به‌پاخاستم واین آیه را خواندم که:

«یا ایهاالذین آمنوا لم‌تقولون مالاتفعلون[1].»

یعنی: شما که ایمان دارید، چرا چیزها گویید که نمی کنید؟

پس مرا گرفتند وبه نزد وی واردکردند گفت: «وای تو کیستی؟ مقصودت این بود که ترا بکشم، از پیش من برو که دیگر نبینمت.»

گوید: پس به سلامت از نزدوی برون شدم.

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: ابوجعفر منصور در این مسجد ـ مقصود مسجد‌ـ المدینه بغداد است ـ سخن می کرد وچون به این آیه رسید که «اتقوا الله حق تقاته.»[2]

یعنی: از خدا چنانکه شایستهٔ ترسیدن از اوست بترسید. یکی برخاست و گفت: «تونیزای بندهٔ خدا، از خدا چنانکه شایستهٔ ترسیدن از اوست بترس.»

گوید: ابوجعفرسخن خویش رابریدو گفت: «ازکسی که به نام خدای‌تذکار می‌دهد،استماع می کنم، استماع‌می کنم‌ای‌بنده‌خدا بگوی که‌ترس ازخدا چیست؟»

۱ــ سورهٔ صف آیه۲

۲ــ سورهٔ آل عمران آیه ۱۰۰

خدا چیست؟»

گوید: آن مرد فروماند وچیزی نگفت.

ابوجعفر گفت: «ای مردم، خدا را، خدا را بیازارید، دربارهٔ کارهایتان مارا به چیزی که تاب آن ندارید وادارمکنید وکسی در چنین وضعی به پای نخیزد مگر پشتش را به‌دردآرم واورادیرمدت‌بدارم.»

آنگاه گفت: «ربیع اورا همراه خودت‌ببر.»

گوید: اطمینان یافتم که‌آن کس نجات می‌یابد. نشانه چنین بود، که‌وقتی برای کسی بدی می‌خواست می گفت: «مسیب اورا همراه خودت ببر.»

گوید: آنگاه به سخن خویش باز گشت، از همانجا که بریده‌بود، و مردم این را نیکوشمردند.

گوید: وچون نماز را بسربرد وارد قصر شد، عیسی‌بن‌موسی به‌آرامی از دنبال وی می‌رفت، ابوجعفر این را دریافت و گفت: «ابوموسی؟»

گفت: «آری، ای‌امیرمؤمنان.»

گفت: «گویی از من براین مرد بیمناکی؟»

گفت: «به خدا چیزی از این گونه در دلم افتاد، اما دانش امیرمؤمنان بیشتر است ونظرش بالاتر ازآنکه‌کاری به خلاف حق کند.»

گفت: «از من‌در مورد وی بیمناك مباش.»

گوید: وچون بنشست‌گفت: «آن مرد را پیش‌من‌آرید.»

گوید: پس‌اورا به نزد وی‌آوردند و گفت: «ای‌کس، وقتی مرا برمنبر بدیدی گفتی: این طغیانگر است وناچار باید با اوسخن‌کنم. اگر خویشتن را به‌کاری‌جز این مشغول می‌داشتی برای‌تومناسبتر بود. خویشتن را به سیراب کردن‌گرمازدگان یا شب زنده‌داری یا رهسپاری در راه خدای مشغول دار. ربیع، چهارصددرم به او بده. برو ودیگر چنین مکن.»

عبدالله بن صاعد وابستهٔ امیرمؤمنان گوید: منصور پس از بنای بغداد حج کرد ودر مکه به سخن ایستاد، از جمله سخنان وی که به خاطر مانده این بود:

«در زبور از پی آن کتاب نوشتیم که زمین را بندگان شایستهٔ من بهمیراث می برند»[1] کاری است به سر رفته و گفتاری است عادلانه وقضایی است مقرر، ستایش خدایی را که حجت خویش را آشکار کرد و دورباش بر آن قوم ستمگری که کعبه را دستاویز کردند وغنیمت را ارث خویش دانستند «وقرآن را قسمتی پنداشتند»[2] آنچه مورد استهزایشان بود بر آنها رخ داد پس چقدر می بینی « از چاههای عاطل مانده وقصر گچ کاری شده»[3] که خدایشان مهلت داد تا مشیت را دگر کردند وبااهل این خاندان ستم کردند وتعدی کردند و گردنفرازی کردند « وهمه گردنکشان ستیزه جو نومید گشتند»[4] آنگاه خدای بگرفتشان «آیا یکی از آنها را می یابی یا صدایی از آنها می شنوی»[5]

ابن عیاش گوید: وقتی برای ابوجعفر حادثه‌های پیاپی رخ داد شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خداش پراکنده شدند

«وخداش نمی داند چه چیز را شکار کند.»

گوید: آنگاه دستور داد سرداران ووابستگان ویاران ومردم خاندان را احضار کنند. حماد ترك را گفت تا اسبان را ازین نهد و سلیمان بن مجالد را تا پیش رود

۱ـ ولقد کتبنا فی الزبور من بعدالذکر ان الارض یرثها عبادی الصالحون. (سوره انبیاء آیه ۱۰۵)

۲ـ ...جعلوا القرآن عضین (حجر ـ آیه ۹۱)

۳ـ ...بئر معطله وقصر مشید (سوره حج آیه ۴۴)

۴ـ ...خاب کل جبار عنید (ابراهیم آیه ۱۵)

۵ـ هل تحس منهم احد او تسمع لهم رکزا (مریم آیه ۹۸)

ومسیب‌بن‌زهیر را تا درها را بگیرد.

گوید: آنگاه‌در یکی از روزها برون شد و به منبر رفت و دیرمدت گرفته‌بود وخاموش ماند. یکی به شبیب‌بن‌شبه گفت:«چرا امیرمؤمنان سخن‌نمی‌کند که به‌خدا وی از جمله کسانی است که سختنای گفتار برای وی‌آسان‌است‌وی راچه رسیده؟»

گوید: عاقبت سخن‌آغاز کرد و گفت:

«چرا من از سعد دست بداشته‌ام

«اما اومرا ناسزا می‌گوید

«اگر بنی‌سعدیان را دشنام می‌دادم

«آرام گرفته‌بودند.

«با من جهالت می‌کنند واز دشمن‌خویش‌می‌ترسند

«چه بد است این دوصفت: جهالت و ترس[1].»

آنگاه بنشست و گفت:

«پوشش از سرخویش برگرفتم

«وکسی بودم که جز برای‌کاری بزرگ

«سرخویش را نمودار نمی‌کردم[2]

به خدا ازکاری که ما بدان قیام‌کردیم ناتوان ماندند وکسی‌راکه بدان‌قیام کرد سپاس نداشتند. کوشیدند اما تاب نیاوردند وحق‌را انکار کردند وکفران کردند. چه می‌خواهند؟ می‌خواهند که آب گل‌آلود را با زحمت فروبرم یا باسختی ومحنت سرکنم! به خدا هیچکس را بااهانت خویش حرمت نمی‌کنم. به خدا اگر حق را نپذیرند باشد که آنرا بجویند و به نزد من نیابند نیکروز کسی است که ازکار دیگری عبرت‌آموزد، غلام پیش برو» آنگاه برنشست.

عبدالله‌بن‌محمد وابستهٔ محمدبن‌علی گوید: وقتی منصور، عبدالله‌بن‌حسن و

۱، ۲) در متن بنظم است. م.

برادران وی و کسانی از خاندانش راکه با او بودند گرفت به منبر رفت وحمد خدا گفت وسپاس وی کرد. آنگاه برپیمبرصلی‌اللّه‌علیه‌وسلم صلوات گفت. سپس گفت: «ای مردم خراسان، شما شیعیان ویاران واهل دولت مایید،اگر با غیر ما بیعت کرده بودید، باکسی بهتر از ما بیعت‌نمی‌کردید. این مردم خاندان من، فرزندان علی‌بن‌ ابی‌طالب، به خدایی که خدایی‌جز او نیست آنها را با خلافت وا گذاشتیم وکم یا بیش متعرضشان نشدیم. علی‌بن‌ابیطالب بدان پرداخت وآشفتگی آورد. حکمان برضد اوحکم دادند وامت از اطراف وی پراکنده شد و دربارهٔ وی اختلاف کرد. آنگاه شیعیان ویاران واصحاب وبزرگان ومعتمدانش براوجستند و اورا بکشتند.

«پس از او حسن‌بن‌علی به پاخاست که به خدا مرداین‌کار نبود. مالها بدو عرضه کردند که پذیرفت. معاویه بدو گفت که من از پی‌خویش ترا ولیعهد می‌کنم و فریبش داد. برای‌معاویه ازمقام‌خویش کناره‌گرفت‌وآنرا‌ربه‌معاویه‌تسلیم کرد وبه‌زنان پرداخت . هر روز یکی را به زنی می گرفت و روز بعد طلاقش می‌داد وچنین‌بود تا بربستر خویش بمرد.

«پس از وی حسین‌بن‌علی‌پا گرفت. مردم‌عراق ومردم‌کوفه اهل‌اختلاف‌ونفاق ومبالغه در فتنه گری(مردم این شهر سیاه ـسوی کوفه اشاره کردـ که به خدانه‌درحال نبرد است که باآن نبرد کنم ونه درکار صلح است که باآن مسالمت‌کنم،خدا میان من وآن‌جدایی‌آرد)فریبش‌دادند واز یاری‌وی بازماندندواورا‌به‌دشمن‌وا گذاشتند تا کشته شد.

«پس‌ازوی‌زیدبن‌علی پا گرفت ومردم‌کوفه با وی خدعه کردند وفریبش‌دادند وچون به قیامش واداشتند ونمایانش کردند وی را به دشمن وا گذاشتند. پیش محمدبن‌علی رفته بودکه قسمش داده بود قیام نکند واز او خواسته‌بود که‌لاطائلات مردم‌کوفه را باور نکند بدو گفته بودکه ما در چیزی از دانش خویش می‌یابیم که یکی از مردم خاندان ما درکوفه آویخته می‌شود و من بیم دارم که‌آن مصلوب

توباشی. عموی من داودبن‌علی او را قسم داد واز خیانت مردم کوفه بیم داد اما نپذیرفت ودر کار قیام خویش اصرار کرد که کشته شد ودربازار آویخته شد.

«پس از آن‌بنی‌امیه به ما تاختند وحرمتمان را از میان‌بردند وعزتمان‌رابردند. به خدا به نزدما انتقامی نداشتند که بجویند واین همه به سبب مردم خاندانمان بود که برضدآنها قیام‌کرده بودند. پس ما را از ولایتها براندند. یکبار به طایف‌بودیم ویکبار به شام ویکبار به شراه تا وقتی‌که خدا شما را به طرفداری و یاری ما برانگیخت وبه‌کمك‌شما مردم خراسان‌حرمت وعزت ما را زنده‌کرد وبه وسیلهٔ حق شما اهل باطل را مغلوب کرد و حق ما را نمایان کرد و میراثی را که از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌مامی‌رسید به ما داد وحق به‌جای‌خویش‌قرار گرفت ومحل‌نورآن راآشکارکرد ویاران حق را نیروداد ودنبالهٔ قومی راکه ستمگر بودند برید وحمد خدای راکه پروردگار جهانیان‌است. وچون به سبب تفضل خدای و حکم عادلانهٔ وی کارها برما قرار گرفت از روی ستم و حسد و طغیان به سبب فضیلتی که خدایمان داده بود وبه خلافت خویش‌ومیراث پیمبر خویش‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌حرمت کرده بود بماتاختند:

«از روی جهالت با من وترس از دشمنان

«وچه بد است این دوصفت: جهالت وترس

«به خدا ای‌مردم‌خراسان در این‌باب هرچه‌کردم ازروی جهالت نکردم‌چیزی از بددلی‌وگردن‌کشی‌آنها را شنیدم، کسانی‌را نهانی سوی‌آنها فرستادم، گفتم: ای فلان برو،ای فلان برو وفلان مقدارمال با خویش ببر، وترتیبی‌برایشان معین کردم که مطابق‌آن عمل‌کنند. آنها برفتند تا در مدینه به نزدآنها رسیدند و این مالها را نهانی به‌آنها دادند، به خدا پیروجوان وکوچك وبزرگی ازآنها نبود مگر باآنها بیعت‌کرد وبه وسیلهٔ آن خونها ومالهایشان را حلال‌شمردم،ازاینروحلال شدکه‌بیعت مرا شکسته بودند وفتنه می‌جستند ومی‌خواستند برضد من قیام‌کنند. مپندارید که‌من

این کار را از روی‌یقین نکرده‌ام.»

گوید: آنگاه فرود آمد و برپله‌های منبر این آیه را می‌خواند:

«وحیل بینهم و بین مایشتهون کما فعل باشیاعهم من قبل انهم کانوا فی‌شك مریب.»[1]

یعنی: میان ایشان و آن آرزو که دارند حایل افکنند چنانکه با نظایر ایشان از پیش کرده‌اند که آنها در شکی سخت بوده‌اند.

گوید: منصور به هنگام کشته شدن ابومسلم درمداین‌سخن کرد و گفت: «ای مردم از انس‌اطاعت بوحشت عصیان‌مروید ودر کاردغلی با امامان شتاب‌میارید. زیرا هیچکس مکری در خاطر نگیرد که در آثار دست او یا کلمات گریخته‌ازز بانش نمودار نشود وخدای‌آنرا به امام وی ننماید که دین خویش را قوت دهد وحق خویش را والا کند. ما حقوق شما را نمی‌کاهیم وحقی راکه این دین برشمادارد نمی‌کاهیم.، هرکه برسرجای‌دکمهٔاین پیراهن با ما منازعه کند باچیزی که‌دراین‌نیام نهفته است‌اورا پاره پاره می‌کنیم. ابومسلم با ما بیعت کرده بود واز کسان برای ما بیعت گرفته بود به شرط آنکه هرکه پیمان ما را بشکند خون خویش را مباح گیرد. آنگاه با ما پیمان شکنی کرد وچنانکه دربارهٔ دیگران به نفع ما حکم می‌کرده بود دربارهٔ وی حکم کردیم، رعایت حق وی مانع از آن نبود که حق را برضد وی‌به پای‌داریم.»

منصور گوید: پدرم می‌گفت که از پدرم علی‌بن‌عبدالله شنیدم که می‌گفت: «سروران دنیاسخاوتمندانند وسروران آخرت پیمبرانند.»

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: منصور برمحمدبن‌جمیل دبیر خشم‌آورد، اصل‌وی‌از ربذه بود بگفت تاوی‌را به رو در افکندندوچون‌حجت‌خویش‌را بگفت‌منصوردستور داد تا اورابه‌پای‌دارندآنگاه شلوار اورانگریست که کتان‌بود و بگفت تا اورا به رو

۱ـ سوره سبا،آیه ۵۴/۵۳)

درافکنند وپانزده‌تازیانه بزنند و گفت: «شلوار کتان مپوش که اسراف است.»

حسن‌بن‌ابراهیم گوید: وقتی ابوجعفرمنصور، محمدبن‌عبدالله را درمدینه و برادرش ابراهیم را درباخمری بکشت وابراهیم‌بن‌حسن در مصر قیام‌کرد و وی را سوی منصور آوردند، نامه‌ای به فرزندان علی‌بن‌ابیطالب نوشت که در مدینه بودند وضمن آن از ابراهیم‌بن‌حسن وقیام وی در مصر یادکرد واینکه این کار را بی رای آنها نکرده است وآنها در طلب قدرت می‌کوشند وقطع خویشاوندی وعصیان می‌کنند واینکه وقتی برسرقدرت با بنی‌امیه منازعه کردند از دشمنی ناتوان ماندند وازگرفتن انتقام خویش عاجز بودند تا وقتی‌که پسران عباس به خاطرشان غضب آوردند وبه‌بنی‌امیه تاختند وانتقامشان را گرفتندوخونهایشان را تلافی کردندوقدرت را از چنگ بنی‌امیه گرفتند.

گوید: منصور در نامهٔ خویش شعر سبع‌بن‌ربیعهٔ‌یربوعی را به تمثیل آوردبه این مضمون:

«اگر هنگامی که زبون شده بودید

«از شما دفاع نکرده بودم

«وبه‌کمك خدای از شما حمایت نکرده بودم

«چیزها از شما تباه شده بود

«که هیچکس حفاظت آن نمی‌کرد

«وهرچه را خدا محفوظ نداردتباه شود.

«به ما بگویید: کی‌کسان را از شما بگردانید

«وکیست که انگشتها سوی او کج می‌شود

«دانیدکه پیوسته به روزگاران

«با شما تفضل‌ها داشته‌ایمو

«شما را سودها داده‌ایم

«اما پیوسته از شما مردمی بوده‌اند
«خیانتکار وستمکار
«وبا خدا مغرورو قا
«هر

«وانحراف بلدر را اصلاح کردیم که درست‌شد.»
ابن‌عایشه گفت: «ای امیرمؤمنان این‌را به‌آواز نمی‌خوانم.»
گفت: «بخوان وگرنه زبان کوچکت را می‌برم.»
گوید: پس آن را به‌آواز خواند که‌بدو گفت:«احسنت» به‌خدا
زبعری بود هنگامی که این شعر را می‌گفته بود.
گوید: پس منصور اورا لعن کرد و
گفت: «حمد خدای برنعمت
ابوبکر هذلی گ

رضد وی
را در آن‌بوده
اگر عاقلانه رفتار
کردند.»
ر مردم بیهوده‌سر، درفلسطین
«اگر اورا سوی من نفرستی‌خون
سب وی سخت بکوشید تا بدودست یافت که
شوریده‌اند وارد کنند وچون پیش‌ابوجعفر درآمد بدو گفت:
ناخته‌ای، به خـدا گوشت ترا از استخوانت جدا
میکنم.»

گوید: وآنکس که پیری کهنسال بود با صدایی ضعیف که بلند نبـود شعری خواند به این مضمون:

«همسر خویش را ازآن پس که پیرشده
«تمرین می‌دهی
«اما تمرین پیر رنج بیهوده است.»

گوید: گفتار وی برای منصور روشن نبود گفت: «ربیع چه می‌گوید؟»
گفت: «می‌گوید:
«بنده بندهٔ شماست ومال مال شما
«آیا امروز عذاب تو از من باز می‌ماند.»
گفت: «ای ربیع از او درگذشتم، آزادش کن و اورا پیش خویش نگهدار وبا وی نکویی کن.»

گوید: یکی از عامه به منصور نوشت واز عامل وی شکایت کرد که یك سوی ملك وی راگرفته وبه مال خویش افزوده. زیر رقعهٔ شاکی به عامل خویش نوشت: «اگر عدالت را مرجح داری سلامت یار توخواهد بود، انصاف این شاکی را دربارهٔ این مظلمه بگیر.»

گوید: یکی از عامه دربارهٔ بنای مسجدی در محلهٔ خویش رقعه‌ای فرستاده بود. منصور زیر رقعهٔ وی نوشت: «از جملهٔ شرایط رستاخیز بسیاری مساجد است، بیشتر راه برو تا توانت افزون شود.»

گوید: یکی از مردم سواد ضمن رقعه‌ای که برای منصور فرستاده بود از یکی از عاملان شکایت کرده بود زیر آن نوشت: «اگر راست می‌گویی در جامه‌اش بیاویز واورا بیار که در این باب به تواجازه می‌دهیم.»

ابوالهذیل علاف گوید: ابوجعفر گفت: «شنیده‌ام سید فرزند محمد در کرخ مرده، یاگفت در واسط، و اورا به گور نکرده‌اند. اگر این به نزد من محقق شود، آنجا را آتش می‌زنم. به‌قولی درست این است که وی در ایام مهدی در کرخ بغداددرگذشته بود واز گور کردنش خود داری کرده بودند واوربیع را فرستاد که کار وی‌را عهده کرد وبدو دستورداد که اگر از این کار امتناع داشته‌اند خانه‌هاشان را بسوزاند. اما ربیع از آنها دفاع کرد.

مداینی گوید: وقتی منصور از کار محمد و ابراهیم وعبدالله بن علی وعبدالجبار

ابن‌عبدالرحمان‌فراغت یافت ودر بغداد اقامت‌گرفت‌وکارها بروی راست شدشعری را به تمثیل خواند:

«از فرط بلیه شب را برلب شمشیر تیز به سر می‌کنی

«اما خدای‌آنچه را از آن می‌ترسی سامان‌می‌دهد.»

عبدالله‌بن‌ربیع‌گوید: از پس‌کشته شدن‌آن‌کسان منصور شعری برای من خواند به این مضمون:

«بسا چیزهاکه ترازیان نخواهد زد

«اما دل از ترس‌آن لرزان‌است.»

هیثم‌گوید: وقتی منصور خبر یافت‌که فرزندان‌عبدالله‌بن‌حسن از بیم‌عقوبت وی در ولایت پراکنده‌اند شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمنی یابد

«واگر ایمنی را بترسانم خانه براوآشفته‌شود.»

واضح غلام ابوجعفرگوید: ابوجعفر به من دستور داد دوجامهٔ نرم برای‌وی بخرم‌که آنرا به یکصدوبیست درم برای وی خریدم. وقتی پیش او بردم‌گفت: «به چند؟»

گفتم: «به‌هشتاد درم.»

گفت: «خوب است اماکمترش کن‌که وقتی کالایی را پیش‌ما‌آرندآنگاه‌پیش صاحبش برند مایهٔ شکست اوشود.»

گوید: دوجامه‌را از صاحب‌آن‌گرفتم وروز بعد باخویش‌به نزد منصور بردم گفت: «چه‌کردی؟»

گفتم: «پیش وی باز بردم وبیست‌درم برای‌من‌کم‌کرد.»

گفت: «نکوکردی، یکی را پیراهن بیر ودیگری را روپوش من‌کن.»

گوید: چنان‌کردم. پیراهن را پانزده روز به تن‌کرد وجزآن چیزی به تن

نکرد.

غلامی از آن عبدالصمدبن‌علی گوید: شنیدم که عبدالصمد می‌گفت: «منصور به مردم خاندان خویش سفارش می‌کرد که سرو وضع نکوداشته باشند و نعمت را نمایان کنند وزینت وبوی خوش به کار برند واگر یکی ازآنها را می‌دید که‌چنین نکرده یا کمتر کرده می‌گفت: فلانی، رونق بوی خوش‌را برریش تو نمی‌بینم امادر ریش فلانی می‌بینم که می‌درخشد.» و بدینسان ترغیبشان می‌کرد که بوی خوش بیشتر به کار برند که‌ظاهرشان را بیارایند وبه‌نزد رعیت، خونش‌جلوه کنند وبه نزدآنها آرایش‌گیرند اما اگر زینتی‌آشکار بریکی‌شان می‌دید بدوسخنان‌گزنده می‌گفت.

احمدبن‌خالد گوید: منصور از مالك‌بن‌ادهم دربارهٔ حکایت عجلان‌بن سهیل برادرحوثره بسیار پرسش می‌کرد.

گوید: با عجلان نشسته بودیم که هشام‌بن‌عبدالملك برما گذر کرد. یکی از قوم ماگفت: «یکچشم می‌گذرد.»

گفت: «مقصودت کیست؟»

گفت: «هشام»

گفت: «نام زشت به امیرمؤمنان می‌دهی، به خدا اگر به سبب خویشاوندی تونبودگردنت رامی‌زدم.»

منصور گفت: «به خدا زندگی کردن و مردن با چنین کسی سودمند است.»

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: منصور خادمی داشت زرد چهره نزدیك به تیره‌رنگ که ماهر بود وعیبی نداشت. روزی منصور بدوگفت: «نژادت چیست؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان عربم.»

گفت: «ازکدام قوم عربی؟»

گفت: « از قوم خولانم، از یمن اسیر شدم، یکی از دشمنان ما مراگرفت و

خواجه کرد و برده شدم و پیش یکی از بنی امیه افتادم، آنگاه پیش تو رسیدم.»

گفت: «تو غلام خوبی هستی ولی نباید یك بدوی وارد قصر من شود وخادم حرم من باشد. برون شو خدایت به سلامت دارد وهر کجامی خواهی برو.»

احمدبن ابراهیم که از مصاحبان بود گوید: منصور یکی از مردم کوفه را بـه نام فضیل پسرعمران به پسر خویش جعفر پیوست ودبیروی کرد و کارهای جعفر را بدوسپرد که نسبت بهوی چنان بود که ابوعبدالله نسبت به مهدی.

گوید: وچنان بود که ابوجعفر می‌خواست برای جعـفر از پی‌مهدی بیـعت بگیرد. ام‌عبیدالله پرستار جعفر به فضیل‌بن‌عمران پرداخت ودربارهٔوی پیش‌منصور سعایت کرد و به اشاره بدوگفت که با جعفر زشتی می کند[1].

گوید: منصور ریان غلام خویش وهارون‌بن‌غزوان غـلام عثمان‌بن‌نهیك را سوی فضل فرستاد که با جعفر در حدیثهٔ موصل بود وگفت: «وقتی فضل را دیدیـد هر کجا بود اورا بکشید.» ومکتوبی سر گشاده برای آنها نوشت به جعفر نیز نوشت ودستوری راکه به‌آنها داده بود به وی خبر داد وگفت: «نامه را به جعفر مدهید تا ازکشتن فضیل‌فراغت یابید.»

گوید: آندو برفتند تا به نزد جعفر رسیدند وبردر وی به انتظار اجازه‌نشستند فضیل‌برون شد وبر آنها گذشت که اورا بگرفتند ونامهٔ منـصور را برون آوردنـد که کسی متعرض‌آنها نشد وهمانجا گردن وی را زدند. جعفر ندانست تا وقتی که از کشتن اوفارغ شدند.

گوید: فضیل مردی عفیف ودیندار بود. به منصورگفتند:«فضیل از تهمتی که بدوزده‌اند بری بود، درکار وی شتاب‌آوردی.» واویکی را فرستاد و ده‌هزار درهم برای وی معین کرد بـه شرط آنکه پیش از کشتـه شدن فضیل بدورسد، اما فرستاده وقتی رسید که هنوز خونش خشك نشده بود.

۱ــعبارت متن یعبث به

سویدغلام جعفر گوید: جعفر مرا پیش خواند و گفت: «وای تو امیرمؤمنان دربارهٔ کشتن مردی عفیف ودیندار ومسلمان بی‌جرم وخیانت چه خواهد گفت؟»

گوید: گفتم: «امیرمؤمنان است وهرچه بخواهد می‌کند و او بهترمی‌داند که چه کند؟»

گفت: «ای که...له مادرت را مکیده‌ای، من چون خواص با توسخن می‌کنم و تو چون عوام به من پاسخ میگویی پایش را بگیرید و در دجله‌اش بیندازید.»

گوید: مرا گرفتند. گفتم: «با توسخن دارم.»

گفت: «ولش کنید.»

گفتم: «دربارهٔ فضیل از پدرت باز خواست می‌کنند؟ کی بازخواست خواهند کرد؟ او که عموی خود عبدالله‌بن‌علی را کشته، عبدالله‌بن‌حسن وجز او کسانی از فرزندان پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به ستم کشته واز مردم دنیا چندان کشته که به شمار نیاید. پیش‌ازآنکه دربارهٔ فضیل‌از او بازخواست کنند موشی است که خایهٔ فرعون رامی کشد.»

گوید: پس بخندید و گفت: «رهایش کنیدبه لعنت خدا.»

محمدبن‌عائذوابستهٔ‌عثمان‌بن‌عفان‌گوید: حفص اموی شاعر که اورا حفص پسر ابوجمعه می‌گفتند وابسته عبادبن‌زیاد بود. منصور اورا درمجلسهای خویش ادب‌آموز مهدی کرده بود وی در ایام‌بنی‌امیه ستایش ایشان می‌کرده بود، در ایام مهدی نیز می‌کرد و منصور اورا از این منع نکرد، در ایام ولایتعهدی همچنان با مهدی بود وپیش ازآنکه به خلافت رسد درگذشت.

گویند: حفص اموی به نزد منصور وارد شدوبا وی‌سخن کرد. منصورخبر وی را جست و گفت: «تو کیستی؟»

اسحاق بن سلیمان گوید: پدرم به من گفت: «پسرم! محترمترین کسان، یعنی عالیه دختر امیرمؤمنان را به همسری تو درآورده‌ام.»

گوید: گفتم: «پدرجان همسنگان ما کیانند؟»

گفت: «دشمنان اموی ما.»

سخن از وصایای ابوجعفر منصور

هیثم‌بن‌عدی گوید: منصور در این سال درماه شوال هنگامی که سوی مکه می‌رفت با مهدی وصیت کرد. درآنوقت چند روزی درقصرعبدویه اقامت داشت. سه روزمانده ازشوال پس از روشنی سپیده‌دم ستاره‌ای سقوط کرد و اثر آن تا به هنگام برآمدن آفتاب نمایان‌بود.

گوید: منصور بامهدی دربارهٔ مال و قدرت وصیت می‌کرد، هرروز درایام اقامت خود، صبح و شب چنین می‌کرد و از این کار بازنمی‌ماند و جزاوقاتی‌معین ازهم جدا نمی‌شدند.

گوید: وقتی روزحرکت منصوررسیدمهدی را پیش‌خواند و گفت:«چیزی‌را وانگذاشتم مگردربارهٔآن به تو دستور دادم. اینك چند چیز را به توسفارش‌میکنم که به خداگمان دارم‌هیچیك را عمل نخواهی کرد.»

گوید: منصور جعبه‌ای داشت که دفترهای علم وی درآن بود وقفلی داشت که هیچکس را به گشودن و بر کلید آن امین نمی‌شمرد و کلیدآن را در آستین پیراهن خویش می‌نهاد.

گوید: وقتی جعبه‌را می‌خواست، حمادترك آنرابه نزدوی می‌آورد. وقتی حماد حاضرنبود یا برون رفته بود به جای وی سلمهٔ خادم این کار را می‌کرد. به مهدی گفت: «ابن جعبه را بنگر وآنرا محفوظ بدارکه‌علم پدران تو، آنچه‌بوده و

آنچه خواهد بود تا به روز رستاخیزدرآنست . اگرمهمی پیش آمد در دفتر بزرگتر بنگر . اگرآنچه راکه می‌خواهی به دست آوردی که بهتروگرنه دفتر دوم و سوم (تابه‌هفتم رسید) اگرمشکل‌بماندجزوهٔ کوچك‌رابنگرکه هرچه را بخواهی درآن می‌یابی و گمان ندارم چنین کنی .

«این شهر را بنگر، مبادا ازآن به جای دیگر روی که خانه ومحل عزت تواست . در آن چندان مال برای توفراهم کرده‌ام که اگر ده سال خراج تونقصان یابد برای مقرریهای سپاه و مخارج و مقرری فرزندان و مصالح مرزها کفایت می کند ، آنرا محفوظ‌بدارکه تا وقتی بیت‌المال تومعمور باشد پیوسته نیرومند باشی و گمان ندارم چنین کنی .

«دربارهٔ مردم خاندانت به توسفارش می کنم که محترمشان داری و تقدمشان دهی و باآنها بسیار نکویی کنی و کارشان را بزرگ داری و برمردم تسلط دهی و به منبرهاشان گماری که عزت تو درعزت‌آنهاست و نام نیکشان ازآن تست وگمان ندارم چنین کنی .

«غلامان خویش را بنگر وباآنها نیکی کن وتقرب ده وفزونشان کن که‌اگر سختی‌ای رخ دهد مایهٔ قوت تواند وگمان ندارم چنین‌کنی.

«دربارهٔمردم خراسان به توسفارش نیك می کنم که‌آنها یاران وشیعیان تواند که اموال خویش را درکار تووخونهای خویش را برای دفاع از توبذل‌کرده‌اند. کسانی هستندکه محبت توازدلهاشان بیرون نمی‌رود سفارش می کنم که‌باآنها‌نیکی کنی واز بدشان درگذری واعمالشان را پاداش دهی و هرکس ازآنها درگذشت کسان وفرزندان وی را سرپرستی کنی وگمان ندارم چنین کنی.

«مبادا از یکی از مردم بنی‌سلیم کمك بخواهی وپندارم که چنین می کنی. مبادا زنان را در مشورت خویش دخالت دهی وپندارم که چنین می کنی.»

راوی دیگر بجز هیثم گوید: منصور هنگامی که سوی مکه حرکت می کرد

مهدی را پیش خواند و گفت: «ای ابوعبدالله من می‌روم وباز نمی‌گردم که‌ما از آن خداییم وبه سوی خدا باز می‌گردیم[1]. از خدای در مورد چیزی که‌سوی آن‌می‌روم برکت‌میخواهم. این مکتوب وصیت‌من‌است که مهرخورده. وقتی‌خبر یافتی که من درگذشته‌ام وخلافت به تورسید درآن بنگر. قرضی دارم که دوست دارم بپردازی ومتعهد آن‌باشی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان آن برعهدهٔ من است.»

گفت: «سیصدهزار درم است وکسری، اما روا نمی‌دارم‌که از بیت‌المال مسلمانان داده شود،آنرا از جانب من عهده کن. خلافتی‌که به تومی‌رسد از این مهمتر است.»

گفت: «چنین‌می کنم، به عهدهٔ من است.»

گفت: «این قصر ازآن تونیست ازآن منست و قصر من است‌که از مال خویش بنیان‌کرده‌ام و دوست دارم‌که سهم خویش را به برادران کوچکترت بدهی.»

گفت:«خوب.»

گفت: «بردگان خاص من ازآن تست،آنها را نیز به برادرانت بده که توبه‌جایی می‌رسی‌که ازآنان بی‌نیاز می‌شوی وبرادرانت به‌آنها حاجت بسیار دارند.»

گفت: «چنین‌می کنم.»

گفت: «دربارهٔ املاك به تو تکلیف نمی‌کنم، اگر چنین‌کنی خوشتر دارم.»

گفت: «چنین‌می کنم.»

گفت: «آنچه راکه‌بتوگفتم به آنها بده و در املاك با آنها شریك باش.»

۱ــ انالله و انا الیه‌راجعون

آنگاه گفت: «کالاوخانه‌ها را به آنهابده.»

گفت: «چنین‌می کنم.»

گفت: « خدای خلافت را برای تونکودارد وبا تونکویی کند. دربارهٔ زیر-دستان خویش وکسانی که به توسپرده‌ام ازخدا بترس.»

گوید: آنگاه سوی کوفه رفت ودر رصافه فرودآمد. سپس به قصد عمره و حج ازآنجا برون شد. شتران قربانی همراه برد وعلامت نهاد وقلاده بست. واین، چند روز رفته از ذی قعده بود.

جمره‌عطردار، عطردار ابوجعفر، گوید: وقتی منصور آهنگ حج کرد ریطه دختر عباس، زن مهدی را پیش خواند، پیش از رفتن ابوجعفر مهدی به ری بود، ابوجعفر آنچه راکه می‌خواست به ریطه سفارش کرد ودستور داد، کلید خزینه‌ها را بدوسپرد ودستور داد و به صیغه های مؤکدقسم دادکه یکی از خزینه‌ها را نگشاید وکسی را ازآن مطلع نکند مگر مهدی را یا خود اورا، مگر وقتی که از مرگش مطمئن شود وچون از مرگ وی اطمینان یافت وی‌ومهدی‌فراهم آیند که‌سومی‌باآنها نباشد وخزانه را بگشایند.

گوید: وچون مهدی از ری به مدینةالسلام آمد ریطه کلیدها را بدو داد وبدو گفت که منصور دستور داده که‌آن خزینه را نگشاید وکسی را ازآن مطلع نکند تا از مرگ‌وی اطمینان یابد. وچون خبر مرگ منصوربه مهدی رسید وخلافت راعهده کرد، در راگشود بنایی دراز بود وجمعی از مقتولان خاندان ابوطالب آنجا بودند درگوشهاشان رقعه‌ها بودکه نسبشان درآن نوشته بود. کودکان بودند ومردان‌جوان وپیران، گروهی‌بسیار. وچون مهدی این را بدید سخت بهراسید وبگفت تا حفره‌ای برای آنها بکندند و همه را در آنجا به خاك کردند و سکویی روی آن برآوردند.

عیسی بن‌علی گوید: به‌سال‌صدوپنجاه‌وهشتم‌هنگامی که‌منصورسوی‌مکه‌می‌رفت

شنیدم که به وقت وداع با مهدی به‌وی می‌گفت: «ای ابوعبدالله من در ذی‌حجه تولد یافتم ودر ذی‌حجه خلافت یافتم و در خاطرم افتاده که در ذی‌حجه این سال می‌میرم وهمین مرا به حج کردن واداشته است. دربارهٔ کارهای مسلمانان که از پی خویش به تو می‌سپارم از خدا بترس تا خدای ترا از آنچه مایهٔ رنج و غمت می‌شود مفری دهد.» بازگفت: «گشایش ومفری دهد وسلامت وحسن عاقبت روزی کند ومفری دهد از جایی که انتظار نداری. پسرکم ، محمد را صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌در کار امتش به یاد داشته باش تا خدای کارهای ترا محفوظدارد. از خون حرام بپرهیزکه به نزد خدای گناهی است عظیم و ننگ دایم دنیاست. به حلال پای‌بندباش که ثواب‌نقد است وصلاح آینده.حدود را بپای دار ودر آن‌تعدی مکن که به هلاکت افتی. اگر خدای می‌دانست که برای دینش چیزی شایسته‌تر از حدود هست که از معصیتهای وی مانع شود درکتاب خویش دربارهٔ آن دستور می‌داد. بدان که خدای ازآنرو که دربارهٔ سلطهٔ خویش سخت خشمگین می‌شود درکتاب خویش دستور داده که شکنجه وعقوبت کسی که در زمین به تباهی کوشد مضاعف شود. به علاوه عذاب بزرگی که به‌نزد خویش برای اوذخیره‌نهاد وفرمود:

«انماجزاء الذین یحاربون‌الله‌ورسوله ویسعون فی‌الأرض فساداً ان یقتلوا اویصلبوا وتقطع‌ایدیهم‌وارجهلم من خلاف‌اوینفوا من‌الأرض ذلك‌لهم‌خزی‌فی‌الدنیا ولهم‌فی‌الاخرةعذاب‌عظیم»[1]

یعنی: کسانی که با خدا وپیمبر اومی‌ستیزند ودر زمین به فساد می کوشند سزایشان جز این نیست که‌کشته شوند یا بر دارشوند (یا یکی از) دستها و(یکی‌از) پاهایشان به عکس یکدیگر بریده شود یا ازآن سرزمین تبعید شوند. این رسوایی آنها در این دنیاست ودرآخرت عذابی بزرگ دارند.

۱ ــ مائده‌آیهٔ ۳۳

«پسرکم، سلطه، ریسمان استوار خداست ودستاویز محکم وی ودین قایم خدای، به حفظورعایت آن کوش ومصونش‌دار واز آن دفاع کن- ملحدان را ازمیان بردار ومنحرفان را از ریشه برانداز واز دین برون شدگان را با عقوبت بکش و اعضابیرواز آنچه خدای درآیات محکم قرآن دستور داده تجاوز مکن. به عدالت حکم کن وستم مکن که عدالت فتنه را قطع می‌کند ودشمن را از میان می‌برد و علاجی سودمند است. از غنیمت به دورباش که با وجودآنچه برای توبه‌جا می‌نهم بدان نیاز نداری. کار خویش را با رعایت خویشاوند ونیکی با نزدیکان‌آغاز کن. از تبعیض واسراف اموال رعیت برکنار باش. مرزهارا تقویت‌کن واطراف را مضبوط بدار. راهها را امن نگهدار ودر معیشت فراخی آر و عامه راآرامش ده و مرفه بدارو ناخوشایندیها را ازآنها بردار. مال فراهم آر خزانه کن. از اسراف بپرهیز که از اتفاقات بدایمنی نیست واز حوادث مصونیت نیست که رسم زمانه چنین‌است.تا توانی مرد ومرکب وسپاه مهیاکن.کار امروز به فردا میفکن که کارها در هم شود و به تباهی‌افتد. در چاره حادثات به وقت وقوع به ترتیب تقدم بکوش وسرسختانه‌تلاش کن هنگام شب کسانی‌را برای‌دانستن‌آنچه به‌روز رخ‌می‌دهدآماده کن. وهنگام روزکسانی‌رابرای دانستن آنچه بشب‌رخ میدهد آماده کن.کارها را به خویشتن‌قبضه کن. ملالت‌میار. تنبلی‌مکن. نومیدمشو به‌پروردگارخویش‌خوش‌گمان باش وبه عاملان ودبیرانت بدگمان.خویشتن‌را به‌مراقبت‌وادار.ازکسانی که شب را به در توسرمی کنند دلجویی کن.کسان راآسان‌بپذیر. در کارکسانی که روسوی تو می‌آرند بنگر. چشمی‌را به‌آنهاگمار که خواب نیاردو کسی‌راکه بازیگوش نباشد. بیدار باش که پدرت از وقتی که به خلافت رسید خواب‌نکرد و هروقت چشمش گرم شد دلش بیدار بود. این سفارش من است به تووترا به‌خدای می‌سپارم.»

گوید:آنگاه با مهدی بدرودکرد وهردوان بگریستند.

سعیدبن‌هریم‌گوید: وقتی منصور در سالی که بمرد به حج می‌رفت مهدی او

را بدرقه کرد. بدو گفت: «پسرکم، چندان مال برای تو فراهم آورده‌ام که هیچ خلیفه‌ای پیش از من فراهم نیاورده و چندان غلام برای تو فراهم آورده‌ام که هیچ خلیفه‌ای پیش از من فراهم نیاورده. برای تو شهری بنیان نهاده‌ام که در اسلام همانند آن نبوده تنها از یکی از دو کس بر تو بیمناکم: عیسی بن موسی و عیسی بن زید. عیسی بن موسی پیمانها و قرارها با من داده که باور داشته‌ام به خدا اگر جز این نباشد که سخنی بگوید از او بیمی دربارهٔ تو ندارم و آنرا از دل خویش بیرون کن. اما عیسی بن زید این مالها را خرج کن و این غلامان را به کشتن بده و این شهر را به ویرانی بده تا به او ظفر یابی و ترا ملامت نمی‌کنم.»

موسی بن هارون گوید: وقتی منصور به آخرین منزلگاه راه مکه رسید بالای اطاقی را که در آن جای گرفته بود نگریست که در آنجا نوشته بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«ای ابوجعفر وقت وفات تو رسیده

«و سالهایت به سر رسیده

«و فرمان خدای به ناچار وقوع خواهد یافت.

«ای ابوجعفر مگر اکنون

«کاهن یا منجمی هست

«که گرمای مرگ را از تو بدارد!»[1]

گوید: پس آنکس را که کار منزلگاهها را به عهده داشت پیش خواند و گفت: «مگر دستورت نداده بودم که هیچکس از مردم خبیث وارد منزلگاه نشود؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا از وقتی که از آماده کردن منزل فراغت یافته‌اند هیچکس وارد آن نشده است.»

۱ــ در متن به شعر است.

گفت: «آنچه رابالای اطاق هست بخوان.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌چیزی نمی بینم.»

گوید: پس سرحاجبان راپیش خواندو گفت: «آنچه‌را بالای اطاق نوشته‌اند بخوان.»

گفت: «بالای اطاق چیزی‌نمی‌بینم.»

گوید: پس منصور دو شهر را بگفت که بنوشتند. آنگاه به حاجب خویش نگریست و گفت: «آیه‌ای‌از کتاب خدای راجل‌وعز برای من بخوان که مرا سوی خداعزوجل مشتاق کند واوچنین خواند:

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم‌وسیعلم‌الذین‌ظلموا ای منقلب ینقلبون[1]»

یعنی: زود باشدکه کسانی را که ستم کرده‌اند بدانند که به کجا بازگشت می کنند.

پس بگفت تا دوفك او را بکوفتند و گفت: «چیزی جز این‌آیه نیافتی که بخوانی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان همهٔ قرآن بجز این‌آیه از خاطرم‌رفته‌بود.»

گوید: پس دستور داد ازآن منزلگاه حرکت‌کنندکه از آنچه رخ داده بود فال‌بد زده بود. براسبی نشست وچون به دره‌ای رسیدکه‌آنرا سقرگویند وآخرین منزل راه مکه بود اسب اورا بینداخت‌که پشتش بشکست وبمرد و در بئرمیمون به خاك رفت.

محمدبن‌عبدالله وابستهٔ بنی‌هاشم‌گوید: یکی از دانشوران واهل ادب مرا گفت‌که هاتفی از قصر ابوجعفر در مدینه بدوبانگ زدکه شنیدکه می‌گفت:

«قسم به پروردگار سکون وحرکت

«که مرگها دام بسیار دارد

۱ــ سوره شعراآیه ۲۲۸

«ای نفس اگر نیت بدداشته‌ای
«یا نیت نکوداشته‌ای
«همه از آن‌تست.
«تعاقب روز وشب
«و گردش ستارگان در فلك
«برای آنست که وقتی
«شاهی پادشاهی بسر رفت
«شاهی او را به شاهی دیگر
«انتقال دهد
«تا به شاهی رسد که قدرت شاهی او
«مشترك نیست
«مبدع زمین وآسمان
«ومیخ کننده کوهها
«که فلك به فرمان اوست.»[1]

گوید: ابوجعفر گفت: «به خدا اینك وقت مرگ من است.»

عبدالعزیزبن‌مسلم گوید: روزی به نزد منصور رفتم، سلام گفتم اما متحیر بود وجواب نیارست گفت وچون دیدم، برخاستم که بازگردم پس ازمدتی به من گفت: «به خواب دیدم که یکی اشعاری برای من می‌خواند به این مضمون:

«ای برادر آرزوهای خویش را سبك کن
«که گویی اجلت فرا رسیده
«روزگار تغییرات خویش را به تو وانموده
«اگر ناقص شده زبون می‌جویی، توهمانی.

۱ــ در متن بشعر است.

«شاهی‌ای داشته‌ای

«وکار به‌دست کسی جز تومی‌افتد.»

واین آشفتگی وغم که می‌بینی به سبب چیزی است که شنیده‌امودیده‌ام.

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان نکودیده‌ای.»

گوید: چیزی نگذشت که برای حج برون‌شد ودرآن سفر بمرد.

پایان جلد یازدهم

اساطیر و آموزش عالی

□ **متون تفسیری فارسی**
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

□ **مقدمه‌ای بر روش تحقیق در تاریخ**
نوشتهٔ کیتسن کلارك
ترجمهٔ دکتر اوانس اوانسیان

□ **آیین نگارش**
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
چاپ چهارم

□ **دستورزبان فارسی**
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
چاپ سوم

□ **گزارش‌نویسی و آئین نگارش**
نوشتهٔ دکتر مهدی ماحوزی
چاپ سوم

فرهنگ املاء فارسی
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت

آموزش عالی در جهان
تألیف یونسکو
ترجمهٔ دکتر نصرت صفی‌نیا، دکتر الما داودیان

□ **روش تحقیق و ماخذشناسی**
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر

□ **تاریخ تحلیلی اسلام جلد اول**
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

آشنائی با علوم قرآنی
نوشتهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی

منتخب حدیقة الحقیقة
به اهتمام دکتر احمد رنجبر

تاریخ تحلیلی اسلام جلد دوم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

تاثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی
نوشتهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی

تاریخ تحلیلی اسلام جلد سوم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

برگزیدهٔ نظم و نثر فارسی ۱ و ۲
به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی

تاریخ تحلیلی اسلام جلد چهارم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

فن ادارهٔ کنفرانس
نوشتهٔ دکتر مهدی ماحوزی

منتخب بوستان سعدی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

منتخب دیوان خاقانی
به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی

منتخب گلستان و غزلیات سعدی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

۱۰۰ غزل حافظ
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

منتخب دیوان عراقی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

اساطیر و عرفان و ادب فارسی

□ **دیوان سید حسن غزنوی**
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی
□ **ترجمان البلاغه**
نوشتهٔ محمدبن عمر رادویانی
به اهتمام پروفسور احمد آتش
□ **مقالات علامه محمد قزوینی (۵ جلد)**
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
□ **شرح التعرف لمذهب التصوف (۵جلد)**
نوشتهٔ مستملی بخاری
به‌اهتمام محمد روشن
هفت‌بند نای (۲ جلد)
نوشته ادوارد ژوزف
□ **تبصرةالعوام فی‌معرفة مقالات الانام**
منسوب به‌سید مرتضی‌بن داعی‌حسنی‌رازی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
□ **منطق‌الطیر**
سرودهٔ شیخ فریدالدین عطـار نیشابوری
به‌اهتمام دکتر احمد رنجبر
□ **سخنی چند دربارهٔ شاهنامه**
نوشتهٔ عبدالحسین نوشین
حافظ خراباتی (۵ جلد)
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
کتاب تعرف
نوشتهٔ محمد کلاآبادی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
کاخ بی‌گزند
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور

حافظ عارف
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
نامه‌های جمالزاده
به‌اهتمام علی دهباشی
□ **دیوان دقیقی طوسی**
به‌اهتمام دکتر محمدجواد شریعت
□ **دیوان حافظ**
تصحیح‌علامه محمد قزوینی، دکترقاسم‌غنی
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
چاپ دوم
شرح اشعار و اصطلاحات منطق‌الطیر
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر
مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
جامع حافظ (۸ جلد)
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
کلک خیال‌انگیز (۳ جلد)
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور
نهج‌الادب
نوشتهٔ نجم‌الغنی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
□ **طوطیان**
نوشتهٔ ادوارد ژوزف
اسرارالغیوب
نوشتهٔ خواجه ایوب
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی
نوشتهٔ استاد محمدتقی مدرس رضوی



انتشارات اساطیر

